

احسن القصص

مقن حوسني

$$\begin{array}{r} 000 \\ 0000 \\ \hline 1414 \\ \hline 1110 \end{array}$$

عزیز شود

هدیه کتاب اسن قصص

خدمت حضرت علامه آقا محمد باقر فاضل جامع علمیه ابراهیم نوشهری

خدمت حضرت علامه آقا محمد باقر فاضل جامع علمیه ابراهیم نوشهری

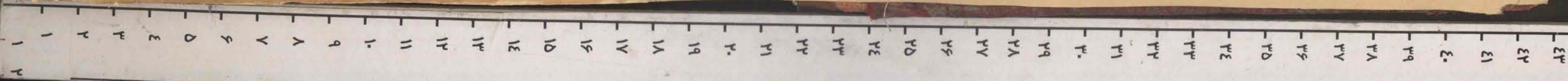
خدمت حضرت علامه آقا محمد باقر فاضل جامع علمیه ابراهیم نوشهری

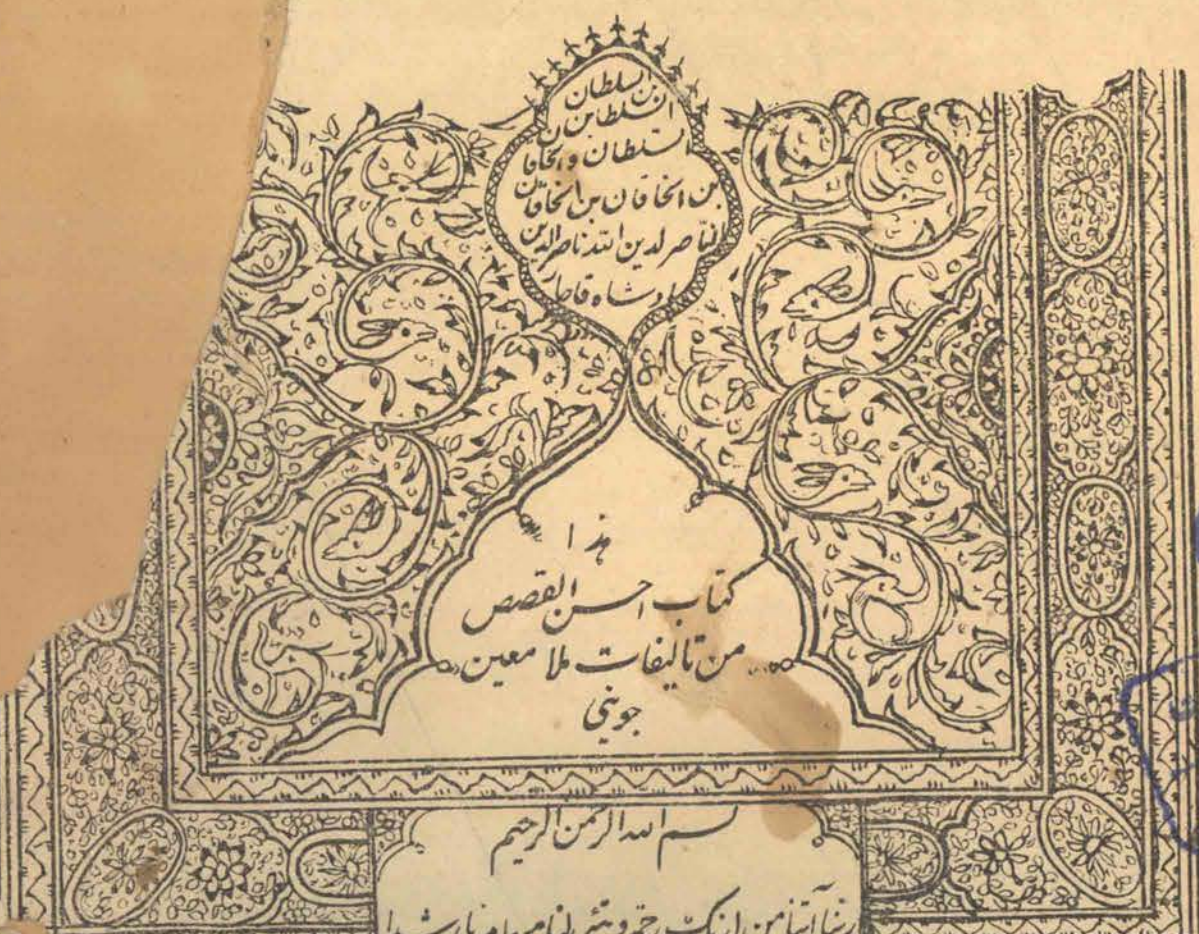
خدمت حضرت علامه آقا محمد باقر فاضل جامع علمیه ابراهیم نوشهری

بزرگوارترین از زبان میرزا محمد

۴-۲
۶۳۹

بزرگوارترین از زبان میرزا محمد





کتاب حسن القصص
من تالیفات ملا معین
جوینی

بسم الله الرحمن الرحيم

زنا تا من لذت رحمتی نامن ما بارش را

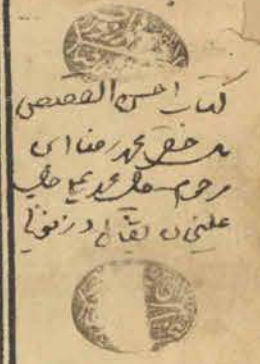
الحمد لله حمده وشعبه وشفعه ونؤمن به ونوكل عليه ونفوذ بالله من شرور انفسنا ومن سيئات اعمالنا وبقوله صلوات الله على سيدنا
وجيب رزقنا محمد صلى الله تعالى وعلى جميع الانبياء والمرسلين وان ميتنا واصحابه وخلفاءه اجمعين وسلم تسليما كثيرا
بنده ضعف معين المسكين غفر الله ذنوبه واستغفروا له بعدت بديد وعهدت بعدت تسويد سواد ما كثر ما كثر
ومعاني وقصير كلمات ومباني ان باحقيقات ارباب تحقيق ولطائف واشارات اصحاب تدقيق كه ان سورة كريمة
بنظر اين فقير حقر رسیده بود و بر طبق مجالس تذکیر مرقوم رقم کلیات بیان گشته است و در خاطر توجه نصیب آن میبود تا غیر
حدایق احقایق که در روضه است بر آنرا شقایق از زمین بطون با من ظهور سرافراز آمدن گرفت و سوخته فاخته الکتاب
با سوره البقره در دفتر محرر و مقرر گشت بعد از آن که عنان مرکب بیان تصویب سوره عمران مقرر شد جمعی از دوستان
ربانی که مایل مطالعه قصص سمرانی بودند با من فقیر الهفات نموده است دعای تقدیم فرمودند و سوخته فاخته الکتاب
بنا بر آنکه چون توفیق الهی عزوجل رفیق گشته تمام این سوره میرسد و اولد و اعانت خداوندی مرا هفت نماید باز ترتیب
معهود مرا هفت نموده از آن تا این سوره مقرر گشته در سلاک سحر مخروط کرد و این سوره قشری باشد از فاخته زور یا مفا
تفسیر حدایق احقایق فی کشف اسرار القاش و نسل الله سبحانه وتعالى التوفيق باتمامه فانه لا موصول بافضاله وانفا
فصل در بیان فضایل این سوره که در سبب نزول آن در کشف و تشریح و انوار کشف لاسم و عزیز آن آورده است
از ابی کعب رضی الله عنه که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود علموا ان الله انزلنا سورة يوسف فاما ما علمنا ان
وما ملکت میسر همه چون الله تعالى علیه سكرات الموت واعطاه الله تعالى القوة ان لا يخجله كلماته يعني يا موزنا ان كان خذنا
يوسف يا الصلوة واستلام بس بدستی که هر مسلمانی که سوره یوسف بخواند اول خود را موزنا کند و در کان خود را تعلیم کند
حصالی سكرات مرگ را بروی آسان گرداند و اول قوی گرامت فرماید که هر چه ستمانی حسد نرود در اثر است که هر که بازده سوره
از سوره قرآنی بخواند حق سبحانه و تعالی او را زیاده بده مصون و محفوظ دارد هر که سوره الحمد بخواند از بی سانس و کافر یعنی سبک
یابد و هر که سوره البقره بخواند از نیش خارت ظالمان دوست در دوزان آید و هر که خواهد غضب یا دشمنان و شر استیلا
ایشان در امان آید سوره آل عمران بخواند و هر که خواهد که رزق وی گشاده گردد و اسباب کامرانی وی آماده شود سوره الانعام بخواند

۲۳۷۲۹۴



کتابخانه
مکتب
عبدالله

فدیت
انجمن
مطالعه



کتاب
حسن القصص
در حدیث
عربی
علی بن
القاسم
در
توضیح
و تفسیر
سوره یوسف
در بیان
فضایل
سوره یوسف

و هر که بخواند تا آید سوره اولش از غبار غفلت دود گردد و از صیقل فکرت بجلا یابد سوره الاعراف بخواند و هر که خواهد تا ظلمت
نفاق از باطن وی با تمام مرتفع و بنور وفاق متجلی شود سوره التوبه بخواند و هر که خواهد که از دل شکی و غم زدگی برهد باید که سوره الم نشرح
بخواند و هر که خواهد از شر شیطان و جفتیان محفوظ ماند سوره احق بخواند و هر که خواهد تا شعلات آتش غضب در کانون کین
فرود نیفتد و سوره شمشیر بچو دست صبر متمبدل گردد سوره العصر بخواند و هر که خواهد تا از تاریکی و ظلمات طغی باطله مصون و محفوظ ماند
سوره الاخلاص در خود سازد و هر که خواهد تا از مکر مکاران و حیرت بخاران در امان باشد تا بلات معوذتین مبادرت
نماید و هر که خواهد تا از مجموع آنچه مذکور شد در حفظ و امان حق جل و علا در آید باید که سوره یوسف علیه السلام را بصدق تمام
بخواند تا از مجموع آفات دنیوی و دلیلیات اخروی در گف عصمت و حرمت حجاب جنس او و ندی صلوات الله در آید اما سبب
نزول این آیه که در سوره آل عمران است که جماعتی از اهل کتاب بنزدیک مصطفی علیه الصلوة و السلام آمدند گفتند ای محمد دعوی نبوت
میکنی و خاتم و ختم نبیین در انکشت فتوت در می آری سخن از نزول وحی فاوحی الی عبده ما اوحی میبوی و طلبسان مجد از جسد
عزیزش مجید بخیچه دنی فکندلی مکان قاب فوسین او آونی در میبختی در قصص ما آورده اند که یعقوب علیه السلام از وطن
خود که مقام آبا و اجداد مسقط را سر می بوده است بصر انشغال فرمود و لوی نبوت بر زدوس را بی آند بار انتشار
نموده بخواجه سیم بدینیم که سبب آن انشغال و موجب آن رخ حال چه بوده خواهد علیه الصلوة و السلام که خطیب سبروحی و اویب
کشور آمد و نبی بود فرمود تا آنجا بشیر شکم نامن بنمایند نه چشم و تا فرماید نکو بزم در این بودند که جبریل امین الهی فرمود
رب العالمین جل و علا این سوره را بر سید المرسلین صلوات الله و سلامه علیه فرود آورد چون خواهر از استماع وحی فایح
شد این سوره بر قوم خواندن گرفت قوسه دیگر است که صحابه رضی الله عنهم اجمعین نزد حضرت آمدند گفتند
یا رسول الله ما آرزوی است که الله تعالی با سوره فرستد که معنی بر امر دنیوی نبی از عدد و عهد نبوی بلکه مشتمل
بر حکایات و قصص است بدینسان ما از کتاب موموم و مخص صفالت بدید و حضرت رب العالمین جل و علا بر وفق آرزو و طبع مراد
ایشان این سوره انزال فرمود قوسه دیگر است که جووان نزد مؤمنان افشا میسر نمودند و اظهار فضل کتاب خود
میکردند که در کتاب با قصه یوسف علیه السلام که فرزند یعقوب است شرح و بسط مذکور است و بیان عزایب و عجایب
انوار قدر انجاسطور در کتاب شما این قصه مذکور نیست لطایف و حقایق آن مزبور فی مؤمنان بان سبب آرزو مند آن
می بودند که کیفیت آن بوحی سمرانی بدانند حقایق از برای تشریف نگریم مؤمنان این سوره که شتمل بود بر حسن
القصص پنج برترین ترفیعی بر بنام و این عقده از نشانه عقیده ایشان بجبال گرم بکناد قوسه دیگر است که در سبب
نزول این سوره مبارکه و این فوی است لطیف نقلی غریب که چون در بیای نبوت و جبر خوار فتوت موجب زدود و کو هر شب
افروز و لایست لابلکه در درج عنایت یعنی آن دو قره العین حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام بر سائر
عالم وجود آمدند و زوی حضرت رسول آن دو شاهزاده را در کنار گرفته بود و از روز کویا آفتاب ماه از یک برج فتنه
بنموز قیامت ناآمده علامت و جمیع انشور و القمر مشاهده می افتاد آری هر یک از زمین بود در گنار سوج دریا بود و هر جا
در می سپین بود بر مدار اوج سما بودند آن کنار اعدان کویم که پروز و مر جان بود با چس کویم که پر روح و رجحان بود اگر
عدن پروز و مر جان کویم رو است خیر منما اللؤلؤ و الرجوان و اگر سپین پر روح و رجحان کویم سز است نهار آنجا نشانی
سخن حضرت مصطفی است خواجیه علیه الصلوة و السلام کاه لب بر لب حسن می نهاد و کاه روی بروی امام حسین علیه
فرمان حضرت التبت جل و علا در رسیدگی ای جبرئیل از حسیب علیه الصلوة و السلام انفجار نمای که این
جگر گوشگان خوشبش را دوست میدار و جبرئیل فرود آمده گفت یا رسول الله آنچه این دو فرزند و لبند خود را
دوست میداری فرمود اولادنا اکبادنا چگونه دوست ندارم دو پاره جگر فرزند و دوروشنا می بفرزند پس بد

در بیان فضایل
سوره یوسف

با محبت که در ام یک دوستی که در این سر و کلاه از یک فضل اند و این سر و کلاه از یک اصلند هر دو
در یک صفتند هر دو در یک یک شرفند هر دو در یک نظر از نافع عبد منافند هر دو در یک لطف از آفتاب ماه شکارند هر دو
کوهر از یک در چند سر و کلاه از یک بر چند سر و کلاه از یک نمره سعادتند هر دو در یک نمره سعادتند هر دو
حکمر گویند رسول الله ص و در فرقه العین بنویسند و این است که در هر دو یک صلوات بر محمد رسول الله اند هر دو
مصرع یکند در بینه اند هر دو در شعاع یک سفینه اند هر دو در حلقه کیسوی سید المرسلین اند هر دو در شفق علم آل سید اند با
جبرئیل هر دو در دوست میدارم جبرئیل علیه السلام فرمان رسانید که آگاهند بار رسول از آنکه این هر دو هر دو هر دو
ترا بجبرئیل از یاد آورند بجبرئیل اب تیغ سر بردارند الغیبه من صفات الحضرة هم صبور است و هم غیور
با دشمنان محال صبور می کنند و با دوستان بخیر می جویند و این بخیر میباید که در هر دو یک صلوات بر محمد رسول الله
بپوشش آمد از او که ای فاطمه این دو هر دو یک کوشم را بر چهره خود می کشند که گنجد فرزندان را
و که از زده گرداند خاندان را هر کف استمان تو بار رسول الله حسن بر او مدینه زهر دهند حسین را بر کربلا سر مبارک
از تن جدا کنند حضرت باز از سوختن شد و کف استنی بنمون بی در چون شفاعتی ثم یقبلون اولادی عجب است
استمان من بن ایمان می آورند و امید شفاعت من داشته باشند و با وجود این فرزندان مرا بقتل رسانند این محاله
از امت من بغایت عزیز و عجب بنا بر دین نامف بود که جبرئیل فرود آمد و سوره یوسف فرود آورد و کف
بار رسول الله قائلان اولاد تو پیغمبر زاده نباشند عاصیان که کار با باشند به من که پیغمبر از دکان با برادر
خود چه کرده اند اگر عاصیان است تو با فرزندان تو این معامله کند عجب مدار و صد و بازده آید درین باب فرود
آوردن استی خواطر حضرت که در قال الله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الذی جعل حسن القصد فضیلت
صلوات الله سبحانه و تعالی علیه و سلم الرحمن الذی جعل الملک بعد التوحید یوسف الرحمن الذی کشف بالقوی القوی القوی
غفنه یوسف علیه السلام الحمد کبیر فی فضل التسمیه در زهره الزبایض فقیه داود بن سلیمان یقینی رحمه الله تعالی آورده است
که حضرت مصطفی علیه الصلوٰة و السلام فرمود که چون بنده بگوید بسم الله الرحمن الرحیم نوبت حقیقی از برای آن
بنده عبادت مفضل ساله و اختصاص این عدد است که چون حقیقی لوح و قلم را بر ایا فریدان قلم را صدند بود و از
بنده می بینی بچاه ساله را پس نظر کرد حقیقی در قلم بنظر میست قلم بواسطه آن نظر نشن گفت خطاب آمد که بنویس
ای قلم سر چه خواهد بود تا روز قیامت قلم مناجات کرد که ای عنوان این شور را چه چیز است که خطاب آمد که بنویس
بانی بسم الله الرحمن الرحیم سر بدت مفضل سال قلم بر کرد بد تا این کلمه را بنام نوشت خطاب آمد که وعظی و جلا
ایما بعد من امت محمد صلی الله علیه و آله قال بسم الرحمن الرحیم من کلمه را بنام نوشت خطاب آمد که وعظی و جلا
و جلال من که بنده از امت محمد که بجای این کلمه را بگوید بنویسم من که خداوند در دو بان وی ثواب مفضل سال
عبادت یعنی آنقدر فرصت که قلم در نوشتن این کلمه بر بردم اگر ابدان که عطا را در نفس این کلمات اوقات قول
اول این عباس معناه انا الله اری من العرش تحت الثری یعنی هم آنجا بنیکه می پس از عرش تا تحت الثری چنانکه
چیز از نظر من غایب نیست در لیله ظلمه سودا بر صخره صهار و در پیشم و در بهاب زده هوای جسد بد نام را با می
بجیش زده هوای پسیم در کار صوابان خطای پسیم در صومعه یا بتکه در جاکه روی ای بنده بخش باش
که ما می پسیم قول و ویم هر حرفی اشاره با سیمت از اسما حسنی حضرت خداوندی جل و علا الف اشاره با کوبت
است و لام اشاره بلطافت و را اشاره بر بوبت معنی چنان شود که آله نم پناه بهمن جوی ای یعقوب لطیف من فرج من خواه
ای یوسف زینبیم من باز کردی برادران یوسف قول سیم الف اشاره است بالای حضرت خداوندی جل

و علا

و علا با بر سیم که آتش مردم خوار بر وی بود و سلم و کلستان کرد و ایند لام اشاره بلطف اوست سبحانه با یوسف
که اورا بعد از محنت و شدت بسیار و مزاق اشتیاق بی شمار با یعقوب کرد و در مقام وصال هم معنان کرد و ایند و را
اشاره است بر محنت و جل و علا بر برادران یوسف که همه را نانب و صالح و از جمله پیغمبران کرد و ایند پس معنی چنان شود که
بجی الای مع ابراهیم و لطفی مع یوسف و رحمتی علی اخوتان بنده الفقهه اصل الفصص قول چهارم الف اشاره است
بر و اول که یوسف گفت ای زکیت احد عشر کو کبا و لام بر و میان چنانکه فرموده که اول آن زکای بزبان رتبه و اشاره بر و ز
که گفت زکیت یعنی من الملک و کلانی من ناویل الا حدیث و دیگر نیز اقول در این باب بزبان در تفاسیر خویش ابراد
فرموده اند و لیکن آنچه از همه بر آن اتفاق نموده اند آنست که حروف تهجی بهاد را و ایل سورا فبیل قشاهاتست نون
و لانت جعل بحقیقه اما را باب اشارات در این باب لطیف است از جمله آنها سلفی در این کتاب عالی خطا
ایراد باید نمود تا این لطایف شریف خالی نباشد و بجایه زینب زینبت عالی کرد و لطیفه اولی آنکه ارباب اشارت
گفته اند که چون دوست با دوست خواهد که اسرار محبت در میان آرد و هر سخن که گوید بر فرزند اشارت گوید تا اغیار نسیم
نکنند بپشت هر جا که من یا بر هم باز رسیدیم از هم بداند شیش لب خوش گزیدیم بواسطه کوشش و زبان از طرف چشم
بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم نقلت که در آن شب فریب که است که وصال حبیب با حبیب سیر بود و واقعه وصال
بضابطه غنق شک و نعال مفریح شریف بنویسند بنامی حکام لطیف حضرت آبی جل و علا مشرف شده و دیده انتظار
کشیده بچشم مشاهده بچمال ذوالجلال جل و علا کل کشته معاملات آسمانان بطاعت مصروف و اوقات زمینیان بخواب غفلت
مشغوف حبیب بر محنت رفیق را اسرار دوست بر جزو در آمده و از نامی فادجی الی عبده ما و جی از پرده جنون آشکارا کشته
نظر هم چون حجاب بر از نور دیده دیده در نور حجاب رسید دیدم وجود خویش ابر دست دیده از هر چه عیب بود
بشت چون نمی چسبند ارادید بی لب بدین کلام شنید خطاب آمد که ای محمد شتافان صحابه در خوا به
خاکدان دینا در نمای دیدار تو اند بار نشان بملاقات خویش سرافرا از گردان گفت خداوند از چنین مقامی بجا که بنا
چگونه انتقال نماید و از او چه مشاهده کنی میفرماید بگدام دل نزل کنم خطاب آمد که ای محمد انکس که ترا مشاب با این مقام نشنا
میتواند که در هر شبانه روزی پنج نوبت این مقام را بجا که ان دینا زبانت نورسند و انک خواجده فرمود و جلوت قره عینی
الصلوٰة است یعنی است بگری محمد از انکه امشب با تو در میان آوردم تو در جمیع صحابه شسته من یکجای بزبان جبرئیل
بیمع مشرف تو فرمودم که که جبرئیل اند که این چه از است نه صحابه شناسند که این چه اسرار است این اسرار
که است آلم المرطه که بعضی حسن جم و امثال آن تا گویند آرزو که جبرئیل این سوره را فرود آورد و چون گفت الف خواهد
فرمود است چون گفت لام فرمود معلوم کردم گفت را فرمودم فهمم بنوم جبرئیل گفت یا رسول الله چگونه است که بغیر
این معانی بر سر فرمود ای جبرئیل چون دوست اسرار محبت با محبت در میان نهند واسطه را از آن چه چیز باشد لفظ
سر ما و جی محمد و ضمیر جبرئیل کشف اسرار لذتی کی کند اتم الكتاب نقلت که در انشای این گفت و شنید
خواجده از حقیقی پرسید که ای است مرا از این خلوت که امشب را با است بی هیچ نصیبی خواهد بود فرمان آمد که بی با محمد
مرا با تو در خلوت است یکی امشب دیگری در میان صحابه چنانکه من کشت سپین با امشب نیز در خلوت کنم کی در فبر یعنی
در آن منزل بر وزن و در آن زاویه لا بد هر مرد و زن در آن کج شمانی و در آن بیت سخن جانی در آن وقت که در کستان
از سر فرود می باز کردند و اورا در آن محبت طبعها که از اندران خلوت اورا استمالت هم و با وی از روی شفقت خطا
کنم کویم غندی از خود کو غندی و شوکت و توقد و اما نقو ک فرغنی و جلالی لا تحمک و غیره میباید انکلا این پست
چپتر کتم خاک بالین زخشت در آن جفسره بختاری از زخشت فرست اندران کج چسرم نخت و خ

اشارت به حقیقت

در دو بیت

در بیان که جبرئیل
سینه

در بیان خلوت خانیس
در بیان حجاب خانیس

رحمان از آن حضرت چه کرد و در طرد چون بخبار بهر دره جرمی زمین در گذار صلوات بکرم با است نور آرزو بر سوز باشد
که عامه سیاه نو بر سر آفتاب منبر چید که از آتش کس کورت خرقه عباسی که دورت در بر بخوم با جرم افکنند که واذا تخم
انگد زت کوههای باشکوه را چون پیل شطرنج بر بساط بساط غنچه را بی جان روان گردانند که واذا ايجال و سیرت در آرزو
پهت و سب است دشمنان از بسطوت و غضب گرفتار گم انبیا را بگفت و شنید امت مشغول گردانم محض نماز انبیا
مشغول تخم ملائکه را بند بر مهات بندگان باز دارم امتنان عاصی جانی ترا از میان اهل عرصات بیرون آورده در قبته
از قهتای بهشتی در آورم و نام نه بنده خود بدست می هم گویم بنده من بنس که کسر ابر حال تو اطلاق نیست تو میگوئی من
می شنوم من میگویم نومی شنوی هر طاعت که میرسد مرده قبول میدهم و بهر معصیت که میرسد نوبه مغفرت بسج و
میرسانم ای محبت دانت خلوت من با امتنان عاصی تو عیبت اگر طاعت نیست از تخم چه پاک چه از چوک شکر بود
سینه پاک اگر چند رقم بره صلال یکی کفتمت در بچاه سال من آن نامه چون خوانم از سر و چشم که از تخم خجالت
رسدای کریم اگر هست جرم بیرون از شمار چه تخم چون ترا دارم آمرزگار خدا یا اگر چسبید بکرده ام ولی چه
کردم بخود کرده ام ز آلاش سرفانت چه پاک که در یان شد تیره از مشت خاک لطیفه دویم اگر پرسند
که حکمت چه بود در اختیار این بر حرف از برای صدر این سوره که میرسد جواب آست الله تعالی علم که این سوره مشتمل بود
بر قصه که خوشترین قصص است لاجرم ابتدا این سوره بخرونی نمودند که خوشترین حرفت اما الف نقلت که چون
حق تعالی لوح را بسا زد بعد از آن قلم را از تخم عدم بقضای عالم وجود آورد قلم بر لوح اظهار فضل خود کرده گفت از تو فاضل
ترم زیرا که من بر تو شرفم و ستونی و من کل الوجوه بر تو تسلی و درجه هر که عالی تر قدر و منزلت می افزون تر لوح گفت
آری ترا مقام مجل و ترغی است و مرا مرتبه مجل و تواضع و نزاد در باب معنی این مرتبه را رجحان مقرر است لاجرم حجت لوح مقبول
افتاد و سخن قلم معلول باد شاه عالم تعالی و تعظیم بسبب تقاضا و عجب قلم بنظر بیست منظور گردانیده مشق کشت و همچنان سر
شکافه مدت و هزار سال بر هیئت ساجدان سر بر لوح بماند باین سجده از آن عزامت بیرون آمده منظور نظر عنایت
کشته خطاب آمد که ای قلم سر بردار چون سر بر آورد قطره از لونک قلم بر سخن لوح چکیده بود و بالوح الف گفته که فتنه آرا علم
افضال بر افراشته الف نام کردند و چهار خلعت شرف گردانیدند یکی راستی دیگری بلندی سیم پنجم چهارم تقدم
و این چهار خلعت اور امظاهر چهار صفت از صفات کمال خویش گردانند یعنی الف بلند است نشان رفعت قدر خداوند است
جل و علا رفیع الدرجات ذوالعرش الف راست است نمود اقول آئی است جل جلاله و من اصدق من الله قیلا الف محروم
دلیل بی نیاز حضرت احدیت است جل ذکره لم یخذ صاحب اولاد الف بر همه حروف سابقه مظهر اولین حضرت عزت
عزاسه هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن اول بی بدانی آخری نهایی بی حیز از وجود تو اول و آخر و وسط تدلین
ایدرویش در این نقل که سمت گذار شرف یافت اشارت است به اشارت آست که قلم بنظر عجب بود و دید و سخن گفت
که در وی شایسته بجز بود بآن نظر بهت ناپوش فرمودند و فرقی در این بیج سیاست بشکافند تا دانی که بیکر عند الله منقول است
و متکبر منقوض چنانکه حضرت رسول فرمود لا بدخل الجنة من کان فی قلبه شقاق حتی من خردل من کبر و لوح چون تواضع نمود به
برکت آن رفیع القدر آمد و از همه نقایص محفوظ گشت فی لوح محفوظ تا دانی که متواضعان مرفوع اند و متکبران موضوع چنانکه
حضرت فرمود من تواضع ربه الله و من کبر وضعه الله اما اشارت آست که بیک سجده قلم زلفت وی در گذارند و مقبول
خوش گردانیدند چنانکه بزرگی وی قسم با فرمودند و علان و الف لم یخذ صاحب اولاد الف بر همه حروف سابقه مظهر اولین حضرت عزت
شانه روزی شصت چهار نوبت حضرت اور اجل جلاله سجده فرایض سوای لوافل در غایت خضوع و خشوع تقدیم میرسد اندر
کنان اور اور کذر اند و اور ایزروه قبول برسانند عجب و قریب نباشد و نیز بیک فروشی قلم پنجه اور که قطره چکیده

اولاد

او بود چهار خلعت پوشانیدند اگر تواضع بدن تن دل مارا که سلاله خلاصه آب کل ماست چهار خلعت صفاد و فاضلا
و الفا مشرف گردانند در عجب بعد از آنکه فضیلت نقلیه در باب الف شنیدی از فضایل عقیده هم ششمه شنبه بود بلکه
دقیق نظر ان عالم تا مل و تدبر در بار یک سپان جهان تجیل و نظر در بخار خازن تصور چنین نقش شنیدی کرده اند و از اوصاف
و نفوت الف بر حقایق بصور نفیلم تقریر و صامه تحریر باین عبارت معبر بنوده اند که الف حرفت رقم را سنی بر کشیده
شجره ایست ثمره معانیش به ذاق اهل وفاق رسیده الف نام دارد اما با هیچ حرف الف نمیکرد لاجرم در عالم وحدت
نقطه و علامت و حرکت نمی پذیرد نیز صورتیست که تخم و بیچ ندارد پاکیزه سیرت است که هیچ ندارد در حروف همه فرزند او اصلت
پسندیده بدوست از آنکه گویند که الف وصل است شرف بقت دارد از آن که سزای شریف است معرفت در ابناء
یچند آن علامت ترفیست اگر کتاب کتوز معمور است او خنده کثور است اگر حروف شکر منصور است او قاید شکر است
راست بر ختی میماند که باغبان قدرت در باغستان و پسرستان بر کنایه جو بهار لوح از برای روح گاشته فی فی
بمناری میماند که مهندس فطرت در جامع قرآن برای ابلاغ از انی احسان بر افراشته رفیع نام است که چون ملازم زبان
فقد ملازمیت بارگاه کلامه الله کند ازل بسلام وی با بد رفتن بلند معانیست که چون بلبل بیان آهنگ نوا می شنای احمده
کند اول بر شاخ قدوی آرام باید که فن صوفی و شی است سیاه پوشش که در صدر جریده اولیا مقام در درجه اعلا دارد
محبوب لکشی است سیم اندام که هر جاد او داده است تیر فانش در درون جان او جاد او در با عی کر صف حروف خالی
از وی بودی ارضی لوح جلک علی بودی گردا سنی الف بنودی منظور جایز شرف میان جان کی بودی لام
حرفیست از غایت تواضع و تواضع و جمال لیت بالطف سمر راه آمده گاهی خود در حروف تده و بیچ میبندد و گاهی در
صدر بارگاه لا اله الا الله تقد کونین شرح میبندد گاهی چون زاهدان قامت خود را درخت مخی ساخته و گاهی چون عاشقان
لال خود را در قدم ارباب حسن و جمال انداخته و گاهی چون شتی تیری بر افراشته و گاهی چون شتر بار تحمل برداشته اند
بزان حال سوال کردم که ای مرکز دایره کمال و ای ظهر تجلی جلال الف اگر چه بکدام استقامت صدر سوره بوسف رسید
ساخته و لوای ترغی بر تارک عسا که حروف بر افراشته تو باری چه خاصیت بدولت ثانی اشین رسیدی گفت چون در کاف
مقطعات تکایه کردم پیشتر از اهل کار و از استمول با فتم خود را از میان ایشان بیکوشیدم بزم بدم که نظر من بر متولی
افند و عنای او در نظر من سخن ناید و طریق فقر لشکایت اضطراب انجامد پس در میان کاف و سیم که دو فقیری زد و سیم
قرار گرفته تا در هر طرف که نظر کنم چون خود فقیری سپم و قصوری با جوال من راه بنیاد لاجرم از برکت فقر و محبت فقر اولی نشینی با
در ویشان بوده است که باین دولت مشرف گشتم که الفقرا اقصیهم طبایا الله تعالی یوم القیمه و باین سعادت فایز
اندم که مفتاح اجته مجتبه الفقرا قطع و لا صحبت صاحبان منافرت که ناز از وجود تو با خبر سازند چه کیمیا
نظر جانب تواند ازند من وجود ترا در میان چو در سازند را حرفیست ضعیف شکل و نجیب بنیه اما مفتاح در رحمت است
و عنوان ششور رفت گاهی جو ضعیف خود را مقدمه شکر بنیاد سازد و گاهی بر درگاه رحمت رحمن درجیم در بانی کند سر رشته
راحتها او و سر و قدر رحمتها او است مجاهد صومعه رفعت و بنا از است محرم حرم سزای راز و ناز است از وی سوال
کردم که ای هر ضعیف تر کسب ای هر نجیب تر تیب در محفل ماسن شوی نشسته و با بجان حروف بچه شوکت
در از کرده گفت بای در از سبب کوتاه و سنی نیست چنانکه گفته اند معشر چه سر دست طمع کفنی ز خود کوتاه
سزد که بای در این انجمن در از کفنی و تحقیق این سخن آست که ما در برادر بودیم که بعد از از و واج پدر قلم با ما در و است و وجود
امدیم در می از عالم الغیب حواله ما کردند من از آن درم بقضای سنی لغز و استغفا نموده بآن برادر یعنی نقطه از زانی دانم
ولوای فقر بر زده معامله خود بر افراشتم لاجرم ما قافله سالار کاروان رحمت ساختند و برادر ما بشان محبت درم و دنیا

در آن فاضل عقیده

توضیح عقیده الف کوی

توضیح عقیده در کوی

توضیح عقیده در کوی

مقدمه شکر رحمت کرد اینند اکنون که هر چه از لبا س صورت معنی عاری ام نام در مقام امید واری ام و این رباعی :
مصدر بر افرازم عیت روزی که نصیب خوب گشتا گشتند فسی من ز بند پریشا گشتند کربک بوم در از این
شمرند و در بد با ششم مرابا شیا گشتند لطیفه دیگر بد آنکه این سه حرف را با حوال آدمی نسبت قامت اول بیان
کردم الف نقطه بود از سفر فم افشاده و تدبر نقد بر آن نقطه را بر صفحه لوح بر کشیده آدمی نیز نقطه نقطه است که از سر میل گنجینه
و استناد صنع بزوانی آن نقطه را اسر و چین جوانی و صنوبر باغ زندگانی کرد اینده بعد از آن کرد کس و زکار و مرد و
لین و بخار در وی تصرف نموده تحمل بار ملام و عظم و اندوه ایام پشش را چون لام و تار و اندوه دور پیری با سیری گرفتار
گشته بعد از آن بر سر بخوری و بالین مجوری چون رضعیف و خفیفش حرف با اینده و زار و زار کش کرد اینده ابتدا حوال
و اشتهای مال ترا در او ابل این فضا بر حصه تو نماید تا با نام جوانی و استغناء اما می مغرور نگردی و با و خوت و غرور از سر
خوشی بیرون کنی عیت امروز باز که نوزن نعل بر بندم فردا چه زیر خاک لکه کوب بر سیمی از برک ریز باد کن و دل من
بباغ ای بیلی که بر سر کل در ترمی قوله تعالی تلک ایات الکتاب لبین یعنی سو کند با الوهیت ما سو کند بلطف ما سو کند
بر یونیت ما که این آیات که بتو ارسال فرمودیم در این سوره آیههای کتابت که ظاهر است امر در اعجاز اعراب و شونیت
معانی او در اعجاز و اطناب مراد از کتاب با بر نقد بر قرآن باشد لست و توصیف کتاب پس بقول ابن عباس سیدنا محمد
که در وی حلال حرام است بقول فتناده بجهت آنکه در وی بیان شد و ضلالت است و بقول امام ابو منصور ما تریدی بدان
معنی است که در وی بیان حق و باطل و جور و عدلست کشف و بقول بعضی بدان معنی که هر چه شمارا در امر و در ماست
در وی معین و معین است و سپین هم لارست هم متعدی چون معنی بل زرم حمل کنی یعنی چه بدان معنی است که امر و منی و
و عدو و عید و حرام و حلال و بی بد است چون معنی متعدی محمول براری یعنی بد کننده بدان معنیست که پید کننده
میطیع از عاصی امر از منی و حلال از حرام لست و پید کننده که در حقیقت چون سجانه و تعالی است و لیکن چون پیا
بکتاب بود از آنچه کتاب امین گفت شش و ارباب معرفت گفته اند که در ارسال رسول انزال کتاب تحقیق احکام
محبت است تا کید اسباب صلت بر آنکه چون محبت از تحقیق وصال محبوب کرد در رسول انس تمام کرد و چون از شهود
احباب در پرده احجاب را آید تالی نام بود در کتابش حاصل آید لئو لفته هر که بپریشش وصل شد مانع بر رسول و کتاب
شد قانع چون که باشد ز بار خود محبوب انس که در بنا و مکتوب و آنکه سیران وصل می سجد واسطه در میان
نمی گنجد مصطفی تانید نور شهود چشم بر راه جبرئیل بود منظوم شست با می تالی آرد و دست به غامی
چون بر افتاد از جمال نقاب گشت جبریل در میان حجاب قال الله سبحانه و تعالی انا انزلناه قولنا خاتمتنا انزلنا
تعلقون بدستی راستی که ما فرود فرستادیم این کتاب پس که در وی قصه بوسف مذکور است در حالی که آن کتاب
مقرر بود بزبانی عربی تا شاید که شمای عربان در بیاید و فهمید معانی آن با سانی که از سفر صاحب الکشاف صفح و آنچه
کرده اند جیایان از معتزله باین معنی آیت برین که قرآن مخلوقست بدو وجه یکی آنکه نسبت انزال فرموده قرآن و انزال عبارتست
از فرود فرستادن و هر چه فرود فرستاده شود مشق که در او از علو سفل و این معنی از صفات حادثاتست نه قدیم زیرا که در قدیم
تو هم تزیین و تزیین تو هم آنکه وصف فرموده عربی و قدیم از توصیف عربی و فارسی متره است اهل سنت جواب ایشان
میگویند که قرآن دو اعتبار دارد یکی آنکه کلام حق جل و علاست فایم بذات می با یعنی غیر مخلوقست و اعتبار دیگر آنکه فرود ز زبان
ماست و مکتوب و صحف ما و محفوظ در قلوب ما باین اعتبار مخلوقست و آنکه اسناد نزول و عربیت آن فرموده باین اعتبار و عربیت
پس از معنی کشف است محمد بنده بد آنکه در آن ظهور قدیم در کسوت حدودش بغایت شکست و آنانی که از غشاوت حدودش
قدم پسرون نهاده اند و نقاب صوت و حرف از جمال این پردگی عالم غیب برداشته اند حقیقت این معنی اطلاع بنافته

در تحقیق احکام محبت کوبه

در بیان اینک سفسر کتاب

کلامی

کلامی که از صفت قدیم است فایم بذات قدیم تا بعالم حدودش اید و موسس جان و راحت روح و روان مجبوران را و بجزان کرد و
لباسهای مختلف و کسوتهای گوناگون تکلیف عبادش و تحقیق این است که چون قرآن از کس غیب بعالم شهادت می آید و از عالم
پرنلی سرحه جهان رنگ آمیزی نزول میفرمود اول تجلی کرد بر فم و در آن تجلی کسوتی پوشید تا قلم را قابلیت قبول آن بدید آمد
و چون بلوح آمد کسوتی دیگر پوشید و چون از لوح پریشانی اسرافیل منگ کسوت دیگر اختیار کرد و چون از لوح پشانی
اسرافیل منظور نظر جبرئیل آمد و بر معنی آن اطلاع یافت کسوت دیگر شش پوشیدند و چون از جبرئیل حضرت سالت منتقل
گشت بنقاب بیکر محجب شد و چون از اوج کایان بعزت کرام رسید بجای دیگر در آمد حاصل این عروس و حجاب غیب بصد
هزار پرده متواتر گشت است نام و در شباطی خبر فم تحت فرط سوس بر دید ما تجلی میکند و بد لایکی آواز از کسوتهای ارباب
را از غم سدرانی نماید لئو لفته سبم الله الرحمن الرحیم این چکن است کتاب کریم رنگت دای دل اصحاب سب
پرده کشای رخ اسرار غیب را هر دو ان همه را هر دو ان فقل کشای همه در ماندگان فرض تا ششیر صباح قدم
کرده طلوع از افشش و سبدم هست فم سیدق فرمان او لوح کی فذکلت دیوان او بحر فلک پر در و در جهان اوست نه
طبقت یک طبق خون اوست و فصل در بیان فضایل القرآن در مخالفته انخایق آورده است که حضرت رسول فرمود که ما این
شیخ افضل منزله عند الله تعالی بود القیمه من القرآن لانی و لا ملک و لا غیره یعنی نسبت به شیخ فصیح بزرگ منزلت تر از الله تعالی
روز قیامت از قرآن پیغمبر و نه فرشته و نه غیر ایشان زیرا که هم پیغمبر و هم فرشته مخلوقند و قرآن غیر مخلوق خواهد گشت
ابن علی حکیم زدی گفته است که حقیقتی از آثار ربوبیت خود چهار چیز بزمین فرستاده است قرآن و کعبه و نمون و سلطان
قرآن نینه بها و اوست و کعبه مظهر وفای و نمون مظهر نور او و سلطان مظهر ظهور او و شیخ سهل ابن عبد الله شری
گفته است که اگر حقیقتی بنده را بعد در حرفی از قرآن میزاسد از فم عطا فرماید هنوز بخفایق و ذقایق و نکات و اسرار
که در قرآن موعود است بر سر زبر که صفت تعالی است صفت او سبحانه چون ذات و مهابت تمام شای معانی غیر قضا
چگونه درک تواند کرد پس آنچه بر دلها ظاهر و مکتوب کرد و بقدر آنست که حق جل و علا بر آن دلها بجا ناید و در آینه قرآنی جمال
رنا بی ایشان نماید شیخ جنید بغدادی گفت و وزی پریشش سستی در آدم مردی را دیدم نزد وی از موشش رفته از حال
پرسیدم گفت آبی از کلام شنیده و ستری را اسرار آن آیت بر وی مکتوب گشته در برابر آن موشش از وی زایل شده
و نماز نیز از وی فوت کرد دیده شیخ جنید میفرماید که من گفتم همان آیت را باز خوانید باز خوانند بهوش باز آمد شیخ سری از من پرسید
که این علم تو از کجا رسیده من گفتم ای شیخ موجب فتن و زور دیده بعقوبت دیدن بر این چون آلود بود باز سبب باز آمدن آن
نور همان دیدن بر این بود آنکه نور دیده بجهت مخلوقی زنده باشد هم از حقیقتی باز آید زیرا که حقیقتی را بغیر حقیقتی بدست
نتوان آورد و از برای آنکه هر چه را خواهی غیر آن چیز بدست آری او بدان غیر با بد فریقین تا سفا و تو کرد و حقیقتی هیچ چیز
نتوان فریفت عیت عقل کوبد کس او را بزبان بفریم عشق کوبد که نفس باش بجان بفریم جان بدو کوبد و در برین در جود
نخند چیست کور نبود تا شش بر این بفریم نیست غلگین بر اندر شیه و مدوشش چون تاسن او را برین در طل کران بفریم
بست مفتون جهان بسته این عالم خاک تاسن او را برین در ملک جهان بفریم او فرشته است اگر چه که بصورت بشر
شوی نیست که او را از زبان بفریم نیست موجب که بخو گنم خود را من آه آبی گنم او را بفریم عت صورت
غنی خود از آن آفرودنت که من او را بچین با بچین بفریم شمس نیریز که بگریده و محبوب است مکر او را بهمان
قطب زمان بفریم در خبر است که فرود آمده قرآن خواند چون از در شست در آورند در صحن بهشت بگردانها را و اشیا
پند چشمه سیال کند درجات بنما پسند کوبد ایند جها صبت خطاب آید که این درجات است از آوارق یعنی سوزان
در بالا میرود کوبد بچند چند درجه روم کوبد بر سوره درجه ترا اگر است که در مبنده از غایت نقاب کوبد بر سوره درجه ترا

در بیان اینک سفسر کتاب

در بیان اینک سفسر کتاب

در بیان اینک سفسر کتاب

نسخه

در بیان اینک سفسر کتاب

حق تعالی فرماید بر عثری درجه دهم بنده کوید بر عثری درجه نهم بنده کوید بر آبی درجه هفتم بنده کوید بر آبی درجه ششم بنده کوید
بهر عثری درجه پنجم بنده کوید بر آبی درجه چهارم بنده کوید بر آبی درجه سیم بنده کوید بر آبی درجه دوم بنده کوید بر آبی درجه اول بنده کوید
چون بدرجه آخر رسیده باشد درجه اول بر آن رسیده باشد بر آن رسیده باشد بر آن رسیده باشد بر آن رسیده باشد بر آن رسیده باشد
ندای حضرت ذوالجلال جل و علا در رسیده که ای بنده چاره تو آن خود خواندی من شنیدم و در نومی نکرستم نوبت نکرده
اکنون نوبت منست ای بنده نومی شنو تا من بخوانم حضرت پادشاه عالم تعالی و نقد سخن اندان آغاز کند و سوره طه پس
بر خواند بنده از لذت سماع آن والد و مدحش شود عقل از وی رسیده و فرار از وی بریده کرد و گوید بار خدا شنیدم
لذت گفتار تو آید چون بود لذت دیدار تو پادشاه عالم حجاب جلال از پیش جمال بردار و گوید بنده من لذت گفتار
دیدم لذت دیدار هم بهین طبع صحیح که من از خواب کران بجزیم همچو کس که لذت نکران بجزیم در حق
که شهیدان جنت را طلبند من بجزم غرقه کن نغمه زنان بجزیم چون شوم خاک بجاکم کذری کن چو صبا تابویت
ز زمین بفض کنان بجزیم لطیفه در تعریف قرآن شنو این عزیز من قرآن نامد است که کج او بنارک است نام او
کتاب انزله الیک مبارکت بر فلک بری نزه روشن چسب است بهایت حمایت و آرا ملک آیات کتاب
البین است اصدا صدا فلک برین است قاصد مفاسد سلاک یقین است باز بلند پرواز از ادب است طلب بلند
پرواز غرور سرد است ارغنون عشق که مطربان بر زمین بجزیم در پرده چو نوازند از غنوان نشو است که باغبان گلشن بر
الافلاک شوق الامرار بر کنار جو سپار و انا انیم لاشرف قومی پروردارند صاحب کمال است که در محافل ارباب فصاحت و آواز
نوازه فانونسوز چوین شعله در می اندازد فی صاحب است که در جماع عرایس با ملاحظ صدای لایسته الا المظنون در
میدم خورشید طلعتی است که در مطبخ نغمه شایگان است عطارد فطنتی است که در مکتب قلبی است
نوریه و انجیل مکتوب است کتاب آن بصورت است که در قلم کرم او بچوب آب دفع نکند و خطاب آن مقدر است که تیر نفذ بر او هیچ با
دفع نشود و هم بشریت فتم ملکیت از ادراک معانی نمانی او در است معجزه آن مدوح سبک روح فدایا که من الله نور
است بار و فادار ارباب طلب است کل کار اصحاب طلب است لمؤلفه ای کل کار ابراهیم بلبلان ای بتوارم دل
طالبان آینه در رخ شاهی نونی مطلع انوار آبی نونی مایه درج معانی نونی قاعده سبع مثالی نونی مایه
هر مغلس و مسکین بوس مونس جان من نگین بوس دست بقران تو خواهم زدن بانو بجای تو که وحدت شایان
در در ما پادشاه تو باش بدر و خدایت سلطان تو باش زنگ نمرات دل من زوای بر دلم اسرار حقیقت گشا
مصقل بر دار و مرا جلوه ده در دل من نور خدای جلوه ده بر فلک این پرده ز رخسار دوست مان که دلم عاشق و بدار دوست
جلا ذرات وجود مرا آینه سازد که به چشم خدا آنچه توانی بوضالم بکوش خلعت خاص یعنی پیش تاج کرامت
به سر مانده هر چه مراد است خدا بایده قال الله تعالی محسن تقص علیک احسن القصاص ما بر تو بخوانیم خویش من قصه
کردنی بمنی اوجینا الیک هذا القرآن بطریق بیرون زبان جبرئیل این سوره را قرآن کننت من قبله لمن العاقبه
و بدر سبکه بودی ای محمد پیش از آنکه وحی جو فرسندیم از غیر و افاقان از قصه یوسف گفتش ما برین حقیقت است از شعله
فرزیه لام لمن العاقلین شنیدم که لفظ قصص احتمال دوم معنی دارد یکی اقصا ص که مصدر است یعنی قصه کردن تا قدر چینی شود
که بخیر نفس علیک احسن الاقصا ص و دیگر معنی مفعول یعنی مقصود معنی قصه کرده شده و نقد بر چینی شود که بخش نفس علیک احسن
نقص به من الا حدیث کشف چه فعل با بر هر دو معنی آمده است چنانکه سبک و طلب که هم معنی مصدر است و هم مفعول
و اگر گویند احسن القصص یعنی بنکو زین قصتها است این قول خطاست زیرا که قصص نصب فاعل مصدر نقص نقصها و قصصا آمده
و اگر مراد قصتها بودی که صرف آمدی و این عباس گفت معنی سخن نپزین لکن احسن البیان است لیس و مراد از قصه تا بهنگام

در بیان
قرآن خواندن
حق تعالی کوید
در بیان
توصیف قرآن
کوید

وز
زینت
کوید

بابت

عزیت بیان کردن خبر است بی در پی چنانچه مقتضای سوق کلام باشد لیس و خوبی قصه است که جبهه اللفظ صریح المعنی باشد
بجینی که ارتباط الفاظ او شبیه معنی تر تبه مقصود باشد تا آن معانی مراده در ازا، الفاظ منظمه بر طریق وضوح مفهوم گردد اما
پان احسنت این قصه بدانکه علما تفسیر قدس القدر در باب تفسیر تخریر بقرآن در چند وجه درین باب بیان فرموده اند
اما این فقیر بعد از مطالعه آنچه چند وجهی مرغوب است چون بصرف اشارت رسالت عبارتت را آورد تا مروج ارواح سامعان
و منصرف ریاض بواطن طالبان باشد وجه اول آنست که این قصه از ابتدا تا انتها در زمان مدید و عهد عبید وقوع یافته
از حسن بصری مرویست که فرمود که از بدین جواب که مقدمه انجیر با خطر و عنوان این قصه با حوصله است تا بروج فرزند بیدار
یعنی یوسف یعقوب بدست شناسان بود و درین مدت مدید یعقوب مکر و مکر و سالی حالی طاری می شد و هر مایه امی
و هر هفته تخم نهفته در هر روزی سوزی و هر شبی طلبی و هر دمی غمی و هر ساعتی شنائی در هر طریقه العینی فراق قره العینی می بود
چون این قصه مشتمل برین وقایع غریبه و بدایع عجیبه بود لاجرم احسن القصص آمد و وجه دوم آنست که این قصه مشتمل بر
بچه گریم بود اول گوینده قصه کریم بود آن ربی غنی کریم و بزبان رسول کریم بود و آنه لفظ رسول کریم و بیان احوال کریم بود
ان هذا الاملک کریم و ذکر او در قرآن بود و آن قرآن کریم و چون کریم نزد الله تعالی خوشترین صفات است قصه که مشتمل بود
برین چهار نسبت نیز خوشترین قصه تا آمد که است بدان اید و بیش که نوزیر منومی بچار کریم اول بنده رب کریم می خواند که
یا ایها الانسان اعزک بر تک الکریم و حکیم است رسول کریم ایها لفظ رسول کریم بود و آن قرآن کریم و ذکر او در قرآن و آنه لفظ
کریم است و در آیه که این قصه خوشترین حکایات است نوزیر خوشترین حکایات فی فنار ک الله احسن الخالقین و وجه سیم
آنست که قصه های پیغمبران و دیگر در سوره های متفرقه مذکور است و این قصه تمام در یک سوره مذکور و مسطور مثلاً قصه آدم
علیه السلام در سوره بقره مذکور است و قصه نوح در سوره اعراف مذکور است و قصه یوسف در سوره یوسف مذکور است و قصه مریم در سوره
متین است و قصه صالح در سوره هود مذکور است و قصه ابراهیم در سوره بقره مذکور است و قصه لوط در سوره هود مذکور است
قصه موسی علیه السلام در سوره اعراف مذکور است و قصه شعیب در سوره هود مذکور است و قصه عزیز در سوره هود مذکور است
قصه ایوب علیه السلام در سوره هود مذکور است و قصه یونس علیه السلام در سوره بقره مذکور است و قصه داود علیه السلام در سوره بقره
مذکور است قصه سلیمان علیه السلام در سوره هود مذکور است و قصه زکریا علیه السلام در سوره هود مذکور است و قصه عیسی علیه السلام
در سوره مائده مذکور است و قصه یحیی علیه السلام در سوره هود مذکور است و قصه یونس علیه السلام در سوره بقره مذکور است و قصه
نابا خود مذکور است پس احسنت در احسنت این باشد و وجه چهارم آنست که قصه های پیغمبران و مشفق و محنت کشیدن
ایشان از هر یک حکایات و کافران بود و قصه یوسف و جوشیدن و از آشنایان و برادران بود طبع
من از بیگانگان سرگزینا لم که با من هر چه کرد آن آشنایان کرد پس قصه که در و نام دشمن مذکور نکرد و هر آینه احسن
القصاص باشد و وجه پنجم آنست که محمد بن حنفی گفت که این قصه احسن القصاص است زیرا که در وی بیان هر حالت است
که آن هر حالت احسن احوال است پس قصه مشتمل برین هر حالت احسن القصاص باشد اما بیان آن هر حالت اول رعایت خدمت
حق تعالی در شدت رضا و دویم تحسین اخلاق و جمیع معاملتها سیم بیای و آشن شدن مزدت بقدر طاقت و در همه وقتها اتا
رعایت خدمت حجت سبحان و تعالی آن بود که در حین بقدر قیامت در او انظما و سلطت یوسف صدیق اسلام از روی
تحقیق خدمت و طاعت آبی جل و علا کما هی بزل و جهد طاقت نمیدود و در شدت و رضایان بلا و لغما تفاوت نمیدید و این
لطفی است نهایت و توفیق بجای است تا تحسین اخلاق آن بود که هر چه از طریق خلایق و صنایف طوائف محنت
و مشقت پدید میسر نماید و در برابر محنتی محنتی پیش می برد و بجای هر کم داشتی در گذشتی می نمود و هر چند
در باره او مدعی میگردند و مدعی عفو میگردند و هر چند انکر بر صفت پیغمبر می روی رقم اندوه و غم می نکاشتن شد و می جو می فرمود

در بیان حکایت شیدان
در بیان وقت عقوبت
در بیان

و این تیر اعلای مقامات و افضای درجات بود از لطف و عنایت و هدایت خلاق بود تا اقامت مروت آنکه هر چند از برادران
بناست با آن چنان زمان شایسته و اندیشه نیک بد ملاحظه می افشاید هرگز بر روی ایشان پیدا نکرد و بر روی ایشان
رسوا نگردانید بلکه بجای انتقام انعام نمود و بهر جفا و فانی پیش میروید و این بر صفت در سخاوت شانی تمام دارد و سخاوت
عند الله منزلت بالا کلام باین سبب این قصه حسن القصص نام دارد و وجه ششم تسمیه این قصه با حسن القصص است
که درین قصه محبت حبیب است احبیب و اظهار محنت و مشقت آن در دین غریب باز مقصود از بیان قصه استحکام محبت
حبیب است با حبیب و عبرت گرفتن در طریق مروت ازین قصه غریب عجب زیرا که این قصه است در روی بیان طالب
مطلوب و نشان محبت محبوب یعنی قصه جمال یوسف و عشق یعقوب و قصه مالک مرقوم است بیان بنا ز عاشق و نواز
معشوقست ذکر حبیب و اطلاق است لذت وصال و محنت فراقست ازین قصه در هر سه سوی است با هر سه نفسی
و در قصه اول عشق اسرار بی همت که عشق نبود و عشق نبود چندین سخن بفرمود که گفتی که شنودی وجه هفتم
هم امام مشیری در وجه تسمیه این قصه با حسن القصص میفرماید که درین قصه اموری بود که آن موجب اشتغال دل بود و چون قصه
در روی چرا که اکثر قصص متین طرق معالمانت و این قصه حقه را با حال است و وجه ششم است که صاحب این قصه
از خصلت نفس و سواست و از متابعت البلیس برکت طهارت و تقدیر خدا معز از مقتضای هوای نفس و تلبیس
ابلیس چنان در گذر گشته که نه مرتعی بر آن نمیشی تواند گشتن و بقدم ترک مراد از این کوی میل فساد تواند گشتن آری
اگر نه بدر قصه عصمت چراغ هدایت در راه انصاحب و لذت انداختی هم آن بودی که از شفا جوف شهوت بد مزاج ذلت گرفتار
گشتی تا کسی که باین عصمت مویکشته در پرده عفت متواری مانده اگر قصه او حسن القصص کرد و در عجب وجه ششم است
که درین قصه امید واری طوایف کناه کاران و اصلاح معاملات بناه روزگار است از آنچه موسوم با حسن القصص شده بیاید
کانه سجان و تعالی قبول ای محبت اگر کناه کاران است و گرفتار آن خطا و ذلت که لباس عصمت بدست معصیت آلوده اند
و مدت عمر سرگردان بیابان عصبیان بوده اند که سپان ندانست گرفته بدرگاه تو آید و از خوف عذاب تا ترسان و از بیم عتاب
مالرزان باشند تو سوره یوسف را بر ایشان خواند آنکه با وجود آرزو در برادران هر یوسف علیه السلام را عتاب
چون شرمینده و سرخالت پیش از کینه بارگاه یوسف علیه السلام آمدند یوسف هر چه کرده بودند از همه در گذر آید
لا تریب علیکم الیوم کذلت اگر مالا که بین جل جلاله چون بندگان کناه کاران عیب حضرت ندانست استغفار پیش آید
و باین بنا رسندی مبادرت نمایند مشغولی نفس بر گرفت سرتاپای من که بگریست من ای من جمله نشند
از نومس ستم ز خود گرفتاری دیده ام و ز خویشند ای کینه آرزو عذر آموز من سوختم صدره چه خواهی سوز من من
ز غفلت صد گنه را کرده ساز تو عوض صد گنه رحمت داده باز چون ندانستم خطا کردم پیش عفو کن و من بهیمنی مرا
محو کن چرتیبهای مرا مبتلای خویشم چیران تو ام کردم در نیک ستم زان تو ام لاجرم اگر مالا که بین و ارحم
الراحمین جل جلاله چنانکه یوسف از همه جفای برادران در گذشت و نیز کمال کرم از کل معاصی بندگان در گذرد که فل با عباد
الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقطوا من رحمة الله و همچنین ای محمد اگر از زندگان یاد در بدر شکسته دل و مضطرب بجانب
توانید و از کردنی خویش شیمان کردند تو هم قصه یوسف را بر ایشان خواند چنانکه بدر یوسف علیه السلام را از فرزندان
اوراضی کرد ایندی که کذلت چون است تو برضای ما گوشند مادر و پدر و غیر ایشان از این همه را از ایشان راضی کرد اینم
سعد را بابت تخلو او ایچوه مرده و بابت ترضی و الانام غضاب ترجمه که چون توشه بر بنی عجم کریم کرد
کام جان چون خوشنودی چه عجم ارضی باشد شکلین و اگر اندو مکنیان شکسته دل بجانب تو آید و از اندوه بنوه خوشگو
کنند تو هم سوره یوسف را بر ایشان خواند آنکه چنانکه یوسف از اندوه و کوناگون برانیدیم ایشان از این ترجمه و اندوه

دینا و آخرت بر ما نیم و مراد مقصود بر ما نیم و چنانکه یوسف از چاه و زندان سپردن آوردیم و بتاج و تخت مملکت مصر
سلطنت نشاندیم اینها نیز از چاه کناه و زندان دینا سپردن آورده پادشاه مملکت مصر حجت کرد و آید و از آریست
ثم را بهت بنیاد و ملک کبیرا للعطار نقل کن زمین نفس کن که قرب جان بیایدت در گذر زین چاه و زندان که جهان
بیایدت باز عرش کرسی بر سر بلاری بر برار و زنده در کفن نشین که استخوان بیایدت نفس را چون جعفر طیار بر کن بال
پر که سیال بال و پر چون مرغ جان بیایدت چون تو از زردوستی از مرزاجی پس چرا همچو ابراهیم شمشیرستان بیایدت
ای خرمه دست گشت کفن کشید بر وجهی فلک ام کشان بیایدت دیگر ای محمد اگر بران محبت کشیده کرم و سر در جهان
دیده که سپان صبر در برده پشت تحمل خمیده بدرگاه تو آید و از مفارقت اولاد و احفاد و فرقة العین و فتره افراد خود دست اند
تو هم سوره یوسف را بر ایشان خواند چنانکه یعقوب مکر و بعباد از حیران بسیار بلاقات بار برسانیدیم ایشان از این محنت
مفارقت نعمت مواصلت رسانیم طیت یوسف که گشته باز آید بکفان عجم خور کله اخراش شود روزی که گشتان عجم خور
که بر بار عم باشد باز بر طرف چمن چکر در کرسی ایمن خوشخوان عجم خور باز اگر سوختگان آتش عشق که از شوق وصال و عشق حال
دل جهان بر کف صحاره و جان بهمان بیاید داده بدرگاه تو آید از سوز عشق و داغ فراق تا که گشته هم سوره یوسف را بر ایشان
خواند مگر چنانکه زنجاری نام در ابراهیم شمارانیدیم شمارانیدیم بر ما نیم طیت حرم آنوقت که گشتان بیاید
از زو مندر بخاری بخاری برسد قیمت و صلح دادند که آنسوخته که پس از دوری بسیار بیاید برسد غرت کل گشته
مگر آفرغ اسیر که خواندیده بود پس بهاری برسد و وجه ششم است که در تسمیه این قصه با حسن القصص میفرماید
تعالی عنهم از حضرت رسالت سوال کردند که با رسول الله صغالی قصه یوسف علیه السلام را احسن خواند حکمت را این چه بود
فرمود از جهت آنکه گویند این قصه نیکو کوی است و صاحب این قصه نیکو روی و مخاطب نیکو خوی گشتند با رسول الله دیگر غیر
نیکو روی نبودند فرمود بودند تا چون یوسف علیه السلام ذکر حسن یوسف فان یوسف کان فی اللیل قرا و فی الزمان
سنتا و فی النحر و کوبا یعنی ایزه رویش در شبهای تاریک از راه تمام نیابت داشتی و آینه جاش در روز نامی تیره از تاب
آفتاب تابان تر بودی و در اسما چون گوایب و اقبایه مانای کردی و در عجم عجم کلستان بودیش باغ و گلشای گلینان بودی
گشته و در ادب و خورسندگشتی محنت زده بدر باروی از چندی شدی قدم بر زمین خشک نهادی و تر و تازه و سبزه زار گشتی
شاخ بر همه بدست حق برست بسودی با و اراق و از یاد گشتی چون تسم فرمودی نور از اسنان دی ظهور نمودی و چون سخن
گفتن آغاز کردی شعاع نور از کلام وی منظور گشتی و هب سینه میگوید که ملک حسن تمام دینا شایسته یوسف علیه السلام از راه
داشته بودند و آن حسن میراث جدی است حق بود و حسن می از قبل مادر وی ساره خوانون بوی سیم فرموده بودند و حسن
ساره با حسن چو ارضی الله عنهما بر ابری کردی و کونه مبارک یوسف چنان صافی بود که در وقت خوردن طعام رنگ آن طعام
از کله و سینه وی محسوس شدی تا با توفیق که در معده قرار گرفت و روایات در تسمیه میان یوسف علیه السلام و همه
اولاد آدم مختلف افتاده است روایتی است که حسن همه آدمیان منقسم بد و منقسم بود و نصفی تعلق یوسف دارد و نصفی دیگر
همه آدمیان و روایتی است که نشان حسن نصیب یوسف آید و دیگر تسم نصیب همه آدمیان از آدم تا بقیامت و گویند
که از رسول از اختصاص حسن یوسف پرسیدند فرمود آنروز که فرقه فضایل و کمالات بنام ارکان مملکت توت می افتاد
فرقه حسن و جمال بنام یوسف بر آمد و فرمود که شب معراج یوسف اور آسمان دیدیم بر مثال ماه شب چهارده می درخشید
و اسحق بن ابی فرده رحمه الله میگوید که روی مبارک یوسف بر تیره زانی بود که چون در کوههای مصر میگردد شعی شعاع رخسار
بر در و دیوار چنان می افتاد که نور آفتاب از آسمان بر زمین تا بد لاجرم هر که در لوامع انوار آن بزرگوار نظر انداختی بصد دل
جمال وی گشتی بزبان حال باین مقال حکم نمودی طیت چون در تمام ازل فرقه نعمت انداخت منمت هر کس از آن فرقه

در بیان عجب
سبب است

در بیان عجب
سبب است

به نفعین افتاد و هم حسن بنامت که شبیدند آنروز فرمود عشق بنام من مسکین افتاد نقلت که چون خواجگه کانیات بیان
طریق بیان حسن یوسف فرمود خبر در کوه و باز آمدند به شکر گشت تا بحدی که زنان در خانه انداختند در میان آوردند عایشه چون
استماع این خبر نموده مضطرب گشت رسول صلی الله علیه و آله و سلم چون بجان آمد حال عایشه را دیگر کون دید کیفیت آنرا خواست
نامعلوم فرماید گفت ای عایشه چرا اندیشه ای گفت در این اندیشه ام بار رسول الله که در به فضل و جمال و حسن و جمال شمار است
یا یوسف را حضرت فرمود به تو آنچه و آنگاه منته یک نزه نمک عالم خوبی به لاجرم جهان ظاهر و عالم باطن سخن حضرت گوشت
ما چاکران حضرتش در مرتبه محبوبی حضرت خداوندی جل و علا قدم نهادند که قل ان کتم بحبون الله فانبعونی بحکم الله علیت
آری با اتفاق جهان میتوان گرفت ای عایشه بنام یوسف فرمود حسن آمده و بنام حسن خلق رقم حسن و جمال
بر عنوان مشهور یوسف صدیق علیه اسلام بر کشیدند تا فتنه عالمیان شد و علم فضل و جمال بر قصر خوش خوشی برابر افتادند
تا رحمت عالمیان کشیدیم که ما از سکنان الارضه لعلنا لین عایشه گفت پس چرا از خوبی خود نمکونی گفت اگر من نکویم جبار عالم
نعالی و تقدس میفرماید که و انک لعلی خلق عظیم ایشان زمین مناظره بودند که جبرئیل امین از سوره الممتحنه در رسید
که بار رسول الله چنانچه امر در عایشه را با تو مناظره افتاده است یوسف با نور تو نیز مناظره افتاده بود و کیفیت آن
از جبرئیل سوال کرد گفت نور ترا و نور یوسف افرجه زدند حسن و جمال یوسف از سیدان آنها و نور و شرف و قوت
و شجاعت و فروزیت و غرور و همت و زهد و عبادت و حوض شفاعت و مسکنت و اجابت و قبول دعوت و قرآن و قلب
و امانت و امانت و دیانت و فراست و ریاست ایمان و فضل و احسان و نفاذ و عمامه و تاج و سیف و قصب
و خنجر و خنجر در رضا و صبر و قناعت و شکر و حمد و ذکر و جزا و ادب و کمال از دی و لو احمد و حوض مورد و مقام محمود
و محض مشهور و در اسلام و قناعت و از و اوج کرام و ولدان و حدام و رفعت نام و حسب شریف و نسب معزز
و غره مبارکه و شجره راسته و علو درجات و زبان فصیح و کلام صحیح و حسن و دل حضور و نور و صبور و در مقام شرف
فاخر و کف بزل وجود و وصف رکوع و سجود و اقسام شریعت و اعلام طریقت و احکام حقیقت و بله حرم و معجزات
و حج و احرام و زعم و مقام و نماز و کتوبه و زکوة مفروضه و روزه ماه رمضان و خواندن قرآن و جمع و جماعت و سماع و طاعات و امر
معروف و نهی منکر و تامل و تجسس و تبحر و تجرد و علم و وقار و شفاعت و استغفار و زبیری و مروتی و مهر و کفتری
و سروری همه اینها و صد هزار چیزین ترا دادند یا رسول الله اکنون مشاهده کن که یوسف بنکوتر یا محمد صلی الله علیه و آله
لطیفه اید و پیش یوسف علیه اسلام صدوق بود و محمد صلی الله علیه و آله محبوب پرده از جمال یوسف برداشتنند
تا همه کس حسن او را آشکارا اید بدند تا پرده از جمال محمدی برداشتنند چرا که محبوب بود و محبوب را شرط باشد
در پرده نکاید اشک که او لیاقت تحت قبایح لایعزیز غیر لطیفه دیگر امر و از جمال یوسف پرده برداشتنند
زنان مصر و جمال می چیزی مشاهده کردند که دستهای بریدند امر و زهنوز پرده از جمال محمدی برداشتنند صد هزار
مردان مردوزار تا بریدند فی امرو و در صف ناقصان عقول پرده از جمال یوسف برداشتنند تا دستهای بریدند و از
آن خبرند اشکند فرود که در صف جمال الله پرده از جمال محمدی برداشتنند صد هزار عاصی از دوزخ بگذرند و خبر از دوزخ
و عداب آنند آشته باشند نقلت که در انشب فریب کرامت آن سلطان اقلیم رسالت را بر چهار باش سند
قرب نشاندند خطاب مستطاب رتبالارباب جل جلاله جبرئیل امین در رسید که ای جبرئیل محمد را در صفنا و هزار پرده
غیرت تواری که در اینده ایم امشب یک پرده از آن پرده از جمال یا جمال محمدی برداشتنند تا نظر کسان عالم بالا حسن و جمال
سید انبیا افضل الصلوة و اکملها مطالعه نمایند چون جبرئیل با جلیل جل جلاله یک پرده از آن پرده از جمال محمدی برداشتنند
نوری بیدارند که در پر تو آن نه خوش انور مانند و نه کسیر او نه آفتاب و نه ماه و نه ستاره و نه کوز و بیان عالم قدر

در بیان
توصیف و تعریف
نمودن جبرئیل
ایضاً

در
سبب آشکارا
نگردن حسن و جبرئیل
ماه

شستن
در پرده
جبرئیل که پرده
از صفنا و هزار پرده
در شب معراج

بعد خطاب آمد که ای محمد چند غم امت خوری امشب یک پرده از صفنا و هزار پرده برداشتم نور فرمود ستاره و آفتاب معش
و کرسی و لوح و قلم و مصحف و ناچیز گشت فرود که در عرصات قیامت که این صفنا و هزار پرده با تمام بر داریم اگر معاصی و ذلت
و ظلمات صفوات است و جنب آن انوار ناچیز و مصحف کرد و در عجب لطیفه دیگر بعضی از اهل اشارت گفته اند
که خواجگه علیه اسلام خود را نمکین خواند و خود را به نمک مانند کرد و حکمت و الله اعلم که نمک را خاصیتی است که وجود خود را
در می باز و خود را در آن طعام میکند از آن طعام را قابلیت پیدا میشود و کذا گشت حضرت معلی همت و جعلی همت
خود را مصروف بآن میدارد که خود را از برای امت در باز و دوام در و امام حسن و امام حسین که جگر کوشگان حضرت
وی اندیشه را در کار امت کرد تا در همان سرای و الله بدو حکم الی دار اسلام است را قابلیت قبول و شرف
نبت وصول بسر کرد که لذتین حسن و احسنی زیاده لطیفه دیگر هم در این باب بشنو و اگر در وی کوشش و برنج
و خود و دیگر حوایج در آری و ادوات طنج و متهاداری تا در وی نمک بناشد آن طعام در مذاق اهل وفاق لذتی نند که کذا
اگر در وی یک دل بود و دستی همه بغیر آن علمیم اسلام باشد تا نمک محبت محمدی علیه الصلوة و اسلام در آن دل بود
شرف قبول آسمی جل علا بنیابی لطیفه دیگر هم در این باب بشنو اهل تحقیق گفته اند که خواجگه خود را نمک نسبت کرد و حقیقت است
که نمک نمک مثلاً با کیمین آب سیاه میزبان چنانکه آن نمک در آن آب تمام بگذارد و وزن نفل وجود و نقل هستی خود بنام در آب
مصحف سازد و بجای رسد که چون میزان عدل وزن کیمی همان کیمین آب پیش بنام شدی در و شش هیچ ندانم تا آن کیمین
نمک که پیش از ملاقات آب وزنی داشت اکنون بکاشد پس کیمین نمک وجود محمدی در آب شود احدی حل نکره برین
مثوال تصور کن که این سرد و با هم چنان آخته اند که نفل شربت نفل هستی مجازی را در آن میزان سیخ وزنی نمادند
الذین بیایعونک انما بیایعون الله و دلیل آنجی است و ما رنگت از رنگت و لکن الله در می شاد این معنی است معشر
رق الزجاج و رقت الخمر فشاها فکشف الاضر رباعی این من نمک است تونی در در بر من بر منی هست
قونی اندر غم تو مران من ماند و نه جان در زانکه مرا جان تنی هست تونی لطیفه دیگر هم در این باب بشنو این نمک
بخش العین اگر آب هفت در با شوی نجاستش بیای کی مبدل کرد و بلکه کیمین نشود چون در نمک را افتد و آن وجود خود را
بنام بگذارد و کسوت نمک در پوشد تمام نمک کرد و پاک و حلال طیب شود و از آن نجاست تمام خلاصی باید آن تمام که
او را در آب اندازی و در آن آب شش بگذازی اگر تمام آب شود که از هستی او هیچگونه اثر باقی نماند کذا گشت نیز سبب
اناره که بخش العین عالم معنی است اگر در نمک را شریعت محمدی وجود انار کی خود را در باز و تا بمقتضای متابعت سنت
بهر تبه سبطتکی رسد نجاست صوری می بطهارت معنوی تبدیل شود تمام نمک محبت کرد و قل ان کتم بحبون الله فانبعونی بحکم الله علیت
پلیت سکی کاند رنگ از او فکرم کرد و اندروی من این در بای پر شور از نمک کمتر نمیدانم آن تمام آن نمک در آب
و حدت من بطح الرسول فقد اطاع الله محوشته تمامی آب جوان باقی کرد که او من کان مینا فاجیناه رباعی
در بجز فنا که انتم سچو نمک نکه و نه ایمان نه نفعین مانند و نشک اندر دل من ستاره پیدا شد گم گشت
در آن ستاره هفت فلک اید و پیش اول در نمک را شریعت از نجاست طبعیت پاک باید شد بعد از آن در آب
حقیقت مستغرق گشت از نجاست که گفته اند تا اول در شریعت محمدی کامل نشوی بحقیقت احدی و اصل نگر دی لکوعطا
کار بست توی خود بریدن خود را به فنای محض دیدن از کوی شریفش گذشتن و انکه بحقیقت رسیدن
مانند قلم زبان بریده بر لوح فنا برسد و بدن در میگرد دست برداشتن با سانی روح می کشیدن
پوشش شدن تنی خویش درستی دوست آریدن و چه یا زودم است که این طیفه
احسن القصص را برای است که در وی ذکر دوستی و ستانست و دوستی با دوستان حقیقی فاضلترین اعمال

در بیان
توصیف و تعریف
نمودن جبرئیل
ایضاً

و بیون نرین آمانت قال الله تعالی و حیت محبتی للمصائب فی فی و التواضعین فی و التواضعین فی و التواضعین فی
و التواضعین علی در طیفات پسران قدس سره آورده که ابو جعفر صید لانی گفت که در اول ایام حضرت رسالت بخواهید
نشسته در صدر و وجهی مشایخ این طایفه کرد بر کرد و حضرت مصطفی بر نگرینت را آسمان باز شد و فرشته فرود آمد
طشت و ابروی در دست پیش چک می نهادند دست می شستند چون من رسیدم گفتند بر یکدیگر که او را از زبان است
طشت برداشت و بر رفت من گفتم که با رسول الله نه از ایشان نام دادی که من ایشان را دوست میدارم حضرت مصطفی فرمود
کسی که ایشان را دوست دارد از ایشان بود و طشت باز آوردند نام دست شستم حضرت مصطفی در دست نگرینت و بختی
گفت ما را دوست داری با ما بی سلطان از ابراهیم او هم گوید که شبی خواب دیدم که فرشته طوماری در دست چیزی
می نوشت و بر اکتفای من چسبیده و چیزی نویسی گفت نام دوستان او و من نویسم گفتم نام من نویسی گفت نه گفتم من نه
از ایشان و نه از جمله دوستان او و یک نام دوست دوستان او یکم ایشان را دوست میدارم درین بودیم که فرشته
در رسید گفت طومار را از اسیر و نام وی فراموشی سر همه بنویس که دوست دوستان من دوست نیستند
ابو العباس عطا گوید اگر نتوانی که دست در روزی دست در دوستان او زن که اگر بدرجه ایشان نرسد
ایشان شرف کردی لطیف سر زینجا بوسف علیه السلام را دوست داشت و بوسف دست خدای تعالی بود
از آن دوستی هر چه اهل بهشت نمایند بیافت اول آنکه بگرگشت بعد از آنکه نیت بود و دویم بنگاشت بعد از آنکه نیت
بود و سوم چون گشت بعد از آنکه بر بود چهارم نوا نگر گشت بعد از آنکه فقیر بود و پنجم رفیق گشت بعد از آنکه مجبور بود و ششم
مقبول گشت بعد از آنکه مرد بود و هفتم با حسن و جمال گشت بعد از آنکه بیه نظره و متبجح الحال بود و هشتم قوی بود
گشت بعد از آنکه ضعیف و ناتوان بود و نهم ستم بنده خدا گشت بعد از آنکه بنده نفسیه بود و دهم محبوب طلب
گشت بعد از آنکه محبت طالب بود و یازدهم کسی که دوست خدای تعالی را دوست میدارد و در ذیبت
بهشتیان میباشد و سیزدهم سواست خدای تعالی را دوست دارد و بیست و یکم دولت سعادت با بدعت رسوای جهان
بگذرد رسوای داری هوا خوشش بگذرد اگر مارا هوا داری چو دوری عزیز من پانزدهم دیکت من نشین چرا
بکار میگردی نشان آشناداری ز غلوه خانه دیده جنال غیر پسر و کن سپاهی نور چشم من بجای من که راداری
و اینجا نکته است در غایت لطافت آن است که زینجا نامادام که بوسف را دوست میداشت چون سجانه و تعالی را نمی
شناخت نه حق را می یافت نه بوسف را چون ار طلب و کوشش خود نمیداشت و روی سخن تعالی آورد و هم بوسف را
باقت و هم سخن جبل و غلار اشاره بد است که ای بنده نامشغول بدینا باشی نه دنیا باشی و نه عقبی و نه مولی تعالی تو مولی
تعالی مشغول شو تا هم دنیا باشی هم عقبی هم مولی هر سه را میگوید که حق تعالی دنیا را بسا فرید و گفت بر تو می گویم که این عطا
بر عطا است نگاه بگرد و کسیتی از آن باستی ای پسر دل در دنیا بند که گشته کردی دل در مولی تعالی بند که رسیده
کردی در ویش را نه دنیا سلطوبست و نه عقبی محبوب طلب دنیا بجز رست و طلب کردن عقبی مزدوری مزدور
به بهشت میزان زد و عارف بدوست از صوفی چو گویم که صوفی خود او است پست پست پست پست پست پست پست پست پست پست پست
چون تو منی من تو ام چند نونی و منی نور خیمه و زجاج چند بود این طجاج از چه کرد بزد چنین روشنی روشنی روح پاک
دان من گشته عدد صد هزار همچو که با دهم در صفت و غمی چند لغت در جهان جمله معنی آب گشته چون شرب
بشکستی ماهمه بکن کوهریم بکن خود و یک سیریم لبیک و می گشته نیم فلک منخی وجه دو از و هم آگشت
که درین قصه احوال چند طایفه مذکور است که همه را عاقبت بخیر باشد و خوشترین قصه قصه کسان است که عاقبتشان بخیر باشد
مثلا برادران بوسف جفا کردند آخر رحمت رسیدند بقیعوب علیه السلام بمفارقیت نبی است از همه اصول مشرف گشت

در بیان اینکه حضرت جفا

تقریب صوفی کوب

زینجا فرای شید عاقبت بوصول محبوب فایز آمد بوسف فید چاه و زندان شید آخر الامر بدولت مملکت و پادشاهی مصر
پیوست و چون سر انجام مرور هر که درین قصه مذکور گشته بخیر انجامیده این قصه موسوم با حسن القصص گشته مامول
از کرم آبی و لطف ناغناهی آنکه عاقبت کار ما فقیران بخیر گذشت و چشمه ابد روشش در سوز و ناکت جگر و ز غار غار
همه آنت که عاقبت احوال خود نمیدانند و ختم عمر سعادت و با عباد ابا الله تفاوت می شناسند نافرمان و سپید
بچه اعتقاد و مرجع و مال بچه منوال فرا گیر درین باب نقلی گویم که در کنار غفلت از آینه دل بزاید و ابواب شیبیه و آگاهی
بر بواطن به سامعان کجایی بخندید در در و ضنه العلماء آورده اند که یکی از متصدران مجالس فریب مندر عان درج وحدت
بود در ترقی مدارج معارج معانی شانی داشت و در استیاجی مناجات خلوات بر مانی نمید و بسوزن تقوی می یزد
نفس اماره را بر دوخته و با شش نفس سولی تعالی عود لودر مجرزه سینه سوخته صفای قوای طبیعی را بنقوش محال
منتقش کرد اینده فوایح روح الطاف عینی این نام جان مستنقش گشته روزی شیخ فضل عباس که مغز صفای
رباض فریبست و معتکف استانه خدمت سما فی سعادت بر آسمان جان او نور گرامت نمودن گرفت در اعانه طلب بر دنیا
بناز افکند و غلبین نوبه و انا به در قدم ندیم کرده برسم زیارت بدر صومعه داد و گذری فرمود آن باب باز آمد شاد صحابه
فرا کرده بود در دنیا ز و انهمال بر روی خویش باز کرده در درون خانه عود و چخانه آه و ناله در میساز کرده
از تبش آتش باطن آب جگرش بوشیده و بغلوز و ماغ رسیده قطرات سرشک خون آلود بر چهره او دوید
گرفته و از حقه شفا صدق آب بهیست و در شست آبی جل و غلار روان گشته فضیل نوره بر آورد که ای داود حدیث رسول
اگر چه صحت در رو یافته که لا بدخل النار من یکی من خشیته الله تعالی اما فطره از عقوبت عاقبت این میگرداند و از یک
فطره جوئی ز آب حیات جاری کرد و حورانی را بر طرف آن جوئی بنشانند دست زکس غفران بدست او داده شظرتا
آن بنده از کلن دنیا بکاشن عقبی خراد با صد هزار انواع ختمش در سر ای جانفرا جانش فرود آزند و بر کنار آن جواب
نشانند آن زکس مغفرت بدست می دهند و آن امانت بوی باز سپارند ای داود اگر زکس عاقبت است بکفطه
اشک سنده است این همه کرب و ناله از بهر صیبت پست فطره اشک نود رسوای سوز آتش و نوح میر
بروز زکس ختم کرد آرد شنبلی نقد کرد آرد وی عالمی آنگاه فضیل التماس نمود تا او داد از برای وی
در بختاید و اجازت زیارتش نماید داود رحمت الله از درون خانه جواب داد که ای فضیل چه محل در کشاوند و زیارت
کردن است مرا خوف و خشیت از زیارت دوستان و اختلاط با یاران باز داشته زیارت موقوف تا روز قیامت
فضیل گفت دلیل دل و عند لب جان تمنای کلزار دیدار تو دارم که از اصداف الطاف جبروت کوی از هر انوار ملکوت توفقه
و مدارای بدایت و محف رحمت و عنایت بخلوت خانه دل و مخدغه ضمیر توفقه داود انفات سخن وی نمود و باب مسدود
از برای وی شکو و زنی بود در همسانی داود با فضیل گفت اگر تمنای ملاقات حضرت شیخ داری چندان صبر کن که وقت نماز
پیشین در آید و مقومان حکمت برداشک قدرت جد اول زوال بر تقویم جمال روز بر کشند و عفا فیروزشان دکان افلاک
مایه فطرات نظران سایه بر طلا به شعاع آفتاب چکاند مؤنونان که منادیان جناب قدسند بر منار از کارندای حتی
علی الصلوه بسبع داود در سائند داود که مشاطه و وسع اعمالست نماز را بزیور جماعت خواهد آستین و در نرم بازم
وان المساجد بنده در صف جماعت عروس طاعت ابر شاه قبول عرضه خواهد داد و حاصل آنکه چون بدینت قامت جماعت
بر خیزد و غنیمت مسجد کند فتح الباب آنگاه میگرد و فضیل میگوید که چون این سخن از آن نیکان شنیدم چون مردان فقم صبر
و تحمل بر بیاض صفحه تو کل گشت بدم و ساعنی در مقام انتظار بر قدم اصطبار توفقه زیدم بعد از آنکه ندای اذان بسوع ان
انام زمان رسیده دیدم که آن باب مسدود و چون سخن سخجایی از افق فلک جبابی کشان گرفت ماه جشن که در حجاب

در بیان اینکه حضرت جفا
تقریب صوفی کوب
در بیان اینکه حضرت جفا
تقریب صوفی کوب

خلوت گاه تنواری بود جمال وصال نمودن گرفت قدم در راه نهاد و مسجد و محراب آورد چون کج کعبه میبود و در جنبه
نقد میبود و او بود از منزه دلت عالی صفاتش خالی شد حاجت بقبل بجزند داشت لاجرم چون دیده عاشقان شد زنده
دارش باز گذاشت فضیلت مقتضای من و خلک کان آتنا فرصت معشتم شده با عتقاد آن کاشانه
مبادرت حجت کوزه دید شکسته با قدری آب برتاب آفتاب نهاده و چو بهای که بر سقف خانه مداراست با جبار در هم
شکسته ساختی هر اسبان در گوشه بنشینت تا او دادای طاعت ملکند و در جمل ذکر نمود و بمنزل خویش باز آمد و بخت
سلام بجا آورد آنگاه در بطن کسناخ و اسب نوال بخشاد که با امام السلیمن چه باشد اگر این کوزه آب از تاب آفتاب بربری
و در پناه سایه در آری گفت ای فضیلت خورون آب سرد میل خلود و در دنیا در دل انگند و تمنای بقا در در دنیا بدید و
مرا در پیشو که مرغ روح از مرغ نفس قالب بقضای عالم ارواح در بر و از آید پیت مرغ باغ ملکوت هم از عالم خاک بگذرد
روزی نفسی ساخته اند از بدتم پیش ازین قالب مردار چه کار است مرا غنیمت زان و زغن طوطی شکر شکستم ای سیم سحر
بوی صالش من آر نامن از طوق نفس راهم در هم شکستم ای خوش آرزو که پرواز کنم تا بروست بهوای سر کوشش
بالی بزخم بعد از آن فضیلت گفت با او در سقف دیوار این خانه در هم شکسته تیر تیر برود اسخکام اینجا قیام نهانی
گفت ای فضیلت عمارت دنیا از قران نفس و تمنا طبعست من رو دنیا از اینها میگیرم سو کند بغزت و دلال حضرت
احتیاجت جل ذکره که مدت می سالت که من در بر خانه تنویم نظر بر سقف اینجا نینداخته ام درین مدت ندانستم که چو
اینجا در دست است با شکسته فضیلت میگوید که داو در پیش ازین بغایت با حسن و جمال دیده بودم و آثار صحبت در
چین او پیدا بود تا در میان مردم شخرت چنین یافته بود که داو صاحب جمال ترین مردم است از شرف چنان از
و نزار دیدم که بر صغف و نانوای وی بخت نمودم در ایام جوانی کل حسن و جمال در کاستان انانی بحال بقضای شکسته
بود اکنون بچشم و هموم بچشم دیده و در پرده شکسته داو در گفت ای فضیلت مرا هشت عم از خور و خواست عنوان
و جواب باز داشتند که هر دو ای خورون دارم و در جمال خضن فضیلت گفت با او در آن هشت عم که است گفت اول هول
سطح یعنی رفت مرگ که توفیقمان توفیقهم الملائکه طبل رحیل فرود کوبند و مقدمات عساکر اجل از سینه میبندد اول در
سپاه عزم و اندوه روی بقلب سلطان حیات آرزو شد تقدیر کل نفس ذالقه الموت از کمان ایگانه کو تو آید که الموت
پران کرد و در تیغ سپید ریغ قتل او انبلیت الخلق هم از بنام لیکل آینه اجل بر آید و بر نای زندگانی روان کرد و صباغ درد
و بلا رحساره ارحمائی را چون ورق خزائی زعفرانی کرد اند نهادت مشاهدت ملکوتیات آینه جو اسرار تیره کند و صلا
زویت ملک الموت دیده در دیده را خیره کرد اند نهادت در آن ساعت مرارت سکران موت را بشهدت شهادت
از کام جانم بیرون بر بند و با خلق و خلق را بر هر ذاق کلا اذ البعت التراقی و قبل من ذاق و ظن انه الفراق تلخ کرد و انداخت فضیلت
این عم پشت معامله او تا کرد و ایند و رحساره کلبرک طری را بر نیک گاه بر آورده عزم دویم است که چون مراد بر زمینند و در آن
منزل بر وزن که محبس هر مرد و زنست بر روی من در بندند از فریاد نای دنیا در مضیق لحیر جو بس کردم و از مصاحبت باران
و مرافت عکساران با یوس نامم در آن کج زاویه عزم و اندوه عبا و محن کفن در سکر کرم بار نیک زرد و در او در درو
بدیوار طرد هم خطیب اویب زبان که بر سبسی و دو پایه اسنان خطیب توحید سخن آندی در آن منزل بر هول از نطق و قول
باز ماند لهای لعل پر خشتانی که هر بای کل کورستان کرد و دند انما که چون در نای نیم خراج مملکت من و چراغ شستان
بدن بودی چون مهر نای نزد از هم فرود بر جهان شد رفیق از کالبدین بیرون رفته دل لطیف از هول و اندوه خون شکسته
ندانم تا در آن روز هم سعادت رو چشم من یا من اجتهت بر سپاس خدیو مکنشند و یا نیل شفاوت او حفره من خضر التیران
بر چنین کورم زخم زنده عزم سقیم آنکه چون عزم و جودم را در کام نهنگ کور زنده و یوسف قالیم را در چاه لحد اندازند سیر

درین
اینست عزم که داو
از خور و خوا
اندا

دبیری

دبیری منکر و بجز چون دلوس نوال من زبک بچاه سماع فرود که از آن منال با انبها الکتب بر یکم که در بهار نه
میثاق باغبان ازل به بد قدرت در زمین جانم کاشته و در فضای هوای این جهانی شاخ و برگ معانی کشته
در آرزو که از صمدان آن دو مغرب با و با ازل بر آن منال و زو از صرف آن نسیم عزم بر شمیم منال بر بوبیت بگردد در
آید نسیم نامیوه بر شیشه بر بنی الله بسیار آرد و با خود بصاعقه استغنا و صراحتا از رخ دین بر کند که در دغم صحرارم
انگه خام زمان قبر مرا بخش نغمه یوم بیخ فی الصور لیکن کند و مرغ بدغم را از بفضله طرد بر آن آرزو ذرات کالبد که در لفظ
و کتاب عالم شش بودند بگردد فرا هم آید بکوشها که چون او تا شش عینکونی از شد با دفتر مانی جبروتی در دیده در زبره
کشته بودند بیکند مجتمع کردند بیک صبح اسرافیل از آن جواب کران پیدا شوم سر از بالین خاک لحد بردارم
مدانم در آن روز بهوشش کافر رحمت رحساره انم نور بیاض نور کرد و با نه که بوم فیض و جوه و با خود بد و عظمت اندوه
نعت آو دفتر کونه مرا سپاه سازند و ستود و جوه غم خشم آنکه چون از کور که منزل مار و مور است بمقتضای یوم بیخ فی
الصور بر خیزم و با طراپن خلاپن رو بصرای عرصات شسم در نام اشقام ان کدینا انکالاً حجیم ما بدست ساربان سر
کش آتش تا مهار قطار عوام کال انعام را گرفته بدار الملام عوام شمشند انم که بران قبول به استقبال من نشند
و با خود زبانه آتش همراه زبانه کسش بخشاکش من ارسال نمایند که بخشاکش تو هم بغیرت کلبا تا بغض هم علی انما
و بغض هم علی البراق هم ششم آنکه چون خلاپن بوقف حساب باز دارند و بر قدم قیام با سبستانند که یوم
یومم اناس رب العالمین شفقهای اعلام زبعت آفتاب را همچو عامه اصحاب اسباب در هم چند و حقنای
اجسام این متهای لاجوردی بگردار مریدان استغنا از منجیق فنا به سنگ پیاپی در هم شکسته بخشاکش
بلند کومان کوهنار بر بساط عرصات چون پیل شطرنجی جهان روان کردند هر که امر و زشاهوار در عرضت
بقدم استقامت فته و از مات موت معنوی رسیده در هشت خانه هشت شش نشاند و آنکه فریز وار
بر بساط روزگار کج رفتار بوده با دکان زبانه و وزخ اسب کلون آتش مرغ زردش و استاد آرزو بر سر سوزنی
دفا تران الله لا یظلم شیئاً ذرة نوحه جمع و خروج عاملان ولایت حیات را باز طلبند و هنگام حساب و کتاب
پیش آید اندام که آرزو از عهده حساب چگونه بیرون آیم و نامه اعمال بدست راست و منند یا بدست چپ عزم بنفتم
انکه چون ترا زوداران الوزن بومند انهم بمقتضای فاما من اوتی کتبا ینبینه فبقول ما و اوم اوتی کتبا ینبیه و انما من اوتی
کتبا ینبیه فبقول ما ینبیه لم اوت کتبا ینبیه فقلیل و کثیر و تقیر و قطیر اعمال عقال دیوان تقدیر برادر منیران عدل
بشاهین راستی بجا شد و بعضی از اعمال را در معرض قبول در آورند و بعضی بصبر استغنا با دی نیازی بر دهند
ندانم تا در آنوقت گفته حسنت راجح آید با له سنیا فاما من ثقلت موازینه فبقول ما و اوم اوتی کتبا ینبیه و انما من ثقلت
موازینه فاقته ما و یوم عزم ششم آنکه حضرت جلال احدیت راجل ذکره لطفی است و فتری لطفش به بند سحر حجت
در برابر خمر باغ رضوان بنا کرده است و فترش به استادی غضب در محادات لطف شور مالک متهای که دانیده
لطفش به سطر حجت محذرات جمله اسلام را از پرده غیب برد آورده تا ماشای باغ رضوان کسند و فترش
به میبایستی غضب بنان حجره کفر از حجاب بطون بدر انداخته تا همیست شور مالک فراوان کسند و این شبت
لطف حسد او انداست مشک کشته و دوزخ فتر او است سجانه مثل شده و از برای هر که ام فرقه معین و مفر کشته
ندانم تا ز کد ام فریق بگردد ام یک از این دو منزل نزول خواهم نمودن چنانکه فرموده و فریق فی الحقیقه و فریق
فی التعین کمال الدین همعیل پیت در نای عضه را بر پایان بدید نیست کار زمانه را اسرارمان
بدید نیست در بوستان نیم خشم چون انار بی خون دیده بیک لب خندان بدید نیست پیش از هزار تر جفا

بر دل نیست پنهان چنان که کجسریگان بدید نیست هر چیز را که پدید است در جهان آيا چرا که بجز آن بدید نیست
کهنم که جان رخا شده بر دهم بر کسار چند آن عم دولت که جوید جهان بدید نیست وجه سیر و هم از دوجه چنیت
این قصه است که با جنار و انار و تقریر و تقریر در قصص اسلاف و کتب شراف در نظر این بی بضاعت بقول صحیح
چنین رویش و میر و کشتند است که در این قصه سید ام از امور عجیبه که مجموع از خوارق عادت است واقع است
فاما این کتاب بعد از مجموع آن عجایب را تحمل ندارد عشری از آن اختصار کرده در این کتاب عالی خطاب بر او نمود
و باقی بطلان آن کتب حواله کردیم این سی عجایب از عجایب قصه یوسف علیه السلام در این وجه سید با حسن القصد متین
ساحتمیم عجب اقول آنکه چون وجود با جو یوسفی علیه السلام در رحم متعلق گشت و بدین کار می نمود
قدرت قصه نبش است تمام پذیرفت و سلطان روح از عالم نوح الارواح جنود مجننه بقصد تعریف شکرستان
مشده نهادن دل فرمود و کعب اخبار که داننده بقول اخبار است چنین تقریر فرمود که در رحم در جیب ظلمات
بزیان قصب چنانچه بیس باورش می رسید چنین میگفت که انا الفقود انا القصدین یوسف عجب که و یکم آنکه
چون بنال قاش در بوسن اعتدال بر صد محال رسید و کل جو انی بر کلین مانی شکفتن گرفت و برادران
این مثال کاستن نوبت را از کنار چهار مردت بر کنده در تک چاه پیا بان کنگان نشانند در میان عالم غیب
منال وجودش از آفتاب عنایت بر تبه تربیت کردند که در صغر سن نبیت با آنکه آن ماه چهارده از مرتبه
دوازده سالگی بگذریده سالگی هنوز رسیده بود که میوه پرشیده وحی الهی جل جلاله از منال نهادن
بیار آمدن گرفت که در آن دنیا که کتب با هم می خواندند و در آن عالم عجب سیم آنکه چون برادرانش بهمانه
سیر یوسف را بصر آوردن بر دوردوری ایشان بر آن قرار گرفت که بکار و قطعت کسب مبارک او ارتن جدا
کنند و کار و بزمیت آن از بنام اشقام بیرون آوردند آن کار و بزمیت واجب الوجود جل و علا با ایشان
بگفت و شنود آمد که ای فرزند ان یعقوب اگر فاعده قتل یوسف است حکام باید بنیادنل یعقوب با نهدام
پذیرد و دیده ابرو بر همه سرشک خونین بار و عجب چهارم سخن گفتن بر بلبقا بود و انچنان بود که خلیل علیه السلام
بزرگی بود که او را بلبقا می گفتند در زمان خلیل هفت شکم نتاج داده بود و از زبان در فشان ابراهیم دعای
برکت در باره او مجری شده چون نوبت حضرت اسحق شد هفت بطن دیگر در دست می زد و چون نوبت خلافت
به یعقوب علیه السلام رسید هفت نوبت دیگر نزل خود در سلک ملک یعقوب علیه السلام کشید بعد از آنکه برادر
پراس خون آلود نظر آن بر چشم فرمود آوردند آن بزرگ مسکین بجایب شکم شد و از ترس آن دروغ و هوس آن
قول بفرغ بگفت که در آمد و گفت ای خدایا آن خون بر غاله است که بر این را با آن طایف کرده اند و بعد از آن
از خجالت سر فرو داد و گفت که میگفت ای شرم ما که اولاد یعقوب از ما زبون تر بیسج جانور بنا افند که خون وی برود
به پراس یوسف مانند عجب سیم آنکه خانه بود که در آن خانه یعقوب علیه السلام تربیت یوسف می نمود و بعد از
مفارت یوسف آن خانه بناله و کر به در آمد دهایی می برد در فراق یوسف بر سبت قطع می نمود که آفرید وصال
هر سه ریش سینه عشاق که نیز دیکت بیسج عاقل نیست هیچ دردی در ای در دستراق ایدر و
در فراق در دست که بیسج چیز آن در دخالی نیست تا آورده اند که نوح علی علیه السلام آن روز که پیشه از برای
تربیتش بر چوب میزد و ضرب اول طراقی بیسج نوح آمد چنانکه عادت است نوح از صعوبت آن آواز متحیر
شد بر شش خبر دادند که این طراقی از شدت الم فراغت را با سحی چون در فراق در جهان صیبت بود
ز فراق نمانده کبیت بود کوبندم که در فراقش کبری آن کبیت که از فراق نگریت بود عجب ششم آنکه

در بیان
عجیب
قصه

یوسف علیه السلام را که بوزن بودند که کاش با ایشان انس گرفتنی چون خبر ملاک یوسف بسج مبارک یعقوب
رسانیدند آن بوزن آن خود را برود و در او میزدند و در او اندوه یعقوب بگردد امی فرودند تا زبان حال
چیت کرد بقدر سوزش از چشمش بر سینی بردل من مرغ و ماهی تن بن بر سینی نگر من از درد جدانی نوحه برد
اندی ماتی بودی که در وی مردوزن بر سینی شعله آسم اگر بر کوه و صحرا تانی سنگ خار ابرو چون در دوسن
بگرستی جام بجزان در کشیدم کاش می توانستی چون صراحی در میان انجن بر سینی سحیح منقش آنکه چون
یوسف علیه السلام را در چاه افکندند و با پراس خون آلود نیز در پدربار گشتند و گناه بگردن کردند انداختند
و در آن صحرا همه ناله و غوغا زدند و میناجات و امسب العطا یا جل ذکره مشغول گشتند که ای بار خدا با اگر
دستوری دهی ما این قوم را با بنای اشقام پاره پاره کردی و ما را در دود و آتش از ایشان بسنا نهم و ایت است
که ندانی بسج آن دو ان در دادند که ای سباع شما نسکین و زردید که عاقبت این طایفه را مغلوب گردانید و پورا
بر ایشان فضل هضم و ذلت عذ و شرف در وی پوشانید و او را بر سر سوزی سلطنت حضور مینمایم
آنچه در آن زمانه و زاری و خروش خاموش گشتند عجب ششم سخن گفتن کوفتند آن بود نقلت که چون عجز
در جستجوی یوسف در اقطار و اکناف کوه و صحرا همه یوسف طلب میکرد و بهر که میرسد خبر می رسید
تا روزی اتفاقا شبانی رسید که کوفتند آن میچرا ایند بر طریق معهود از شبان خبر یوسف پرسید کوفتند
بر جواب مبادرت جستند که یانی اندر آن روز که فرزند و لبندت را از کنارت برداشته اند و نفوس احوان بر
عبت الاحزان سینهات بنکاشته مایم دردی از آب دور و از گیاه نفور گشته ایم نه آب خوشگوار و نه گیاه
بر معده که از یافته و این محنت و اندوه موافقت تو بر تن خویش نناده ایم در مقام ریاضت بر قدم اصطبار
ایستاده ایم عجب ششم آنکه چون یوسف علیه السلام در چاه آرام گرفت و هنگام مرور قافله بر سر چاه
فر رسیدن سوران چون با بخار رسیدند قدم از رفتن باز کشیدند و با وجود زجر بسیار از مرور با می نمود
تا کار و اینان بضرورت بر سر چاه فرود آمدند و شب و شب که غلامان مالک زغر بودند در چاه گذاشته
بجای آب آفتاب می خوردند عجب ششم آنکه چون یوسف علیه السلام ظلمت آباد چاه را بود چون ماه خرد
روشن گردانید چاه فواخت مخلصانه بسج یوسف رسانید و زبان برود وی بجشاد تا حقیقی بساط
بیشی در آنجا که بخترا ایند و سبزه و شکوفه در وی بدمانید و آنجا را محل وحی و فاضلترین جاهها گردانید نکته
ایدر و پیش چاهی که یوسف علیه السلام در وی نزل میکند فاضلترین جاهها در روشن ترین جاهها میگردول
بنده نموس که رحمت الهی جل و علا و انوار ناطقهای موجب فرمان و لکن و سعی قلب عبیدی در وی نزل میکند اگر فاضلترین
مواضع کرد و از عرش و فرشتگان لوح و قلم در کرد و عجب و عزیز بنا شد نکست بر آن چاه آب شور و شست
بوجود یوسف خوشگوار شد و آب شرب شیرین مبدل گشت و تا به قیامت همچنان شیرین بماند که لذت کردل
بنده نموس بوجد نور ایمان از نطق کفر ناطق بجایب با بد و بشیرنی ایمان و احسان و عوفان ابد الابد محلی ماند
عجب و غریب بنا شد نکته دیگر آنجا سبزه از اجنیت آمد که لذت کردل بنده نموس نیز بعد از نزل ایمان
بر عفران رضا و سبیل و فاد کل و کل و سوسن و گل و لاله و آه و از جوان انبیا و یاسمین یقین و بسج چمن زمین و
شکوفه محبت و نرگس موت و شقایق حقایق و صدایق و فایق را آسته و پراس است که در عجب عجب مایه و هم
آنکه چون یوسف علیه السلام از چاه بیرون آمد برادران در کین بودند دعوی بندگی او آغاز کردند با می نمود و و پهل
که یکی از برادران همین بود از برای افرط با بچه بر چنین اوزد هر حیوانی که در آن قافله بود همه بیکبار در خروش آمدند

قطع کس جای آتشی که افلاک بریزد از هم زمین خرابی که بنیاد جهان پیش آمد تا جداران فلک دست نیازد زده اند زان طپانچه که بر خناره در پیش آمد عجب و آرزو هم آنکه چون یوسف علیه السلام را بفرود آوردند و او را از وطن آبا و اجداد بیلا رسد از غریبی رحلت میفرمودند اطراف و اکناف آن بقعه بر یوسف اوداع میکردند تا در نقول چنین استماع افتاد و بر وفات اطلاع دست داد که از هر جانبی ندانی شنیدی که استلام علیک یا یوسف از فرود آمدی و بنده روان شدی شادمان نزول فرمودی و کسیر کوچ کردی معروف حلول نمودی و محبوب ارجمال کردی در وطن مغبانه متوطن بودی اکنون در محن غریبانه راه پیش رفتی طبعی شریفی از لب لعل شریفی بر رفت زوی مهیبا کسیر بندیدیم و بر رفت کوفی از صحبت مانیک به شکسته بود بار بر لبست بگردش بر بندیدیم و بر رفت عجب سیر و هم آنکه یوسف علیه السلام در راه چون گذریش بقعه مادر افتاد خود را از شتر فرو داد و افکنده تا زمارت قبر مادر کند غلامی بود سیاه موکل بر آن شاه طپانچه بر روی چون ماه اوزد سوزان بر آن عکلام نا تمام نفرین کردند و او را بدعای بد فرین کردند و ایندند عجب چهار دهم آنکه چون طپانچه نامبارک غلام بر روی مهتر آن ماه تمام آمد صاعقه از آفاق در میان اقوام افتاد و آری بر جوالی خواص و عوام قافله در آمد و همه فرود گرفت و طوفان عظیم برید آمد و کیفیت حال معلوم نبود تا بعد از آن بفرین دانستند که سبب این بخت عظیم چه بود در و ایتی هست که ستم از آبرو آوری شنیدند که کوبیده میگفت ای قوم سیدانید که چه میگفت بد و نسبت به که تعرض میرسانید بغزت مولای من که مرا بر عذاب بشمار فرستاده که اگر عزت این فرزند را چندانند شمارا فرود گیرم و در حلقه خود چوبوس نگاه دارم تا بقیام قبالت عجب با یزد و هم دعا کردن یوسف و شکستین بافتن آن فتنه عجب شتر و هم در معرض سچ من زید در آوردند یوسف علیه السلام را در بار از مصر و عجبی که در آن حین بظهور پیوسته چنانکه در محل خود مسپین کرد و دانش الله عجب معجزه هم آنکه عزیز مصر بر نقدی که در دست در بهای یوسف علیه السلام بداد چنانچه خرابی وی خالی شد باز تعالی برکت یوسف علیه السلام خرابی وی را از نفوذ وجود او مملو کرد و ایندند از آنچه بود پیشتر عجب میجد هم عجبی که در حال محبت النجا با وی بوقوع پیوست و آن نیز مشروح و مرقوم رقم کلک سپان خواهد شد انشا الله تعالی عجب نوز و هم آنکه یوسف در آن خلوت با زلیخا چند آنکه از وی تعلق و آرزو مندی فهم میگردد و بندگی برادر از خود استوار میگردد و تا چند بر بند از او وحی حق و کشته بود و آن بند نامه در وقت و گفتیم به هشتم بهایا یوسف علیه السلام سخن در آمدند و همه آن بند نامه پند نامید او اند عجب هشتم صیغ جبرئیل علیه السلام بود که ای یوسف نام تو در میان چنبران مذکور باشد و عمل تو عمل مصلدان نشد و عجب نهم یلمه بیرون آمدن دست از دیوار و بر آن دست پوشیده لافق بود از نایب کان فاجسته عجب نهم یلمه بیرون آمدن دست از دیوار و بر آن برین باستان یوسف علیه السلام کذاشته و بیرون آوردن ثبوت از سر نامی انگشتان وی عجب نهم نهم شدادت کودک سه ماهه بر طهارت نیل یوسف علیه السلام عجب نهم و چهارم دست بردن زنان لایحان مصر از کمال حیرت در جمال یوسف علیه السلام عجب نهم در آمدن در زندان و سخن گفتن زندان با وی و مصنون آن سخن این بود که ای یوسف تو بر کزیده حقی و خصوص بعنائیت پروردگار حی ای شاهباز سر دست سلطان عنایت در این ویرانه جندان جنایت چه وطن ساخته و از بهشت مرافقت انبیا با این دوزخ مکان مصاحبت اشقیاء چه ابتلا کشته عجب نهم هشتم آنکه چون یوسف علیه السلام را از زندان در آوردند سوزان در آن او ان سه روز از ناخوردن علف راه تلف پیش گرفتند و ناله میکردند و بر کربت و غنبت یوسف هم

اکسوسی

افسوس سخن خورند عجب هشت ستمم آموختن علم تعبیر خواب آن چنان بود که جبرئیل علیه السلام در خواب خوشه مر و ارب در دمان یوسف علیه السلام انداخت و فرمود که ای یوسف فرود بر یوسف استماع نمود چون شکر نفاس بر زمین نمودند و سپاه انبیاه نزول استیناس فرمودند علم تعبیر ملکه ضمیر یوسف علیه السلام کشته بود هشت و هشتم کیفیت بدین خواب ملک و استفسار تعبیر از وی نمودن و پیش از تقریر خواب جواب بوی الهی سپان خواب کردن و بعد از آن تعبیرش کردن و آنچه تعبیر فرموده بود بوقوع پیوستن هشت و نهم آنکه بعد از خروج از زندان که آفتاب جمالش از سحاب جنول باوج معدل النهار ظهور بجیت کسیر و بر سر در آن تخت بنشیند و اسنهاد و اعناق اعیان بمنابها بحدانند که رقاب جیابره و اعناق اکاسره را مقید بقید خود کرد اندیدند عجب سی ام نه یک عجب بلکه عجایب و غرائب بحد و حد که ازین بر این فرستادن بود و نا بخت عجب و محبوب هم رسیدن و این عجایب که بر سبیل اجمال تقریر شد هر یک در محل خود تفصیل طاعت سپان خواهد پوشید و بر و ایات محلی و مزین خواهد شد انشا الله تعالی و چه چهار دهم از جوه آهینیت این فتنه آتشی که هر واقعه که درین فتنه بوقوع پیوسته مجموع مرغوب و مطبوع بوده از برای تحقیق این معنی تمامی وقایع این فتنه را جملا مبین سازیم و رایت آهینیت این قصه بر حصه بر بام افنام ارباب الباب بر افرازم تا دانستند که این فتنه بچه معنی طاعت جان القصص کشته ای در ویش ابتدای این واقعه از آنجاست که اولانفاش تقدیر بقلم ندیده نقطه جمال یوسف علیه السلام بر لوح تصور رقم و صورت کم فاحش صورت بنگاشته و با وجود حسن صورت بصنائف لطایف حسن سیرت نیز آهینیت و پیراسته دانسته و بدان واسطه آتش عشق و علم محبت در کانون دل یعقوب گردوب علیه السلام بر افراشته آنگاه شعلات نیران غیرت در شور باطن برادران بر افراخته تا قطره شفقت از آن آتش غیرت پاک بر خفته القاس رسد معمار دست نایب این کار ساخته و آوازه افکنده یوسف و اطراف فی غیابت محبت در عالم اشقام در انداخته ماه و جوه یوسف علیه السلام را از اوج کنار بر بخصیض چاه پر خوف و خطر افکنده شایخ نخل جو انیر از کاستنان مانی در بهار کامرانی چنانکه دانی بر کنده آفتاب فلک سعادت را از حقیض افول در بر بروج دیو باوج ظهور بر آورده ماه محرک نشین مسند نبوت از چاه نداشت بجا به بشارت با بشری بد افلام رسانیده و ذکر انما ینبوت را در کشاد باز از مروت و دلالت بی بصیرت سیهای از آن فرود خسته و درم شود و در مجلس عوام کالانعام در محبزه جهالت با نش ملالت سوخته رخسار خورشید سیمای یوسف را که شمع خلوت سدرای کفغان بود کاه به بخار چاه و کاه به بخار راه آلوده کرد آسند ظلمت آبا و مصر و محنت سدرای زندان از ابو جود با جو دیوسفی دار الملک امن و امان مسند صاحب ولایت ایمان ساخته در بار از روز کار و در معرکه دلالتان سپو فار از راه حواس در نظر خردیداران ناشناس و صف من زید در آمده آوازه نواز من شیری غلاما کالقمه فی القلید الظلام در اطراف و اکناف انجمن بر آمده سنادهی محبت آوازه حسن بی اندازه اشش ابد روزانه سماع زلیخا رسانیده طابوس محبوس روح نجر روح زلیخا و ا بر شاحنار اشتیاق بیال اغتلاق الاغترلق عاشق شدن بر پراپند بلبل زبان خلق را در غنشن خلق بنوا قه شفقنا حبا در آورده طهارت نیل یوسف ادر خلوت خانه و را و دونه اتی سونی منبها عن نفسیه بر سر آورده اسرار قالت طیب لک بر طبق عرض پیش آورده هر یک شرحی است ابتلا اندوی خوان استصهار و کشته جواب بحدانند کشته جمال بران لولا آن رای بریان کربیه لشکر ان النفس لاتاره بالسنور ادر معرکه عصمت بر زمین آورده سپاه غنیمت و تقدیر همت به از گوشه میدان نبوت در ناخسته غلغله سورت هم بهاد و معسکر عسکر نفس و هوا شکر کرد آسند قلعه محکم انبیا غصمت را صفت و بر مقفل بکشاده خدنگ با جزا من از ابا ملک سو بر سنگت هی را و دشمنی عن نفسی رسید

شاهد عدل و شهید شاد علم شهادت ان کان فیضه قدس قبل بر او سب اشهاد بر افراشته بخطاب عزیز شوق و شغف این
بن کیدکن در عالم انداخته محذرات لایعات فلک را بنده اکثره در مشاهده جمالش از غایت حیرت دستا برد
یوسف علیه السلام بی پایه جنایت در روز باز از زندان سوداها کرده مکان ساکن بصیرت و بیانات افاضات خود
شنیده عزیز مصر در تاویل رویای سیح بقرات بکرات و مزانت سرگردانها کشیده یوسف علیه السلام
بیتعبیر آن بر تخت نجات بر افراشته و مشهور نبوت بتوفیق سلطنت همساز گشته برادران از کوبا کوب دوران
در پیش تخت سلطان فرما دشتنا و اهلنا الضرب آورده آفتاب نبوت پرده جنون از پیش فرزند وصول برداشته
برادران در این آیت انکانت یوسف در مقام انصاف بدست اعتراف بر افراشته بوی وصال محبوب
در کربان چرخ این بعبیه کرده کمال قدرت بیستین کل بصیرت در دیده یعقوب مکر و کشته شده و آوازه
فازند بصیر در عالم در دوا و بعد از مدت فراق در کمال اشتیاق چنانچه رسم اهل وفاق است محبت محبوب یعنی
یوسف و یعقوب علیهما السلام بر تخت سلطنت دست موافقت در آوردند و در آن وقت در آن روز در آن روز
رویای بن قتل با یکدیگر در میان بناده بعد از آن موکل اجل از کین بعبیه بیرون آمده و یعقوب سخن را فصح فرج کل
نقیر فقه الموت چنانچه دیده و از تخت جمالش نخته ممت حوا با بنیده و بزبان حال با این مقال کویا گشته بر با حنی
دل بهوای نوسپردیم و بر رفت سبک و بد خود بی شکریم و بر رفت خوش با ذرا عمر که از خدمت تو غنمای
تو با کار بردیم و بر رفت بعد از آن یوسف علیه السلام نیز باز از زنجار گاه نیاز پر و از داده که توفیق مسلما و کفنی
بالضالین و تیر دعوت مبدف اجابت رسیده و جام اکرام الله توفیق الانفس از دست ساقی باقی عالم غیب کشیده
قطع برین صحیفه بنار خاسر خورشید نکاشته سخن خوشی با بزرگواریم ز روز کار همین عادت گشته
که زشت و خوب بد و نیک در گذردیم و چه پانزدهم از وجه از وجه احسنت این قصه شریفه است که پرفت
بچند صفت پسندیده احسن الخلاق بود و لا جرم قصه او نیز احسن القصص آید اول نبی داشت که کسیر آن است نبی
زیرا که خود بذات خود پیغمبر بود و پدر وی یعقوب علیه السلام نیز پیغمبر بود و جد وی اسحق علیه السلام نیز پیغمبر بود
و جد اعلای وی ابراهیم علیه السلام نیز پیغمبر بود و چون نسبت خود توفیقی چنین تخریر کردی که انا یوسف الصدیق
این یعقوب است بر ائمه این اسحق زج الله این ابراهیم خلیل الله و حضرت رسول مصلی الله علیه و آله در ذکر نسبی وی
چنین فرموده الکوکیم ابن الکریم ابن الکریم یوسف ابن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم و تویم یوسف بن
مخنی بود که کسیر آن محنت نبود زیرا که محنت پیشتر خلاق در فقر و فاقه دور و مندی و نیاز مندی است
و یوسف را محنت و بلا در او ان سلطنت و استیلا بود تا گویند که چهل سال بر تخت مملکت مسند بود و در این
مدت برای آن نداشت که گوید من گنیم شب در روز باه جگر سوز میگذرانید و دستوری نبود که نفسی بر آوردی
رباعی یکدم نبود که تو غمی نیست مرا صد زخم فراقی در منی نیست مرا شب تا سحر با تش عشق چو شمع میزوم
بارای دمی نیست مرا از پطافتی هر روز بیانه شکاری بیرون آمدی و بر سر راه کفغان با بسناری زمانی
بجانب کفغان بنگرستی و در زیر نقاب بگریستی و باز بجانه آمدی چیت هر صبح دود آه من آتش کردون افکند
خوارشید را همچون شفق در خاک در خون افکند در خانه من کردم فارغ شود از یاد تو جامم که پانچم درش فرخا
بیرون افکند که ابر رحمت بشنود از جور لیلی گشته خود را چو باران از هوا بر خاک همچون افکند نقلت
که روزی یوسف علیه السلام بر سر راه آمده بود و از کفغان خبر کفغان می پرسید اعرابی دید که از کفغان می آید
بر شتری سوار یوسف خادم را با امری مشغول کرده امیند و نیز یک اعرابی آمد و در حال کفغان و یعقوب رسید

در بیان سب یوسف علیه السلام

در بیان کفغان بنی اسرائیل و حال او در کفغان

کفر

گفت یعقوب از سر زه فراق و شدت اشتیاق فرزند دلبنده خود یوسف نام از شهر بیرون آمده است و بر سر راه خفا
ساخته و آنرا ایهت الاخوان نام بناده و شب روز در فراق یوسف میگریه و یوسف میگریه و از غایت اندوه
و حزن انبوه چشم جهان پیش مگوف گشته یوسف علیه السلام در کرب شد ملازمان کفغان با ملک او حدیث یعقوب
میگوید بنوچرا میگری گفت کار محنت رسیدگان دشوار است و بر حال ایشان جای گریه است همچنان که بران بجانه
باز آمد و خلوت ساخته فلم برداشت تا نامه نوبد فی الحال جبرئیل در رسید که ای یوسف قلم از دست بنده که هنوز
دقت بر رسیده است گفت ایچیز نیل آن پر مسکین ملاک بشود گفت بگذار تا آنچه دوست خواهم چنان شود گفت
چیز پرسیده که گناه او چیست گفت پرسیده ام گفت چه زمان آمد گفت که زمان چنین آمد که کسی که دعوی محبت
ما کند و الحاح بغیر ما لغت کبر در سزای او درازی فراق او است و با حنی تا در تزی بهر چه داری آتش هرگز
نشود و حقیقت وقت تو خوشش ما را خواهی خطی بعالم در کش کاند یکدل و دوستی ناید خوشی و هم
فقیر از این معنی رمزی است چیت در چه کی پیش نیست دوست بلی برود و ان بکت بی اشتراک ذات
مقدس بود در صف قدوسان انکه در خاک قبله جان اولش حضرت اقدس بود بوالهوس از عشق
لاف دون کی رسد طمعه عفا کجا در خود سر بود هرگز از این سطح خاک با سومی بالا نماند پانیه او نای و غف
مفرس بود کفنی نقره در نه بهلوسعین سبتر خاکستری فرشت اطلس بود صفت سیم از صفات کمال
یوسفی حسن و جمال او بود آن حسن و جمال در مرتبه کمال چنان بود که اصحاب سب و اجناد و ارباب فقر و آفات
اورده اند و ثبت این نقل بنیل ابو بارون عیسی کرده و سندر و امین بابی سعید صدری درست کرده که حضرت سلطان
نخت رسالت و بر مان نخت جلالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود که در آتش قربت که است که پاید جا
مرا از منازل آفتاب ماه در گذر آید در وقت منزلتم برابر ارکان ممالک ملکوت جلوه دادند یوسف را
در آسمان ستم دیدم در میان فرشتگان چون ماه شب چهارده در میان ستارگان نور می افروزد و راج
حسن در بر و تاج جمال بر سر بنداشتم که ماه تمام از آسمان و دنیا بسلام آفتاب آمده است و از ان دانسته چنان
کعب اجنار روایت است که وی از کتب آسمانی چنین روایت کرده است که در روز شاق منور ارواح و صورت اشباح
جل و علا و ذات زبانت آدم علیه السلام را بکف کفایت از ظلم با هم آدم بیرون گرفت و صنوف اولاد و احفاد
چون صنوف جماعت صف بر صف داشت صف اصحاب نبوت که ظلت سبقت و صلایت فریت التاقون التاقون
اولئک المقربون یافته بودند بنظر مبارکش در آورد و در میان معشر انبیا علیهم السلام یوسف را مشاهده فرمود
تاج و قار بر فرق او بناده حله شرف و جوی پوشیده روای که است بر دوش افکند که نه بهادر بر ناز با نه حکومت
در دست بر عینش نهاد هزار ملک بر پیا رزش نهاد هزار فرشته صف بر کشیده از قدم و خلف جنیل انبیا علیهم السلام
با وی روان گشته مجموع پیش و تقدیر حضرت واجب الوجود مشغول پیش و پیش رختی در غایت انصاف بر فرشته
بدید آورده هر جانب که وی روی آوردی اندر خست پیش پیش وی میرفتی و اندر خست سعادت بود چون آدم
انصورت با سیرت مشاهده فرمود طوطی زبان در نفس زبان سوال در حرکت آورد که آلهی آن بنده که است
که او را باین گرامت مخصوص گردانیده و باین درجات علیه اشس ساینده خطاب آمد که با آدم هذالمحسود علی آئینه
این آن بنده است که بسبب این نعمتها که بوی انعام فرموده ام در باره وی حسد بسیار بر بند خطاب آمد که ای
آدم هیچ عطیه بوی از زانی میداری گفت بلی خداوند اثنان حسن همه ذریه خود با و آدم و بعد از آتش بر داشت
و بر سینه خود نهاد و بوسه بر میان چشم او داد و گفت با نبی لانا سف فانت یوسف اول سبک باین نام او را

در بیان سب یوسف

خواند آدم صبی علیه السلام بود مذکور است که خفغالی همه حسن و جمال که بنام سایر اولاد آدم مرقوم بود مجموع در
در چنین سن آدم علیه السلام تقیه فرموده بود و چون سبب نلت آن خلعت اروی باز گرفت بعد از قبول توبه پیش
از آن با دم باز او اند تا چنین مقرر شده است که حسن یوسف نسبت حسن جوان همه عالم چون روشنا
آفتاب بود در جنب تاریکی سبب از این عباس روایت کرده اند که فرمود روزی در مسجد مدینه با اصحاب قاری کوفیه
در خدمت سید عالم صلی الله علیه و آله نشسته بودیم که ناگاه اعرابی از راه در رسید و خطی بر قاف میگردد تا به
تردیک با آمد چون نظرش بر سید عالم افتاد پرسید میان شما محمد که است ما بجانب آن ماه دو هفته و آن شاه
نهفته اشاره کردیم اعرابی با حضرت توجه نموده گفت ای محمد بعضی زود فائز تویی و اینجمل مطالع رسیده از تو خواهی
آن چنین مرقوم شده که از پیغمبر آن سچکلام سخن یوسف نبوده اند و مراد از اعتقاد چنین است اکنون بطریق
مسئلت از تو درخواست دارم و ترا قسم می دهم بخدا ای تو که پیمان کنی که آدم تکوین روی تو بود با یوسف حضرت
مصطفی فرمود با اعرابی سخن از آدم مگوی که آدم پدر آدم میان و سجود فرشتگان بود و بر کزیده حضرت رحمن بود
ای اعرابی حسن یوسف از این حسن آدم بود گفت ای محمد آن چگونه بود گفت چون خدای تعالی قالب آدم علیه السلام
بید قدرت پیا فرید و در چوبی از زانی داشت یکی نور در چنین وی و یکی انگشتری در انگشت وی بواسطه آن نور
بود که حوران جنت پیش می بخندند و بیعت آن انگشتر بود که فرشتگان سجود وی قیام نمودند چون کرد
قلت کرد امان عصمت می گشت آن سر و عطا از وی جدا شد و بر مثال او باز بر و از کنان بشاخ طوبی
نشند با ایشان خطاب آمد که چرا از آدم جدا گشتید گفتند آئی هر که ترا اینها شد ما اورا چگونه بشیم ملاحظه
اندر ویش نور و انگشترین دو خلعت بودند که خفغالی با آدم علیه السلام گرم فرموده بود آن هر دو سبب نلت
از آدم جدا گشتند تر از خفغالی دو خلعت داده است الایمان بصدیق بالقلب و اقرار باللسان اندیشه کن که
در هر شبانه روزی چند گناه از صغیره و کبیره از تو دور وجود می آید عبادا با الله بناید که بشامت این معاصی در آن
نفس باز پسین ازین دو خلعت نازنین بی بهره کردی و با زمره کفار قرین و با جمله فجار هم نشین باشی لغو ذبانه
من و ذلت بعد از آنکه خفغالی یوسف علیه السلام را پیا فرید آن نور را در چنین وی و در بیت نهاد و چون سلیمان
علیه السلام را پیا فرید و در جنت سلطنت نشاند انگشترین را در انگشت میان او و در آورده یوسف علیه السلام را
پیا فرید نور در چنین او سپین بود مملکت مصر ملک او گشت سلیمان انگشترین یافت دیو پری سخر او شد نکته
ای عارف یوسف سلیمان سلیمان یوسف است بر آن آدم علیه السلام بود در هر دو در مملکت او اند نبوت
بر سر وی تونیز سیرات از خفغالی واری بلکه ایشان هر که ام یک سیرات گشتند از آدم و توشها و و سیرات
واری از خفغالی یکی قرآن چنانکه فرمودم و از ثنائی کتاب الذین اصطفینا من عبادنا و یومیم ایمان چنانکه فرموده
شده الله لا اله الا هو و الملائکه و اولو العلم قائما تونیز مملکت جنت اگر با بی در ذیبت بر سر وی عجب مغرب
نماند بعد از آن اعرابی گفت یا رسول الله با الفاظ در بار کوه سرشار خود پیمان تا حسن و جمال یوسف چگونه
بود و از حضا یص و اوصاف جمالش بوجهی اشاره فرمای که کویلا از مرتبه عیبی بر مرتبه عیبی رسیده باشد تا
عشق بازی من غایبانه جمال یوسف جمال مرتبه شودی انجامد که گفته اند طلیت حسن بر پرده غیب چنانکه جلوه
ولیک نچنانست که اندر نظر اهل شهود آنجا حضرت رسالت تقریر اوصاف حسن و جمال آن صاحب جمال
از برای آن اعرابی سوخته حال پیمان فرمود و بوجهی که مضمون بی این بود گفت ای اعرابی بر آدم یوسف قدی
داشت در غایت اعتدال بدرجه جمال رسیده بود کویلا سدی بود و کویلا سدی بود و کویلا سدی بود و کویلا سدی بود

در این
نور حضرت زین العابدین
صوبه یوسف و یحیی
اعراب

برشده

برشده نه پسین میل داشت و نه بلندی کلیه خبر الامور وسطها در کمال از چندین طلیت هر اسر که در حد اعتدال
بر آید بقاش نرسد که هر سال بر آید ای اعرابی یوسف را در حد سلسل بود به تهنی کابش رسیده نه فرو
که از کشته و نه در هیچ چیده غمبیری بود سار ابر روی فرصت مندر آویخته یا در عودی بود سود ابر بالای محب رانی
است ناز را بر آنجخت ماری بود بجان بر روی خوش کل سجان روان گشته باشی بود در فضل نستان مسایه بر آفتاب
هناری انداخته طلیت جگه شربتی که سر بر پای با رم می بند صد که هر شب بر روز کار می بند غمبیرین زلفش
چهره رخسار کلون می فند هم عودی بر نفس روی نار می بند ای اعرابی یوسف را روی بود که اگر نسبت بر روز
کنه از روز روشن بر آید که بر آفتابش مانند کرم مشکلی اگر از جبار آید زیر که روشنی آفتاب از نور عرش است
که فلک اطلس است و نور جمال یوسف علیه السلام از شعاع نور آفتاب طلیت اگر نسبت کنه خورشید را
باردی با خود بی ظلمت عیان بنمین اندر روز کار خود چرا نسبت کنه روشن بخبری که جبار دیگر نه توبه کنم
که هرگز نبرم در روی با خود ای اعرابی یوسف را در چشم نگارین بود که کوی دو چشمه خلد برین بود و بر دایره
نایره دیده وی نقاشی نگارنده نظرت بر کار قدرت نقطه از نور عرش نهاده بود که بیک اندیشه در پیشه
تفکر بر قدم تجزیه استاده و در نظاره آن بر روبرو از مرکب نظر سپارده بود اگر چشمش را قیاس کنم کوی با چنانستی
که چشمه چنانستی اگر نوز دیده اش چشمه کویدا نشان رضوانی طلیت چه چشمه تو از چشمه عاشقان چشم
رخشهای طلیت اندر نشان چشم بلوح دیده قلم نقطه نگاشته است که دور و ایره چشم را در آن چشم
ای اعرابی یوسف علیه السلام را در و حنا و بود که نوز از وی سچکیدی بر رخساره راست خالی داشت که دایم می
در چشمه ای اگر در آفتاب نگرستی آفتاب از وی خیره گشتی و اگر در ماه دیدی ماه از وی تیره شدی
اگر که سینه نظر بر جمال وی افکندی سبب گشتی و اگر سینه مشاهده جمال او کردی اسب گشتی و اگر سپکانه در وی بگ
استنا شدی و اگر استنا با وی رفیق شدی عارف گشتی و اگر عارف با وی هم نشین شدی عاشق گشتی طلیت
چونکه برقع از جمال خویشش برداشتی ماه و نور شید فلک از روشنی نگذاشتی عاشق از گشتی و
بچار کار سوختی کاشکی از ویرانمانان میداشتی آنجا رسول فرمود ای اعرابی یوسف را مصور
اشباح و منور ارواح تعالی و هندس نه از عرش آفریده بودند از کرمی ناز آسمان و ناز بهشت و ناز نور
قدسی خدای عزوجل بلکه همچین آدمیر از خاک تیره آفرید اعرابی بر خود بلر زید و گفت ای محبت خدای تو
از خاک چنین صورتی باین طلیت چگونه آفریده حضرت رسول نبوی عبد الله عمر اشاره کرد عبد الله را او
خوش بود این آیه آغاز فرمود و لقد خلقنا الانسان من سلاله من طین ثم جعلناه نطقه فی قرار کلین ثم خلقنا نطقه
علقه خلقنا العلقه من نطفه خلقنا المصنعه عظامنا فلکوننا العظام لحم ثم انشانا خلقا آخرفنبارک الله احسن الخالقین
چون اینجا رسید اعرابی گفت یا رسول الله اسلام عرضه فرمائی که تو با آن توفیق در خزینة دل را بفتح تحقیق
بگشا تو جوهر روان و صدیق در وی تعبیه نماندند آنحضرت عرض ایمان فرمودند اعرابی مسلمان شد آنجا
سبوی آسمان نگرست و خنده کرد حضرت سوال کرد که با اعرابی ترا چه رسیده فی الحال آواز آنچه
قدوسی بی جبر نیل علیه السلام بسم مبارک حضرت رسیده جبر نیل در آمد و گفت ای اعرابی بر سب ط
جمال یوسف شطرنج محبت غایبانه می باجت و در آن برده چنان بود که با مانی پر داحت اکنون که برده از
پیش برداشتم و آئینه دشمن انور ایمان از رنگ خدایان پاک گردانیدیم واسطه از میان برداش
نظرش بر جمال با جمال با افتاد اکنون چندان جانشر آنحضرت خود می بریم للعار و الکرم

عاشقانی که با خبر میزند پیش معشوق چون شکر میزند عاشقانی که آن نظر جسد شاد و خندان در آن نظر میزند
شایستان و در کنار علف نهند نه چنین خوار و محض میزند از است آبی ندکی خوردند لاجرم شیوه دیگر میزند
از فرشتگان که شسته اند بلطف دور از ایشان که چون شکر میزند نو جان سپری که شکران نیز چون کمان در بر و در میزند
عاشقانی که جان یکدیگر نهند همه در عشق یکدیگر میسوزند عاشقان چشم غیب بجشایند غافلان جمله کور و کور میزند
خلق کاچا علف پرست میزند کا بودند سپهر میزند انگاه حضرت رسول الله صراعا پر اور کسار
هناد جبرئیل سپاه و گفت با محمد حضرت عزت سفر ماید که جمال یوسف با یکا کمان چنین بیکنند بیکر تا حقیقت
جمال ما با دوستان حضرت ماچا کند لالتشیخ الرومی بنامی رخ که باغ و گلستانم آرزوست بخنای
لب که قند فراوانم آرزوست ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر کان چهره شمع تابانم آرزوست
شندم از هوای تو آواز طبل باز باز آدم که ساحت سلطنتم آرزوست یعقوب دروا اسفانامی
نرم دیدار خوب یوسف کنایم آرزوست زین خلق پر شکایت که بان شدم طلول آن نای موسوی
نغمه ستانم آرزوست کو با نرم ز طبل و آواز در شک عام مهربانم آرزوست و نامم واقفانم آرزوست دی
شیخ با چراغ همیگشت کرد و چشم کرد و بود و طلوع و ستانم آرزوست گفتند یافت نیست بجهت این
گفت آنکه یافت می شود آرزوست بنامی شمس کشور نیریز در شرف من بددم حضور سلیمان
آرزوست قوله تعالی ان کنتم من قبله لمن الغافلین در نسیب آورده است که غفلت بر سه کونه است در غفلت
و محمود و غیر مذموم و محمود و آن غفلت که مذموم است از یاد و تقصالی چنانچه فرموده و الذین هم عن آياتنا
غافلون و آن غفلتی که محمود است غفلت از بدی قال الله تعالی ان الذین یزعمون الحسنات الغافلات و آنکه غیر
مذموم و محمود است آنست که در این آیه بیان فرمود ان کنتم من قبله لمن الغافلین یعنی ای محمد ما بنوعیه میکنیم
بواسطه وحی خویش تو این سوره یوسف علیه السلام را و بدستی که بودی پیش ازین قصه از جمله کسانی
که مطلع میشد بر قصه یوسف پس از از غفلت اینچا خبر ناداشتن است از مضمون اینجکایت و الاطلاق
غفلت بر حضرت رسول مناسب نباشد زیرا که غفلت مصطلح حجاب را گویند و هر کس در ادب محجوب گشت تن
از ساحت قبول مطرود شد که بزرگان گفته اند من غفلت محجوب من محجوب طرد و قال ناصح سعید رانته فی
غفلة و قلبک لای ذنب العمر و الذنوب محاسی و همیشه دل آنحضرت از غفلت خالی و بزبورند و انشا
حالی بود نقلت که حامد بن اسود که یکی از بزرگان مجرد و عارفان مغرود بود میگوید که با آن عارف با اختصاص
سلطان ابراهیم خواص مغربی میفرستیم و فضیله از رفیق ثم القریق سعادت مصاحبت آن صاحب و ترا
مغفتم می شرمم گذر ما بر وادی افتاد و خوشوار و چون شبهای دراز بی اندازه و مقدار کار تمام که شامانه
عباسی نظام بر بالای ایچره آنوسی قام در کشیدند و چتر سنجی پیکر بر زیر این هوای نیلوفری منظر بر افروشدند
در افکار و انکاف این سبابان بی پایان نه مترل میتا و نه مر حله مهتا در این دیوالاخی انجام در کج سوراخی آرام
گرفتیم و بعد نیز از هول تشبیه قبل لاجول سرد در بلاس بر اسر کشیدیم اتفاقا این وادی بود که بجای
باران بسیار ماران میبودند و قام مقام اقا رب عقارب وطن میبودند شیخ را دیدم که سجاده در میان ماران
به آرزوی باران انداخته و دل از ماسوی باز پرده داشته و از روی نیاز بود در نماز مشغول گشته مرانه زهره آنکه طرفین
موافقت بسیار هم چرا که از زهر مار ترسان بودم و نه یاری آنکه شیخ را از روی باری از آن مقام بگذرادم با وجود
خوف و خشیت من نیز سجاده بموافق افکندم و دل از جان و جهان برکندم دیدم که از دور ماری عظیم پیدا شد

دفعه

و قصد من کرد در چند خوابم صبغت حال خود تمام نمودم خود دانه در شیخ که پنجم و بیست و یک است غافله آرزوست شیخ
استفسار احوال فرمودند گفتم با شیخ از این مودبات هر اساتم و ند بر این بنید انکم شیخ فرمودند که ای حامد
اسود حمد حامد ان پیش کیم تا از زخم اسود باز می ای حامد بزرگ خدای تعالی مشغول باش و به یاد او مشغول تا از این
گزنده که گذشت نرسد حامد میگوید که من با شاره شیخ بزرگ مشغول گشتم آن بار از من دفع شد همچنان بر سر
مبودم تا علم صبح بر افراشدند از صلابه طلایه زرانند و در کنار این صفح کج بود جدول پنهان بر کشیدند روحی روز
فصب نور پوشیده صبح است بطراز در پهای مطالع نشور مستبر سیرون خرامید سباه باف شب حله شبانه بود
روزی خنجرین لکم الخط الا بضع من الخط الاسود بیافت آنچه قاعده او را و مغزری بود بنقدیم رسانید که چون آن
مقام محض رحلت نمیدوم شیخ سجاده پوشانید ماری عظیم از آنجا پنهان گفتم با شیخ ماری بدین عظمت درین سجاده
و شما بفرغت تا بر روز بخندت استاده فرمود با حامد چندین گاه است که با این فراغت آرام شب نگذرا بیدم
و بدین راحت بوده ام با حامد جماعت از ذکر ربانی باز ماندی تعبیرا بر تو مسلط کردند اگر کج لحظه از ذکر قلبی غافل کردی
شیطان بر تو مسلط کند تا دمار از نهاد او بچسبند تو بر آرد و بعضی از باب معرفت گفته اند که اولیا و مؤمنان از غفلت
پیشاند و اینها و معصومان را زنده که مؤمن را اگر غفلت نمودی او را در عالم عیش و راحت نمودی و اولیا اگر غفلت
نمودی ذکر ربانی مرا ایشان را میزنند شیخ حسین منصور حلاج گفت ما ذکر ناک الا عن غفلة لان العبد اذا کان حاضر
لا یطلق لسانه بذكرک لان مشایده شود و آیات الجلال تحجب عن ذکر اوصاف الجمال میگوید ملکا چون قدم در عالم عبودیت
نیم و رو به پاهان غفلت می آید که بکنیم و چون بمنزل قرب میرسیم و قدم بر بساط وصل می نیم روح در بحر
شود و چنان مستغرق میگردد که ذکر ربانی که از اوصاف شریب و نفوس انسانیت و علامت استیثبت است
در میان بکنیم عرف الله کل لسانه پست پانی جان بیرون کشل ز فید بدن دست رحیل منین عشق زن
کر ز نام دل بدست جان بی روبراه عالم عرفان بنی نور حق از غیب چون سر برزند سلسله بر کرد جان
افکند میبکشد جائز از بیم قدس خویش تا کند است از شراب این خویش چون زندیک بعد از نوار شود
و زدل و جهانت کجا ماند وجود تافته است از مطلع حق یقین لغدزان نور جهان معین نقلت که شیخ شبلی
چون در بدایت حال از کسی نام الله تعالی شنیدی شکر در دمان وی نهادی چون نهایت کار رسید از سر که
این نام شنیدی سنگ بروی زدی گفتند ای شیخ ترا چه رسید که در بدایت آن لطف میبودی و در نهایت ما این
عق رسائیدی گفت آنوقت در مقام غفلت بودم کوشم از استماع نام او روح و راحت بود اکنون که در عالم
شهودم و در شهید شهود و محض حضور او از کفکار نام او وحشت است از کف و شنید گوش و زبان در رحمت و اگر
رنگت از استیثبت اشاره با این سراسر است پست یا و حدایت فراموشی است گفت و شنیدت
همه فراموشی است چونکه فراموشی کنی خویش را مرهمی حاصل کنی این بر شرا با دوزبانی چه بگردد گشت
مخوش از خویش که این وحدت که چه زبان بدرقه سان ره برد بدرقه که بر سرش برد آنکه در
عزقه بحر فاست از تبعات بشریت جداست ایدر و بشر چون سالک در طریق سلوک بذل جسد نماید
و راه طلب میباید بر سر چه تواند تقریبی جوید تا شاید بدرقه طریق و دلیل تحقیق وی آن باشد که چون بمنزل مقصود وصل
شده و راه حاصل گشت بعد و مسافت از راه برخواست قرب مجالست بجای می نشیند از طریق برقیق سید
و از سبیل تجلیل پوست نه بدرقه در میان میگذرد و دلیل نه واسطه راه میباید و نه وکیل رباعی عشق
اگر حوار و دلیل آمده ام بر عزت ای دست دلیل آمده ام مندیش که من بچان بخیل آمده ام من هر دو

جهان بر تو سبیل آمده ام ای درویش کسی که از محبوب خود دور و از مطلوب خویش محروم ماند آتش فرقت
در جانش شعل کند و دوسوز اشتیاق در دلش منقلب از برای تسکین این الم و محنت این علم شیت بدین قول
کند و اوصاف جمال معشوق را بسجوت نظم آراسته بزبان قوال دهد تا آن قوال قدرش را سیر و مانند میکند
و حدش را بپاه تشبیه نماید گاهی هوشش را بنفشه مثال می زند گاهی رویش را بگل مانند میکند گاهی چشمش را
بیاد ام مثل میزند و گاهی دناش را بسته گنایه میکند و همچنین اوصاف جمال او را بنام و جمال او اینها بدو عاشق
در سماع آن جان می پرورد و در آشنای این حالت چون معشوق جولان کنان در کلبه او بار عاشق در آید و ماه عاشق
از محاق بر آید عاشق آن مطرب اعز و خوار بود و گوید ذکر اوصاف جمال عند الوصال سوء الادب ای مطرب خاطرش
باش بلکه ازین مجلس سخنی بر کران شود که تو ذوق طریق فرقت بودی نه ندیم مجلس فرقت بان در کش که هر چه در
عالم جنیال سیفتی اکنون در عالم وصال بعیان می بینم لولایه می حممه ایتمه عکس وی تو در آینه جان می بینم
پر تو حسن تو از دیده نهان می بینم ستر این بخت که بدو در تن عیب نهان در قماشای جمال تو عیان می بینم
در جهان دیده پندار جهان پر ویت روی تمام که بروی تو جهان می بینم دیده دل بخشا در طلب نور یقین گمان
یقینی که ز او بود و گمان می بینم و الحمد لله و الصلوة و السلام علی رسول محمد صلی الله علیه و آله اجمعین اما شروع
در بیان این قصه شریفه و ایند نمودن با غلا و ولادت حضرت یوسف صدیق علیه السلام مستیزان الله شمس
و مقسمان شعلات نیران مقدمه توفیق که مقتدرایان اصحاب شارت را باب عمارت اند در تحقیقات این قصه و در تفصیلا
این قصه چنین گفته اند و جوهر زوایا معارف لطیفه بالاسر افلاس شریفه همچنین گفته اند که حضرت جلال احدیت جل
بجمال صمدیت از برای خدای افعال عباد و عباد در در کاشن برای جنت در جات علیه و مراتب سینه زینب فرموده و قصه
و اینها را و اشجار چنانچه در قرآن سپین و در احادیث معین شریفه تعیین فرموده قومی بودند که در تصدیق این مقدمات
و تحقیق این کرامات محتاج بمنان شدند تا عقل عقیده خویشان از رکود و اسس نموند آن احساس کنند و مشاهده
آن تصدیق نماید یکی از آن اجنار این بود که در بهشت انبار باشد جاری از آب و عسل و شیر و حنظل بلکه این هر چه
در یک نهر جاری باشد چنانکه بسجک ام با یکدیگر بنامیزد و تیر و یک عقل این خبر در غایت اشکال منجا جهت جهان و دعا
نمودن آن چهار جوی مختلف در کل او در حنا هر یک از افراد او میان روان کرد و ایند آب شیرین دمان و آب شور دیده
و آب تلخ کوشش و آب بی مزه پنی نامت بیجا و ششال در جوای یکدیگر میسوزند که هرگز با یکدیگر نمی آمیزند و بگر آن بود که در بهشت
حلهای نظار و لباسهای فاخر باشد که هر یک بر تنی و هر کدام بطوری که گنینه بهشتی را بهفتاد حله پوشانند که کون هیچ
یکت بدیگری مانند مثال آن جمال قدرت در فضل بهار در صحن کل از چندین هزاران هزار او را و با از نار بالوان چهار
انبار فرمودند درین کلهای رنگین از انواع سمن و با سمن و صد برک و سمن نظر اندازند و تصدیق محبت نمایند
دیگر در بهشت درختی باشد که آنرا درخت طوبی گویند و در هر غزفه از غزفات حبت عضنی از اعضان می باشد
منو در آن در دنیا آفتاب است بر فلک رابع که اثر نورش بر قصور و قبور ظاهر و لاج و نفحات معاش
از غالیه دان و ذرات کائنات فایح است تا هر که بنظر عبرت نامل نماید بداند که چنین شجره ممکن الوقوع است
و از زمره محالات مقطوع کذلک از انواع فواکه و اصناف ملاسین و اطعمه و اشربه و الوان و اکوان و حور
و قصور از آنچه در اجنار و مخصوص مذکور است مجموع را نمودار در دنیا بجمال قدرت خویش نموده و همه را آینه
جمال نمای عرابس عظمی کرد و اینده پلست اگر بی پرده شوانی که پنی بر تو دشتش بذرات جهان بنگر که هر
ذره است مرآتش جمال حق زمرات صفاتش میکند جلوه صفت در کسوت افعال و فعل از عین آباش

در دنیا

لنت چون مظهر جانست و جانبست مظهر اعبان چه اعبان مظهر اسما و اسما مظهر و اشش اما از حور جهان و صفات کمال
این جنت چنانکه در اجنار و آثار اصحاب روایت بشود چنانچه نموداری می بایست مفعالی انبیا مکرّم علیهم السلام کمال
کرم بفرستاد و در ذات هر یک صفاتی از صفات اهل جنت و دعوت بهما و قد آدم را احد قاشت اهل جنت بنا و در سال
عیسی امر به کمال و در تبه اعتدال است ایشان کرد و ایند و زمره داود را بر بوم سرود و اصوات ایشان ساخت
و حسن خلق احسن خلق را که محمد است مقصد الاقصای اخلاق و عروه الوثاقی شیم انسانی کرد و ایند چون نوبت مثال
جمال انسان آمد و اعیان یافتنی و قوت شوانی و در نهاد یعقوبی علیه السلام در حرکت آمد یعقوب را بغریت نامل که
مقدمه توالد و تناسل است در باطن شریف بدید آمد همانا باعث همین بود که وعده برکت در خاندان خلعت
شونده بود و فرزند ارجبندی که بکار و روزگار و فرزند عالم بقدری باشد مترقب می می بود پلست
در سر تا آنکه دست بخشش شاخی بدر آرد از دستش یعنی که سر درین بریزد سردی دیگرش بن بخشند
یا چون بچین رسد تدروی سردی پسند بجای سردی که سردی گمن بنسند در سایه سردی نوسند
زنده است سبکه در دبارش ماند خلقی بیاد کارش اقرارب عشا بر که نقادان جوهر اسباب ارجبند آشتا
برین اتفاق نمودند که فاضلین قبایل را طیله جلیله است از ذایل مصون و از نقایص محفوظ است یعنی را حیل
بنت لایان بن لوط بنی علیه السلام پلست آفت رسیده و خری خوب چون عقل بنام نیک مشوب با
ار است یعنی چه مایهی چون سردی نظاره گاهی محجوبیت زندگانی شته پلست مضربه جوانی اورا
در حاله این قره العین خلیل قدوه قبائل نبل مناسب است منهبان آن الله تعالی بلائکه بخر الابل الی الالم نشتید
قواعد مناکحت و تمهید سعادت موصلت است تمام تمام نموده پنهما علقه نکاح منعقد گشت بعد از آنکه روحی در وی قصب
نور از بر پروان کرد و تاج کافوری ضیا از سر بنهاد مشاطه رفت نقاب اسرار بر روی عروس عالم
افکنند و این کهنیز که رنگی فام مشکبار نام شفق ظلمت بر در حجره روشنائی زد یعقوب علیه السلام را چنانچه
قاعده نبی است با آن چنانه آفاق در حله و فاق اتفاق موصلت افتاد پلست نرمی آراست چون سبط
بهشت بزرگ را وجود و مشک سرشت کرد بر ست نمان شوانی هر چه باید به شرط نیکوئی حاصل
بعد از آنکه اتنی که حضرت یعقوب علیه السلام دانه تناسل در زمین توکل افکنند و دیده اشظار بر سحر افضال
منادان از آسمان بر بوبیت مدار تر حجت این دانه کجایند و این زمین پاک طینت بر چه پلست میر و بانند الفصه چون
قطره نطفه در قاروره جسم قرار گرفت و در آن خلوت خانه اربعین بر آورد و در میان عالم غیب که از آن سپهر
بلکات الارحام گشتند آن نطفه را بنمازل میگردانیدند او شرحه حمزنی در پوشش اندند و نخت علفکی بپارنگا
نشاندند آنگاه بدنه انهای تربیت ترکیب جو و اورا خاینده بر مثال علقه از علفکی بفضلی آورد و اعضا و اجزای مرکب
و مرتب ساخته از عظام و غضار یف و اوتار آورده و کشر این و انصال بعضی بعضی و انفعال جزوی زخوی
چنانکه مقتضای حکمت حکیم علی الاطلاق است تقدیم رسانیدند تا قابلیت روح پیدا کرد و روح قدسی مشرف شده
در آشنای این حضرت یعقوب علیه السلام در و دفعه چنین نمودند که نوری عظیم در غایت روشنی از حسین
مبارک یعقوب علیه السلام ظاهر گشته و سواطع آن نور بر تبه شعل شده که مطالع همه انوار را احاطه
نموده تا بحدی که لثان این سبط مامون بنوری سنور گشته علی الصباح که بران بران آفتاب بام رویت
اتفاق را زرد کرد و در فراتشان قدرت مشغله مشغله خلاقی بر او فرجستند و عطاران حکمت کافور حجت
در ما دن موایسته ضیا کوفته و طبع عالم بوالای عطر بالای تم شکر کرد و ایندند یعقوب تعبیر واقعه حواله العباد

حضرت یعقوب علیه السلام

القبوب جبل و علامه و بافتان غیبی از نور ای استنار لاری در فضای هوای جان یعقوبی در او اندک ترا فرزند می در رحم
متعلق گشته که نشان حسن عالمیان با وی همراه باشد یعقوب علیه السلام را نه ماه دیده بر راه بود تا آنجا که فوت
وضع حمل آمد یوسف علیه السلام بر مثال قطعه نور مجسم از عالم بطون بفضای عالم ظهور سپردن خرامید عیبت
نور سنگی چه باغ خندان چه نار و چه گل هزار چندان روشن گهری ز تابانگی شب و ز کن گهر آ
خاکی یعقوب علیه السلام حاضر نبود همانا در صومعه بطاعت و عبادت مشغول بود و دل و جان بجانایان
بخدمت مشغوف که ناگاه بیک حضرت جلیل یعنی جبرئیل علیه السلام پیامد و نیت آورد و گفت ای سلام
علیک یا ابا یوسف فرزند عینک یوسف متعلقی ترا فرزند از جنمند گرامت فرمود که در عالم عدیم المثل باشد
و اورا یوسف نام نهاد و در روایت عربی چنین گذشت که این نام در روز دنیا آدم صغی علیه السلام
بر وی اجوا فرموده بود بعضی گویند عمر اینست و بعضی گویند عمری مشتق از اسف و آن اندوه است چرا که پیشتر عمر
مبارکش مصروف باشد و کشت پس یعقوب منبسط الحال بجان انتقال فرمودید که راجع از ولادت فارغ گشته و
یوسف را در پرده پیچید یعقوب نظر فرمود شاهی دید در نقاب ماهی در حجاب کونیا در شب فروزی بود از درج
نبوت بدستار چه فنوت یعقوب دیا در شب فروزی بود در درج برج رسالت در آسمان بسالت مسعود و در چنین
مبهن او نوری بود که چندین سال در مرآت مخلوه دل و بخیل مصفوله جان می جست و می یافت در صورت باسیرت
او معنی مشاهده کرد که چندین گاه در صوامع ناموست بعد از انکشاف بر افع لامهوت می طلبد و نمیدید بادی در با
حال با بنقال کو باشد که عیبت دلبران ماه بگردیده ام در جمالت چیزی دیگر دیده ام خور و با نراجمال
دلریاست لیکن سرانیت آبی کان تراست هست نوری در چنین تو منبر کان بصد پرد که بیکر دست
این چه نواز است اینکه تابان از تو شد بجز کر دم دل جان از تو شد دیده جان نوری یا بد ز تو نور
حقیقت اینکه می تا بد ز تو خواست تا نورش فرود در مشعله آینه ذات ترا در مصقله تو ز نور پادشاه عالم
تو کجا آت خاک آدمی حاصل کنه مخلقه خلق الله تعالی آدم علی صورته که بر برای دقیقه شناسان و الذین اولو
العلم درجات کشف گشته بود آنجا مشروح ابواب مغلقه کشت گشته خفتا که بر روی محرمان من بگفتی و جدی
نکشاده بودند بفتح فلاح وی فتوح یافت آری مدنی یعقوب علیه السلام طریق سجوی آت کفایت کوی اسیر
پادشاهی گماهی سلوک میداشت و علم شوق وصال و لوی عشق جمال بر ایوان نضج و ابتهال بر می افراشت آنچه
او بخو است نه در جام جمال نبوت سید بد و نه در آینه جمال مزوت مشاهده میکرد و نه آب اشاب خلیلی اش عطرش
عشق اورا نسکین سید او و نه باد یا داسرانی و نه حقیقت را از گاه مجاز ممتاز میکرد و این مدنی سر بر زانوی
مراقبه نظر گشته بود تا افتاب جمال محبوب سازد که ام در بچه طلوع کند و انوار ساطع وصال مطلوب از چه روز نه
سطوح نماید که ناگاه آن نور از جام جمال یوسف علیه السلام بوی نمودند و آن حسن از آینه وجود فرزند بروی جلوه داد
بصد هزار دل جان بایل می گشت و محرم و محبت می در درون جان جاداد فقطه میل جمله خلق عالم تا ابد کر همه
بیک اندر کرد بسوی نیست جز ترا چون دوست توان داشتن دوستی دیگران بر بوی نیست و امام ابو
مطعم کمال نفی در قصص التبریه چنین آورده است که از آن روز که دیقان قضا و قدر بوستان روز کار با و در و راجین
و از نار و انوار غرابی بدایع آراسته از طبیعت سیب سینه با سبک در جان عشق و محبت خوشبوی ترا عشق
یعقوب گدوب گشته و هیچ عاشق را با هیچ معشوق این مقدار مهر و محبت نبوده و تو خود بود عیبت نقش بر
شاهیت حسن لعمرو الله العالی است حسن حسن که در پرده آب گلست نازه کن عهد قدیم دولت قبله

هر دیده درین آینه است منظر امل نظر این آینه است جلوه این آینه نور دار از نظر سرب بصران دور دار
کو چه دانند که در آینه چیست عکس خود افکنده در آینه گیبت پس چون یعقوب علیه السلام را فرزند
دلبنده مرغوب الی سندا افتاد با شارت غیبی پویش مسی کرد و ایند و از برای نیت این ولادت با سعادت
چهل کا و کوه کونان فاقم دم و عایم فرمایم رنگین شاخ سبب مناج عظیم بحکم صغیر السن فرج فرموده و فقرا
کنانرا که منظور ان نظر عنایت رحمن بود درین عقیقه تقدیم نمود و فقیران آن دیار و اسیران انرا که زار از بیخون
احسان و صنوف اگرام تخصیص فرموده و آنچه قاعده شکر گذاری و ضابطه فرمان برداری بود بجای آورد عیبت
چون دید پدر جمال فرزند بختا در خزینه را بنید از شادی آن خزینه خیزی میکرد چه کل خزینه نیزی و از
زمان ولادت آن کو هر سعدن سعادت هر روز که مشاطا آفتاب جهان تاب چهره عروس فلکرا بگلفونه
انوار بسیار استی کونیا آن نور از جمال اینفرزند از جمله و ام خو استی و روز بروز آن حسن جمال جهان افروز در رخ
و ترا دید بطالع فیروز استعلا نمودی و بر طبق آن محبت یعقوبی علیه السلام دمدم استیلامی یافتی عیبت
هر شکر که در لبش بر شمشد حرقی ز وفار و نوشند هر مایه که از غذا کشند دادند دل دوستی درو
نمادند هر گل جمالی که در بوستان حسنا روی شکفتی در برابر آن بلبل عشقی در نفس سینه یعقوبی ناله شوقی
بر کشیدی هر روز صبا حتی که از شمع دیدار روی تابان کشتی آتش مری در جان پر وانه جانناز خانه بر انداز
یعقوبی افکنده عیبت عشق پر وانه باید که سوز پیش شمع خود مکن بسیار باشد هر کجا شکر بود خور و
آن بیک باشد آب آتش در جفا نادو و عشقباران خاک خاکس بود چون بر بستن مبارک یوسف علیه السلام
حولین کا ملین گذشت و دو سال تمام که مبلغ آجال فضاست با تمام رسید راجیل اورا از شکر باز گرفت
و چون صومعه شبها اش مدت و سال از اعتکاف سلاله نبوت و خلاصه فتوت خالی ماند که هیچ ولید در وی
اربعینی بر نیارده بود و در مشرفضا که بر خانقاه تکوین است نیامین رادر آن خلوت سیرا بعین از مقام تلون نطفی
و علفکی و مضنکی در گذر آینه بعد از آن تربیت بر تبه ولیدی رسا بند و در حین ولادت این ولید از جنمند
راجیل از و در فنا بدار بقار حلت فرمود و این سرد و فرزند ان آسمان نبوت از اوج تربیت مادر و کسب فیض غریبه
مضطر گشته شادی آن سورنجم ماتم مبدل شد و نیت فرزند تبغزیت مادر مقابل افتاد ساقی تا دم اللذات
خاشاک فوات در قرح فرج انداخت صصر کسب غنار بیک مرد بیک ابتلا در دیده زندگانی و مقدم العین
امانی افکنده عیبت کفتم جام صافی عینی کفتم کوش بی در و در ساقی درم میندیده بکفتره چاشنی
مردم نمیرسد تا صد هزار ساغر درم میندیده یعقوب از برای رضاع نیامین قابله تعیین نمود و جهت تربیت
یوسف خاله اورا التامنت لیان بن لوط را مقرر فرمود و لیتا در مراعات خواطر یوسف هیچ دقیقه نامرعی نگذشت
و بعد مادر و شفقت می نسبت بفرزند از جنمند شاهده فرمود اورا بعد مرافقت و علقه سناکت خود مخصوص کرد
او نیز چون انحصاص خود بخدمت یعقوب علیه السلام روز بروز در ترغی سیدید در شفقت و تربیت میفرود تا به
مرتب که در رعایت شایستی که بر مادر اصلی مبارک استی و در شفقت مسابقت نمودی تا به و در ایام و نفس شهر
و اعوام فرزند جیمی کشیدی علم صید گشت نور ظاهر و باطن او ساطع و کوکب سعادت و دنیا و عقبی از او بیگانه
او طالع حسنی که بر افتاب حشران که سلطان چهار بالش افلاکست نفوق نمودی نصارتی که بر کلک کلکنا
که عروس منصفه فرود زه بوستان نفضش استی در اک بشد از فم جمال و در کمال او عاخر و مختصری
بود و نوره خجیل آدمی از ضبط لطف صورت حسن سیرت و ضعف و مضطر میکشت در آثار آورده اند که روزی

در بیان تولد
خدا سیرت
است

یعقوب علیه السلام یوسف را برداشته بود و از غایت محبت و کمال شفقت و بر ایمی ستم و کاهی ماه رخسارش را
بر عقیق آبدار خود می ستم و کاهی مشرق چین و جبهه چین و در اقبله کاه قبله می نمود کالیس چون در می در صدق سینه اش
می نهاد و کابیش چون در می بر عیون فرزندین کعبین خود شریک می شد و می دانست تا آن نواخته لطف را بکدام زبان
نوازد و آن ساخته صانع را بکدام دیده نظر اندازد و گفت ای فرزندان من ستم دیده و ای نور برود دیده بعلم یقین
دانسته ام و بعین یقین دیده که در تخیل انبصورت و ترتیب این بنیت حکیم علی الاطلاق را حکمت بسیار است
و مصداق این معنی در صحف اجداد بعد از مطالع کرده ام و از زبان سگان خطا بر قدس شنیده ام که حضرت حلال الخبث
تر صدق خود خوانده و نشان حسن و جمال عالمیان حواله بدیدار تو فرموده و این کو بر با بنیت که خراج مملکت
وجود است بر سر مراقبت من سپرده و بر وجه محافظت تسلیم من نموده من نیز ضرورتا مالک من بگویم و ترا از نظر
حاسدان و عین کمال ناقصان بپوشم تا طمع ظالمان عالم از تو مصروف گردد و قصد قاصدان بنی آدم متوقف
گردد تا ما با توفیق کبریا و تالیف کتب من قول الله ربی ربی عیب شد که جوهریان نقاد کلمات و حرفه و معیار شناسان
مأمون و محفوظ چون از اجتماع استثنای انشاء الله ما یوسر کشند و خطیبان طاهر که بر لب جنت سابقه است
از ادای این نکته بالغه فارغ و نیز انکسرت تحیر بدندان سخت گزیده بمفارقت آن فرزند گزیده اش سخن گردانند
و در ف با شرف سینه با سکیه اش نشانده سهام فن و محبت اخلاص است چنین که از غم عشق تو منحرف شده ام
سهام در دیر انشان من شده ام میان محنت غم آنچنان شدم نابود که گویا همه سر نادم من شده ام
مرا یکی طلاست چه نیز نندد و ف که بر عشق نور سوای مردوزن شده ام همای ندم و کوبین زیر بالنت
ولی در بیج که محبوس قدین شده ام در عا کس تعلی و فض الشریل نفی و تاریخ محمد طبری و غیر آن نیز آورده اند
که آن بر کبر فراق دیده و آن عاشق صادق محنت شنیده چون بنواست آن در کز انما به نبوت و محافظت آن کو بر
بلند بایه فتوت مستعد گشت و است که این کجیمیت طالیان شریک بسیار و نقد است جویند کاش بشمار قلابان
در کین و نقابان در بهمن دیار اگر کجما قفت وی کجما یعنی می برد از دجیات مالوف مشغوف می تواند بود و اگر در
کج ز او بر طاعت و او را و اوقات معهود قیام نماید از حسد حاسدان و کید فاسدان بپسندت با آن فرزند
از حسد این غنچه ان شد از این مهربانیت محزون می بود اتفاقا روزی ایلیا که خواهر یعقوب و فرزند میننده است
بود به خانه یعقوب آمد و یوسف پنج ساله بود و بنیابین طفل رضیع بود ایلیا روی به یعقوب آورد و گفت ای برادر
جلیل دای فرزند خلیل ترا که این همه فرزندار حبیبت از خزانة کرم الهی و نعم نعمانی رسیده باشد و مرا هیچ
فرزند ندی نه و بر این ضعیفه که خاله یوسف است تعهد این فرزندان صغار بغایت دشوار است اگر یوسف را باسم
فرزند می اختیار کنم و هر چه وارم بروی بنار فرمایم و او را بدل جان و روح در وان بر کز نیم بغایت مناسب
می بینم یعقوب علیه السلام این سخن را بار ای شریف موافق و مد تلقی به قبول فرمود و یوسف علیه السلام
بعد از استحکام موافقت و معهود و سفارشهای معهود بوی سپرد ایلیا بجا قفت و تعهد او میان بر بست و بنیاب
از آنچه مستور بود و تقدیم رسانید هر گاه که سلطان محبت از تخت اصطبار بر مرکب اضطرار نشستی و میدان
اشطار طی کردی و از طریق جستجوی مقصد گفتگوی روی آوردی و مواعد ملاقات و مورد مغاللات منزل ایلیا بودی
مدتی بر این شرط بقیه بود و در لرد مقام عسی و لعل می آزمو تا بعد از آنکه دانستی که دیگر کجمل مفارقت فرزندندار دیده
ایلیا اخبار این معنی نموده گفت ای خواهر من یوسف که دیگر فرزند من من باین سپاری که دیگر طاعت و مفارقت طاعت
گشته و ما اصطبار در محاف انفا ده ایلیا نیز با یوسف و لبنتی بسیار داشت گفت ای برادر چنانکه ترا دل بوی

در سینه
نگاه داشتن ایلیا
یعقوب
را

مرا نیز خاطر بلا قات می بنیابت شوقست تا مبالغه ایشان بنیابت رسید ایلیا گفت بگفته دیگر صبر کن تا بعد از
آن این کو بر نفس تو سپارم ایلیا که بندگی داشت که از حضرت ابراهیم باسخی رسیده بود و چون ایلیا از
همه فرزندان بزرگ تر بود با شاره پدر این آن که بر بندگی نعلی بوی گرفته و در شریعت ایشان چنان بود که سبک سرف
نموده بروی روشنی کشتی او را مدت و سال ملازمت خدمت صاحب مال باستی کردن چون ایلیا مبالغه حضرت
یعقوب در باره حضرت یوسف و استرداد او مشاهده کرده بود و دل می کجمل مفارقت یوسف نداشت معصومیه
بر انجخت و آن که بر بندگی را که میراث پدر بوی رسیده بود و در زیر جابه ما بر میان یوسف است و بعد از آن آوازه در
میان قبله انداخت که که بر بندگی پدرم برده اند و بدست اندوه و غم هر کس پرده اند چنانچه این گفتگو پس مع شریف حضرت
یعقوب رسید یعقوب فرمود که تقصیر کجست غمناک اول از فرزندان من کبرید تا شاید تسلی حاصل آید ایلیا به
مقتضای فرمان یعقوبی اول از برادران یوسف گرفته طلب میکرد تا یوسف رسید یعقوب فرمود که او را نیز غمخیز
فرمای ایلیا گفت وی هنوز صغیر است و حوز و رسالت این کار نه بر مقدار او است یعقوب علیه السلام مبالغه فرمود
ایلیا بعد از طلب از زیر جامهای یوسف بیرون آورد یعقوب سخت گشت ایلیا گفت که اکنون بمقتضای شریعت
تو مراد زمه یوسف حقیقی متحقق گشت یعقوب گفت که اگر درین امر مباشرت وی بوده باشد ضروره او را بنیابید و
گذاشت ایلیا یوسف را باین گید باز بدست آورده بجانزد و مصاحبت و مرافقت می کند گشت و بجای قفت
و مرافقت می ما لکن معی بلین میزدول میداشت تا باندک فرصتی داعی اجل را التک اجابت گفته از در فنا بدار بقا
رحلت نمود و آن که بر بندگی یوسف نعلی گرفته به سر راه نیز پدر آورد و یعقوب را عصابی بود که از برای ابراهیم
حقیقی از بهشت فرستاده بود در آن شب که اسحق متولد شده این قضیب حواله بوی شد و اسحق از
یعقوب کلم داشت در وایت عراست است که یعقوب را در سخن سرد زنی بود که هر فرزند می که مراد او تولد نمود
از آن درخت شامی بیرون آمدی و چون آن فرزند بزرگ شدی اندرخت نیز سطر بندی و بجای رسیدی آنرا
یعقوب قطع فرمودی و بان فرزند تعیین نمودی چو اگر رسم انبیا علیهم السلام چنین بود که هیچ پیغمبر و پیغمبر زاد و بعضا
نمودی و سنت همه انبیا بوده است عصاد استن قال رسول الله ابیجر اذ کلم ان کنون فی بدیهه عاصا انفسه عکاره
بکلی علیها از انجی و بیطیها الا ذی عن الطریق و یقتل بها التوام و یقتل بها التوام و یقتل بها التوام و یقتل بها التوام
و اینجندیت دلیلست بر سنت عصاد استن و فضیلت با خود همراه داشتن الفقه چون حضرت یوسف
متولد شد از آن درخت سیب شامی بر نیاید و چون یوسف بجا اعتدال رسید دید که همه برادران عصا مانا اند
و بر اینست با ستغانه نیز پدر آمد و گفت ای پدر هر یک از برادران مرا عصابی است و من از آن محروم از شما
استد عاسکنم که دعا فرمایند تا عصابی از بهشت من که است فرمایند یعقوب چون همواره با سس خاطر
وی میداشت بختعالی مناجات کرد که اسلک با ربان نبی یوسف فیضیاسن انجته بفتخر به علی جمیع اخوته یعنی
خداوند از تو اسند عابینا بکم که از برای یوسف عصابی از بهشت بفرستی تا بان بر برادران نفوق نموده
افتخار کند جبرئیل علیه السلام فرمود آمد و بادی قضیبی از بهشت همراه و آن قضیب از زبرجد بود و بر و انجی که ابو
مطیع شفیق گفت از نقره سفید تر بود و از مشک خوشبو تر بود و کمانجی بخت عبرانی نوشته که بشیر الصدیق فی
الارض الغریبه یعقوب علیه السلام آن عصا یوسف انعام فرموده و نیز بر این بود که حقیقی در آتش سوزد
با بر اسیم علیه السلام پوشیده بود تا بواسطه آن آتش بروی سرد رساله گشته و آن بر این
بجال نازکی و طیب رایحه است و سپر استه بود چنانکه او را چون در هم چیدی در میان و وانگشتن آمدی

در سینه
نگاه داشتن ایلیا
یعقوب
را

این بر این نبر جو الیوسف شد و عمامه نیز بود از عمامه خلیف علی علیه السلام که با شارت بعقوبت فرار کرده بود آن هم
سند یوسف گشت کاهی یوسف علیه السلام آن بر این در پوشیدی و آنعامه بر سر نهادی و آن که بر بند بر میان
بستی و آن عصا بدست گرفتی و نزد پدر به سلام آمدی و بعقوبت روی نگاه میکردی و آتش محبت در درون سینه اش
شعله میزدی پست چون نظر بر قد و بالای نومی اندازم آتش اندر دل من شعله زدن میگردد و چنانچه حسن
یوسف علیه السلام در ترقی و تزیاید و محبت یعقوبی نیز بر اینم سوال میدم می فرود پست بر عشق که آن کم شد و پس
حسن که آن کاست عشق من حسن نوحان بلکه فرزندم نقلت که حضرت یعقوب شبی در واقعه دید
که زمین میگردید و یوسف علیه السلام بر خود نوحه میگفت و زمین میگوید یا اکرم المظلومین کم گشت سجونا علی ظنری خطاب
به یوسف میگفت ای گرامی ترین همه مظلومان چند آنکه بر پشت من در زندان محبوس بمانی چون یعقوب علیه السلام
این واقعه دیدم و اندوه بسیار بر دل مبارکش متولی گشت بمشانه که در آن شب از قیام دور آنروز از صیام باز
ماند اشارت ایدر ویش عارفان گفته اند که بونه ابتلای محبان حجه خواب است که هر که قدم در این حجه
نهد از کشیدن بار بلاش چاره نباشد ابراهیم خلیل مدتی چشم نهاده بود که آفتاب خلت از که ام مشرق طلوع
کند و جمال جمال برکت از که ام در چرخ در آرد خانه خالی میگردد و ترتیب ملاقات وصال بمنو و ناکاه بخار میزند
اسماعیل باقم الدماغ ابراهیم بر رفت چشم ابراهیم خواب شد جمال خلت را در برابر آوردند و گفتند هر که را
عشق خلت است خواب مراد را عین ذلت است عجباً للحم کف بنام به بین که بواسطه خواب از چه جمال
محبوب شنی پست برداشت نقاب و مراد گفت بنام باری بنکر که از که بهمانی باز اکنون غرامت انخواب
است که فرزند را قربان کنی بی داغ و بخت و با داغ سپار شد اتی اری فی السام فی او بخت کذ لک یعقوب نیز
بخواب آرامی گرفت لاجرم ترک دل را می گرفت چون دانست که این خواب حق و صدقت با هیچکس اظهار آن
نفرمود گشت در شب و یوسف در خواب دید که ده گزک هم یک بره از خانه او بیرون آوردند و صحرای کعبان بر بند
خواب شد تا ملاک گشتند از گوشه آن زمین فریاد بر آمد که اورا بسوی من آرید بر او آشتی آن بره را با زمین بردند
بگت کرک از آن میان بجای آن بره برخواست و بزبان عبرانی گفت من همسان تو خواهم بود بر زمین این واقعه عظم
و اندوه یعقوب علیه السلام مضاعف گشت و از همگان این واقعه را نیز بهمان دانست سم در آن او ان که خاطر
مساکر شمعین و دل ناکر شمعین غم داند و مان رهین گشته بود که یوسف از در آمد و معروض جناب ابوت
مانی گردانید که در واقعه دیدم که با برادران خود صحرای شام و هر که ام خرمه میر بهیم ستمه تا جانانه بیاریم خرمه من
و خرم گشت و پشت واری میزیم برادرانم بحال خود پیش همینه می آمدند و سجود میکردند و هر دم طراوت و شاد
همینه من زیاد میگشت بعد از آن شخصی دیدم که کونیا سروی با آسمان میسود و پانای وی بر زمین فرار یافته بود و بر
جامه سفید و در دست میزانی داشت و شخص مرا تعظیم و تحویل نموده سلام کرد و پشته بنیزم را با پشته های
میزم برادرانم موازنه کرد و میزیم من را حج آمد و برادران مرا سجود کردند یعقوب فرمود انخواب روز است چندان
اعتباری ندارد و این واقعه را مخفی دار و با هیچکس اظهار مکن گشت روزی دیگر یوسف بنزد پدر و
برادران نشسته بود که ناکاه شکر نفس بر مقدمه دماغ وی ناخن آوردند و طباق احداق وی برسم آوردند
میخ روح نفس قالب باز پر داخته بنشین شاخار ملکوت آتش با ساخت و چون از خواب در آمد فرود و
اعضان خمره مناد گشت از تصرف شد باد واقعه که دیده بود مضطرب و لرزان بود و در تن بر روی متولی گشته
پدر و برادران بر جوالی وی بودند چون این حال مشاهده نمودند زبان باستفسار بگشودند یوسف گفت خواب

دیدم

دیدم که شخصی از آسمان فرود آمد تازه روی و خوشبوی با جمال و زینت بحال و عصای من که بهدیه خداست عالی قدر و علامت عظیمه
فرموده بود از دست من بستاند و عصای من برادران من نیز از ایشان گرفت و همه را در زمین فرود آورد آن عصای من در شوق
و ناکاه آمد و قد و قامت برافراشت تا بر تنه که با بر سر رسید و آنجا شناختا یک ستر و دو بر کماهی سبزه و شکوفای رنگین
و میوه های شیرین بیرون آورد و مرغان خوشش آواز و پیلان نغمه پر و از بر اغصان آند حنت در نغمه و نواد آمدند
و آند حنت چنان نوزانی بود که از مشرق تا مغرب همه را بنور خود مستور کرد و ایند و از هر نوع میوه از وی بدید آمد و از آن
میوه ها بر سر برادران من بر حنت و ایشان از آن تناول میکردند و مرا سجود می آوردند و آن عصای من ایشان همچنان
بر حال خود بود تا بعد از آن آنقرشته عصای ایشان از زمین بر کند و بدریا افکند چون یوسف در مجمع اخوان این واقعه
پیان فرمود یعقوب از استماع این واقعه بغایت اندوهناک گشت چون دانست که برادران تاویل و تعبیر خوابی
معلوم دارند و مبادا که از فرط حسد استیجابی بجای یوشن رسانند گشت از و هب بنه منقولست که گفت
یوسف هفت سال بود که این خواب دیدم چون از این واقعه مدت چندان منقضی شد چنانکه بخند و آرزو سالکی رسید
انخواب دید که حضرت ت العزیز جل و علا در قرآن مجید بیان فرمود قال الله سبحانه و تعالی انی قال یوسف یوسف انی
بادکن ای محبت دانوفت را که گفت یوسف مرید خود یعقوب را ای ایت ای پدر من انی دانیت احدی محشر کوی کبیا
بدرستی در استی که من در خواب دیدم باز ده سناره و الشمس الفمرق انهم لی سنا جلدین و آفتاب ما هر لویم
که مرا سجده میکردند و قول خود جل از قال یوسف بدست از حسن القصص بدل اشتمال زیرا که چون وقت بقعه معیار رفته
سپین کرد و در نیز مشاهده که متعلق باشد با ذکر چنانچه در واقع تقریر افتاد گشتش این عامر با ایت بفتح نا خوانده است
در جمیع قرآن و وجه آنست که در اصل با ایتا بوده بر سپل ندب الف و نا حذف کرده اند و بنا مفتوح قطع کرده اند
و باقی قرآن بجز نامینو است در وجه آن آنست که اصل وی با ای بوده است تا را عرض زیا آورده اند و این تا نا تا نا گشت
بقرینه آنکه در وقف نامینو و تا نا نیت بجز کز بر طری میگرد چنانچه حاشیه ذکر و مشاء ذکر و رجل رعبه و کسه تا کسه و ماثل
یاست که بروی طاری گشته اتی را بیت احد عشر کوی کبیا مستش بر ذیت اینچا بمعنی زو یاست یعنی در خواب دیدم و
فرزیه بر این که زویت اینچا بمعنی خوابت آنست که سجود کوی کبیا حقیقه معقول مثبت و دیگر آنکه یعقوب فرمود مر یوسف را
که لا تقصص رویاک علی اخوانک شش واحد عشر و او اسم است تا بیکدیگر ترکیب یافته و هر دو معنی بر فتح آمده و شش
و القمر را نیم لی ساجدین در این آیه چند سوال ایراد فرموده اند اول را نیم و ساجدین در ذوی العقول استعمال
ند و جمادات حکمت و اراد این دو کلمه مخفی بذوی العقول از برای جمادات چه بود جواب آنست که چون سجود از افعال
ذوی العقول بود لاجرم در وقت اسناد آن جمادات صیغه ذوی العقول ایراد فرمود چنانکه در باب اصنام فرمود
ترسیم بنظر و ن الیکت ستم لایسرون سوال دوم آنکه اول فرمود اتی را نیم احد عشر کوی کبیا و باز میفرماید که را نیم لی
ساجدین اعاده لفظ زویت را حکمت چیست فایده نکر چه جواب این بر دو وجه است گشت اول آنکه زویت اولی
عبارتست از زویت اشخاص و زویت ثانیه اشاره بر زویت افعال گفت دیدم ذات ایشان از او بعد از آن دیدم که
مرا سجده میکردند جواب دیگر آنکه یوسف بعد از آنکه نزد پدر حکایت خواب خود میفرمود گفت ماه و آفتاب کوی کبیا
خواب دیدم پدر از وی پرسید که چگونه دیدی گفت را نیم لی ساجدین دیدم که مرا سجده میکردند سوال دیگر
حکمت صیغه در نا شش و قمر از کوی کبیا و جو فضل این هر دو بر کوی کبیا جواب این نیز بر دو وجه است اول
آنکه محبت فضیلت ایشان شخص بعد از تقسیم نمود چنانکه چنانکه در آن آیه دیگر فرمود و ملائکه و جبریل و میکال جواب
دیگر آنکه برادران پیش از ما در پدر شرف ملازمت یوسف همصد در یافتند و سجده بختش قیام نمودند و بعد

از آن پروردگاری رسیدند بجهت تقدیم ملازمت بقدم دیگری یافتند سوال دیگر مراد از این کوکب و آفتاب و ماه چه بود جواب آنست که مراد از آن کوکب یازده کانه بر آرد وی بود مراد از آفتاب پیر و از ماه مادر یعنی خاله وی سوال دیگر احد عشر کوکب فرمود و کجما گفت فائده اختیار کوکب بجهت چه بود جواب آنست که فرست میان تخم و کوکب هر ستاره که در اطلالی و غزویی باشد آنرا تخم کوبند و هر ستاره که بر جای خود ثابت بود آنرا کوکب نامند اشاره اینجا آنست که چنانچه کوکب از جای خود نبرد و در آن نیز اگر چه بنظر جدا گشته اند اما در حال برنگرند و جدا نسبت بر آرد وی منقطع نگند سوال دیگر مراد از سجد آفتاب ماه و کوکب فوائدی بود که به حجاز گفته باشد یا سجد حقیقی بود جواب سجد حقیقی بود هیچ مانعی نیست که کسی در خواب ببیند که آفتاب ماه پیش رو بماند سوال دیگر اسمی این ستاره که است و هر کدام را چه نامست جواب در کتاب رکن الشرف و الوار و مفاتیح و بنسبت و غیر آن از تفاسیر و تواریح آورده است که میبودی نزد حضرت رسالت آمدند کتب یافته منظرش رسیده بود و بر وقایع متقدمان اطلاعی حاصل کرده و از آن حضرت سوال کرد که آن کوکب رفیع منافع که حضرت یوسف صدیق در خواب دیده بود و بسبب او ای عبادت نموده بودند اسمی آن کوکب چیست ساعتی حضرت رسول مکش فرموده تا جبرئیل فرود آمد و از برای آن حضرت اسمی بیک نام بگویند حضرت روی مبارک بان میبودی آورده فرمود اگر سپان کیم بن ایمان می آوری گفت آری گفت اسمی آن یازده کوکب با تعبیر تفسیل است جریان و طارقی و ذیال و قاسم و عمودان و فلیق و مصیح و ضرویح و فرغ و وثاب ذوالکفین یوسف این یازده کوکب را دیده که با آفتاب ماه فرود آمدند از آسمان و مراد از سجد کرده اند میبودی گفت سوکنند بجز آنکه نام این ستاره با این که سپان فرمودی و در کتب آسمانی چنین به ظاهر کرده ام سبب که بر این معنی اطلاع باید با آنکه اخی باشد و سجد یافته فرموده باشد البته روحی آبی جل و علما منویست کلمه شده بر زبان آورده در زمهره اهل اسلام مخبر کتب و اتفاق گفته است که آن یازده کوکب میبودار یازده بر آرد یوسف بودند که اسمی ایشان بدر تفصیل است روئیل و شعون دلای و تهور و او تب تا خرفی روایب نیز در یاقوت و در تینه و در تینه و در تینه و در تینه یوسف فرزند راجیل بودند و در پنجم از آن در تیشالی یازدهم آینه از دو کیزک و لطف و بلبله نام متولد شده بودند اما اشاره است فی هذه الایه قوله تعالی اذ قال یوسف لایه یعنی یوسف راز خود در میان نهادند با بیکانه حسودی و بدوا بفرزند مصنف کرد انبند و اختصاص فرمود هر چند برادران خواستند تا قطع این اضافه نمایند نتوانستند و هر چند فرزندان را بکب و مگر از پدر دور افکندند و این قول می بر آن رواست که یعقوب علیه السلام پیش از رحیل خواهر و لیبارت خواسته بود و بعد از آن راجیل را با او بکلیج خود آورده و در آن عهد جایز بود هیچ پهل از تخمین و در زمان موسی حکم حومت آن در توره نازل شد اکنون نسیره بان حکم همچنان چه است راجیل پیش از دنیا آورد و ولادت بنیابین فوت شد و بنیاست قدر و در فرزند او یوسف بنیابین شد چنانکه گذشت اما چون نسبت حقیقی بود فراق ایشان عافیت بوصول مبدل شد و نسبت قدیم از آنکه بود تازه تر و خوشتر باز گشت اشاره در این است که الله تعالی در قرآن فریبید و نیست مقام مومنانه از خود جدا ایشان باز خوانده شیطان نسبت یافته این اضافه کند و بنده را از حق تعالی دور افکند چند نوبت او را بخطا و زلت آورده کرده از آفتاب قدس جل و است بر او افکند کمان برود که مگر بفراق مؤمنان معتقد گردانید اما چون آن نسبت میان بنده و حق تعالی حقیقی بود و کید ضعیف شیطان بقضای لا یشئ الذکر الاشی الا یا یلهیم شیطان با دکنته ملعون از آن ببرد که وان علیلک یعنی الی یوم القیم و بنده مونس با زبیر فریب خداوندی جل و علا پرست که داد اسلک عبادی غمی فانی قریب

در بیان اسرار پاره
اسرار پاره
اسرار پاره

و بتامی قطع طمع شیطان از بندگان خود فرمود که ان عبادی لیس لک علیهم سلطان اشاره دیگر قوله تعالی یا ابت دلائل است بر آنکه از شرف و اجتناب از عیب و شایسته و ادواتی به راز اشاره در این جمله است که چون مومن خواهد که با خدا خود جل و علا را زکوبید و اسرار نهانی باز کوبید در این اضافه نگاه کند که از کمال اجتناب از روی شتاب در را بجا و اضا فرود و خود را با این اضافه محبوب و منظور نظر عنایت پدر کرد و ایند و با جابت خاص مخصوص ساخت هر بار میگفت یا ابت از روی محبت و خلوص و عزت جوابش میداد که لیس لک یا بی که لکت بنده مومن چون خواهد که در وقت تنگجا باشد او در خویش خطاب کند از روی نیاز کوبید بار بار حاجت های من ای پروردگار من ای مقصود من ای مطلوب من ای دوست من ای محبوب من تا هنوز از خطاب فارغ نگشته باشد که یجاب لبیک عبدی نه یکبار بلکه هفتاد و بار شرف شده باشد طبیعت هزار بار جواب یافته ام لبیک بدان امید که بجا کوبیم بار بار نقلت که وحی کرد حق تعالی بوسی بن عمران که ای موسی در فلان غار عابدی است از خلق رسته و در محالطت با خلق بر روی در بسته ز او بی عزالت اجتناب کرده و در مقام وحدت روی بنجد است آورده او را پیغام مایسان و بگوی که دوست ترا دستور می دادم که هر آرزو که داری از وی بخواره و هر رازی که مدت ندارد دل نرفته داشته اکنون بگوی موسی علیه السلام بآن غار آمد روی بدید بن در نماز ایستاده و دل در مقام خشوع بجنبان قدمش فرستاده از غایت باضت که آخته و با وجود آن سحر محالست بهین انداخته ساعتی مکش فرمود تا عابد از نماز فارغ گشت موسی بخت سلام بجا آورده پیغام بکند رسانید و گفت دستورات مرچه بخواب بگوی و هر مراد که داری بطلب انزور در زیر لب سخنی آهسته بگفت بروی در افتاد موسی علیه السلام مخبر شد که آیا در ویش را چه پیش آمده فی الحال جبرئیل در رسید و گفت ای موسی مرغ روح این چپاره از نفس قالب طیران نموده بر گنگنه عرش جمید قرار گرفت گفت ایچربیل این چه حال بود گفت ای موسی صد سال است که این مرد آرزو میکند آنست که بجا کوبد که ای خدا ای من سخنی و یا برای آن ندانسته اکنون که نامه عمرش در نور دیده شد و اجل معهود منقضی گشت حق تعالی مراد او با و کرد است فرمود و او را دستور داد تا بکنوبت گفت ای خدا ای من جان سخن نسلم کرد و عیبت نکار از روشت در بند آیم که از یادت می غافل نامم بنحو ایسم ولی از روی غاف و بغفلت نامت آید بزبانم خدا یا از گرم دستور یکده که گویم نام تو جان فشایم ایدر ویش حج ان نوبت بعاشقان محمدی صلی الله علیه و آله رسید حق تعالی دانست که ایشان را طاقت مهاجرت و انتظار احاطه نخواهد بود فرمود که ای بنده من هر جا باشی مرا بخوان و هر حال که باشی از یاد من غافل مباش اگر خواهی مرا بخواد اضافه کن بگوی ای پروردگار من و اگر خواهی خود را بر من نسبت ده و بگوی که من بنده تو اشاره دیگر فرمود اتی را بپرت و ان الفصص آورده اند که چون یوسف بلقظ حکم از خود جبر باز داد که من چنین دیده ام یعقوب علیه السلام غره زود رفت ای فرزندت سچاس کلیم باین کلام نکر و مگر اینکه در محنت افتاد یعنی اسناد و امیر بخود نمودن نزد ارباب معرفت مرتبی نیست و اصحاب اشارت گفته اند که هر که چهار کلمه بر زبان راند بهیلاکت است انا و نحن و عندی و لی ملائکه حکم بکرم نمودند و سخن سچ بچاک آشی بآن فرستادند تا چندین فرشته سوخته کشند تا در بعضی روایات چنین فرود یافته که مقصد هزار فرشته بآن آتش که از کانون عزیرت آتی جل و علا بر یکس عیب ظهور آمده بود و بیکبار رجعت اند بلین گفت تا خیر منه قضیت بدل انما فرمود نمود و با نائیت خود نیاز به طاعت مقصد هزار سال او بپا نشور اگشت و بلغت آیدی گرفت از آمد فارون گفت عندی قال انما از بنده علی علم عندی بنیبت بنیبت شد شخصت او بدو الا لاف فرعون گفت لی السی لی ملک مصر بغرق و خرق کرد تا آمد پس عاقل می باید

در بیان اسرار پاره

در بیان اسرار پاره

که ازین چهار کلمه اخرا نماید که گفته اند شیطان هر روز بر سر باز آید که هر که گوید من گوید انت مثل اشیا و دیگر
فرمود در این حدیث که کتب ایدر و پیش برفت در خواب کوکب دید و جودی خلیل در پیداری دید فلما
جن علیه القیل رای کوکبا آسمان سیر در ذرات خود کوکب دید آتازینا التهاد الدینا برینه الکوکب سبازان
در ظلمات بر سر ستاره دیدند و با حجب هم بودند و عارف نزد دل خود ستاره دید گانهها کوکب دریا
یوسف را از آن ستاره دیدن عزت و کرامت و سلطنت و نبوت رسید و کذک لکننا یوسف فی الارض
خلیل را از دیدن آن ستاره نبوت و صلت آدانی و تبت و جوی للذی فی السموات و الارض آسمان را در دیدن
ستاره از شر شیطان نجات و محافظت آمد و حفظ من کل شیطان نارد و مسافر از از دیدن ستاره دل
بد است آمد جعل لکم النجوم لیتقوا بها عارف را از ظهور نور آن ستاره نوری بر نور و سروری بر سر و آمد
از حضرت عزت جل و علا نور علی نور مهدی الله لنوره من شیا و اشیا و دیگر فرمود اشش و القدر الیه منی ساجد
ایدر و پیش این بازده کوکب با آفتاب و ماه از جمله جمادات اند سجودی که در خواب نسبت به یوسف پیشین و دید
از جمادی زنی نموده بدر خضار باب عقول رسیدند و در مشاهده عدل برین مدعی در باره ایشان در محکم این
ایه محکم ادای شهادت نمودند یکی ضمیر شمس که خاصه ذوی العقول است و دیگر جمیع سالم ساجدین که آن نیز
مخصوص عاقلانست شکست ایدر و پیش نمونی که چندین سال حقیقی را از روی دانش پیشین و تصدیق
و تحقیق عبادت و صدق و ارادت کرده در هر ششمانه روزی شصت و چهار بار حقیقی را بسجود کرده و رای سن
و نوافل اگر نام نمونی از وی بر خیزد و بگامی سبد نکرود از گرم آبی عجیب و غریب بنامش اشاره دیگر اگر کوبند
حکمت چه بود در سجود آفتاب و ماه جواب این بچند وجه گفته اند اما بخاطر این فقیر دلپذیر افتاده است یعنی
از انبیا بشارت در مصنفات خویش آورده اند و نقل از ابن عباس کرده که فرمود حقیقی و در خراجین
غیب با من شهادت بخت آورده است یکی علم و دانائی و دیگر حسن و زیبایی دانائی را بفرشتگان تفویض
فرمود و زیبایی را بپستارگان سلم داشت فرشتگان علم خود بنازیدند و بدانش خویش مشغول گشته دعوی
مخمس بحدک اعان کردند عصای عصمت در دست گرفته و عمامه عند بیت بر سر نهاده و خلعت طاعت در بر
کرده و طبلان عبادت بر دوش افکندند شاد و روان است چون القیل و القیل و التهار لایقرون تا رک بر طارم افلاک
بر کشیدند عمو ان مشهور تجید بر غیر تقدیس و بچند وجه اند و سسند و نند طاعت در میدان است طاعت
مید و اندند ز ادویه افلاک را سجود و رکوع خود ساختند ایجاد انواع موجودات و طفیل وجود خود شناختند و این
بهمت از خاک و کدورتش و سبک شدند و بهت خلی بکلیه علم خود را بر سر ابر خویش متوقف میدیدند تا گاه ندائی اتنی
جاعل فی الارض خلیفه در افطار و کتاف عالم ملک و ملکوت در افتاد و قرغه خلافت بنام آدم صفتی و اخلاقش را بد
ملاکه ظاهرا در حال دیدند زبان بختار از تجمل فیض عیب فیها بجایا ندند تا در زمین طفل آدم را از جسم عدم کجا بود
وجود آورد چون جمله از بعین صبا کما کذرا سید لطف الاهی جل و علا این کودک چهل روزه را در کنار تربت بویست
گرفته آوازه و حلقه شمس فی البرزخ در عالم افکند و از بستان فضل و کرم شریفش بر روز قنایم من الطبیات
مهدا دانا در صحن انجمن است بر بزم کلاه فاجتاه بر سر او نهاد و گوهر امانت را در خزینه سینه وی مخزون کرد
بعد از آن بدین بستان و علم آدم الاسما کلهما فرستاد انگاه ملاکه را که بعلم و دانش خویش می نازیدند و در مدینه
انبیوی باین کودک نور سیده میبایست در امتحان در آورند تا همه بجز و نادانی لا علم لنا اعتراف نمودند انگاه جبر
تقصان آن نظر که عجیب در فضل و کمال خود دیده بودند فرمود تا پیش این آدم ظکی سجود در آید مسجد و الامم لاجرم

محمد بن محمد

همه بفرست آن پندار بچهار پیش آدم سجود اند و بعلم و دانش و فضل و کمال آدم معترف گشته اند کذک
کوکب نیز بحسن و زیبایی خویش مغرور بودند و نور و ضیا و حسن و بهای عالمیان بس نمودند و این تطبیق لاجوردی
سیماکه چون نور و برق سوسن رعنا بر زبر بیکه بر مطبق اند زمین بر نیرات کوکب و محلی بجای زمین نوافل اند جا در شب
زنجاری آسمان را بر ذر و موارید از اجرام اجسام خود دیدند بسط نامون و بساط بوقلمونز انقشش شغوش نفوس
موالید از رخات ارقام ارقام خود مشاهده کردند اسطرلاب بکنوم فظفر نظره فی النجوم بردست بر آسمان خیمه
عبارت از تانیر خود است شد اضطراب احوال طابق حلقه سبب نگر و تغییر خود شناختند چون هر یک
از نجوم و کوکب اظهار فضل و منافع خود نمودند و نظر عجیب و نفاخر بحال خود ناظر میبودند از میان ایشان
این بازده کوکب را که در حسن و زیبایی بجا بودند با آفتاب و ماه در نور و ضیا بی همتا می نمودند بخبر منکاری بویست
فرستادند تا در پیش حسن و جمال وی سجود در آمدند تا چنانچه دانائی ملاکه محو و مضمحل گشت کذک کتیبانی کوکب کتیب
در جنب حسن و شمایل یوسف متلاشی و نا بود آمد و الله اعلم و در بعضی تفاسیر آورده اند که هر یک از این بازده ستاره
سزار فرسنگ عرصه است همه نقش و نگار است و بحسن و جمال بر آسمان هر بار که برین لعنان این بازده ستاره
عکس بر این بساط غیر اندازد همه میبویست با عتقنا هتای از نقش و نگار ایشان زینت گیرند و ما هر آخر
شس هزار فرسنگ ز پور و زینت است و هر بار که ماه از خگاه زبر جدی روی بناید همه خود رویان کوکب در
نقاب جمول و حجاب افول ستاری که درند با آفتاب که پادشاه سر بر چهارم است و جبهش بدین صفت ظالم
گاه شعاع او با انواع اصطناع طبیعی سپا بافت تا هوای رچی بروی نقشش با جبین بخار دوگاه از تشابک خیر تا از نور ظهور
خویش رسن نیامی نماید تا ز ابر بهای هوای چون لولیان بروی معلق زلفان رسن با زنی گشتند هفت هزار فرسنگ
بر روی وی همه نقش و نگار است و هشت نام کرد کار جل و علا بر کرد روی ایشان عذار و کلفون ز رخسار است
و چون آفتاب در خگاه زبرین طناب نقاب حجاب از پیش جمال بر درنده ماه را نور ماند و نه کوکب با ظهور رس
حکمت در سجود این کوکب عالی مناقب آنکه با وجود کمال حسن و جمال نزد حضرت یوسف در آمدند تا حسن و زیبا
یوسف بر خور و بیان عالم علوی و سفلی ظاهر کرد و در چنانکه ملاکه دعوی دانائی میکردند بر آدم ایشان از امور بگردیدند
کوکب این که لاف زبانی میزدند یوسف ایشان را نادیده نبرد و خود را چه حسن الدملوی فرماید پیش
صورت خوب تو ماه را چه بقا بچین خاک درت مال جباه را چه بقا شکست کوکب سوزین بر آمد تو چه آفتاب
برون تا حنت ماه را چه بقا تو فی خلاصه و بس و زوش طفیل تواند تو در باش سفید و سیاه را چه بقا اما بیای
کیفیت واقعه یوسف چنان بود که یوسف شبی در کنار یعقوب غنوده بود و چون کلبر ک طری بر کلین حجره پدری آسود
بر آن نقش محبت یوسف بر لوح ضمیر یعقوب چنان نکاشته شده بود و سودای هوای او در باطن چنان منگن گشته
که الغبه کیساعت دل بفارفت و حضرت بنیداد شبها مرقد او در معبد خویش ساختی و جای خواب وی در پیش
مصلاهی خود انداختی گویند آن شب جمعه و شب قدر بود که ناکاه یوسف از خواب بر آمد گویند مبارکش سنج بر
وار نهاد بر اندام منبرش افتاده لبان کلبر ک طری از خویش با دعوی سبک زید و چون فطره سیماب آفتاب
اضطراب مینمود یعقوب او را چون آنچه سبب است که در بر گرفت و از کیفیت حال و موجب ارتقا و وی استفسار
نمود یوسف گفت ای پدر خواب عجیب دیدم و از آن خواب بغایت نگو میدم و از صحبت وی برتسیدم و صورت
واقعه چنان بود که خود را بر کوهی بلند دیدم که در حوالی آنهای روان و سبزیهای فراوان و اشجار بسیار و از آن
پشمار بود و انواع شقایق و باسین و اصناف شکوفه و ریاحین شکفته شده و چنان دیدم که در نای آسمان گشتاد

در سجود
از قلم محمد بن محمد

بود و مشاعل کواکب چون شواغل ثواقب بر اطراف و کناف آسمان برافروخته و از نور وضیاء و هجرت و سناء
آن همه بقیاع از خصیض و بقیاع روشن گشته و اطوار شامخه و اوتاد را سخن تمام عالم بنور سرور مین شده و بجار و نهما
در توج آئینه و ماهیان دریا با نامرغان طیار همه بستج و تجید حضرت پروردگار جلال و علا او از بر کشیده که ای
مرالباسی پوشانیدند از نور و کلیدهای خزان روی زمین نزد من آوردند در آشنای این دیدم که بازده ستاره
بامه و افتاب از آسمان فرود آمدند و در پیش من سجده افتادند بعد از آن از غایت انجمن مضطرب از توهم
در آمدم بعقوبت از تقریر این واقعه و تحقیق تغییر آن غیب تمام در باطن بدیده آمد که بر آن حضرت استولی گشت
چون پدر را بر مثال ابر که بیان دید چون کل رعنا بخندید گفت ای پدر این واقعه ظاهر امور حجب و سرور است
این کرمه و اندوه جو است بعقوبت فرمود باینی ما من فرخه الا و بیعها تره هیچ مزجی باومی برسد تا ترحمی در عقب
آن بنا شد گفت ای پدر تا و بل انجمن بعقوبت میدانست که انکه شامخ سر پر دولت آسمان در سالی
اوست که روزی بدان ممکن کرد و چشمهای زلال آب قبول او که در جو بیار آمان جاری کرد و در باض باز است
چمن سعادت اوست که کلهای مراد در وی شکست آید و ابواب آسمان گشاده ز نور وحی و ابلاغ نامر و نهی است
و مشاعل کواکب افروخته اظهار انوار علوم و معارف اوست که بسبب هدایت عالمیان کرد و در لباس نورانی
خلعت عصمت اوست که بدان شرفش گردانند و کلید خزان روی زمین استیلا و سلطنت اوست که همه
خلایق در کف عدل و احسان می آسوده و مرفه الحال گردند و بعد از آنکه سر پر دولت ابد بپوشد بوجود
شرف مزین کرد و بازده سبط نبی اسرائیل که کواکب آسمان جلالت نجوم سپهر رسالت اندیش و بی عیبانی
استکانت زمین بنازمندی بنند و افتاب ماه که عبارت از پروردگار عالمی مقدر و دو اصل نامداری
با اسباط موافقت نمایند تا چون میدانست که حوادث روزگار در کار است از عین الحکمال احتراز نموده تغییر
واقعه با یوسف در میان بناورد و از تقریر واقعه نزد اخوان بیغش فرمود زیرا که برادران تغییر خواب میدادند
و بنا بر اخوانی شیطان از مکر ایشان می اندیشید چنانکه حقیقتی فرمود و قال یا ایها الناس انزلوا ما علیکم
ایحوقانک فی کیند و الکت کیند گفت بعقوبت یوسف را ای سرک من و این تغییر از برای شرف است
این خواب جو و با برادران مگوی که کیدی کنند و سازند سازند از برای تو ان الشیطان للذال انسان
عدل و هیت بن بدرستی و راستی که شیطان مراد می را دشمنی است آشکارا مباد ابراد از ابر آن دارد
تا در باره تو مکر می اندیشند از آنجا گفته اند که الا قارب العقارب قلت که چون یوسف از پدر این بصیحت
استماع فرمود کونه مبارکش تغییر شد و خواطر عاظرش فاطر گشت و براسی مردش از ممر برادران بدیده آمد
چرا که ایشان مردم در مشت طبع بودند و مبارزان خصم شکن مرد افکن بعقوبت چون اثر زرس در وی مشاهده
اورا نواخته در بر کشید و تغییر خواب بوی بیان کرد و دلاری داده بشمار تنها بیشتر کرد و ایند و گفت ای فرزند
زود باشد که بخشنده بی منت فاست با استقامت ترا بجلعت اجبا مشرف گردانند و محرمیت اسرار
خوشش رزانی داشته نعمت خود بر تو و بر آک پدر تو تمام گردانند و مرانت کشیده و درجات علیها با و اجده
برساند چنانکه حقیقتی از آن خبر داده قال الله تعالی و کذالک میجنلتک رزقک و همچنین که بنومر حقیقتا
این واقعه شرفی را بر کشید ترا بنوبت و بیایستی و بجلالت من کما و قبل الامجاد نیت و پیاپی
ترا علم تغییر خواب معانی کلام و آیات و کتب آسمانی و حدیث و صحیح و مواعظ حکما و کونید تغییر خواب و
تا و بل خواب هر دو بیک معنی است و آن عبارت است از سخن گفتن و اشاره نمودن سبب انجام و عاقبت کار

درین
تفسیر نمودن
خواب

و کونید نعمت علیه و علی ال یعقوب و انام کند نعمت خود را بر نو و بر اولاد و یعقوب و مراد از این
نعمت بعضی کونید نعمت اسلام است و بعضی کونید نعمت نبوت است چنانکه در آیه دیگر بر این معنی اشعار فرمود
که اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و باین تقدیر دلیلست این آیه بر نبوت همه فرزندان یعقوب و تمامی
نعمت بکمال رسانیدن نعمت است بر نعمت علیه و ابتدای نعمت در باره فرزندان یعقوب آن بود که ایشان را از
اصلا ابنا برون آورد و انام نعمت آنکه بجلعت نبوتشان مشرف کرد و اینده بوجی خویش مؤید است
کما انما علی ابویک من قبل چنانکه تمام کرد نعمت خود را بر پدر تو و جد تو انما الهیتم و استحقاق
پیش از نوبت رسانیدن آن نبوت و رسالت هر یک از ایشان از انبتهای خاص اختصاص فرمود و نعم دنیوی
با نعم اخروی در باره ایشان مفرد کرد و ایند انک ربک حکیم علمیم بدرستی و راستی که پروردگار نودان
که که را استحقاق اجتنابست و هر چه بسیار و بقبضای حکمت بسیار و هر که را میخواست بنویزد و هر که را میخواست
اما اللطایف و الاشارات فی تین الا تین قال الله تعالی باینی لا نقصص و باین علی احوانک بدانکه
آیه دلیلست بر خفیت علم تغییر و رفعت شان و عظمت بریان او که اگر خواب صادق و تغییر موافق را نزد ارباب
علم و حکمت اعتباری چندان بودی بعقوبت مر بوسف از تقریر آن نزد برادران منع فرمودی و از آنجا است که این
عباس که یکدک علم تغییر بجز نبین علومست و معبر از آنجا چند علم ملکه بنا شد تغییر نیز کرد و اول علم حساب می باید دیگر
معرفت اوقات و علم طباع و حکمت و لغت و علم کتاب حدیث باید که بجلت نفوی محلی باشد و معلوم لدنی بنویسد
و بنویسفات عنایت موفق تا علم تغییرش منبر کرد و این علم اول با دم صفتی حواله شد و بعد از آن به پیغمبر آن مقرر گشت
و از جمله ایشان یوسف صدیق است که باین علم از میان انبیا ممتاز آمد و چون نوبت بحضرت رسالت رسید
حقیقت این علم تقدیر وقت می گشت و همیشه با ملازمتش صحابه کرام نیز باین علم سرفراز آمدند نقلت که در کتاب
زنی بحیره امیر المؤمنین علی آمد که بان و گفت یا امیر المؤمنین دو سخن حق آبی مولناک دیدم و از آن خواب خویش
بغایت هر اسامی گفت تقریر واقعه خوابی گفت یا امیر المؤمنین چنان دیدم که ستون خانه ام شکست و خانه زمین
فرود آمد و فرمود و در شجر خورده بودی و چگونه نخته بودی آن ضعیفه گفت مقداری روغن رنیت تناول کردی
بودم و با وضو بکجه کرده امیر فرمود که ترا شوهر هست گفت آری گفت کجاست گفت بغزارفته است امیر فرمود و خدا
بکده ضایعت مزودا و آنرا بن سخن شنید بغایت مقبول از زرد امیر بیرون آمد و بجان او بگریه و او بگریه خواب
بنگوشید است گفت یا امیر خوابی چنین دیده ام و امیر المؤمنین علی تغییر خواب من چنین فرمود تو چه میگوئی گفت
تغییر آنست که علی فرموده و لیکن امید دارم که شوهرت سلامت بوطن باز آید زن بجان باز آمد شکسته دل
در بخور خواطر ملتی که بیان دشمنی می بود تا غازیان از غر امر اجحت کردند و شوهر وی سلامت بوطن باز آمد زن
شادمان بجان امیر المؤمنین علی آمد و گفت یا علی بدینست که از آن تخت مخزون و اند و سنا که و اکنون شوهرم سلامت
و با غنیمت باز آمد امیر تغییر شد که تغییر اینجو ابراست تغییر یافت جبرئیل علیه السلام بخدمت محمد مصطفی آمد و گفت الحمد
علی را بکوی تا غنیمتک نباشد و تغییر واقعه چنان بود که وی گفته بود و لیکن امید ابو بکر در میان آمد چون تو تغییر سموت
شوهر کردی من عزرائیل را بقبض روح شوهرش فرستادم و چون ابو بکر گفت امید میدارم سلامت باز
آید فرمودم که ای عزرائیل باز کرد که ابو بکر را نویسد نتوان کرد بقول علی عزرائیل را فرستادم و بگفت ابو بکر باز
خو اندم تا نه تغییر علی تغییر باید و نه امید ابو بکر صنایع ماند آورده اند که عمر در ایام خلافت خویش بر بارت امیر
المؤمنین علی آمد و گفت ای علی مرا سه چیز مشکل افتاده از تو استفسار آن میکنم تا جواب شافی بشنوم اول آنکه

دوس با یکدیگر دوستی میکنند و اظهار محبت نمایند هرگز از ایشان به نسبت بیکدیگر با بدگویی حساسی ننوده و همچنین دو
کس با یکدیگر دشمنند و عداوت نمایند و هرگز از ایشان به نسبت بیکدیگر بدگویی ننسند و سبب این هر دو آنست که
فرمود که از حضرت رسول چنین شنیده ام که در روز شنباق ذریات آدم را از زمین متناهی او بردن گرفتند بعضی
در مقام موافق و در رد بودند و بعضی شناسن آنها که روبرو بودند در دنیا بیکدیگر را بازشناختند و با هم علفه
محبت استوار کردند و آنرا بقیه دیگر چون سبقت معرفتی بداشتند در مقام نکرت با یکدیگر رفتار کردند و گفتند
و قیام این بود که کسی سخنی می شنود و بی تکلف بخاطرش میماند و سخنی دیگر بخاطرش برشیده میگردد و سبب این
چسبست امیر فرمود که هم از رسول شنیدم که فرمود در دنیا را غاشبه است کاهی از روی دل بر میدارند و کاهی
فرو میگذارند و قتی که پوشش از روی دل برداشته باشند هر چه بدست می آورند و در وقت پوشش آنچه
باشند بر خاطرش پوشیده کرد و رسول سبقت گفت ای امیر مردم خواهی پندارم که گاهی خواهر ایشان موافق می
باشد و گاهی مخالف حکمت در این چسبست امیر فرمود که از حضرت رسالت شنیدم که فرمود هیچکس نبوت مگر آنکه
در وقت خواب روح او را با آسمان می برند در صعد و در صبوط جز تا بوی نماید و هر چه درخت آسمان می پسندد چون
شیطان در آن دخل ممکن است لاجرم خلاف واقع می افتد و هر چه در فوق آسمان می پسندد چون شیطان در آن
مجال تصرف نیست لاجرم انواقه موافق واقع میشود عمر زبا بن نجیب بر رضی علی کجناوه شکر خداوندی جل و علا بنقدیم
و به تعلیم این مسئله بهماج تمام اظهار نمود در خبر است که حضرت خداوند جل و علا فرشته آفریده است که او را
فرشته خواب گویند و در این فرشته را بعد و هر فرد از افراد آسمان از زمان آدم تا با نقراض عالم چشمهاست
بجان این عالم کشاد و چشم دیگر در دنیا نیست و سبب چنانکه دست وی با سخت تمام روی زمین بر آبر می کند
و با چشمت ناظر است بلوغ محفوظ و بهر شمس مجید و هر روزه که بر لوح بنام هر فرد از افراد آلود آدم مرقوم شده
از آنجا میخوانند و با چشمت خاص آن فرد است در خواب بوی نماید تا آنجا و او را خبر میداد که از حضرت ساخته
باشد و اگر شادی بود آتش اگر ناچشم نمون بود آن خواب مر او را که است باشد و اگر کافر باشد الزام محبت بود خوابی
که موجب بهماج و فرج بود آن فرشته بر بنده نمون نماید شیطان از آن جسد بنده بیدار نمی آید و فرشته را از خواب بر آرد
تا انواقه بکشد و انمزد آنست که در خواب خوش میاید و در بخت که از خواب در آید و در بنده شیطان بعضی
واقعات در ذهنی کند و کذب با صدق مخلوط سازد چنانکه شمر فرمود شد و علا گویند که در چه است که در خواب بنوعی
بفرشته مخصوص است و شیطان را در آنجا تصرف نرسد اول دیدار در شکران دویم دیدار در غم و سبب این سبب
جامع قرآن چهارم دیدار آسمان پنجم باران برفتم دیدار ستارگان ششم ماه ختم آفتاب هفتم دیدار
پارسایان و متقیان از این ده چیز هر کدام که در واقعه پسندند بفرشته باشد و از مدخل شیطان
عاری و سبب بود استاره و دیگر قرآنه تعالی لا تقصص در یاکت علی اخوتک منی فرمود یعقوب مر یوسف را از اظهار
انواقه نزد برادران زیرا که دیده بود که برادر وی غیبی باوی بید کرد و قاسیل با نیل و امثال و امثال ایشان بسیار است
و دیگر آنکه در ذات اولاد خویش این صفت مشاهده میفرمود و میدانست که در شان ایشان این صفت که با این امر آنکه
نمانند و در حدیث وارد است که فرشته المؤمن لا یخطئ فان المؤمن یظلم منور الله فرزند را و صیت مشفقان فرمود
گفت ای فرزند این خواهی که دیدی همه اسرار ملک است و مخزن خزان بدایع فلکی است با سبب نفاس خوش نگاه
دار و برادران اظهار این واقعات مکن که میسها و اکیدی کنند و توطاقت بید و حسد ایشان نداری یوسف گفت
ای پدر از اشاره کلام و خوابی که شریف شاما چنین مفهوم میشود که همه برادران در سلک نبوت مخبر ط کردند و جلالت

رسالت مشرف شوند و از غم بران کید نباید یعقوب فرمود آری از غم بران کید نباید ولیکن شاید که شیطان
بکر و قدر بسیار لایدان اشیطان لایسان عدو و مبین به پیشبند که با پدر ما آدم صفی چگونه کید پیش بر دو نکته غیر
ایدرویش اول اسناد کید بفرزندان کرد بعد از آن شفقت پدری ظهور کرده عذر ایشان بخواند و کتا چو
کردن شیطان افکنند که ان اشیطان لایسان عدو و مبین لقریب ایدرویش رحمت پروردگاری و شفقت
کردگاری جل جلاله باندگان نمون کتر از شفقت یعقوب با فرزندان وی بخوابد و آن معامله که یعقوب به نسبت به
فرزندان خود پیش بر در قرباست خفتعالی باندگان خود به نسبت با شیطان همان پیش بر و نبی می که چون آدم
صفی را پای عصمت کسنگ زلفت آمد و شجره منهیه تقریب نمود آنگاه ممالک ملکوت ازین معامله استبعاد تمام نمود
بعصبان مسنون باشند و آواز و عصی آدم ز به در اقطار و اکتاف ملکوت افکنند از حضرت جلال احدیت ندا
آمد که فاز لهما اشیطان جای دیگر فرمود فو سوسر لهما اشیطان زلفت آدم بوسوسه و ازلال شیطان بارگشت موی
کلیم شنی رقبی ز حفظ او را بعصبان نسبت کردند و ملائکه کفنگو در آمدند خطاب آمد که ای جبرئیل در آسمانها ندا کن
که میز اس عمل اشیطان بر شمع علیه اسلام از زنده شدن مایه در آب اکتدن خویش مر سوسی را آگاه مگردانید
چون موسی زوی باز خواست این معنی نمود آن قصص را نیز حواله بشیطان کردیم و ما انسانیه الا اشیطان و باز در
اصد چون شکر اهل اسلام را فتوری پیدا شد بعضی از مسلمانان فرار بر فرار اختیار کرده بعد نیز مراجعت نمودند
چون خواب کاینات باز آمد خواست تا بیازد خواست نشان معانت کرد اند جبرئیل آمد که خطاب مکن آنما استرتهما
الشیطان کذلک حضرت یوسف را نیز چند واقعه پیش آمد یکی آنکه غلام ملک الکفت از کزنی عمدت بکت و عرض واقعه
یوسف به انتقال فرمودش کرد اینند اسناد آن نشان نیز پیش شیطان فرمودیم که فاسد است شیطان بعد از آن
فرزند ان بیهم اعتراف نمودند و به پدر استغاثه کرده گفتند یا ابا انک تغفلنا ذنوبنا یعقوب گفت ای
فرزند ان شتا و سال میشود که من از این کردار نااهوار شما با تش فراق و شغلالت نیز ان اشتیاق میوزم شما
نیز بر و دی طمع عفو مدارید و آرزوی مغفرت بر بند شما نیز بک چندی در اکتش انتظار بسوزید تا بعد از آن بر هم
استغفار بعد او ای چرحه شما اشتغال نماید سوسف استغفر لکم ربی انه العفور الرحیم برادران کرمان پیش
مخت یوسف آمدند و گفتند ما آن کردیم که از ما سزید و نیز آن کن که از تو سزد و اگر پدر را دل نمیدهد که از ما در
گذراند تو باری بر کم از ما عفو فرما یوسف دست برادران گرفته پیش پدر آورد و بقدم نیاز استاده بعد خواهی
برادران زبان بجناد و گفت ای پدر زبیر کو از روز اول چه گفتی ان اشیطان لایسان عدو و مبین بجرم فرزندان
حواله بشیطان فرمودی امر و زچه شد که باز روی ملامت با ایشان داری من اکنون بنا بر ان سخن شریف تو
کناه ایشان به شیطان نسبت کردم که بین آن نزع است شیطان منی و بین اخوتی و عبا رگد و رت از ایند دل بزودوم
میوه است که شفاعت من رحق ایشان قبول کرده چنانچه من از ایشان در گذر اندم تو نیز در گذری حضرت یعقوب
خواطر شریف صاف کرده با استغفار فرزندان مبادرت نمود بفر اجابت مفرو و کشت و بدولت سعادت فرشته
و ترقی بدرجات نبوت چنانچه مفهوم میگردد و از آیه شریف کشید بعد از ترقیب این مفدمات عاصبان جانی است
و فقیران بی بضاعت این ملت چون مشاهده این معنی نمودند قوت طامعه ایشان در حرکت آمد منمائی این نوع معنی
نوازی در خواطر خطور کرد و جناب فدر خداوندی جل و علا این ستمندی از ایشان دانسته باشا ر نمود
که در بست تا این عذر نیز بر فرته در قرآن مجید در کسوت بخصیخت ما و عیبید مقرر کرد اینده ایم که با نبی آدم لا افنتکم
اشیطان کما اخرج ابولیم من الجنة تا اگر در شکران بر قبایح اعمال بندگان اطلاع یافته زبان ملامت این گرفتار

در بیان آنکه شیطان
از غضب برادران

قبول بشربت مغنونان بوساوس شطابیت بکشاید و چون روز قیامت شود در شکران عذاب دردی
به ایشان آرد و خطاهای باعتبار متوجه ارباب عصیان و اصحاب سبب آن کرد و حواجه کائنات بوسف دار
در مقام شفاعت زبان بجزر خواهی امت بکشاید و استخلاص امت خود از دست خورشکان عذاب استغنا
نماید از جناب قدر جوی آید که ای متذرعان در عصمت عذر این شکستگان بپذیرید که اینها اسیران
سواستغنی و سواستغنی اند در دام ملامت و کینا و شیطان افتاده و وی از کین گاه آید بیکه بود
و قبیل من جنیت لا تز و بخت من مکر بر کمان غدر نهاده و این ضعیفان نامر او را صید قید خود کرد و این در عرض
بلاکت در آورده ما نیز بمقتضای ولایت حق المکر استی الا بالله و روز وبال ایشان بر گردن شیطان بنیم که در شریعت
محمدی چنانست که مردی مرکب خود را مقداری بار عقیق بخیل کرده است فصولی قدر بار بر صاحبش فرود
آن مرکب بسبب این بار سقط گشته صاحب شریعت نصیب این فصولی میکند ما نیز بر مرکب نفوس بندگان
بمقدار قوت ایشان بار امانت اتاعوضنا الامانه بر نهاده ایم و شیطان بار و سوسه بر آن افزوده تا بنده مشومی
این بار و سوسه در جهالت معاصی افتاده امروز که روز قیامت است هنگام انقاص و غرامت ما که قاضی بلی
و پادشاه بی چشم جلیلم شیطان لعین را نصیب کرده عوض بنده بدو نفع فرستیم و بنده خود در اسالم و غنا
بجین سراج جنیت فرود آید و شفاعت جیب خود در باره امت قبول کنیم چنانچه شفاعت بوسف در حق برادر
در عرض قبول رساندیم اشاره دیگر که تعالی حکایت عن یعقوب با بنی لاقصص زویاک علی اخونک ایسر
سرتیگم دار و برادران گوی که هر که سرتیگم را کشد بر خود دشوار کند حکما گفته اند نصایق صدک عن سرتیگ
فصد غیرت ضیق عینت چون سرتیگم را صدق تو بر آن آید در صدر دیگر گمان چگونه باید آورده اند
که پادشاهی روزی بانندی از ندای خوشبختی از اسرار در میان آورده بگمان داخلای آن سرتیگم
بسیار نمود آن ندیم وصیت پادشاه را فراموش کرده افشای آن سرتیگم در روزی آن سرتیگم باستانت ندیم
سپرده بود از زبان بچکانه سبب پادشاه رسید پادشاه پرسید که اینرا از کس شنیده گفت از فلانی از آن کس
سوال کرد تا منتی همان ندیم شد پادشاه فرمود تا ندیم را بر در و راه بردار کرد و در حلقی پوشیده در کرد وی
او بخت که در اجزا این افشا سرتیگم را بدو پیش حسین منصور صلاح را بر سرتیگم از اسرار خود اطلاع دادند
و از افشای آن از زبان شعیبش منع فرمودند بعد از آن از شراب و صدق سرتیگم کردند تا از افشای آن
انقاع نتوانست نمود بر سر دار میرفت این را از میکفت سحر سفونی و قالوا لا تغنی و لو سفوا حیال سرفو
ما سقنت لقتت تمننت سلیمان اموت بختها و اسهل شئی عندنا ما منت حکایتی بر سبیل مثل شبنو
آورده اند که مطرب بود در زیبانی بیکتا و در خوشخوشی بی همنا در زیبانی دلنواز و در نغمه سرتیگم خوش آواز
در روز کار خود بی نظیر بود و پادشاه وقت از وی ناگزیر و از غایت محبت نعلق خاطر که پادشاه را بوی بود از وی
پیمانی گرفته بود که به صحبت هیچ کس نرود و با بیکانه و استناسخ نگوید مگر عیار بشینه بر آن مطرب مغنون شده بود
و از عشق آن لبلی همچون گشته روزی بچامی بوی فرستاد که آیا ملاقات ما با یکدیگر هیچ وجه متبرک کرد و تا نطفی
بار بفرایغ بال بی مزاحمت اجبار بر آید و آن عشق را بچامی مطرب رجواب بگفت آری تیر شود اگر از سر
برخیزی عاشق در جواب معشوق گفت مردان سبب بختی بگفتند بخت کترین باز سبت اندر عاشقی جان باختم بر
سباط پاک بازی کفر و ایمان باختم کار مردانست در یکدانه نقد هر دو کون حاصل آوردن بد شواری آسان باختم
شمع من تو خوشش من آرد و فرماشتمم زانکه ناموزد کسچ و دانه را جان باختم اتفاقا روزی پادشاه در شکار

عبارت شبنو بخاطر که در مجلسی فریب نمود و شبنو با مطرب بر روز آورد علی الصبح عیار در خیال مجلس شبنو در شمار
خیال وصال آن بچکانه محمود به جمعی درآمد و مصرع غنی که از آن محبوب شنیده بود نکرار میکرد که مصرع چون من بچمال
در خراسان نبود یکی از ملازمان شهنشهر کرد و حمام بود و این مصرع از آن مطرب شنیده پیش شهنشهر آمد و گفت این مصرع
از مطرب پادشاه شنیده بودم اکنون از این مرد اجنبی می شنوم عجب اگر این مرد را با وی صحبتی است نداده حاصل خبر
نموده حقیقت حال معلوم کردند و آن در دست در احکم قتل نمودند و به سبب است گاه آورده و در جلا آن بنیما بر شبنو بگفتند
که اینست سزای آنکه با خواص ملک شنیدند و از سر بر ایشان نفاش کند و صحبت چو کنی با صنم شکم خیال
و آنکه کوئی عاقبت اینست محال آن مطرب در آن مجمع آمده بود و بر کنار حلقه اسناد به سبب عینت بخون خوشتر خود
سعی کرده و رنه ترا گفت که با زود ما موافق کن گفتند ای فتنه شهر و ای طرفه در اینجا چه کار آمده گفت روی شفاعتم
عینت زیرا که ملک عیور است آمده ام تا جمال خودم از دور بنمایم و دور از او باز نمانم تا از ضرب جلا دور از تنج بگذرد
خبر بنامش در با عی مشغول اختر عالم نبود مجروح ترا حاجت ترسم نبود در عشق تو که هزار غم پیش آید چون
در نظر تو ام از آن غم نبود اید و پیش با هر مجازی حقیقی همراه است و با هر صورتی معنی معنی آن روز که آواز زنجیرم بچگونه
در عالم ملک و ملکوت در انداختند و صدای ندای عشق و محبت و رغبت و شهادت در دادند سلطان فهران بن
الملک البوم شمشیرت از نیام عزت بر کشید که نکند از م که بجز جلال من با جمال من مهر و زرد و نقاب لاند که
الانصار بر جمال با جمال ان الله جمیل تحت الجمال فرد کذا است کس از سره آن نبود که بر اسن سدا برده عشق او کرد و
پسر صلاح که عیار بشینه بغداد عشق بود و در فخر از خود بر بال سبب غم نیاز بر سینه بچکانه محبوب حقیقی فرستاد و صوم
آنرا از این بود مصرع دارم سر خدمت تو دستوری عینت جواب آید که عشق جمال و شوق وصال ما با این جیات
مجازی و جان عاریتی راست بنا بدول از جان و جهان برداشته قدم در حرم از نهاد و از زبان محبوب حقیقی زلف
انا سخن گوش کرده بود در میان نامحرمان فاش کرد عقل که ملازم شهنشهر بود و این سخن را بکرات از زبان محبوب
حقیقی شنیده بود و زبان اعتراض در از کرد حکم سلطان شریعت چنان وارد شد که او را بر سر چهار سوی من نفوس
دول و جان در سیاست گاه بغداد عشق برادر استلا بر آرد جلا و ان غیرت عشق ندای من افشا اسرار الملوک فبلا
جواه در عالم انداختند بر زبان سبب منصور این بیت میگفت سحر منی بینک انی برا حتمی فافزع
بجودک انی من البین لاجرم حجاب اینت بشربت از میان برداشته و مجال حقیقت حقیقت مکاشفش کرد و دانست
تا جان در مشاهده جمال چنان بر افشاند که بی از خود خبر داشت نه از غیر عینت چنین که عاشق اویم زمرک نندیم
که مرکب از جیاست دست شریتم چه وصل دست متبرک دردمی مرکب زهر خوش چنان عاشق چنان ششم
اگر جمال تو بسبب بوقت جان دادن چه جای جان که زمره و جهان بند ششم اما اللطایف و الاشارات
فی الآیه الثانیة قوله تعالی و کذ لک بچینک رنگ بزرگاز در اجتناب بوسف اقوال است قول اول اجنباء در اصل لغت
خالص گردانیدن چیز سبت از برای خود و مراد اینجا نبوت است بچگونه بوسف را بشارت نبوت و ادبی بصفیک
رنگ بالنبوة لفظ یعنی از میان برادران برگزیند و شور غزنت را بنوع نبوت سبب کرداند قول دوم مراد از اجنباء
اینجا سلطنت و پادشاهت یعنی از جمیع برادران بختی با پیسر بر دولت را بملکت داری و فرمان گذاری
استعلا که است فرماید قول ششم مراد امور و فرمان گذاری عظیمه است شامل باشد نبوت و سلطنت و
تفوق بر اختر و غیر آن قول هفتم شری میگوید که مراد از اجنباء عصمت و کجا داشت دست از آنچه
امراه عزیز بان مراد است بسمو یعنی آن امر شریع که زنجار بوسف را بان دعوت میکرد قول هشتم مراد است

عفو است از برادران و در کشتن از جرم ایشان و نسلی دادن و اطراف ایشان بگفتار لایق علیکم السلام
قول ششم شیخ ابو عبد الرحمن سلمی در حقایق خود میگوید اجتناب بویست آن بود که باطنش را بحسن خلق بیارست
و ظاهرش را بظن مخالف حسن بفعل با دوستان و دشمنان به برساند هر چند به نسبت به آنحضرت طریق ادب
و سپیل مزوت مسلک نداشتند وی با هیچکدام در معرض انعام در بنامد و با همه بجای اساتد احسان پیش بر دوخته
نغالی و بیعتک من تاویل الا حادیت درین کلمه علماء را نیز وجوه است وجه اول در تفسیر میگوید ای بلهنگ علم ما
بزل البه عاقبت ما بر آه اناس من منا ما تم یعنی از عالم غیب خداوندی نقصان و عیب جل جلاله بدل مبارکت
الهام فرماید آنچه مرجع و مال خوابهای مردم است تا از غایت حال ایشان مرایشان واقف و خبردار گردانی
و احادیث اسم حجیت مراد است را چنانکه باطیل مر باطل را و منامات خلق را احادیث گفت زیرا که اگر
خواب صادق است حدیث ملک است و اگر کاذب است حدیث شیطان وجه دوم که مراد از تاویل احادیث
حل غوامض کتب آسمانی و کشف مشکلات سنن انبیا و تفسیر کلمات و مضامین حکامی تواند بود که در آن نیز بویست را
شانی بود چنانچه در علم غیب عظمت بر تانی وجه سیم منباید که احادیث سبع حدیث باشد و مراد از حدیث
حادث شود و مقصود از تاویل مال آن و مال حوادث منتهی بقدره الله شود و بگویند حکمت اسبانه و تقاضا
پس باین تقدیر مراد از تاویل حدیث کفایت است لال باشد باصناف مخلوقات روحانی و موجودات حیوانیه
بر حکمت و قدرت و جلالت او سبحانه و حاصل سخن آنست که سخن گفت بقیوت مر بویست را که حقیقت کیفیت استدلال
از وضع و صانع تو بعلیم من ماید تا در هر چیز از کمالات نظر کنی حسن و جمال مکنون روی مشاهده نمائی هر قدر
بدانکه الله تعالی ده نفر از پیغمبران برسل انده نوع از علوم ترنمین داد اول آدم صغیر را علم کتاب تعلیم فرمود و علم
ادم الاسماء کلها و دوم ابراهیم را علم کتاب تعلیم فرمود و علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم سیم نوح را علم شریعت
اموخت شریع لکم من الدین ما وصی به فو حجه چهارم ابراهیم را علم محاسبه رزانی داشت الم رزالی الذی خاتج
ابراهم فی ربه حجه پنجم داود را صنعت لبوس اموخت و علمنا صنعته لکوس ششم سلیمان را منطق طیر تعلیم فرمود
با ایتنا الناس علمنا منطق الطیر هفتم خضر را علم فراست داد و علمنا من لدنا علما هشتم لقمان را حکمت داد و لقد آتینا
لقمان حکمة بنعم حضرت رسول را همه علوم رزانی داشت و علمک ما لم تکن تعلم و هنوز در طلب با دینی بود و قدرت
زدنی علما در ستم بویست را علم تفسیر سلم فرمود و بیعتک من تاویل الاحادیث و این بزرگان از ابرکت این علوم
بر سایر ظواهر نفوق گرامت فرمود که و الذین اتوا العلم درجات و مهران گفته اند که درجات هم در دنیا هم
ایشان از اقران است و هم در عقبی تا درجات ده است اول درجه عزت دویم درجه همت سیم درجه کرامت چهارم درجه
حجبت پنجم درجه شرف ششم درجه فضل هفتم درجه امامت هشتم درجه هدایت نهم درجه اقتدار دهم درجه
اصطفا تا درجات آخرت هم ده است اول درجه عطا دویم درجه بهای سیم درجه رضا چهارم درجه رحمت پنجم درجه
ششم درجه شفاعت هفتم درجه شهادت هشتم درجه قربت نهم درجه کمال دهم درجه مشاهدت اللهم ارزقنا فی کل
قوله تعالی و نیم نعمته علیک من در تمامی نعمت نیز بزرگان از اتوا العلم بعضی گویند مراد تمام نعمت نبوت است و با تفسیر
تفسیر اجتناب به نبوت تکرار باشد پس اولی آنست که بعضی گفته اند که تمامی نعمت انعام سعادت و نبوت است سعادت
اخروی و اگر اجتناب از تفسیر بدرجات عالیست سیم آن هنگام تمام نعمت را به نبوت فرود آریم و امام و تفسیر کبر اجتناب
این قول فرموده بدلیل آنکه تمامی نعمت آنست که در کمال خویش از نقصان محفوظ باشد و کمال مطلق در حقش مکرر
باشات نبوت تواند بود و دلیل دیگر آنکه فرموده و محامتها علی ابوبکر من قبل ان یسبم و اجمع و مقرر است که نعمتی که در

بجای

ایمان

ایمان از ابراهیم و سیم و احمق باشد از سایر خلق نعمت نبوت تواند بود و تفسیر تمامی نعمت نبوت لازم آید اثبات
نبوت هر برادران بویست را بفرموده آنکه فرمود و نیم نعمته علیک من علی آل یعقوب اگر کسی سوال کند که اثبات نبوت
مرایشان را با وجود این نوع معاملات که با بویست پیش بر زدند چگونه تواند بود و جواب آنست که عصمت انبیا را بعد
از بعثت شریعت از قبل بعثت و شیخ ابوطالب میگوید در تفسیر آن آمده است که از ابتدا واقعه بویست از آنجا
که برادران گفتند بویست را خواست ابی طالب تا با آنجا که فرموده که از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که
خطبه است بعضی بزرگتر از بعضی که از برادران بویست وجود آمده و همه را حقیقتی از ایشان عفو فرموده زیرا که ایشان
در درجه محبوبی بوده اند و قال رسول الله اذا احب الله احدی من خلقه فاعرفه الله و الله اعلم بما فی قلوبهم و الله
اند با غرض عرض عن هذا والا محو تک من النبوة بیک سوال با این جناب آمده زیرا که وی در مقام محبتی بود و با اولاد
یعقوب با وجود چهل و دو خطبه ساله فرمود که ایشان در مرتبه محبوبی بودند و الله اعلم بحاصل کلام آنست که هر چه حقیقتی
خواهد کند فقال ما برید است اگر خواهد صد هزار گناه کبیره را بخشید و بر روی کسی نماند و در آنجا که کوچک بگوید
و شفاعت سبب شفیع در نگذاردند لایسئل عما یفعل و هم یسئلون رجحنا الی التفسیر و بعضی از عارفان گفته اند که تمامی نعمت
که بنده را از نبوت منعم از شهود نعمت باز دارد تا نماند شمس و منعم باشد نه نعمت و استغراق باشد نه منعم از ملاحظه
نعمت تمام فانی گرداند و شیخ عجمی معاذ را می گفت تمامی نعمت در باره بویست آن بود که دست اغماش بر برادران کشاد
گردانید و همه را پیش سر برد و دست می بواضع و نازل حاضر آورد و نام همه خطبا کاری خوش پیش می اعتراف نمودند
و ان کننا لحاطین و بعضی دیگر گفته اند که تمامی نعمت در باره وی آن بود که از آنجا که امری ناپسندیده که مناسب حال
او و آبا گرام او نبود و مراد از آنجا که داشتند تا با مشیعی بنی اسرائیل که در رت العالمین اما سپان اجنباد در باره
این است بدانکه ارباب معرفت و اصحاب اشارت گفته اند که این دولت بویست اختصاص داشته بلکه منصف
آن نظر عنایت از مخصوصان این امت تا این سعادت می رسد که شسته اند اما اجنباد در حق مومنان آنست که ایشان را
بعضی بنیاد و رفع حاجت کیناب خویش دلالت فرماید تا از حقیقتی در وقت اسما را بعد از توبه و استغفار اعتراف
بغفرت من ذلالت خویش با لحاح تمام طلب نجابت و در وقت مرجات نمایند و بقیه بدانند که الحاج در دعای سب
تعلق است بجناب قدس خداوندی و تعلق بجناب سبب حصولت بجناب می سبحانه علامت قبول دینت و علامت
قبول دینی اقبال بنده است بجناب و جل جلاله در کل احوال و علامت اقبال بنده بجناب انقطاع اوست از خلق
و علامت انقطاع از خلق متوجهش گشتن است از ایشان و علامت استیجابش از خلق انس است بجناب و علامت
انس بجناب آنست که بخوار بر روی بر گزینی او و بر همه متفوق بینی چون حال بنده باین منوال رسد بدرجه
مجنبا یا ان اجناب فرار گیرد و اما تمام نعمت در باره این امت آنست که بنده را اولاً توفیق توبه و انابه بر اوست فرمای
و عاقبت به همت رساند که حضرت رسول تمامی نعمت را چنین تفسیر فرمود که تمام النعمه التی تم من الذنوب و دخول
الجنة و بدانکه نعمت بر دو گونه است دنیا و آخرت نعمت دنیا آنجا که تمام شود که بنده صبح بخیر
بزن در دست بود و از نوح و اید و خلق این باشد و وقت تمام و جانشان داشته باشد نعمت در باره او تمام بود و نعمت
آخرت آنست که توبه و انابه در آن وقت فیض روح و مرارت سکر است موف را حکم از بی شهید شهادت از کام جان
برون برود و کدورت ترددات باطله را بصیقل یقین صادق از جام ایمان بنده بر داند و در کمال انانیه توحید را از فقر
لج بجا رسد و سوس شیطانی و هوا حس نفسانی بسفینت حج و بر این توفیق ربانی بسا حلت حاجت آخرت رساند نقد انانیه
و معرفت را که سر مایه روز بار از مغفرت است از این منازل بر موهل بقوت لاجل سلامت بی غم است بنده را

بنامت رساند و ستران رحمت مشور الایمان و اولاد شرف و اولاد انوار سید بالین او آید مفرقان حضرت عزت طر و طر
کویان بچین و کفین او آید ملک الموت فیض روح او آید جان او آید جان او اصل باید بگرد و منکر از برای سوال و جواب
بغیر او آید و فرموده اند که این شکل باید در روح عنایت از صفت فضل بر حجاب کرم و زود فطرات اسرار رحمت
باریدن کبر سبیل عطران در وادی ابادی روان کرد و عتال عفو آب مغفرت بر جسد بی حدش فرو ریزد
عبارت زنگار جناب اجنبیت از آینه وجودش بر مفضل شود و زود عطر بخت در مجسمه قربت بر آتش محبت
بنهاد و بخور مجلس وی کرد و اندک نگاه او را از غشاوه غشیه چشم از حرمه لباس کفن زینت کنند و غیر حاجت وی
بزند کلاب رحمت بروی نشانند و بر بخت محزون عروسان خوابانده مظنه قل هو الله احد بر خوانند اعمال صالحه را
در صورت خونخوار چون جور عین در خلد برین در پیش بالین وی بسناتند روح پر فوج او را با اعلای علیین باغزار
تمام در صدر بزم انعام بنشانند و از جام مدام اگرام از مشربخانه و آینه بخواند الی دار استلام هر صبح و شام
در کام جان او فرو ریزد که در رات قابلی از جام جهان نای روحی موصول گشته و عامل نفس اتاره از حکومت ولایت
بنیت معزول شده از علت تعلق مبرک گشته و از لباس تعلق معرمانده در بزم شهوید یار یافته و در خلوت خانه تقرب
محرمات اسرار حاصل آمده کلمات محبت از کفنا در باره محبوب شنیده بود و در ده شکیبانی بیخچه نشوف در هم در بید
طبع از لغیم بفرم جنت بریده و جمال با جمال حضرت جل جلاله دیده و باین مقال کویا گشته و لشیخ الرومی طیب باز فرود
آیدیم بر در سلطان خویش باز گشادیم خوشن بال بر جان خویش باز سعادت رسد و اسرار کشید
بر سر کردون ز دیم خمیده و ایوان خویش آن شکر بر که صبر نندیده بخواب شکر که من با غم درین دندان خویش
بی زور سرور و بزم بی شمی منبریم تند و شکر بخوریم از شکر گشتان خویش لطیفه اگر یعقوب مر یوسف را گفت
و کذلت بختیک تک حق تعالی بخودی خود ترا گفت مواجبنا کم با مقدار که یعقوب مر او را گفت بختیک از مملکت و بخت
در نمایند از این اجنبی که حق تعالی تو نسبت فرموده از معرفت و مغفرت در نامی یعقوب مر یوسف را فرمود و بختیک
من تاویل الاحادیث حق تعالی مر ترا فرمود علم الانسان عالم بعلم یوسف را بآن علم تاویل از چاه و بند و زندان خلاصی
رسید و بخت سلطنت مصر ممکن تر از آنکه از بخت این تعلیم آزادی از چاه و بند و سلاسل زندان و دوزخ که امر فرمود
بر بخت جنت سلطنت بنشیند عجب مغرب باشد یعقوب یوسف را گفت و بختی که علیک حق تعالی ترا فرمود و اتمت علیکم
نعمتی انعام نعمت مر یوسف آن بود که از بخت چاهش بخت چاه آورده و از بندگی پیاوستی رساند و از نزل غریبی
تغیر مغربی تری کر امت فرمود انعام نعمت در باره آن بود و کتم علی شفا خضره من النار فالقذم کتمنها یعنی شمار اوست و بخت
شیطان در راه عرفان بچاه عصیان انداخته بود تا شمار ابرس انبیا بردست ستاره تو بوالی الله از چاه کنه برون
آوردم و بر بخت عزت برگرد با شمس محبت ان الله یحب التوابین نشانندیم و از مذلت بندگی شیطان رحمت نرفت
خدمت حسن الرجم جل جلاله فرمودیم تا از نزل فراق بجز وصال رساندیم لطیفه دیگر آید در پیش خاطر خوش خندان
و دل بر کرم حضرت خداوندی استوار میدار که اگر یوسف را اجتناب دادند از مناعت محمد مصطفی دادند اگر حال
یوسف با نواح حسن و کلکونه زیبایی دادند ترا در مقام محبوبی مر بختی که خود دادند اگر یوسف سلطنت مصر و بخت
بر تقدیر دادند ترا سینه بی کینه هو الله الذی نزل الشکرت به و او ندان و امثال این همه بدولت جاگری و خدمتکاری
محمد عزیزی دادند که عالمیان دانند که چون خاندان باین همه دولت و سعادت سعادتمند کردند مرانه علیته
و در جانت شکر محمد و مر را برین جناس بدانند لطیفه شریفه آید در پیش رباب بشارت میگویند که
اقتاب ماه و کواکب محضرت یوسف رساندند بنده مؤمن بنده بر سر کرامت فرمودند بلکه بنده و خیر تحقیق این

است که حق تعالی دل بنده نمون را بنور توحید بسیار است و توحید آفتاب مانند کرد چنانکه آفتاب اسرار خود
و جلیان آتش اسرار توحید را به سراج شمشیر فرمود مثل نور مشکوه مینا مصباح و بعد از آن سینه بنده را
بنور اسلام شمشیر کرد و ایند که آفتاب شمس الله صدره لئلا سلام و اسلام را بماه نسبت کرد چنانکه ماه را نور داد
که هو الذی جعل الشمس ضیا و القمر نور و اسلام را نیز نور است فرمود که منو علی نور من سینه آنجا صمیم بنده را معرفت
بیار است و معرفت را بگو کس مانند کرد و کاتنا کو کس برتری و کواکب از نیت داد که آنا تینا السماء الذی بنا زینة الکوکب
و نور معرفت را نیز زینت نهاد و زینتی فی قلوبکم پس ازین تقریر دانستی که چنانچه خورشید و ماه کواکب در آسمان نهاد
و توحید و اسلام و معرفت در باطن بنده نمون نهاد و این سر که چنانچه بنده از آن سر بود که آنجا نهاد آن سر که آنجا
نهاد از برای تو نهاد و این سر که آنجا نهاد از برای خود نهاد نور آن سر بر آن خاک میناید و نور این سر بر عالم پاک
نور آینه بیو طویل دارد و نور اینها بصعود آنجا اقیانوس ماه و ستاره پیش یوسف از آسمان زمین آمدند آنجا
اقتاب و ماه و ستاره از پیش تو با آسمان میروند کانه سجانه و تعالی بقول بنده من اقیانوس و ماه و ستاره
بیوسف نمودم تا پدری تو پیر نمود آنجا توحید و اسلام و معرفت تو انعام فرمودم و خود معجز تو باشم یعقوب نصیر خوب
دی با جفا فرمود و کذلت بختیک از من ترا میگویم اجب بنا هم دید بنا هم یعقوب مر یوسف را گفت بتم
نعمت علیکم من ترا میگویم و اتمت علیکم یعنی اگر یعقوب مر یوسف را گفت و علی ابوبکر من ترا گفتم فلن اسیکم ابراهیم
اگر یعقوب مر یوسف را گفت ان ربک علم کل شیء من ترا گفتم ان الله علم کل شیء یعقوب مر یوسف را گفت لا تقصص ذنباک علی
اخوانک من ترا گفتم قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا او گفت کوی که حسد گشتند من میگویم کوی تا حسد بر ندای
در پیش آن حق تعالی است با بندگان خاص اوعوام از منم و ادراک آن عاجزند و از تحقیق اسمعی شمر قوم رقم
پان میگردانم خاطر شریف من مصروف آید بد آنکه چون آینه دل در صفا کمال پذیرد و پذیرد برای عالم غیبی کرد
بر تو انوار صفائی از برای محبت روحانی و قلبی عکس بر آینه دل اندازد و بقدر صفای آن دل در وی جمال نماید اگر دل
بقدر کوی صفا یافته باشد آن نور بقدر کوی شایده افتد و چون آینه دل از زنگار طبع تمام زده و در صورت
فقر مشاهده افتد و چون آینه کمال صافی شود و بنور ذکر جلالتی بر جلا بابد در صورت خورشید مشاهده افتد
و اینها همه عکس بر تو انوار صفات بر بویقت که در آینه دل مشاهده می افتد و لیکن این حجاب روحانی و قلبی
بود اگر در صورت رهای مختلف جمال نماید و بعد از آن اول پذیرد که عارف ظلمت در نیت لاحت الال قلوب بر برون
حادثات میزند تا حجاب روحانی و قلبی از میان محبت و محبوب مرتفع کرد و جمال ذاب بی حجاب در آینه صفا
حلیه نماید تا نقاب صفات نیز در رسم نور دیده شود تا نور ذات پور با بطر ایا و صفات دیده شود و حقیقت اسمعی
ظهور پذیرد و طیت خاص عام و وحدت کثرت برت هر چه بود از غیر آن حضرت برت از میان بکوشد
افعال و صفات ذات ظاهر کثرت اسم از عین ذات عاشقان دانستند که دیده خفاش را فضا
مشاهده جمال آفتاب نیست رسم نظر محبوب را بر جمال او گماشتند و خود از میان بنیام بیرون رفتند کنون
ای عزیز من طیت را می در می همه ذات است وین صفات و فعل مرآت است آنکه خود میند جمال جستن
فیض کبر در وصال خویشتن در میان آینه بیکانه شود هر چه غیرت از میان بیرون رود رسم از آینه
که شیخ روحی نفسی زده است طیت بر آنم کردل و دیده شوم بنه از بچاره چه آید آفتاب جان نخواهم شمع و آینه
و لافش را بیکر صیقلی نقش کما به چه نور شید را می بین چه کردی بسیاره اگر محمود اگر سنی بزم او رود
که شد عمری که در غنبت زخام مانی آواره لقد کان فی یوسف و لخواه ایاات اللیسان قلیب

هر آینه بدستی که در فقه بوسف برادران او نشانی است هر چند که از این بیله است و اگر بحکام قدرت
و صنع خداوندی جل جلاله و لطایف افعال و عجایب حکمت او سبحانه و تعالی مر آنهارا که سوال میکنند
از او فقه بوسف و برادران او در بیان سبب این آیات و تعیین علامات عنمار افعال است بعضی گویند
این سبب این شکران بود که تعلقین بود از حضرت رسول از فقه بوسف سوال کردند چنانکه در صدر سوره
در سبب نزول سوره شده و در وی گویند صحابه بودند که بعد از نزول امر و نهی حدود و احکام از وی سوره برآید
که در وی سبب این فقه و حکمت و موعظه بود و از امر و نهی خالی بود و از حضرت رسالت این طلب شدند و اینقول
است که از شکر یافته قول و بگر این عبا سس میگوید که بعد از حضرت رسالت آمدند تا از احوال بوسف
از وی چیزی پرسند و بدیدند که حضرت رسول نشسته است و فقه بوسف چنانکه درین سوره سبب این است میخواند
نخستین فقه بوسف از آنجا معلوم شد که حضرت بوسف در کار من را تعلیم فرمود و بعد از آن نیز در اوقات
خوبش آمدند و گفتند که فقه بوسف بجبارت نازده چنان میخواند که موافقت با آنچه بزبان عبری در توره
مذکور است پس این فقه بر معنی چنان شود که آیات است بر صدق نبوت نومر سبب از این جوی بود از قول دیگر
ایاست در سبب از این سبب است که در وی جمال عفت از زلت نمودار است و در وقت خجالت از جنابیت در
وی بدیدار با باب فلک سبب انجام صلاح و استند زمام تقوی از دست نیکدارند و اصحاب فساد و خاست
عاقبت حساد و بدیده راه رسد و پیش برند قول دیگر آیات التالیین یعنی در وی دلالت بر الطاف ربانی جل جلاله
بجگاه داشتن و رسان خوش از نافرمانی قول دیگر آیات التالیین یعنی درین فقه سبب این است که در بیان سبب
محبت و اشارت نیست مبنی از شدت ارتباط محبت با محنت قول دیگر آیات التالیین یعنی درین فقه عبرت مرثاکر
نادانند که در رفتار شکر کردن موجب سبب از سبب که بوسف در بلا صبر کرد و در صدم غم وصال شکر گفت بقیوت
نیز در محنت فراق صبر کرد و در نعمت وصال شکر بجای آورد و لاجرم از بلا رست شد و بختهای ابدی پدید شد قول
دیگر در این فقه عبرت مر مجربانرا که برادران بوسف چند آنکه برادران جفا و پیری نمودند آنرا از بوسف
در برابر جفا بی صدقانی دیدند و در محازات است که در وی صدق مشاهده کردند مولی تعالی بعباسیان
محمدی میباید که بوسف کریم بود اما چون من سبب برادران در حق وی جفا کردند از ایشان در گذرانید و از
برادران پزیری نکرد و هر جفا که کرده در حق خود کرده در حق من من اگر ملامت و اگر سبب از همین سبب از تودر
گذرانم و بعد از آشنائی چنانکه نگردانم برادران هر چند جفا کردند نام برادری از ایشان برخواستند و چون
نیز اگر بعضیان نام نمونی از وی بر خیزد چه عجب قول دیگر ابدر و بوسف در این فقه عارفان از یادتی معرفت نیابانرا
امید واری مخفرت صابرانرا فیدر اخست سنانرا امید رحمت است منوکلانرا و عده ز یاد دست متحملانرا
شده سبب اولت داعیانرا ابشارت اجابت است محنا جانرا بر آوردن حاجت است محزونانرا بفرقت بشارت
سخیونانرا بر حمت اشارت کاشفان اسرار را ملائمت حافظان اسرار را اگر است مکارانرا از انراست
بدکارانرا انداختند معصومانرا الباس سلاست محرومانرا بلا سس شانت مخلصانرا اباری در شبدان
انراست مجباز اولداری در رسیدن سنگهای ملائمت عیت عاشقانرا هر زمان سنگ ملامت میرسد
لیکن اندر ملامت صد که است میرسد هر کسیر از بردندان شکر شادی نمند عاشقانرا غیر انکه است ندانند
قول دیگر التالیین و بیست بشف سوال یعنی با هر که شکی سبب این است که در بیان سبب این است
سوال ادب بخانه را اگر با عالمان شکی سوال بزبان کن و اگر با حکام شکی سوال بر مکن و اگر با مجابان شکی

سوال

سوال بدل کن و اگر با عارفان شکی سوال سر کن از فقه بوسف و برادران او در بیان سبب این آیات و تعیین علامات عنمار افعال است بعضی گویند
این سبب این شکران بود که تعلقین بود از حضرت رسول از فقه بوسف سوال کردند چنانکه در صدر سوره
در سبب نزول سوره شده و در وی گویند صحابه بودند که بعد از نزول امر و نهی حدود و احکام از وی سوره برآید
که در وی سبب این فقه و حکمت و موعظه بود و از امر و نهی خالی بود و از حضرت رسالت این طلب شدند و اینقول
است که از شکر یافته قول و بگر این عبا سس میگوید که بعد از حضرت رسالت آمدند تا از احوال بوسف
از وی چیزی پرسند و بدیدند که حضرت رسول نشسته است و فقه بوسف چنانکه درین سوره سبب این است میخواند
نخستین فقه بوسف از آنجا معلوم شد که حضرت بوسف در کار من را تعلیم فرمود و بعد از آن نیز در اوقات
خوبش آمدند و گفتند که فقه بوسف بجبارت نازده چنان میخواند که موافقت با آنچه بزبان عبری در توره
مذکور است پس این فقه بر معنی چنان شود که آیات است بر صدق نبوت نومر سبب از این جوی بود از قول دیگر
ایاست در سبب از این سبب است که در وی جمال عفت از زلت نمودار است و در وقت خجالت از جنابیت در
وی بدیدار با باب فلک سبب انجام صلاح و استند زمام تقوی از دست نیکدارند و اصحاب فساد و خاست
عاقبت حساد و بدیده راه رسد و پیش برند قول دیگر آیات التالیین یعنی در وی دلالت بر الطاف ربانی جل جلاله
بجگاه داشتن و رسان خوش از نافرمانی قول دیگر آیات التالیین یعنی درین فقه سبب این است که در بیان سبب
محبت و اشارت نیست مبنی از شدت ارتباط محبت با محنت قول دیگر آیات التالیین یعنی درین فقه عبرت مرثاکر
نادانند که در رفتار شکر کردن موجب سبب از سبب که بوسف در بلا صبر کرد و در صدم غم وصال شکر گفت بقیوت
نیز در محنت فراق صبر کرد و در نعمت وصال شکر بجای آورد و لاجرم از بلا رست شد و بختهای ابدی پدید شد قول
دیگر در این فقه عبرت مر مجربانرا که برادران بوسف چند آنکه برادران جفا و پیری نمودند آنرا از بوسف
در برابر جفا بی صدقانی دیدند و در محازات است که در وی صدق مشاهده کردند مولی تعالی بعباسیان
محمدی میباید که بوسف کریم بود اما چون من سبب برادران در حق وی جفا کردند از ایشان در گذرانید و از
برادران پزیری نکرد و هر جفا که کرده در حق خود کرده در حق من من اگر ملامت و اگر سبب از همین سبب از تودر
گذرانم و بعد از آشنائی چنانکه نگردانم برادران هر چند جفا کردند نام برادری از ایشان برخواستند و چون
نیز اگر بعضیان نام نمونی از وی بر خیزد چه عجب قول دیگر ابدر و بوسف در این فقه عارفان از یادتی معرفت نیابانرا
امید واری مخفرت صابرانرا فیدر اخست سنانرا امید رحمت است منوکلانرا و عده ز یاد دست متحملانرا
شده سبب اولت داعیانرا ابشارت اجابت است محنا جانرا بر آوردن حاجت است محزونانرا بفرقت بشارت
سخیونانرا بر حمت اشارت کاشفان اسرار را ملائمت حافظان اسرار را اگر است مکارانرا از انراست
بدکارانرا انداختند معصومانرا الباس سلاست محرومانرا بلا سس شانت مخلصانرا اباری در شبدان
انراست مجباز اولداری در رسیدن سنگهای ملائمت عیت عاشقانرا هر زمان سنگ ملامت میرسد
لیکن اندر ملامت صد که است میرسد هر کسیر از بردندان شکر شادی نمند عاشقانرا غیر انکه است ندانند
قول دیگر التالیین و بیست بشف سوال یعنی با هر که شکی سبب این است که در بیان سبب این است
سوال ادب بخانه را اگر با عالمان شکی سوال بزبان کن و اگر با حکام شکی سوال بر مکن و اگر با مجابان شکی

در بیان سبب این است

در بیان سبب این است

در بیان سبب این است

فوت کشنده زباده است از آنکه بفرزند آن بزرگت مادر دارد گویند مادر یوسف اجبل در وقت وضع حمل بنیابین
فوت شد و از میان ازواج ممتاز بود بحسن صورت صفای سیرت و رعایت قواعد خدمت بدین سبب
یعقوب را این نسبت بوی مجتبی یا ده از ازواج دیگر میبود و نقلست که در وقت ولادت بنیابین شدت مخاض
استعلا یافت و سورت طلق از حد تجاوز نمود و اجبل دانست که از این دردجات تجاوز یافت و جان بر سر
و کار آن فرزند دلبنده خواهد کرد اما شاره حکما گفته اند که در هر ولادتی چندین نوبت طعم مرگ با چشیدن نانو
منولد شود و در هر ولادتی از شدت صعوبت نمایی مرگ در ضمیر مادر مستقیم میگردد چنانکه مرگ کف یا نینیت قبل از
و گشتن است یا نیتاً اما چون نظر بر چنین فرزند افشا و همه در دماغش گشود و دای در پیش ولادت
دوست یکی ولادت اشباح و دیگر ولادت ارواح و این هر دو ولادت مغرور برنج و محنت است چون در ولادت
اولی نظر بر جمال فرزند افشا و در دماغه براحت مبدل گشت در ولادت ثانیه هر چند شدت نزع حسرت
قبول و فضاحت قیامت بدیده باشد چون بمقتضای وجوه بوسه نازناظره الی رتبه ناظره نظر بر جمال با کمال حضرت
اصدیت افتد همه راحتها و محنتها براحت و لذت منتقل گردد و بلا تا بعضی نامتبدل گردد و رجوع بقول نایم القصه
چون دل از حیات بر کند و دانست که ازین جمله جان سلامت بیرون نخواهد بود یعقوب را بجا آمد و اشک
حسرت و فراق آنحضرت بر چهره راند و گفت که ای محرم را زوای محرم هم آواز من چشم از دنیا فرار
میکنم یوسف آخرت را ساز میبایم اکنون ذراع تو و فرزند آن میگردد و تا قیامت در برده عیب ستواری میبایم اگر میخوا
که تا در گور از تو خوشتر شود با شرم فرزند آن مرا نیکو دار و بیجان مراد در دست بر جان کسی مگر از که فرزند بی مادر
نزد پدر و خویشان حوار و بیقداری باشد زنده راننداری که برادران بر جگر کوشکان من در گشت گنبد
و برین فقیرگان بنم در شنی نمایند اکنون وصیت بانوان دارم که سهواره روح و روان مرا با حسان بنیبت
باین فرزند آن شاد میدار و در هیچ حال این وصیت مرا فراموش مگردار یعقوب را دل بر روی لبخند و از اندوه
مفارقیتش آتش حسرت در کانون جان برافروخت چون را حیل و صیت بقدم رسا بند از عالم انتقال نمود
و فرزند از اغریب و مجور گذاشت یعقوب بمقتضای صیت آن پاکدامن طریق مهر و شفقت با این نور و دیده
و این دو فرزند را چندان سینه دیده میوز زد و سپل محبت و مودت مسلک میداشت که محبت زیاد
شفقت می بنیبت یوسف برادرش از انجا بود و وجه و تو کیم از وجه اسباب یوسف آن بود که یوسف
هم بحسن خلق آراسته بود و هم بحسن خلق آراسته حسن خلق آن بود که شمه در صدر کتاب مبین شد و آنحضرت
رسول الله را اینست که آنگاه آن نظر الی الوجه الحسن بتره و اذ نظر الی الوجه القبیح ساهه زیرا که بنگونی صورت
نشان فضل خداوند است سبحانه و تعالی و چون نشان فضل در چنین کسی مشاهده نموده یوسف بمقتضای قیام فضل آت
و بر جبهه فذلک فلیفرحوا شادمان گشتی که از فضل خداوند در باروی پیشتر دیدی و چون زشت روی دیدی
عکسین شدی که از فضل در باره وی گشت دیدی آن شادی نه از میل طبع و نه از این عم از که است طبع حسن خلق
انکه برادران با وی جفاکاری کردند و وی با ایشان طریق وفاداری پیش برد چنانچه در محفل خود مبین کرد و او را
مجبور است بر آنکه جفاکاران را دوست ندارد و وفاداران را بدوستی برگزیند آری دیده یعقوب طفل نوزاد
بود و دل منشرح بر و تحقیق تا آن دیده بر جمال سینه دیده میندید و آن دل خرد خصال حمیده می بینید
لاجرم دیده منوجه ظاهرش شد و دل متوجه باطنش گشت و چه سیم آنست که حقاقتاً تا یعقوب را در بون محبت بگذارد و
یوسف را از غشون ناله و محنت مینایدست لاجرم آتشش در کانون سینه یعقوب برافروخت و یوسف را در بار

بلا و محنت

بلا و محنت سینه دیده درم بفرخت و هر دور ازین مرم مقصد و مقصود اصلی رسانند و چه چهارم که او دیده است
است که حضرت یعقوب مدت مدید و عهد بعدی سر بر زانو میرقبده در مقام انتظار نشسته بود تا آفتاب جمال
محبوب از کدام روزنه در می نابد و گوید وصال مطلوب از چه مطلع طلوع میکند که ناگاه آن حسن و جمال از آینه جمال
برسخت بوی نمودند و آن نور از جام همچان نمایی و چه فرزند از جبهه بروی جلوه دادند بصدر سزار دل مهر بوسنی
در زبده محبت دی بر محبت دیگران بواسطه این معنی برگزیده آورده اند که شیخ سمری سقنی مکر روزی حدیثه بخاطر وی گذر کرد
مضمون آنکه در جبهه این نام کل الوجوه از مراتب و لیا مقدم است و چه هر او لیا برین منقذ اند که در ساخته هر دی که سلطان
عشق آتشی نزول کند در اندل مهر غیر را کنجایش نیست پیت مراد دل غیر از دوست چیزی در نمیکنند
خلوت خانه سلطان کسی دیگر نمیکنند شیخ سمری میگوید که چون این خطره در خاطر مخطور کرد دل را از این معنی غمور
پیدا شد که یعقوب با رفعت شان و وضوح بر مان با وجود نبوت و کمال محبت حضرت عزت جل و علا محبت یوسف
کر بیان جانان بگرفت و آواز محبتش در اقطار و اکناف عالم منتشر گشت تا بر نیت که از اندوه فراق و آتش
اشتباق جهان بپوشش مگشود گشت که با بیعت عینا من احسن همان شب حضرت یعقوب را بخواب دیدم
و از وی این اشکال باز پرسیدم گفتم ای برگزیده دوست چون میدانی که سستی محبت و است این چه شوهر است
که در جهان افکنده و شب روز حدیث یوسف و روزبان ساخته اندانی شنیدم که با سمری دل نیکمدار در زبان
ملاست در کام ندانست در کشن با ریح چشم بکشی نادانی که ملاست را کنجایش نیست نظر کردم جمال یوسف بر من
مکشوف گردانیدند بغزت و جلال او که در خلوات متعاقبه و طی مقامات متعاقبه اند که در کج نظر از جمال یوسف بر من از
حقایق حقیقه مگشوف شد حاصل ناکشده بود لغز و آنچه از دم و از هوشش بر فتم نامدت سینه دیده شانه روز
از لب اس عقل عاری و بکسوت جنون ستواری بودم بعد از آنکه بهوشش باز آمدم ندانی شنیدم که این جزای کسی است
که عاشقان در گاه ما را ملاست گشت پیت ملاست بر دل صد باره عاشق بدان ماند که با شدم شمشیر زبده
سوزان هم لاجرم سهواره یعقوب آثار انوار تجلیات ربانی در لوح پشانی یوسف مشاهده میکرد و اظهار اسرار
نترلات سبحانی در صحیفه طلبیده و مطالعه بنمود و معانی نهانی قنبار کاندن الحسن الخالقین بر صفحه جبهه او شروح
بود و ابواب مغلقه خلق الله تعالی آدم علی صورته بر وجه نظار کبان جمال او مفتوح بود عکس جمال حقیقی بود که در آینه
حسن یوسف جلوه میکرد و ظهور نور لایزال بود که از روزنه کرشمه یوسفی صبر و قرار یعقوبی را دره و ارباب سهر
نمونه گلشن سراسر جنب بود سایه بر عالم آب و خاک افکنده ندیم محرم فریب بود آراگاه دل یعقوب مکز و
گشته هر گاه یعقوب را آرزوی سایه طلبی بودی در فدموزون او نگاه کردی و چون نمنا می افداح شراب
طوری در خاطر مخطور کردی از لعل میگون او نکته استفسار نمودی و چون چاشنی چشیده چنین مخموم خواستی
در چشم ندان کنوم او دیدی چون نمونه زوایر جوهر حبت با سستی در دروغر گسان او دیدی روح مجروح
یعقوب مگردب فواج روح ملکوت از نفس یوسف شنیدی و طایر خطا جبروت از رفیق شفیق و با فنی سپر
ای درویش اگر محبت یعقوب بحسب ظاهر بنیبت با یوسف بود اتانی تحقیق سنوب کجنا بقدس خداوندی
بود پیت شکست سپستان بارش کلهما تحقیق از مجارش چشمه زشکاف سنگ چو شبد
در باشد و سنگ آبوشید یوسف طلبی او درین پیش بر شاد عشق بود و در پیش عاشق که زبده
دوست کاید مگردد و روی دوست خواهد اما پیمان غنیت و قوف بافتن برادران از خواب یوسف
در عایس ثعلبی آورده است که چون یوسف زبده بر نغمه خواب خود بود و از بد نغمه شنود مادر شمعون

در این محفل
باز از خواب بیدار

که حلیله یعقوب بود در پس در چنانچه در اب زناست استاده بود و بیک از خواب و غیر می شنود و از خند
غیرت بر غیرت می فرزند و ناشایکانه فرزندان یعقوب از کار نافرمانی بافته هر که درام شنواریه نیز هم
مخانه باز آمدند و از ماندن با فنادند مادر شمعون پیش آمده گفت تعب لکم و الا اجر لغیرکم نعمت شما می کشید
و فرزندان پسرند پسرید که این سخن از کجاست تا در گفت شما سرخ و محنت میگذرانید و یوسف بصفا مودت
و سبادت در دنیا و آخرت میباید و در برادران کجاست منوره از ما و کیفیت واقعه معلوم کردند و غیر
پدر و نون بافتند و در و این است که برادران کجاست پیش یوسف آمدند و گفتند ای یوسف تو دوست
ممنون خلقی نزد ما و محبوب ترین اولادی نزد پدر و هر که سخنی که خلاف واقع بوده باشد از تو مسموع نه افتاده میجویم
که از بر آگاهی که دیده نقر بر نمانی و این عقده از خاطر ما تمام بجای یوسف سربارک پیش افکنده دل با نیش
داد و در این امر متفکر که اگر اظهار واقعه میکند مخالف فرمان پدراست و اگر با او انکار نشد می نماید
از کتاب کذب مفر است و آن مناسب مرتبه صدقان نیست چون تفکرش بطول انجامید گفتند سخن ابا که امیر ایم
و اسحق یعقوب که ما از واقعه خویش آگاه کردان ضرورت تمام کفایت واقعه برایشان نقر کرد و این از این
بر غیب بر زبان و با قوف بود و مرجع و مال آن بد استند لاجرم و داعی غیرت اخوان استند و بافته نوار غضبشان
زبان زون گرفت گفتند پسر رحیل بر بی اسرا بل ریاست و نفوق سبطید و چیزی را که خواب بخوابید و در سید
بجواب بدن خوابید و پدر را بخواب دروغ فریفته و دل شفیقه میکرد اندک آن کون ندر آن این واقعه از استم
ممانست بر پدر ظاهر کردن که چراغ این واقعه سفر و غایت و مبنای این خواب بر دروغ مجموع پیش و پهل که به
اصابت رای از سایر اولاد و ممانت بود و حاضر شد گفتند پسر رحیل خواب عجیب است و بدان خواب ظاهر
انور پدر از جانب بابا برشته و پهل از مقالات ایشان نغمه نموده گفت ای لاری و وجهه وجهه کا زمین و چون
اثر اقبال بر ناصیه او سپید است چه عجب اگر سعادش بر جو بیار آمان نشو و نما با بد و ملال جمالش سپهر جلال پدر
تمام کرد و اکثر اخوان از خواب یوسف و استماع سخن و پهل خواب میبودند و در خجسته و تفکر انواقه نشسته و
سخن نمودند تا بعد از انقضای کمال باز یوسف در خواب دید که از سر اصابع همایونش آب لاله میچکد و بعد از
آن آب وی هوا گرفته بر مفاصل برادرانش پاره پاره چون این واقعه را مبعوض عرض پدر بزرگوار رسیده یعقوب
دانست که این یعنی نمودار ایام مخط است که در یابی بیخ شاخ دست احسانش بفضیلت مکارم و امتنان گشت زار امید
برادران شدند اسیر اب گردانند و نایل از خواب را موقوف داشته بافتنای آن نیز وصیت فرمود
و باز چون برادران از کیفیت واقعه و تجم واقف شدند و مزید اختصاص او را به پدر در میان ملاحظه نمودند
و داعی حسد بر ضمیرشان استیلا یافته غریبت بر قصد یوسف مصمم گردانیدند چنانچه در این آیه گفت و کشیدند
ایشان مذکور شد و داعیه و اندیشه ایشان بظهور پست کما قال الله سبحانه و تعالی اذ قالوا لیسف و اخوه احب
الی ایماننا الایه بعد از آن جمله اجتماع کرد و اسباب دفع او را جملها اندیشیده در آن کوشیدند که یوسف
الست ممنوع گردانند یکی گفت که بر قتل وی مبادرت پیدا می نمود و بعد از آن جبر آن نقصان توبه و انابه باید فرمود
دیگری گفت او را از زمین مدفون باید ساخت و بعد از آن تنبیه اسباب کفارت آن پرداخت چون از نظر
چچندی غایب شود و در چشمش از نظاره جمال یوسف باز ماند یاد او بر خاطر فراموش کرد و نگاه دست
مرا در آغوشش در آید چنانکه تعالی ازین گفت و شنید ایشان در قرآن مجید بیان میفرماید قال الله تعالی
انقلوا یوسف و اطرفه از صا محفل لکم وجهه آینه گفتند برادران بکشید یوسف را

دکونید

و کونید کونید اینقول شمعون بود و بقول دیگران بود و بقول یوسف با او را در اندازید از زمین پدر ناصح
شو و محنت پدر شمارا و بکلیه خاصه از آن شما شود و شمعون میگوید چنانکه چنانچه بود
اقبول و جویم و تبت و حبی اتم و جبک مراد همه انجانب و قصد دست و نگو فوا من بعد هه قوما صا
و باشد بعد از این در قتل یوسف و با دور افکندن وی از نزد پدر که وی نایب یعنی ازین عمل خود بعد از وقوع
تو بکشید و در بعضی از تفاسیر آورده که قائل باین قول الیس علی اللغه بود که برادران محبت کشیده بودند
و گفت کوی یوسف در میان بود الیس بصورت سبزی برایشان گذر کرد و گفت ای فرزند ان یعقوب شمارا
یوسف عاقبه الامر بنده خواهد ساخت محکوم فرمان خود خواهد کرد اسبدا کنون چون ملکان او ناز میبکنند و شما
چون بندگان کار میبکنید فرزندان یعقوب گفتند ای شیخ ند بر این امر صحبت گفت اقلو یوسف و اطرحوه
ارضای کشید یوسف را و با بر بنی دور افکنید و مراد وی از زمین بهایانی بود که در وی دو ان بسیار باشند
تا ویرا ملک کنند اگر کسی سوال کند که بر تفریر آنکه قائل باین قول برادران بوده باشند دلالت بخون ناحق و با
اجلا برادران اندیشیدن غم و اندوه پدر مناسب مرتبه نبوت نیست نه بعد از نبوت و نه پیش از آن جواب
است که با اتفاق بزرگان علمای این واقعه بعد از نبوت بوده و پیش از نبوت انبیا بعضی از لذات معصوم نبودند
و اندک علم حقیقت الحال بزرگان گفته اند که در این کلام شکی نیست برین که کناه گنی و اگر مبتلا شوی در تو بدست یوسف
نداری و زود تو بکنی که برادران یوسف پیش از کناه قصد تو به کردند و نگو تو امن بعده قوما صاحبین گفتند مراد
از اصلاح انچه تو به است چنانچه در آیات دیگر فرمود الا الذین تابوا و اصطلحوا من تاب من بعد ظلمه و اصلح و امثال آن
و بعضی از مفسران گویند مراد از صاحبین انچه با اصلاح آوردن امر است بر نسبت با پدر یعنی بعد از وقوع قتل با اجلا
بتمهید مضدمات عذر اصلاح خاطر نماید و در استر ضای او کوشیم قال فانل منینا تم گفت کونید از
ایشان کس بعضی گویند بود که وی از همه عاقل تر و بر یوسف متفق تر بود و گفت و بعضی گویند رو پهل بود که
برادر بزرگتر بود و از همه صایب تر و قوی تر بود کس و محابده میگوید که شمعون بود و لا نقتلوا یوسف
مکشید که چون ناحق امر است بزرگ و کناه است عظیم بل نقطه بعض الشبارة و او در این حدیثی گفتند
و القوه فی عینا کتبت الحجت نا و او را بر کشند از چاه بعضی راه گذر بیان ازین گفتیم فاعلیین اگر عمل میکنند
سخن سید فوله تعالی و القوه فی عینا کتبت الحجت کس مع بد آنکه عینا کتبت در اصل لغت چیزیست که غایب کرد
چیز را از نظر و پست اندازد اگر شمعون مراد از عینا کتبت چیزیست که هر چه در انجا افتد از نظر پوشیده
کرد و فایده در ذکر عینا کتبت انچه است اگر مثلا القوه فی عینا کتبت یعنی احتمال آن دانستی که در موضعی از مواضع
چاه افکندی که از نظر غایب بودی پس چون بغیابت تقید فرمود دلالت کرد که او را در فتر چاه مظلوم جا
که از نظر ناظران ستور باشد پس از منصف و لام محبت از برای عهد است یعنی آن چاه معین که نزد
ایشان معلوم بود کس بعضی گویند چاه پست المقدس بود و معنی و و سب میگوید که چاهی بود در زمین از زون
مقدس و مقابل میگوید که چاهی بود در سر سنگی کنعان از منزل یعقوب که معنی و کونید تعین آن چاه از
برای آن بود که متر فاعل بود و مقصود آن بود که کار و اسبان او را سپردن آورده از آنجا بار بار دیگر برند
که دیگر زمین بخان انتقال ممکن نکرد و قوله تعالی ان کنتم فاعلیین بد معنی حمل کرده اند یکی آنکه ان کنتم فاعلیین بشو
چنانکه مذکور شد و معنی دیگر آنکه اولی است که این کار بکنید و اگر التیفرین یوسف از یعقوب چاره نیست با
بچاه افکندن انچه گفتید و به قتل رسانید و نظیر این است که در آن آیه دیگر فرمود و ان عاقبتهم فاقبوا مثل

و القوه فی عینا کتبت الحجت
در کوشید او را در آن
چاه

ما حقشیم یعنی اولی ان لا تقوا الله...
در چاه اندازید فان بعض شرهون من بعض حقانی از وی آزادی میسر ماید و شکر گذاری میکند و اینجا نکته است
که بود ایک سخن گفت از وی مردی حقانی ثنای او میکند ندیده مومن که بچاه رسال کله سخن لا اله الا الله میگوید
و در حق بندگی میگوید اگر بحال کرم از وی پسنداری نکند چه عجب اشاره و دیگر بود گفت او را که شید و لیکن
در چاه افکند تا هم او از کشتن برید و شما هم از دیدار وی گشته باشید کونند این نمودار حال عاصی است در روز
قیامت حقانی منرا ماید ای لکن بنده من بواسطه معاصی مستوجب عذاب و عقوبت گشته او را بدایغ
پزاری و سفارقت پروردگاری سبیل ذکره عقوبت مکن ولیکن در اینجا دو وزخ افکن تا کاروان آن بسیار اولیا و
علما و مشاهیر و اوجوق جوق بر آنچه خود استند گشته او را برین شفاعت از آنجا برکشند تا هم گناه او شسته
باشد و هم خاطر محبت نگاه داشته شود نقلت که عاصی را شامت معاصی در روز باز دارند و کرده
از دنیا و اولیا بر بل صراط میگذرند در میان فوجی از ایشان عالمی باشد تا می آید نور بر سر نهاده و دواجی از نور
در بر کرده و بر هر کس از نور نشسته در فضای عوصات سواره میسر اند تا نیز دیگر عرش عیان خوشتر باز کشد
پس مان جنبان کس متوجه گشته فرماید با ولی الله فرقان و علم فرودل تو نهادم مگر اینکه در باره تو اراده جز
داشتم بعد از آن بحسب ریل خطاب فرماید که ای حیرت من عالم ننگ زمان محمد است او را حضرت محمد و هم
او برسان حیرت من آن عالم را نیز حضرت رسالت آورد رسول بعد از انوار او اگر امیر آن عالم از حضور کون
است بدو با جبرئیل بجانب جنت روانه سازد و خود بجهت دستگیری در ماندگان بصحرا عوصات آید آن عالم
با متابعان خویش بر بل صراط گذر کند مردی از دوزخ نداند که ای بر کوار دین بفرمادم کس عالم گوید که تو نبی
که من عاصی میمانی گوید من زاده دینا دست میداشتم اکنون بوسیله آن محبت میجویم که شفاعت من مستعد
گردانی آن عالم بجناب خداوندی توجه نماید فرمان جلال احدیت بر رسد که شفاعت تو در حق آن گنبد
قبول کردم او را از چاه دوزخ بکلی متین شفاعت بیرون آر عالم خیر شود که بچه طریق از جهنم بیرون آرد خطاب
در رسد که در ای خود در دوزخ فرو گذار تا شبت آن نموده او را از جهنم بیرون کنی عالم در ای خود بدو وزخ فرو
گذارد و در هر رشته از رشته های بدای وی هفتاد تن از اهل دوزخ انجا جویند و همه فریاد بر آزند که ما نیز به درین
شفاعت از در طه ملاکت با صاحب نجات برسان از ایشان پرسد که بچه وسیله طلب شفاعت می کنید
گویند ای برگزیده جناب خداوندی اگر چه در دنیا شرف ملازمت مستعد گشته ایم اما بجز دستماع
نام تو محبت در صمیم قلب میباید کشیم فرمان آید که راست میگویند ایشان از این شفاعت تو از این جهالت نمانیم
و همه را در کار تو کردیم از فقر چاه و جمع بزرگه جنت النعمان برسان همه را بیکبار از فقر دوزخ برکش در شهر
انجوان ریزد آنجا خطاب استطاب تب العزّه بحیرت من آید که بحیرت من انبیا محبت عالمی که در غیبت نام او
شنیده اند شفاعت وی از عقوبت نجات می یابند عاصیان امت محبت کرد که ما را نادیده رفته محبت بر عنوان
مشور معاطله خود کشیده اند سزاوارتر که ایشان را بر حمت بیغایت به فریاد رسم و از بر زخ دوزخ نجات
داده بر رفت رجعت جنشان فایز گردانم اما بیسان فضا بردان و سبب عقوبت ایشان دانستند
نمودن از پدر و اجازت دادن یوسف را همسر ای ایشان علمای نوابخ در کتب عالی شمارند و چنین ایراد
فرموده اند که چون محبت پدر نسبت یوسف برادر از این تحقیق پوست و سلب انیمعرفت ابتدا آن بود که یوسف
رعایت جانب یوسف میسیداشت و او را بسبب حیرت که اشرف انبیا موروثه آبا و اجداد نبوت شاعر فو ق آثار

درین
شفاعت علی
که

اجازه دادن
یوسف را
بهر برادر
ن

یوسف اختصاص فرموده بود یکی که بنده اسحق بود و دیگری بر این استیم دیگر قضیبی بود از خیران بهشت و واقع گزینند
اسحق چنان بود که میراث بعد یوسف رسیده بود و بجهت آن که بنده باقی اولاد هم خواهر را غریز و مکر میداشتند و هر یک در
مندی و معلولی بود آن که بنده برکت جسته از علل شفا بیافتد و این که برین بعد از وفات عمه یوسف نقل کرده بود چنان
در صدر کتاب باو افه و عصا و کیفیت آوردن از بهشت برای یعقوب بسم یوسف سمت گذارش یافتند و قصه بر این
چنان بود که چون ابراهیم بر ایند کرده در آتش می انداختند خبر نیل فرمان رب جلجل بر اینی از بهشت آورده در
خلیل یوسف انداخته بود تا بسبب آن بر این آتش استیجاب آن محفوظ ماند نقلت که روز عید بود و اولاد یعقوب در جاهای
جدید پوشیده بودند و عزیمت عید گاه کرده یوسف پیش پدر آمد و جامه نو آستند عا نمود و یعقوب فرمود پدر این
جدویش که تقاضو و مبالغات این چنانند آن بآست تقویض بنو نامم در پوشش که بنده پدرم اسحق که خواهرم بچاک
اشفاق تو مسلم داشته بر میان بند و عصائی که بحسب نیل از خیران بهشت برای من هدیه آورده است در دست
گرفته عید گاه خرام تا بهمه حسب تفوق تو بر دیگران معین و محقق کرد و گویند که چون برادران یوسف ابدان زیب
وزینت آراستند دیدند باین علامت محبت پدر نسبت به یوسف معلوم کردند و روز بروز اسباب علامت
یقین بر یقین می فرود تا خواب یوسف بغیب پدر قوی آن آمده و در تدبیر امور افتراق می از پدر با یکدیگر مشورت نمود
بدلالت سلطان گراه با گذردن یوسف در چاه حزم کردند آنجا بجدت پدر شتافتند و معوض برای پدر برزگوار کردند
که ای پدر در کار یوسف چه با ما بدگمانی بری و حال آنکه محبت ما زیاد از آنست که شروح کرد و چون در این امر مامل فرمانی شنید
این مقال بر زمین سیرت ظاهر و لاج کرد اکنون ما را چنین برادری باشد بحسب صورت آراستند و بصفای سیرت
بهر آستند و سن دو زده سالگی رسیده و نخل قاشق بر کنار چو سپار نصارت قد کشیده و هنوز از کنار پدر از حجره بد
بنیاده و طریق زندگانی بر انبای روزگار ندانسته و گرم و سرد جهان ندیده و فرود چون بزرگ شود در میان مردم
مشوشر باشد و بیجا نت و عدم در روزگار از کار فرودماند اکنون او را با ما محسوس بیرون فرست تا با ما بچاه گاه کوفتند
آید و بازی کند و تماشا و کشت محسوس انشا طیفز اید و ما را احکامها و دو دستار یکم و ساعتی او را بجا نظر و قریب
نگذاردیم حق تعالی درین حال ترتیب مقال ایشان خبر میفرماید قالوا یا انا فاما لک لا فاما علی یوسف گفتند
ای پدر ما چیست ترا که ما را استوار نمیداری بر یوسف و بر ما این می بینی در کار او و لکن لکننا صحن بدستی
در آستی که ما را بر آستین تو انانیم از نسیله معنا عدل اوقع و قلعبت یوسف از ما مانا موافقی خود بچراغیم
و بازی و نشاط کنیم و انا لک محافظون و بدرستی را آستی که ما را او را نگاهبانیم بعد از آنکه فرزندان از
حضرت یعقوب التماس نمودند که یوسف را همراه ایشان بصحرا فرستند یعقوب در جواب ایشان فرمود قال
ای کجاست آن نخل هجو ایله بدرستی را آستی که مرا اند و لیکن میدارید اینک شما یوسف را برید و آخاف
ان با کله الذئب و میرسم که او را اگر نکند خود و انتم بخنده غافلون و شما از او غافل باشید قالوا لکن
اکله الذئب و نحن نخشعصنه و انا لک محافظون و بدرستی را آستی که ما را او را نگاهبانیم بعد از آنکه فرزندان از
ماده من باشم بدرستی را آستی که ما را نگاهبانیم از جمله زبانکاران باشم اما ال لطائف و الاشارات
فی هذه الایة قوله تعالی قالوا یا انا فاما لک لا فاما علی یوسف معضران میگویند که این کلمه بر سبب عتاب از ایشان
نسبت با پدر و رو یافته و مقابل مفسر میگوید که در این آیه تقدیم و تاخیر نسبت تقدیم بر چنین میشود که ایشان گفتند
از نسیله معنا عدل اوقع و قلعبت یوسف پدر گفت ای یحیی ان تدعوا به الایة چون پدر این عذر گفت ایشان گفتند یا انا
مالک لا فاما و بعضی روایات آنکه چند نوبت از پدر استعدای این امر نموده بودند و مقرون با جابست گشته بود

این نویت بر سپید عتاب باین خطاب کلمه نمودند قوله تعالی ارسلنا قافرا یبک فرائت ابن
کثیر زین بنون و کسر عین از ارفعا یعنی محافظت از تجار س که حفظ بعضا و بعضا بیاموزند که پیوست
یعنی محافظت اموال و حراست بکد بکرمی کسیم و یوسف بنی شاط و لعل شغل باشد که او خورد سال و در طلب
ابتیاج احوال است ناخبر بود در بابا میخواند کجک عین تا سهم ارفعا و یوسف بنی شاط و لعل شغل باشد یعنی کامی با موافقت
منوده بر بی موافقت آن اشتغال نماید و کاسی که از آن خواطرش را ملامت کند و لعل بنی شاط و دفع ملامت خود تا
ابو عمر و ابن علم هر دو را بنون خوانده اند یخیم عین نزع و اسناد هر دو کجی کرده اند و از این اعراب منقول است که گفت
مرا از نزع این اکل است بشره یعنی بکد بکرمی گشتایش و توسعه بکرم و لعل بنی شاط خواطر او را خوشتر از کرم
صف از ابی عمر فارسی سوال کردند که لهو و لعل مناسب مرتبه نبوت نیست بچه معنی اسناد و آن بنویز نموده
جواب گفت که ایشان هنوز در سلاکت انبیا مخرط نبودند و این نوع معاملات سابقا در نبوت لاحقاً قافرا نیست
بعضی دیگر گویند که آن لعل ایشان از جمله مباهات بوده است تا بعضی شخصیت با سبناق نموده اند و دلیل آنکه نزدیک
چنین عذر گفتند اند که آنان پیش ازین در کتبا یوسف عند متاعنا و استباق از برای حمار است در مقاتله و حمار به با
کها را جمله طاعت است و لیکن ایشان غیر لعل از برای آن کردند که صورت آن لعل مباهاتی دارد و قال التبی
لینس من الله ثلاثه ملاعبه الرجل باعروته و زینه عن فوسه و تادیه در کتبا رسول الله بن ابن عایشه با اقدام
کذافی التبی فرائه اهل کوفه هر دو را بیا خوانده اند کجیم عین بر نزع نوسب یوسف فرائه تیحیم بر نعیب و لعل
بنون بجا میی که یوسف بر بی موافقت اقدام نماید و ایشان لعل بردارند و این فرائه بغایت بعید است کذافی التبی
و در بعضی از تفاسیر آورده که چون برادران گفتند که یوسف را بیا بفرست تا سیر کند و لعل بنی شاط
بر استاید ساحتی دل و یز خوشتر از کرم و باوی بازی و تماشا کنیم و در دست و صحرای آنما بیعوب گفت اگر از
بهر کارش سیر بکود گشت و مرد کار نیست و اگر از سب بازی سیر بدور بازی هیچ چیز نیست بازی کردن کار
نادان است فخریم خود را و لعل و چه کردن فعل استور است با کلون کما تامل الا انعام سهر که کار چون کار نا
دانان و فعل چون فعل استوران بود و ذی شبهه از کار و کردار خود و پشیمان حکایت آورده اند
که ابراهیم بن شیخان همراه اسناد خویش شیخ عبد الله مغربی صحرا بیرون شدند بکجا مرغزار می شمشاد
و نظار آقا ضحیح القلی جل و علا مینو دابر اهییم دست فرزید و کبای از زمین بر کنند و ساعتی در دست کرد و بند
و بعد از آن چند اخت شیخ فرمود ای ابراهیم آنچه کردی بر سپید رسم و عادت کردی و درین بخت امر خفلا
از تو قصد و پرسوست گفت یا شیخ آن کد است بلی آنکه سبجی را از سبج باز داشتی دویم آنکه تن را با بازی
و لعل ساعتی باز گذاشتی سیم آنکه دیگر بآبان محامل راه کشادی چهارم بی عمرتی برداشتی پنجمی حجتی بینه
الکون سیکه بک خط از وی بی خط در وجود آید قابلیت صحبت ندارد و از من مفارقت نماید یا بیفقد او عمل بکجا است
صحبت خویش مجور کرد و بند و از سباط مجلس خودش در ساحت موعظ برای درویش هر مباح که بسل
غفلت در وجود آید صحبت مخلوق غیر انشا بد کسی که اکثر عمر در لهو و لعب بلکه در عشق و فحور گذرانیده وصال حضرت صلال
احدیت جل و علا را کی شاید قول تعالی اتی بخیرنی ان تهبوا به و اخاف ان باکله الذنب حضرت یعقوب در غدر
خویش تهید در مقدمه فرمودی اظهار مغرور خویش در مفارقت فرزندتان و بی صبری در جدایی وی اگر چه صفتی
باشد و دیگر خوف مبادا در راه رساله نموده از حال او غافل شوند و بگردد و از غرور و علا در سبب این خوف و
قول است موتی است که در آن صحرای کارگاه بسیار میبودند و موافقتی و اطفال تعرض نمودند سبب خوف آن حضرت این بود

قوی دیگر مروی از ابن اسحق و ابن عباس است که یعقوب بنی شاط از برای آن گفت که در واقع دیده بود که خود بر سر
کوی ایستاده و یوسف در طبق ادوی ده که کت بقصد وی کردوی در آمده چند یعقوب خواست که از آنکوه
فرود آید و دفع آن کرگان کنند نتوانست در ده فرو آمدن بروی سد و کت بعد از آنکه از زما بندن یوسف از
آن کرگان نومید شد دید که آن کرگ بزرگتر مر یوسف را در حمایت خویش گرفت و از آن کرگان و بگر او را
باز نشاندا نگاه زمین نشکست و یوسف بدان شکاف فرسور رفت و بعد از سه روز از آنجا پسرون آمد یعقوب
سپول تمام چون از خواب در آمد یوسف را در کنار خود دید از کمال ابتهج گفت ای محمد گشته که اینو افقه در خواب روی نمود
نه در سیداری امید داشت که عاقبت این بچه انجا بود لیکن در غیب سیر انو افقه بغایت محزون و مخرب بود اما ابن عباس
تبع چنین فرمود که آن کوه بلند حال یعقوب بود و آن ده کرگ انشا را به برادران بود که قصد یوسف کرده بودند و آن
کرگ همین اشاره به یوسف بود که یوسف را از دست دیگر برادران سنانیده از قتل بر میند و از زمین شکاف نه چاه بود که
یوسف را در درون خویش چاداد و از ابر عباس سیدند که تا و بیل از خواب یعقوب را معلوم بود با نه فرمود
معلوم بود گفتند پس چرا یوسف را با ایشان می سپرد ابن عباس گفت ای هفتم از اجاب القضاء می البصر سوال یوسف
برادران را در واقع گوید که آنی راست احد عشر کوه بجا حضرت یعقوب بصورت کرگان دید حکمت برین چه بود
جواب آنست که یعقوب پیش از خواب دید در صفت انما معصبت لاجرم بصورت کرگ درنده بوی نمودند یوسف
ایشانرا بخواب در صفت استخار و انا به وید لاجرم بصورت ستاره درخشنده بوی نمودند اشاره یعقوب
و عذر گفت یکی گفت یوسف اندوه خود را و دیگر آنکه نباید که برادران غافل شوند و یوسف را اگر نخورد این بزرگ
عذر مغوی از یاد بلا و استناد استلای او آمد اقل چون گفت اتی بخیرنی ان تهبوا به انما محبت خویش کرد و
و باین سخن نایر جسد ایشان در الهباب آمد و داعیه ایشان در افتراق یوسف مصمم گشت و بفرمود اخاف ان
یاکله الذنب ایشان برگز نمیدانستند که کرگ نخوردن آدمی مبادرت نماید چون از پدر این بجهت استماع نمودند گفتند
سبانه یا ضعیف یوسف را در معرض تلف در آریم و بهانه بر کرگت سیم کشف و این چنانست که در مثل گویند اگر
الطعن و کنت ناسبا و در خبر است از محمد مصطفی فرمود لا تقنوا الناس الذنب فیکذبوا فان نبی یعقوب لم یعلو
ان الذنب باکل الا ان فلما تقنم اتی اخاف ان یاکله الذنب قالوا اکل الذنب شاره شیخ ابو علی و قاف
گفت یعقوب گفت اخاف ان یاکله الذنب کرگ را بروی مسلط کردند و اگر گفتی اخاف الله تعالی سیم کرگ را
از وی باز داشتی سیم برادران را بید کردن نگذاشتی دیگر چنان یعقوب آن بود که بگمبان فرزند خود او را در جرم سید
که چون از نزد وی غایب کرد و در معرض تلف در آید اگر بر بزم سبارک ش حفظ الکی جل و علا مکشوف گشتی و فرزند را
منلیم وی نمودی و استعانت طلب حفظ از حضرت او کردی بدان فراق فرزند منبلا گشتی قول تعالی قالوا الذنب اکل الذنب
و سخن عصبه اتا از آن سرون برادران در جواب پدر گفتند که اگر چه آنچه کرگ یوسف را تعرض رساند و حال آنکه
باده مروی بجا گفت وی قیام میانیم نگاه ما از جمله مغبونان با سیم بعده از برای سلی خواطر پدر متمهید و غدا
و از جمله آنها کی آن بود که گفتند یا نبی الله کرگ در میان ما چگونه تواند آمدن و کساختی نمودن و حال شعور در میان
ماست که چون غضبش ستمی کرد و حیوانی وی ظهور آید که از طبیعت و صلابت آن زنان حامل باز بکشد و چون چشم
نفر بر آرد و مقرر عدالتها ضمنیکس الکیمن باشد و چون صدای صورت و ادای نافر زنفکان بنه خاگر در حرکت و اضطرار
در آرد و برادر دیگر بیاید و چون در غضب بنود سباع سپا باز ایشوکت باز و بدو نیم بشکافند و یعقوب دست از خطوم
سپس غشوم باز و بنبذوا انداخت از خام شیره و لبر وقت انتقام انبان استخوان نوا اندر دراخت ماکرومی باشیم

نفسه برودن بدن
پوشه او در جاه
ن

که اگر سایه بشکوه ما بر پشت افتد شیران آن عیشه از آتش آن اندیشه بر خود بلرزند و اگر ثعبان دمان بر سینه عیصا
ما بگذرد و پشت نامهره او را از فضا بدینال او برودن کشد باین نوع سخنان خاطر پدر راستی میدادند و دوم منون در
سید میدادند تا پدر را از امتناع مطلق بخوار بقید میل دادند اما پیمان کیفیت واقعه تفصیل و ذکر سپردن بر
یوسف صحیح بود و در جاه افکندن او بدینکه علمای فواریج و قصص و کتب معتبره شامله الحصر چنین ایراد فرموده اند
که چون برادران بر برفیق فرزند را چندان بدیدگان بودند غریبت مصمم ساختند و تیر تیر مقدمات این چشم و خیم الفاع
پروختند بکرات معروض ای شریف نبوت یعقوب بخوبی این امر منفرمودند و اصلا منس ایشان بفرون قبول
منیکشت ناروری از تو پدر ما یوس بازگشتند و مقبوض و محزون شنیده بودند که ابلیس بصورت سیری برایشان
بگذشت و خود را در لباس ناصح این برایشان نموده از ایشان استفسار حال نموده موجب قبض و اندوه
بار پر سید کیفیت واقعه با پدر در میان نهادند گفتند ای پسر بدست که سرگشته ندیدم خودم کرده ایم و
روزگار بخت اندوه سر برده ایم اکنون غرض آنست که برادر گنهر را از نظر پدر دور اندازیم تا بواسطه غیبت او
خطه حضور خود پدر و تویم و چندین نوبت از برای پدر این امر تدریس با ساخته و بهمانا بر دست تا شاید پدر
اجازت فرماید و همسراه ما در اصحرا فرستاد از حصول امر محروم مانده ایم و ابا و امتناع پدر در اجابت دادن
یوسف تقریر کردند ابلیس گفت که همانا توقف در اجازت بجهت آنست که این التماس در غیر محل واقع شده
اکنون نه وقت صحیح است و نه هنگام مناسب چندانیکه از دید که ایام بهار و موسم نصارت کلزار آید و جهان
و موم شود و دشت و صحرا چون باغ ارم شود و در لبا ما بیل صحرا و تماشا کرد و آنست که یوسف را از غیب صحرا
و تماشا کرده سیر لهو و لعب میل نماید تا خود از پدر استعدای اجازت نماید و مقصود دوم بر آید القصة
برادران این را می شنیدند که باطل را گنیل کردند و روزی چند مکث نموده دیده بر برگذار با د
صبا نهادند و کوشش بیرونش اقبال و پیغام نزول اجلال سلطان فیروز نوروز فرستادند بعد از انتظار بسیار
که نوبت صولت همین باختر رسید و دوران حکومت می ماهی به سرمان آتی جل و علا با تمام انجاسید سپاه زغان
سیاه که مقدمه شکرگشت تا نند تهر گشته بساط انبساط در نور دیدند بیکتیم بهاری پیغام رسیدن
سلطان نوروز بغارت زدگان همین و ناراج رسیدگان چمن رسانید ایل نامیه بر باد پای صبا سوار نشور فاقظرو
الی آثار رحمت الله بر نرویان زوایای جنول در صحن باغ و زراعت خواندن گرفتند و آنهم بیت الشرف
خود را میدیده برادران بهیبت اجتماع چون غنیا گران رفیق کنان و چون بازی گران معلق زنان پیش یوسف آمدند
و فوی را که در برده ناراستی ساز کرده بودند و عمل آوردند و بلا عینه بطائی و مداعبه فسانای آن غنچه نور سیرا
چون کل پوشکته بختند اینند و طبعیت زهد بر چند صد عجب سازی بختند و طبع کورد که سربازی بختا
زبان به نقد و حکم تیر غنیکشت و تماشا و تزیین دشت و صحرا بگشادند و سپیل سیر و نشاط و طریق لهو و انبساط
و نظر یوسف جلوه داده و میبختند ای یوسف بهار ببت بغایت حشرم و تازه و کوه و صحرا برترین
بکلمای بی اندازه و آثار بهار بقل صبح کردگار جل و علا نقوش محبسه بر صفح روزگار را نظار کرده مصوران قدرت تجلی
فطرت و زکارستان بوستان بدایع صور و غرایب غر زقور فرموده نیم بهر شرم صبا بر مثال نفس
جان پرور سجاد صبر از لعبت مرده پوشیده فرموده را از خاک چمن کفن بسمن در سر کشیده بر نمی انجیر اند
فرانش با صبحکامی فرمان آتی جل و علا سر پرده ز قردین سبزه را بطنای اعلی لاله بر طارم هوا بر می کشد نشان
سحاب ریشد بانباز انزال من السماء ما فاجاب الا أرض بعد مونها در مجاس باغ و محافل زانغ بیاید با فوی لاله

پرمی موزیکر دانند نشاط چاکت سوار چاکت شمال خساره و سوان منواری و دلبران حصار بر افطرات کلاب
شیشه سحاب چنان شسته گردیده نظار کبان در آن حیران میمانند جلگیان بنات بنات و حجر کبان از نادر انجار
حلمای جویی و مغممای خاری پوشیده سر از در بچهای احمام بعد ناز و اغزاز و اگر ام سپردن کرده دختران برایت
کاستانی که از امراض مستانی از ضعف و ناتوانی در زیر طراف برف دیده فرزند باز نمیکردند با عندال مزاج فوی
طبیعی و توسط هوای رطبی بتفرج ربا صین در صحن سبائین بغیره و ناز چشم باز کرده اند سحر تا تل فی بنات الاثر
و انظر الی آثار م صنع اللیلک عبون من لیلین ناظران واحد اقل لبا ذمه سببیک
علی قصب الزبرجد شادمان بان اندلس له شریک ای یوسف این همه نقوش بدیده و رقوم غریبه که بر صفح
صحیفه روزگار مرقوم شده چه باشد اگر بموافقت برادران بخت و نماشای صحرا آتی و پیش از این سخن پدر در این کجای
دیکر بنایی چه جازا و وقت بقتل سحر و نماشاست در ملاحظه از ناری بهار آراش چانها و آسایش دلها طبعیت
پایایغ و تماشا چنانکه دلخواه است بهار جسم برودن زده وقت خراگه است بعد این کل کونا بهر شاد دیزی
که گفته بود در از است عمر کونا است تو بر زمانه می خند چون سحاب کرسیت که خند های کل از کج هر گاه است
القصة چندان از این امور نهایی سحر آشوب بر یوسف خواند که خواطر مبارکش لطوف سحر امیل
گشت و ضمیر بر سرش نظاره بنات بنات سحان پذیرفت قال بعض حکماء من لم یتهج الرج و از ناره و نو فاسد المزاج
محتاج الی العلاج بعد از آنکه یوسف در این قصه با خوان بعد استمان شده موقوف بر حضرت پدر کردانید ایشان
ایشان پیش یعقوب آمد گفتند یا بنی الله ما را اجازتی است اگر اجازت باشد معروض رای رفیع کرد انیم برادر ما
یوسف را سودای تماشا بر سر افتاده و بهر افتخار و موافقت مان در داده و موقوف با اجازت شریف شاست
ملت آنکه اجازت فرمائی تا علی الصبح بمیامن طلعت بهما پوشش استیجاب نموده با اتفاق و صحرا بر رویم گشت
و صحرا چون شمایل دوستان بگرد گشته و هوا چون مزاج تندرستان معطل شده طبعیت نقش خفت
هر خاک و خار و دشت فرش سبز نیست همه کوه و کوهسار اگر شرف دستوری کرامت فرمائی آنکلهما
سوری که از پردمای قفقوری سپردن آمده نظاره کند و عروسان ربا صین را که در کارخانه سبائین جلوه کرده اند
بطراوت میدار خود رونق میدار سله معنای غنای رفیع و تلف چون یعقوب این التماس از ایشان استماع
فرمود جواب داد که اتی بخیر منی ان تذهبوا به و اخاف ان باک الله الذنب لبسکی من باین فرزند چنانست که اگر او را
از پیش من برید حقت عم و اندوه البف بدن بحیف و قلب ضعیف من کرد و مع ذلک منیر سم که او را کرک
بخورد و شما غافل باشید گفتند ایوالد بزرگوار کرک را چه محل و مقدار که در صحرایم گنای کنسکی را چه
مجال را قدر آن بود که در مقابلت ده نفس بریل تن شپردل بلنک صولت جرات نماید در انشای این مقال یوسف
در آمده گفت یا اتی اسلمتی مع یعقوب فرمود بخت نک یا بنی الله میخواستی که ترا اجازت بدم بر طبق مدعای
خوان از هر کفگان اجازت طلبیده متقبل شد که در مراجعت سارعت نماید یعقوب این معنی را کرده داشته
خواست که بعد از تنگ جوید که ناگاه یوسف در کربش شد و اضطراری عظیم نمود یعقوب را دل بر روی سوخت
از ضرورت شرف حضرت از زانی داشت و برادر از ابراهیمت و موافقت و مراعات خاطر وی مبالغه نموده
با بیخای آن مامل نوا فرمود فرزندان از نزد پدر سپردن آمده بمنازل خود فرار گرفتند و از غایت فرج همه
شب سنا ره شمر و نند تا کی باشد که سباه با و شب حله شب اندر روز صبح بافتن کبر و آفتاب سیر چون حال
محبوبان دلپذیر از حسب فلک اشیر یافتن کبر دور می روز قصب نور و پوشید و صبح سطر از در بچهای مطالع بود

منتهی بسرون خرد این زنگی پروین دند از که در دوه شبانش بازی میکند بخند صبحدم در دورد و این طبق
کبود خرقه طبلسان نور و دای قیاد رسد و این چشمه خورشید روی نموده طلعت ماه در قمر چاه اول
و غروب بهمان کرد و یعقوب بن بر همه شب بیدار مانده بنیان آتش را چون عمر یوسف در از سحر است و از
سفید کاری سبج بزاری امان در خواست میکرد و چون عاشقی که بخمال خورشید می بوده و اکنون شب وصال بنویس
گرفته از میدان صبح می رسد و بر خندیدن او می گرسبت و بزبان حال با بنیقال حکم می نمود و با سعی
اشب شب پرده داری نیت صبح امید همه پاری نیت صبح عالم بر با سبیه و نار بک من
ز انجا که سفید کاری نیت صبح آخر کا صبح پوفانی آغاز نیند و بر روشنائی روز آفتاب عالم از در بر
خورشید فلک معانی ظلماتی شد اولاد یعقوب بجزت پدر شناخته اند و عده در امتقاضی شدند
یعقوب یوسف را پیش خود در در شیره هم با بوشش فرصت غنیمت شمرده نظر حیرت می نگریست و بر عارف
رحسار فرخنده آثارش میگفت ملت بیوشش روی خسر و که تا ذخیره حیرت رخت به بند چند اندک در نظر بخند
بعد از آن همگی خاطر مخزون بزینت آن قامت موزون مصروف داشته موی دلجویی می باشد مطر اگر داند و
پراهن ابراهیم ظلیل در بروی کرد و جامه از صوف سفید روی پوشانید و عمامه اسخنی بر سرش نهاد و کمر
بند اسخنی بر میان او بست و در دای شبی صبی بردوشش هم با بوشش افکنده غلبین آدم صفی در قدم با قدرش در آورد
و عصای معهود که جیر نیل از بهشت برای وی آورده بود بدست می داد و بر سر از او بست فرمود که اوصیایم بگویم
تعالی چه می یوسف است که با نیتان جماع یوسف فاطمه و ان عطش فاسقوه و قوموا علیه و لا تأخذوه و کونوا متواکلمین
متراحمین انگاه یوسف در بر گرفت و میان دو چشمش را ببوسید و گفت استودعک رب العالمین جل ذکره و
یعقوب را ظریفی بود که ابراهیم را اسخنی در وقت سفر در وی می نهاد از بهر یوسف زاده تر نیت فرموده
در آن طرف هفتاد و تسلیم لای نمود و کلاه بر آب بدست شمعون داد و در ویل یوسف ابر و دوش گرفت
و رو به بود آورد و گفت یوسف را نبوی سپارم و در محافظت جانیش میسر نمیدارم باید که از رعایت حال
او داخل نباشی همه مخارقت چندین سال از انجا بود که نفع مرافقت و حفظ یوسف از غریب ملک حفظ نمود و چنانچه در آن
آمده است که حضرت جلال احدیت جل و علا و می فرستاد یعقوب بنی که اندری لم فرقت بیک من بین است
قال لایا رب فقال الله تعالی لانک تحفت الذین لم تحف عنی و نظرت الی غفله اخوتهم ولم نظر الی رعایتی له
و اخترت علی محافظتی غیر می چنین گویند که بر در شمس و رختی بود که آب اصله ثابت فرعونانی است اما کونیا ناظر با جوی
او بود که دوستان یکدیگر را در پای آندخت و راع کردی چون یعقوب با اولاد و بدان موضع رسید توقف نموده
یوسف را در کنار گرفت و با ضطراب و عجزی تمام او را در دوا فرمود و باز سفارش می به بود انمو که
کرد انبند انگاه توجه یوسف نموده گفت ای فرزند وصیت من بشنو چه پیشاید که ایام فراق بطول انجامد و اوقات
حجران از آنچه منتهور است بشنوا مندا و باید ترا وصیت میکنم که زینهار حقیقاً را فراموش نکنی و چون باران
بلا از ابر انبلا باران کرد پناه جز در کا حضرت و نبوی جد ترا چون در آتش می افشند دست در جیل متین عصمت الهی
و اعصام بعرفه و نقای گرم خداوندی سبیل و علامت نمود و گفت ای ذائب الی ربی سبیدین و پدر بزرگوار ترا چون کار
بر صلق نهادند خود را در حوزة صابران افکنده و گفت سجدی انشاء الله من الصابرين آری اطفال مهدنوت چون از رحم
عصمت متولد شدند خرد بر بستر انبلا پرورش نشناختند و بجز در عهد بلا و تیر باران انبلا با ایشان ننمودند ترا نیز اگر بسا
بلا و تیر باران انبلا در مقام امتحان در آرزو نشب بذیل گرم الهی و انجا بغیر او سجانه و تعالی بخونی انگاه در کنارش گرفته

گفت

گفت وصیت دیگر آنکه بهر حال که باشی باید که پدر را فراموش کنی که وی نیز از فراموشش نکند و ناروی من نبینی و لطیف
انکه بر روی سبجس نخندی که پدرت تا رخساره تونه بنده دمان بخندد تا انگاه سرشک بسیار از دیده به
بارید و یوسف را دوا کرد و دیگر بار در کنارش گرفته گفت جسی انده حلیف علیک و بعد از آن از یکدیگر افراق
نمودند ملت بگذار و تا یکدیگر چون ابرو بهاران کرسنگ که بخیر در روز دوا باران فارابی در نواد انصاف
آورده که چون یوسف برادر اشش کامی چند باز گشته و بر اه افشاند یعقوب غم زده و بهوشش شد فرزند ان چون صورت
حال مشاهده کردند مجموع باز گشته بر کرد اوصاف شیدند و چون بهوشش باز آمد دیگر باره یوسف را در کنار گرفت
و نوبت دیگر در اوج محبت از کلبرک طری جالش استنمام نموده در عقب آن که سردار از سینه پر در آورد و گفت
بده را بخیر الفراق بده را بخیر الفراق و روی مبارک بردوشش آن ثمرة الفواد بناده چندان بگریست که پراهن وی شد
و با سعی چون در فراق در جهان صیت بگو عاجز فراق ناشده گیسست بگو کوبند مرا که در فرانشش گری آن
گیسست که از فراق بگریست بگو بعد از آن یوسف را مصحوب برادران روان فرموده خود بر سر راه با ستاد
دور و صاف رفت فرزند انچند آب خنجر از دیده کشاده بضمون انمقال مترنم شد ملت انکاشش عمر نوح من ربیسمی تا
از غم حیران نو بگریستی نقلت که تا برادران در نظر پروردند یوسف را چون کل گشته بر سر دست از یکدیگر
بهر میریزند چند انکه از نظر پدر غایب گشتند دست جور و اعتساف برکشوند و کینه درینه را در معرض ظهور در آید
ملت فغان برین چرخ دولابی که هر روز بجای می افکند ماه دل افروز عزالی در ریاض جان چنده نهند و پنجه
کرت درنده چه یوسف ابراهیم سپردند فلک گفت که کرکان بره برودند چه چشمان پدر نامی نمودند ز
یکدیگر بهر شس میر بودند کهی آن بر سر دوشش گشتی که این ننگ انداختوشش گشتی چه با بر او صحرانمانند
بر دست جفاکاری گشادند کوبند که آن قوم که از با دغا کارش در تو از سایه سوار سپاده رو تر بودند آن آفتاب را
چون سایه بر زمین انداختند و چون خاک لگد کوب جفا می افشاند آن چشمه آفتاب چون چشم سحاب از بخار
گرد در ایشان نم داشت و آسمان بسزار دیده بر کار انقوم پریشان روز کارش کوفه بار گشت ازین واقعه چینه
آفتاب چون سحاب میلزید و خمیه آسمان چون طناب بر خود می چید و دریا تا از انغم بچوش آمد و جوش و طپور
در دوشش با وی بجای دست جفا بر گشادند که ملک بر فلک انکشت بخت بر بدندان بخت گرفته بر احوال ایشان انشوس
ببخورد سپیدی پیش بر دند که بهرام خون آشام از جور این قوم بی انصاف خنجر تقلب و اعتساف در نیام رحمت
و اعطاف را آورد یکی دست بضرع ایزد آوردی دیگری در زین قدش از پا در آوردی خلعتهای پدر بعد ناز
و اعزاز که در وی پوشیده بود بخاری تمام آوی در کشیدند غلبین از پا و عمارت سر برداشتند ملت
بر سینه با قدم بر خار میزد به کل از خار خوشسار میزد فکند کفش بر خاره میکرد که سببین بخار
پاره میکرد گفت پانی که می پوشش کل ننگ ز خون در خار و خار گشت کل ننگ چه پس ماندی از آن
ده سخت پنجه طپانچه کردوشش حساره رنجی چه زنی پیش کردی زخم سیلی قفایش چون رخ بدخواه نیلی
چه با ایشان شدی پہلو پہلو رسیدی مالش کوشش زهر سو بزاری هر که او من شیدی به بزاری که پیکار
دریدی بگریه بر که را در باقتادی بخند بر سر او با نهادی بناله هر که را آواز کردی نواهای مخالف ساز
کردی چه شد نومید از ایشان که بر برداشت بخون بده بر کل لاله بگاشت کهی در خون کهی در خاک میخفت ز
اندوه دل صد جاک میبخت کجائی ای پدر آخر کجائی رضال من چنین غافل گردانی کلی کز وضعت جانت میدید
بر و باران احسانت چکیده است چنان از شنکی در تاب مانده که ز رنگ لندرون آب مانده نهال تازه پروردشستی

که در بیان سراسر عمر گشتی چنان از باد غم افشاده بر خاک کرد و چون بدیندی خوار و خاشاک می کردی شب را
نور بودی ز ظلمت های دوران دور بودی رسیده از فلک انسان یابی که بودی لخته نور از لایالی کوبنده که آنچه
از برای یوسف با ایشان سپرده بود در محاذات می بخوردند و یوسف کرسنه بود و لقمه بوی نمیدادند از حرارت
هوای آتش جور و جفا کلبرک طری و حصار یوسف غرق گشته بود و قطره قطره خوی از عارض لطیفش چون کلاب از
کل چکیدن گرفته ضعف ششکی یوسف بر تنه استیلا یافته بود که زبان از دمان بیرون افشاده بود و دل از جیات
برکنده روی عجز و بیچارگی بر برداران آورده میگفت ای برادران پیش از آنکه روح از بدن مفارقت کند رخه آبی بر
آتش عطش من زیند هر چند استغاثه بنمود ملتفت احوال وی نمی گشتند منقولست که یعقوب قدری آب در شیشه
کرده بود با مقدار شیر آبخفته و بشمون سپرده تا در وقت عطش یوسف رساند یوسف در وقت تشنگی استغاثه
امانت نموده بنا بر آنکه روز کار در چشم مروت خاک بی شفقتی پاشیده بود ششمون آب شیشه آبخفته را بر زمین ریخته
و قطع صلح رحم آبخفته با وی گشت که از تشنگی چندین می نالی که همین لحظه بقراض اشقام رسته جیات ترا قطع خواهم کرد
از غایت عطش و مجامعت و کثرت ایذا انصاعت و از یاد خوف و خشیت از بهوش رفت یوسف در آبروی رحم
آمده سر روی در کنار گرفت یوسف بهوش باز آمد و از برادران زنهار میخواست یوسف گفت ای برادران از تشنگی
که من منضم شده ام و زرد پناه که رقم یوسف گفت من میدانم که از اهل بلا و محنتم و از خواندن محنت رسیده ام
ولیکن کفتم که محنت من از بیگانگان بودی دانستم و بیگانگان بر دم که محنت از برادران بنیم عیبت من از بیگانگان
نتالم که با من هر چه کرد آن آتشنا کرد ایدر ویش عقل دیوانه که خانه زاده حضرت است بر منمونی او بر احکام
قضا چون و چو نتوان کرد و بیگانه اندیشه که با شکسته این پیشه است مدالالت او این راه بر شو ان برد عیبت
سر سبت خدایم او که نه مرکز کافر لب دندان سپهر شکند نقلست که هرگاه یوسف از زخم طبا بچرخ این در آن میگفت
و از دستکاری آن ازین سپهر بخت باری میخواست انجماعت یوسف و سخره میگفتند که آن آفتاب ماه که در آن گاه ترا
زمین بوس میگردد اکنون گمانند که ترا از یاد میبرند و آن بازده ستاره که پیش تو رخ بر زمین بوس میماند
بچه کار مشغولند که ترا در این اسیری و سنگری نیکنند نقلست که چون کوکب اقبال یوسف در محاق اوبار افتاد و در آرزو
هر یک نوعی با یزای وی مشغول گشته که بضر اندام وی خون آلود شده از پای در آمد ششمون بای بر سینه
وی نهاد و تیغ بیرون آورد و بصدقت یوسف میبازدست نمود و یوسف بر سپیل استغاثه چنگ در دامن بر سپیل
زده پناه با و آورد و سپیل بضر و طرد از خود گشت و در کرد روی هر کدام که آورد با وی همین معامله پیش رفتند
چون یوسف دانست که برادران بر قتل او جازم گشته اند دست نظلم در دامن ترجم بود از زده گفت ای برادران
هر اتیوس کرده و اعتماد بر اشتقاق تو کرده بگوی گناه من چیست و تقصیر من که است اخوان در جواب میگفتند
و جو ذک ذنب لا یفاسد من ذنب درین وقت یوسف خنده زد و میباید پرسید که این حال که ترا پیش آمده است
چه جای خنده است یوسف گفت موجب خنده آنست که میان من و الله تعالی سرتست که انبساط من از آنست
بود گفت آنست که است که است گفت هر بار که در شمار برادران میدیدم شما میباید که مرا چنین برادران بر زمین
که در قوت و شدت بختا و بی همتا اند و هیچ دشمن را با مداد و معاونت این برادران برین دست تعدی را ز
نموانند شد اکنون بشو می آن اعتقاد فاسد و اعتماد کاسد بوده است که حق تعالی شمار ابرین سلسله گردانیده تا یقین
بدانم که اعتماد بر حفظ و حمایت حق جل و علا باید کرد و هیچکس غیر الله تعالی اعتماد در آنشاید با این سخن اندک رحمی
در دل میبود و آمد و یوسف در زبرد دامن خود گرفته در کف حمایت در آورد و دیگر از آن قتل و ضرب می منع

میگرد

میگرد برادران گفتند بود اما از عهد خود رجوع کرده و با از سر پیمان خود برگشته گفت این عهد عهد است که رجوع
از وی بهتر است از وفا نمودن و این پیمان پیمانیت که شکن آن درست تر است از پیمان نام و ام که جان
در تن نیست نگذارم که به تیغ کینش منقول سازید و از سر جیات زندگانیش معزول گردانید و او مردی بود که
چون شب چهره تیغ سیامت بر کشیدی پهل تنان میدان شجاعت از صولت پیش چون غالب در غار رضول
در او به ذهول مخفی گشتی و چون کل رویش از شعله آتش غضب سرخ گشتی موی اندامش چون پیمان خار بر
تن راست با سینه ای برادران چون صولت سبانش دیده بودند چون از وی این سخن شنیدند و از بیچارگی
حمایت می یست یوسف تنم کردند از بیم بود و دست نغدی در آستین ادب کشیدند و از وی در باره پناه
چاره جوی گشتند یوسف گفت من بقبل یوسف رضاند هم و بختن او عهد است که انباشتم چه قتل بفرج کنایست
بغایت عظیم و مستوجب عذاب الیم اگر موافقت مینماید باز کردیم و این امانت به پدر باز سپاریم گفتند بر دوش
تر و پدر امر است محال چه او بر سر ضربه آگاه شد و از کنون باطن با قوف یافت و پیشک چون بخیرت پدر رسد
جفایای ما را مشروح بعضی اورساند بود و انا مل نموده گفت مصیحت آنست که او را در چاهی افکنیم و حال او از دور بیرون
نخواهد بود و با و دعوت جیات اقباض اجل سپارد و با کسی او را بیرون آورد و بطرفی برود و بهر تقدیر بی ممانعت
قتل او مقصود ما محمول بود و الفتش مجموع این را سخن دانسته در سر فرسنگی کنعان چاهی سدا
کردند که سخن آن بعضی روایات چهار صد کرد و در و این مقصد و با صحر و ایت مفقود کرد بود اما بسیار غیبت
احوال یعقوب بعد از وداع یوسف نقلست که چون من سر زندان از نزد پدر بیرون آمدند یعقوب بمشایعیت ایشان
بیرون آمده در عقب ایشان میدید تا از نظر پدر غایب گشتند پدر از غایت غلق و اضطراب همچنان
بر سر راه ساعتی بنشست و دل با ندیشه داده چشم انتظار بر راه نهاد تا آرام دل و مونس جاناش کی
مراجعت نماید آورده اند که یوسف را خواهری بود و تیره نام در آنوقت خفته بود در خواب دید که یوسف اگر کان درین
گرفته اند و بیگانه بر کرد او میگردیدند و با بنیاب خویش اندام نازنینش را آورده و مجرد و حیرت از خوار بر زبان
و لرزان بر حسب که بریان و نالان نیز دیکه بر آمده از حال یوسف استغاثه نمود پدر گفت برادرانش
تسلیم کرده و بجانب شت و صحر افرستادم گفت ای پدر بزرگوار از شما عجب که بیرون اورضاد او دید و دوست ما
بدشمن سپردید همچنان سر و پای برهنه در عقب برادران دویده دست بر یوسف زد و خواست که او را از برادران
بستاند برادران هجوم کرده او را با بوس باز کردند و نزد پدر آمد و افسوس کنان میگفت ای پدر آنرا که دست
داری بدست دشمنان هر سپاری ربا سخی ندوی بی جای زیاد مرا نه یار کند و وصل خود شاد مرا
سب که که بجایت چه افتاد مرا معشوقه بدست دشمنان داد مرا پس یعقوب گفت ای فرزند مکر و حی و
اندوه بخاطر راه مده که باز آید دینه گفت آری باز آید و لیکن بدت فراق در از آید گفت ای فرزند و عدله مراجعت
نار شاست گفت ای پدر حال تو نیز در ناز شام مثل حال من خواهد بود یعقوب را غم و اندوه زیاده گشته
رو و حجاب مناجات آورده بود بدروز انو بر جای نماز باطل بنیاد سخره و حید و تقدیر من میگردانید و رانهای آن
لشکر نفاس بر مقدمه و ماغ تاخن آورده اطباق دیده را فر هم آورد در خواب با او نمودند که کسی میگفت سبغ
مفتاد و مفتاد و مفتاد چهار نوبت باین کلمه تکلم فرمود یعقوب از خواب در آمد و تعبیر خواب نیکو میداد است گفت آه
یوسف از برین مفتاد رسال و مفتاد ماه و مفتاد روز و مفتاد ساعت رفت از خانه بخرو و بیرون دوید
و بر سر راه ایشان نظر چشم بر راه ایشان افکند و تا شبانگاه بر سر راه ایشان بنشست تا کی آن نور دیده چشم

در بیان سراسر عمر گشتی چنان از باد غم افشاده بر خاک کرد و چون بدیندی خوار و خاشاک می کردی شب را نور بودی ز ظلمت های دوران دور بودی رسیده از فلک انسان یابی که بودی لخته نور از لایالی کوبنده که آنچه از برای یوسف با ایشان سپرده بود در محاذات می بخوردند و یوسف کرسنه بود و لقمه بوی نمیدادند از حرارت هوای آتش جور و جفا کلبرک طری و حصار یوسف غرق گشته بود و قطره قطره خوی از عارض لطیفش چون کلاب از کل چکیدن گرفته ضعف ششکی یوسف بر تنه استیلا یافته بود که زبان از دمان بیرون افشاده بود و دل از جیات برکنده روی عجز و بیچارگی بر برداران آورده میگفت ای برادران پیش از آنکه روح از بدن مفارقت کند رخه آبی بر آتش عطش من زیند هر چند استغاثه بنمود ملتفت احوال وی نمی گشتند منقولست که یعقوب قدری آب در شیشه کرده بود با مقدار شیر آبخفته و بشمون سپرده تا در وقت عطش یوسف رساند یوسف در وقت تشنگی استغاثه امانت نموده بنا بر آنکه روز کار در چشم مروت خاک بی شفقتی پاشیده بود ششمون آب شیشه آبخفته را بر زمین ریخته و قطع صلح رحم آبخفته با وی گشت که از تشنگی چندین می نالی که همین لحظه بقراض اشقام رسته جیات ترا قطع خواهم کرد از غایت عطش و مجامعت و کثرت ایذا انصاعت و از یاد خوف و خشیت از بهوش رفت یوسف در آبروی رحم آمده سر روی در کنار گرفت یوسف بهوش باز آمد و از برادران زنهار میخواست یوسف گفت ای برادران از تشنگی که من منضم شده ام و زرد پناه که رقم یوسف گفت من میدانم که از اهل بلا و محنتم و از خواندن محنت رسیده ام ولیکن کفتم که محنت من از بیگانگان بودی دانستم و بیگانگان بر دم که محنت از برادران بنیم عیبت من از بیگانگان نتالم که با من هر چه کرد آن آتشنا کرد ایدر ویش عقل دیوانه که خانه زاده حضرت است بر منمونی او بر احکام قضا چون و چو نتوان کرد و بیگانه اندیشه که با شکسته این پیشه است مدالالت او این راه بر شو ان برد عیبت سر سبت خدایم او که نه مرکز کافر لب دندان سپهر شکند نقلست که هرگاه یوسف از زخم طبا بچرخ این در آن میگفت و از دستکاری آن ازین سپهر بخت باری میخواست انجماعت یوسف و سخره میگفتند که آن آفتاب ماه که در آن گاه ترا زمین بوس میگردد اکنون گمانند که ترا از یاد میبرند و آن بازده ستاره که پیش تو رخ بر زمین بوس میماند بچه کار مشغولند که ترا در این اسیری و سنگری نیکنند نقلست که چون کوکب اقبال یوسف در محاق اوبار افتاد و در آرزو هر یک نوعی با یزای وی مشغول گشته که بضر اندام وی خون آلود شده از پای در آمد ششمون بای بر سینه وی نهاد و تیغ بیرون آورد و بصدقت یوسف میبازدست نمود و یوسف بر سپیل استغاثه چنگ در دامن بر سپیل زده پناه با و آورد و سپیل بضر و طرد از خود گشت و در کرد روی هر کدام که آورد با وی همین معامله پیش رفتند چون یوسف دانست که برادران بر قتل او جازم گشته اند دست نظلم در دامن ترجم بود از زده گفت ای برادران هر اتیوس کرده و اعتماد بر اشتقاق تو کرده بگوی گناه من چیست و تقصیر من که است اخوان در جواب میگفتند و جو ذک ذنب لا یفاسد من ذنب درین وقت یوسف خنده زد و میباید پرسید که این حال که ترا پیش آمده است چه جای خنده است یوسف گفت موجب خنده آنست که میان من و الله تعالی سرتست که انبساط من از آنست بود گفت آنست که است که است گفت هر بار که در شمار برادران میدیدم شما میباید که مرا چنین برادران بر زمین که در قوت و شدت بختا و بی همتا اند و هیچ دشمن را با مداد و معاونت این برادران برین دست تعدی را ز نموانند شد اکنون بشو می آن اعتقاد فاسد و اعتماد کاسد بوده است که حق تعالی شمار ابرین سلسله گردانیده تا یقین بدانم که اعتماد بر حفظ و حمایت حق جل و علا باید کرد و هیچکس غیر الله تعالی اعتماد در آنشاید با این سخن اندک رحمی در دل میبود و آمد و یوسف در زبرد دامن خود گرفته در کف حمایت در آورد و دیگر از آن قتل و ضرب می منع

دو آید و این دیده در دیده بطالع انوار دیدار دست منور کرد در با صبح سردم غم دیگر مپای برسد نا دیده بهار
مخت می برسد بار از بر من رفت و کنون بر سر راه من مظهر شسته تا کی برسد بلیت بود آن دم که یار ما برسد
دل مجروح را دو برسد فطر شسته چشم بر راهم تا کی آن یار در با برسد دل شکسته شسته بر سر راه
تا کی این چشمه را شفا برسد چشم من آن زمان شود روشن که ز نور چشم ضیا برسد دوست را طایبان چه
بیارند بمن پیونجا برسد منما از چه نعمت است نصیب قسم من محنت و بلا برسد اما تصایح
و لطایف و اشاراتی که در ضمن این واقعه مندرجست بدانکه سپهر بر بزرگیده سه چیز سه کس سپهر دند سه حالت
پیش آمد اول موسی چون بیفتات میرفت امت را بر او خود و هر دو سپهر دند چون باز آمد امت کو سال است
شده بودند و هم سلیمان انکشتی بجای سپهر دندست دو افتاده در در با انداخت ^{بصفت} یوسف را بر او را
سپهر یوسف بچاه و زندان بست سلاکت سه کس دیگر سه چیز منجمتعالی سپهر دند سه چیز منجمتعالی سپهر دند
بجغالی سپهر و باز امانت می سلامت بوی باز سپهر و موسی را برکت آورد بعیت فریب و بخت رسید
که در قرینا بختا بعقوت بنیامین را بخدای تعالی سپهر و فالتد خیر حافظا حقیقی امانت می بوی باز داد و این بنیامین
بدولت صحبت یوسف ملاقاتی می شرف گشت حضرت سالت نیز امت خود را بجغالی سپهر و الله خلقی
من بعدی حقیقی بنیامین در قیامت سلامت بوی باز سپهر و امتان نیز برکت این معامله بهشت پر نعمت و لقا
در ویت با بند که لذتین استنوا حسنی و زیاده پس ایدر ویش تو هم امر و ایمان خود را بجغالی سپهر دند
و علاس پار نادر و ز احتیاج مندی سلامت تو سپهر و نقلت که چون حضرت رسول بحرب بدر مبارزت نمود
یکی از انصار یان غمیت مصمم گردانید که دو کاب همایون بجغالی سپهر دند استنوا نمود درین غزوه همراه باشد
چون نداد در احد زینب نمود عیال دست در دامن وی زده موافق پیش آورد یکی آن بود که فرزندی در راه داشت
گفت درین خطر که مراد را هست شما سبکداری پیشاید که مرا حاجت بیشتر کرد و دانده و محنت من استند ایدر و آن
مرا درین محنت و بیم من و فرزند خود را به بیم ساز آن مرد چون از کتاب این امر نه و فی الله نموده بود با بن عذر متقاعد
و گفت این فرزند فایح دار که این کودک را بجای سپهر دند آورده ام که او را ضایع نگذار دزدان گفت بکه سپهر دند
شکسته بینه تعالی و دواعی آن کرده از خانه بیرون آمد و بگذاشت آنحضرت غزوه بدر مبارزت نمود چون از غزوه باز
آمد عیال بدار بقا اشغال نموده بود و فرزند را با خود بگور برده مدنی بر آن بگذشت مرد غریبان سپهر و امانت
خود را از حقیقی باز خوانان سپهر را بجای آورد از وی شنید که خدا امانت دست بلند در آورد پسری دید و با سه
کشته و ناف بریده و در لقا فچه چیده مادر مرده و ز زبیده و کودک در این بدت انکشت خود بجای پستان می ملبده
بدر فرزند را برداشت و بزبان نضیر بجناب خداوندی جل و علا این نیاز مندی معروض گردانید که ای قادری که این
کودک را در کور شک و تاریک از عرصه تلف نگاه داشتی بنیامین استی که مادر را نیز از برای این فرزند از ملامت
باز داری از گوشه خدا و از وی شنید که آنصفت این با شکست الی شکست الیک در ابتدا این سه نفر افتاد که فرزند را
شما با سپهری و مادر را نام نبردی پروردنیر پرورد و سپهر دند سپهر دم تا بدانی که آنچه بجغالی سپهری
هر جاطلی حاضر بانی و آنچه بخلی سپهری تلف و ضایع بانی ابشارت مغزون بصیحت چون برادران از برای
برون یوسف از پدر التماس کردند تا دستوری و مددی گشت ای بختی من تیره بود از حزن وی بخت مفارقت
بود و خوف خوردن کرک بر آن سپهر و لاجرم غم و اندوه وی بنیامین رسید حصه تو در این قصه است که چنانچه
بسیار محبوب بود یعقوب از یوسف خوشتر و مغرب تر نبود هیچ محبوبی نزد تو از جهان تو دوست تر نیست لاجرم

بقران

بفراق وی اندوهناکی و اگر عبادا بالند خوف تلف روح که عبارت از گرفتاریست بعباد ابدی با آن منضم کرد
آن هنگام اندوه و هم بنیامین رسد امر و ز غمان اختیار از دست بده و جازای بنیامین نفس و شیطان و اتباع
ایشان باز نگذار تا عاقبت الامر شبان نشوی و در وقت مردن از حزن و اندوه و مفارقت جان و خوف زوال
ایمان مصون و محفوظ مانی که الا این اولیا را خوف علیهم و لا یخوفون اشاره و دیگر مشتمل بصیحت یعقوب
فرمود و اخاف ان یاکله الذئب از کرک تیر رسید و فاعده آنست که هر که از هر چه برسد همان را بر او بخارند که اگر
این خوف سند بجناب قدر حسن خداوندی جل و علا بودی اگر همه کرکان عالم جمع آمدی بکبر می گزید یوسف
رساندن توانستی حصه تو نیز در این قصه آنست که تو نیز همواره از ملک الموت بنیامین حقیقی هم او را بر تو خواهد گشت
که قلم تو بیک ملک الموت الذی کل کل مگر و اگر چنانچه واسطه از میان برداری و از خدای تعالی ترسی او نیز واسطه از میان
بردارد و بخودی خود قبض روح تو نماید که الله یوفی الانیفس صین توتها بصیحت مغزون بکجایت یعقوب گفت
من اندو کلین بشوم بفراق یوسف و بنیامین از خوردن کرک چون این سخن بر زبان مبارکش رفت همان اندوه
بر دل وی سنگینی گشت همان خوف بنیامین وی غالب آمد زیرا که سخن اینها حق است و عبرت درین قصه آنست
که در کل احوال زبانه از مسال نگاه داشتن ضروریست که بزرگان گفته اند مقتل الانسان بحرکت القبان فان اللسان
و این کان هر چه بگردد آنرا بکبر حکایت مردی پیش شرح فاضلی آمد و سخن بسیار گفتن پیش آورد شرح
فرمود ایدر نفس را نگاه دار و از سپهر نیز تر در چون سیم در کسبه اندازی چندین مهر بروی نهی تا ز تلف نشود اینجا
بترسخ جرد مانست بند بر دمان تا سخن بعضی بصلف نشود از باب اشارت گفته اند که خاموشی را مرتبت بسیار
نهی که حاجت چند آنکه بر در کااست هر چه خواهد بود چون در ملازمت حضور پادشاه است زبانش از گفتن
کوتاه است ایدر ویش یکی بطور آواز بر آورده بود و چشم کشاده که رب برنی انظر الیک و بگری بر لباطون زبانه
در دمان کشیده بود و چشم فرود خوا باینده ما را انظر الیک و ما طقی آن یکی را ضربت کن ترا می رسید و این را شربت
انقوشی ترا حواله بکوه آمد و لکن نظر الیک و این را اشارت بخود آمد الم ترا الی ربک با آن گوینده سخن میگفت و با این
خواموش اسرار می گفت گوینده را فرستادند تا با غیر سخن گوید از نهیب الی فرعون خواموشش او در گوش
را نداد و دادند و از افشای آن منع فرمودند فادعی الی عبده ما و حی اشارت یعقوب فرزند را گفت
ان با کله الذئب و انتم عنه خافون ایشانرا بغفلت عیب کرده بود همان غفلت عذر ایشان تا از غفلت خویش
باین عبارت نصیب کرده اند که یا ابا نانا انا ذنبنا شنیس و ترکتنا یوسف عیند مشا عینا انجا را بار اشارت
چنین گفته اند که یعقوب فرزند را پیش از وقوع واقعه طفین عذر میفرماید و بجهت شفقت پدری عذرشان
می آموزد تا در وقت اعتذار شست بجز غفلت نموده همانرا عذر خود سازند نظیر این آنست که الله تعالی با بندگان
عاصی جانی همین معامله میفرماید و در بازخواست تلفین عذر مینماید که یا ایها الانسان یا عتک برکت الکریم ای آدمی
ترا بر پروردگار کریمت چه چیز مغرور کرد و تا چنانچه فرزند ان یعقوب اسم غفلت عذر ایشان شد ما را نیز هم کرم
او عذر خواه ما باشد تا جواب گویم که ای ما را بر پروردگار کریم هم کرم او مغرور کرد و بلیت کر
جهان بر کنانه ما باشد که مرت عذر خواه ما باشد از زمین تا با آسمان هر چند نامهای سپاه
ما باشد زان کنایه آن چه غم بر وز شمار چه محاسب آله ما باشد که چه کم کرده ایم راه نجات
استناش پناه ما باشد که چه پس مانده ایم آخر کار فضل او پیشگاه ما باشد اشارت لطیفه
ایدر ویش یوسف عذر یعقوب بود همیشه او را عذر داشتی و بنام هم عذر بخواندی هر چند برادران بروی

خواری کردند آخر الامر عزیز آمد هم بجایه و کنت چنانکه فرمود و کذبت مکنایه یوسف است بنام حضرت با ائمه
مستوا اولنا الفریق یعقوب یوسف بود و فرزند خود را عزیز خواند و آن مجاز است تحقیق نهاد و آن عزت لازم ذات او است
حق تعالی مؤمنان را عزیز کرده و عزتشان در کلام نام برده و بقیه العزیزه ویران کرد و یوسف را از آن عزیزان جدا کرد
تا او را خواهر خود کرد و اندر عزتش را بخواری میبدل کنند نتوانستند اینچنین کرده چون سجانده و تعالی را شیطانی
یعنی کی تواند که خواهر کرد و اندر بیعت عزیز می و خواری تو کجایی و بس عزیز تو خواری نه مندر کس ایدر و پیش
چون یعقوب یوسف ایدر برادر آن سپهر و حق تعالی نه پسندید و ششاد سالتش فراق مبتلا کرد و ایند تا کوبید روزی در
میان بلا از غایت رنج و عذاب زیاد آورد که آنی عزیز من من باز رسان چیر نیل آمد و گفت دوست حقیقی سلام
میرساند و بعد از آن سفر ماید که اگر عزیز تو بود چه ادا می و چون دادی اکنون چرا باز میخواستی که اکنون حق تعالی
باز میناید که من از یعقوب پسندیدم که عزیز خود را بجان دادی پسندم که عزیز خود را ایدر دست شیطانی سپهر
کردیم ایشان را در غایت لطافت بشنو ایدر و پیش اینوا که یعقوب را با یوسف می نمود و نمود احوال
نت زبر که بدل سنتی است یوسف را با ایمان ایشان را فی آنجا یوسف محبوب بود و محبت یعقوب را با ایمان ایشان
و ایمان محبوب آنجا یعقوب یوسف ایدر بر گرفته بود و بزور را است اما یعقوب دل یوسف پیمان را در بر گرفته و چنان
با کمال شرف باطنی طاعت و عبادت در زور گرفته دیده و دیده خود را بمطالع و قایم حشش آبی میدید و در شسته
جانز اهرتاری از جسد سلسل جمل تنش تا می میدید بیت الاحزان سینه نور جمال یوسف ایمان روشن است و حارسان
عصیان بآب نوال و نسیم بهار و صالتش کلشن برادران با زده گانه حسد و عداوت و محقد و غل و غضب و بغضا
و طمع و بخل و مکر و حیانت و مخادعت در صدق یوسف ایمان جاه ضلالت ترغیب داده و در کس شیطانی بدت
که بعضی یوسف ایمان دندان خندان تبر کرده احوال صفات و نسیم هر خطه تیری از جنبه ند سپری بجانب یعقوب است
می اندازند بقصد آنکه یوسف ایمان از یعقوب دل و جان جدا سازند کاهی بیکر و حیل یعقوب در امر میجو اینند
بغیر بسند و کاهی بجز و فسون حق یوسف ایمان را امل و لعب و مقنون کردند اندک که همیشه با زانو و انوار بهار حیات
فانی و آمال و مانی خوانند و کاهی به پیش بغیر بر غرور در چاه غلجانی شهوات نفسانی اندازند تا مان و مان واقف باش
تا یوسف ایمان را از این فریبندگان نگاه داری و اگر عیاد با بانه بچاه گناه افتد فی الحال بجبل منین لا اله الا الله
از آن چاه بیرون آوری و اگر نه آن بودی که یوسف ایمان در کف حفظ و حمایت ملک دین بودی بجفیس ایمان
از چنگ کس شیطانی ایمان مینافتی آنجا یعقوب یوسف یوسف بود و لاجرم برادرش از کنار پد بر بردند
آنجا مقلب القلوب جل و علا حافظ و حکیمان ایمان نشست لاجرم در کف عصمت رحمت رحمانت و فارغ از
رحمت مکر و خدایع شیطانت آنجا یعقوب یوسف را نزد یک خود میداشت که الا ولی ان یکون الحقیق
انجیب آنجا خدا تعالی ترا نزد یک بجز حضرت خود میدارد که داد است فلک عجب با بدی غنی فانی فریب ایدر و پیش چنانکه کرد
حمله کند هر روزی بسجد و شفت نوبت کرک شیطانی بر دل بنده نموس جمله آرد چون سواطع نور ایمان پند از حوالی
دل عنان بگرداند زبر که بنده نموس را انوری داده اند که اگر یک لعه از آن نور ظاهر کرد و قاف تا قاف عالمه اجبت و نور
فرود کرد و نقلت که در بنی اسرائیل مردی بود که ساله پرست و زوی میخواست که ساله را سجده کند ابری تیره بر آمد
و رعد بانگی کرد که ساله از هیبت او از رعد بگریخت در دل وی قباحت این فعل ظاهر گشت حسن ایمان جمال نمود فی الحال
بجانب قدس خداوندی جل و علا سر فرود آورده گفت ای خداوند ای تو را می پرستم و از افعال ناپسندیده خود
شرسارم تو بر کردم و بجز حضرت مرا محبت نمودم تو بنی من قبول کنایه و گناهان مرا با هر زود مرا در سلک دوستان خود

در آرد و بعد از اینم از گناه نکامدار موسی وحی آمد که ای موسی این بچاره را بگوی که آنچه گفتی شنیدم بل خداوند بر منم و خداوند
همه چیز را منم آنچه گفتی تو به قبول کن کردم و گفتی گناه من به ما ز آمرزیدم و در سلک دوستانم در آوردم اما آنچه گفتی
از گناه منم نکامدار این تو هستم کردم زبر که مرا از این رحمت بسیار است و در مایه لطف و کرم پیشتر از گناه
از گناه نکامدارم از این همه شتر این دو فاین محروم مانی و دوست است که دوست را از نعمت محروم نکردند موسی بیچاره
الهی بان فقیر رسا ایدر و در مندا از غایت شادی ندانست که بکدام زبان شکر الهی و نعمت خداوندی جل و علا را
بفقدیم رساند گفت الهی من ایدر بنی همین کوفسند کن چند دارم که نعمت ایشان مینمایم اگر تو کوفسند نداری بیانا آنچه دارم با تو
مناصفه نمایم و اگر داری بفرست تا از برای تو رایگان شبانی کنم موسی را انجمن دشوار آمده بانگ بروی زدند آمد
که ای موسی چه بانگ بروی مینوی بگذار که وی مغلوب شوق ماست هر آنکس که شوق ما بردنش غالب آمد کس را بروی
حکمی نسبت ای موسی در ای موسی که خدا تعالی میباید که تو کوفسند ان تو همه ملک شست آنکه گفتی مناصفه کنم من از تو قبول
کردم و در عوض آن زکوة کوفسند ان تو بچشم دیدم و آنکه گفتی کوفسند ان خود را بفرست تا شبانی کنم عبادت مینماید و تا
برداشتم موسی را از این سخن عجب آمد و گفت الهی سبای را این همه مرتبه از کجاست و این نوع عذر خواهی از برای چرا
خطاب آمد که ای موسی در سبای رنگش منکر در نور دش نظر کن بعزت و جلال من که اگر نور دش آشکارا کنم از قاف
تا بقاف جبهان از نور دش کن و در ایدر و پیش نور کجاست ایمان کوساله پرستی از بنی اسرائیل با نیر شبه است تا نور
مفتا و ساله خدا پرستان امت محمد صلی الله علیه و آله باشد و در خبر است که حق تعالی بنده نموس را دیده نور ستور و مرتز کرد و ایند اول
نور هدایت میدی ایدر نور من باشد و دویم نور محبت و خیرت الیک ایمان سیم نور زینت و رتبه فی قلوبم چهارم نور
نقوی اولیک الذین آمنوا بالله فلو تم تقوی حقیقی او من کان میتا فاحینا به ششم نور الفی و لکن الله لکف
ببینهم هفت نور شفاء و کیف صد و نهم نور سکنت مؤالذی انزل الشکینه فی قلوب المؤمنین نهم نور ذکر
الایذیر الله یظلمن القلوب و هم نور اسلام ان من شرح الله صدره لایس لام مؤمن علی نورین رتبه و در شیطانی
از میان این همه انوار نور ایمان چگونه تواند تعرض رسانید اشارت شریفه ایدر و پیش بدانکه هر چه حضرت
اوست سجانده و تعالی بنظر محبت در وی دیدن و مهر وی و در زمین خطاست از آنجا است که هر که با غیر حق تعالی میوالت
سازد غیرت محبت میان او و محبوب مجازی و مفارقت اندازد و نمینی که هر که در این عالم دش بجزی است است
عاقبه الامر دلش بر تیغ حیران حسته است آدم دل در فرزند نسبت بدست قاپل شسته شد ففکله فافصح من الالبان
خلیل دل در اسمعیل است بقرمان او فرملن آمد آتی ز آنت فی المنام آتی از نجات عیبی دل در ماد و دست مادر از پیش
وی برداشت سید عالم دل در کعبه است جو رجفای بچاکان بروی کجاست تا مکه را با خان بمان خود باز گذاشت
یعقوب نبرد دل در یوسف است برادر از ابر انداشت تا از پیش وی برداشت شد انبیا من را خلف روزگار و دست
اوران نیز پیش او نگذاشت آری حق تعالی در حق بچاکان صبور است و لیکن در حق دوستان غیور در رساله فشریح
میگوید که ان من غیره الله تعالی مع اولیایه اخصم ذانکوا غیره اولوا حظوا سیواه شیوئش علیهم ذکانت نقلت که طایفه
بکوه لبنان آمد جوانی از پیشش سباد سموم سوخته و دشش با نش عشق افزوخته میگوید که چون نظر را بچاکان بر من افتاد
از من گریزان شد در پی وی میرفتم و از وی نصیحتی میجو استم و رو اسپس کرده با من گفت اضر فانه غیور لاجبت ان
یری فی قلب عبده سواه بنک با حذر باش که دوست بس غیور است میخواهد که در دل بنده غیور او را کجایش بود
علیت مراد در دل غیر از دوست چیزی را شکیخند مخلوخته سلطان کسی دیگر مینکند درون فصول دارم
کی شاهی که کجای زدل بر من زند خمیه بجز و بر مینکند بعد در سندان جبهانش کی زند خمیه که بعد

کبریا و بزرگوار...
بیشتر انداخته ام اکنون در بوناد و بزم میکند از بد شیخ سرفی سقلی گفت مدتی در طلب صدیقی بودم تا گاه گذر من بر کوهی
افتاد جماعتی مرصیان دیدم هر یکی بعلنی گرفتار آنجا جمع آمده بودند از حال ایشان پرسیدم گفتند در این کوه غار است
و در وی محرم اسرار و همسالی کلبا را از صومعه خویش نزل و بنیاید و بر این بهاران گذری سفر مایه نفس و می مثل
عیسی هم معلولان شغالی باشد شیخ سیکوید که من نیز خود را در میان بهاران افکندم چشم انتظار بر راه آن بزرگوار نهادم
تا گاه بشکوه تمام از آن کوه فرود آمد و می بر این معلولان و میدان می محال این نفسش از همه عیبها رها شد و بجهت اصحا
پوشید چون آنگز به صومعه خود باز گشت من بر اثر وی قدمی چند رفتم و گفتم مرا نیز علقی است میخواهم که معالجه آن کردم کنی
گفت با سرفی خانی غنی فایده بخور لایزال است کن غیره فقط غرضت نیست که گفت با سرفی با من میانم که وی بس عورتا
نرا به پند که با غیر آنست فته و بدان مقدار از نظری یعنی **لؤلؤ لؤلؤ** چشم از غیر بر بندی همه دیدار او پنی ز
ذرات جهان تا بان همه انوار او پنی ز مرآت جهان با سرفی توان عکس چشم دیدن اگر بی پرده فتوانی که در رخسار
او پس درون ضرر دل در رو که تا از وی خبر مانی بستر خود نکو بنکر که تا اسرار او پنی توئی ظاهر توئی مظهر
توئی ناظر توئی منظر **بجیب خود فرو کن سر که تا دیدار او پنی فلک اذ هبوا اید و اجمعوا ان یجاءوا**
فی عبا بئ الحبت چون بر دند برادران مر یوسف را و اتفاق کردند بر این که او را درین چاه افکندند و
اوحینا الیه لکنهم یا اخرهم هذا و می کردیم یوسف که تو خبر دهی برادران را این امر که با تو پیش بر بند
وهو لا یتعرفون و ایشان را خبر نبود فلما اذ هبوا به در اتصال این آیه بآیه متقدمه مخا جم باضاری و تقدیر چنین است
که چون برادران گفتند که این آیه که الذنب عن غصبه تا اذ الحاسر و ن فاذن له و ارسله معتم تینی بعد از عذری
برادران یعقوب مر یوسف را اذن فرمود و با ایشان روان کرد پس چون مر او را بر دند و اتفاق کردند بر این که در
چاهش افکندند و چنانچه جوی مقدر است تا تقدیر چنین شود که بچگونه همنان چون در چاهش افکندند با نزال وحی
سعد گشت و علمای اختلاف است که مر او از این وحی وحی رسالت است و با مر او الهام است چنانکه فرمود
**واوحینا الی ام موسی اوحی ربک الی الخیل و انا لک قائلند به نبوت اختلاف نموده اند که در آنوقت یوسف بحد بلوغ
رسیده بود و یا نه بعضی گویند بالغ بود پس هفده سالگی رسیده بود و در وی بر آنکه وی صغیر بود ولیکن
کامل العقل بود و صلوات جنت قول وحی و نبوت داشت چنانکه عیسی را بود قوله **لکنهم یا اخرهم هذا** یعنی آخرین افکند
بعضم مد بعد از الیوم بشارت داد مر یوسف را این که مر او را از این محنت نجات درانی بدید خود آمد و سزاوار
وی برادران سخن خود آمد پذیرفت و مقهور و مخلوب وی خوانند گشت و مصداق این سخن آن بود که در سال الخط
چون برادران بطلب کردند نزد یوسف آمدند و فرمودیم **لکنهم یا اخرهم هذا** یوسف ایشان را شناخت و ایشان مر یوسف را
نمی شناختند صاع خویش را بطلبید و دست بروی زد و طینی از صاع بدید آمد یوسف گفت که این جام مرا خبری مسکوبید که
شمار ابروری بود یوسف نام او را در چاه افکندید و پدر را گفتید که بر اگر ک حوزده است از واقعه که نشسته ایشان چنین
خبر داد و **لکنهم یا اخرهم هذا** اسمی است که منکر و ایشان مر یوسف را نمی شناختند و بعضی از علما گویند که این کلمه دلالت
میکند بر یکی یوسف و ما مور بود بهر احوال خویش از پدر در تمامی ایام مفارقت و مقصود تا دید حضرت یعقوب بود
در کعبه غموم و شدید هموم تا تمام از غفلت با سوسوی محبت در کرد و در توجیه چنان فیکس خداوندی نمید باشد که وصول
به رجعت علیته بی تحمل مشقهای کلبه دست نمیدد و دولت مشاهدت بی محنت مجاهدت متبریکر و در طیت
مشاق توامی همه جوری و جفائی محبوب مینی با همه بر حق خطائی صاحب نظران لاف محبت یسندند و انگ**

سپه انداختن از نیر بلای بی پدا و نوع دست و جفای نوک است دشنام تو بهتر که ز بچانه دعائی **اقا واقعه در**
چاه افکندن یوسف چنان بود که اول برادران بر قتل وی اصرار نمودند و بکشتن وی غمگین میصدم کرده بودند
و آن تذکره اشرف را بعد از استخفاف بسیار در عرض گشتن بر آورده بود چون یوسف را در آنجا بدید در آن
سپاهان پیدا و فریاد بر آورد که نه با من بجهت و موافقت تا بگذرد اندک که معامله با این طریق با وی پیش نبرد و خون معصوم را بیجا
شمارید اگر شما آن عهد را بشکستید و آن بیثباتی را بر اندازید من این اتفاق نیز بر اندازم و با شما در این مکر و دستان
همه داستان بنامم و هر آینه صورت حال را چنانکه در آیه شسته افعال و اقوال شما معاینه دیده ام بجزرت پدر بزرگوار
باز گذارم گفتند ما اشارت ترا افشال نموده و او امر ترا منقاد گشته ایم و از صواب بدید تو اصلا اخراج تو از این مکر و زند
بعد از آنکه بود برادران از قتل یوسف منع فرموده و یوسف را در کف حمایت گرفته بود برادران گفتند ما را از قتل
وی باز میداری و سلامت بردن وی نزد پدر خود چگونه ممکن است اکنون ندر پروی چیست بود اما تامل نمود گفت
مصلحت آنست که برادر چاهی افکنیم تا او را رکن در میان بیرون آرند و با ما نجا ببرد و بر تقدیر بی مباحثت قتل او مقصود
تجصیل پیوند مجموع این رای را سخن گشتند در سه فرسخی کفان چاهی بود که گویند سام بن نوح حفر فرمود
بود و از اجابت الاخبار گفتندی و در وی گویند که شداد بن عمار کشته بود و آنجا در آردن بود میان مدین و مکه بر کران
راه و این چاه بغایت مخاک و تاریک بود و غران کشاده و سر آن شک **القصر** چاهی بغایت مهیب و پر حشمت
و محل مویزات و مقام عقارب و حیات حاصل طیت چهی چون کور ظالم شک و تیره ز نار یکیش چشم عقل خیره لب
او چون دمان از دمانی بی قوت از بدون مردم ربانی در دوش چون درون مردم آزار برای مردم ازای
پراز مار مدار نقطه اندوه دورش برون از طافت اندیشه عورش جیطش بر کرد درت مکرش در
هوا پیش عفتون آب دشور نفس ن کرد او بیکدم نشستی نفس را بفرسندن ره پستی و گویند بخت
وسعت فقر و ضیق راس و هیچ جانور که در آنجا افتادی امکان بیرون آمدن نبود و معنای دی بروایت همه روختا
کز بود **القصر** چون یوسف اسیر چاه آوردند و خواستند که آفتاب جمالش را در عین حتمه آنجا اندازند
چنگ مر او را من شفقت برادران زده گشت کجیل ستمین خلق ایشان نموده گاه بزرگی حال پدر را شفیع می آورد و گاه خورد
سالی خورد بر ایشان عرض میداد هر چند شبت بذیل شفا نموده نزد ایشان استغاثه میکرد و اصلا سخنان
و اتفاقات نمونند و سپید این آن پاکد امن را چون کربان از غریش بر کشیده دست و پای او را بر بندند و یوسف
هر چند درخواست نمود که پراهن بر این گذارید تا در این منزل پر حشمت برهنه بنامم در جواب میگفتند که پستارگان
بگوی تا جامه از خانه غیب ترتیب خلعت اعزاز و شریف بنوار زانی دارند و آفتاب ماه را بخوان تا در این چاه تاج
غزوجه بر فرقت نهند آنجا رسیمان وی سینه در او چاه او بخت میداد که نیاز مندی و عرض شسته
نزد او خان اعتباری ندارد و در برابر هر در خواستی سر زنی و بازخواستی دارند و در سخن واضطرار و بیچارگی خود دید
آب حشرت از جویبار دیده جازی کرد ایند و دل محزونش با تش اندوه بر بان گشته عرض نیاز غایبانه به پدر فرستاد
میگفت طیت کجایی ای پدر آخر کجایی ز حال من چنین غافل جراتی مراد چنگ سپهران فکندی غلک
در کف کرکان فکندی غزب خویش را خود بخوار کردی بدست دشمنان افکار کردی بیابانگر بهین تا در چه عالم
بدست این جسدان با عالم سوسوی که در باغ امانی بر پرو روی آبت ندکاتی بدست جوارخ پیش کنیزند
بخاری برده در چاهش فکندند سرور و از طیار خچر گشته چهار ارکان شان بچپشته حش و خاشاک
در راهم فشانند ز غزوجه و چاهش فکندند کنون در خاک و خون افتاده ام من ز دیده جو چون بخارام

در بیان چاه افکندن
برادران یوسف را

در میان چاه بزرگ
در میان چاه بزرگ
در میان چاه بزرگ

من اگر یک شعله ز عالم بدانی بگامت تلخ کرد در زندگانی نفلت که چون یوسف بمیان چاه رسیده
برادران ریمان از دست بگذاشند تا در چاه افتد خطاب حق تعالی در رسیدگی که ای جبرئیل بنده مرا در باب
جبرئیل که تیر از طرفه العینی از سده بمیان چاه رسیده یوسف برابر بال اقبال خود نشاند و بقعر چاه بسلاست
فرود آورد و در بالای سنگ سفید که از میان آب مرتفع شده بود بنشاند و بعضی روایات آمده است که آن تختی
که از برای جدوی ظلیل الرحمن در میان آتش نمرود از بهشت فرستاده بودند جبرئیل بفرمان ملک جل جلاله در
قعر چاه از برای آن ماه آورده بر آن تخت نشاند و نیز بر این بود که برای ظلیل از بهشت آورده بودند و در آن وقت که نمرود
برهنه کرده بود در قامت با استقامت چشیده بودند یعقوب آنرا تعویذ ساخته بر بازی یوسف بسته بود جبرئیل از
غلافش بدر آورده بدن مبارک را بر آن است بعد از آنکه یوسف بر سر سنگ قرار یافته حشرات چاه بگذراند که از
کرده گشتند که بر جای خود آرام گیرید که یکی از کبار معصومان بهمانی آمده است و مجموع سخن یافته تا یوسف در آن چاه
بود از حال خود جنبش نمودند و جبرئیل دعای فرج که در اجاره و آثار دارد گشته یوسف تعلیم فرمود و بر دست آن
و صیت نمود و از آنجا بازگشت و روایات در تعیین آن دعا مختلف آمده در تفسیر سبک که آن دعا این بود اللهم یا کاشف کل کرب
و یا مجیب کل دعوه و یا جابر کل کسیر و یا مستر کل عیب و یا صاحب کل غریب یا مؤنس کل حیدر لاکه الا انت سبحانک انک
ان تجعل لی فرجا محضه و ان تغذف جنک فی قلبی حتی لا یکن لی شتم و لا ذکر خیرک و ان یحفظنی و ترحمنی یا ارحم الراحمین
و در بعضی از تفاسیر آورده است مثل کشف الاسرار و غیر آن که یوسف در چاه این دعا کرد که یا صریح المستضعفین یا
غیاث المستغیثین یا مقرب کرب المکروبین قدرتی کانی و تعرف حالی و لا یخفی علیک شی من امری و ترشحان آسمان
اوازی شنیدند همه بغلغله افتادند و گفتند خداوند آواز کاشی شنیدیم و ندای معانی بسع ما میرسد بجا بجا
صبی میماند و دعا بدعای نبی الله تعالی میسر بود که این آواز یوسف است پس یعقوب سپهر را بر این خلیل فرستاد که برود و بگوید
صدیق بگریشد و در آن چاه بناله در آمد خطاب رت الارباب در رسیدگی که ای ملائکه تسکین بگردید بپست
که لطف دست هم آن کند که بهبود است هیچ کس بر نمی آید و هیچ کس کل تجارتش کف و هیچ راضی بی شفقی دست
ندید و هیچ معنی بی مخفی روی نماید بپست دل ز سوز عشق و داغ بار بار بر درش چون در خالص که اندر ناز باید
پرورش دل ز نخل فاش در زیر بار آمد و لیک میوه آن بهتر که اندر بار بار بر درش هیچ کس چنان غم بیک گل
در این بستان بنجد کل میان صد هزاران خار بار بر درش کعبه که ماس خایفانت پاسبان بر افتش در راه است
بهشت که مقصد مطبعاست و نوز و بل صراطش بر گذرگاه است صبح منور تر است مکه مقصد شکر است عمارت بوستان
روحانیر اخوانی شورگنان نفسانی مقرر است ای ملائکه دولت نبوت و نصب سالتر اگر کشیدن بار بلا چاره بنا شد یوسف
ماه آسمان رسالت است و آفتاب بجهت جلالت ماه و آفتاب اکامی غروب است و کاهی طلوع ماه کاهی غروب متبلا کرد و
آفتاب بسوف ماه جمال یوسفی به نسبت جمال رسیده است از جنوف چاره ندارد و چون از جنوف چاه سپرون آید بر اوج
پهلو غرت چاه بدر تمام نور خواهد بود و از آفتاب نبوت نور و جی و الهام خواهد فرود در کشف الاسرار سبک بود که چون یوسف
در چاه قرار گرفت چاه ظلمانی نورانی گشت و آسب تلخ و شورش خوشگوار چون آسب ندگانی شد قعر چاه پست اشرف آنگشته
بمرتبه استیاع یافت که چند آنکه چشم افتد و صحت او آمد و الله تعالی فرستاده بود است می در آنجا فرستاد جبرئیل در بین
و میکانیل در بسیار فرار گرفتند و آنچه را برای می روضه حضرتی کرد ایندند سبزه زاری با نواع ریاضین آن رسیده
میزن بسبزه های نوخاسته این فرشتگان بچسبند می از منازل علوی نزول فرموده و هر یک او را به بشارتی بیشتر کرد ایند
چون به مقام آن رسید که تیر اعظم در بن ظلمانی مغرب متواری کرد و دیوید که بنسبت یوسف کاهی ظلمانی شفقی می نمود

دبفقد

و بتفقدی خاطر یوسف را سبب آمد برادر از استغول کرده و فرصت نگاه داشته خود را بر سر چاه رسانید و ندان
کرد که با اخی یوسف اخی انت ام میت یوسف جو اید اولانی الاجیا اولانی الاموات ای متفقد احوال غریبان تو کیستی که
از چارگان می پرسی و از مسرت برادران نمی ترسی بهود گفت منم برادر تو بگوی که حالت چیست و در کارت چه برسان
میگردد و یوسف جواب داد که چگونه باشد حال کسی که از مادر جدا مانده و از پدر دور افتاده و بقصد برادران گرفتار گشته
در بین برهنه و بلبش شده و شکم گرسنه بود در قعر چاه ظلمانی بی یونس و باروبی هدم و عسکار و صد هزار بلا مبتلا
باشد بود و از این نشیندن انجیدیت عنان نفلت از دست رفته فطرات عبرات از دیده بیارید و در مقام عذر خواهی
در آمده بادی گفت ای یوسف من ازین معامله که با تو برادران سپسیده اند بغایت بخورم و از خجالت عذر آن
خواستن نمی توانم یوسف گفت حکم خداوند تعالی چنین و روید یافته و قضای الهی سبحانه و تعالی چنین است حکام
پذیرفته و بر حکم و قضای الهی اعتراض نیست اکنون وصیتی دارم بخوهرم که باین وصیت من عمل نمایی اول آنکه اگر غریبی
ضعیفی گرسنه و تشنه بینی التبت در امداد و معاونت و فی نصیرت نمایی و لطف و مهرسانی به نسبت بوی در بیغنداری
دیگر آنکه هر جا جوانی بی التبت از جوانی من باو آری چون بشیمی بی دار و پدر رسی از سستی من فراموش کنی و چون غریبی
سکس از پیش آید از غریبی بسکسی من براندیشی دیگر وصیت آنکه چون بخانه روی برادر من بنیابین بر او خواهرم دیندارم
من برسانی و ایش از آن جوانی و در خواطر جوانی ایشان تقصیر کنی و زینهار که از فضاحت احوال و کیفیت معامله برادران
باین چیزی بسع ایشان نرسانی که مباد اید بر بشنود و بر ایشان دعای بد گوید و من امید میدارم که از این ورطه بسکست
پرون آیم و از برادران در گذرانم پیش از آنکه پدر بر حال ایشان اطلاع یابد و نظر عنایتش محروم گردند شفقت
پغایت و کرم بی نهایت مشاهده کن که طبع کرم پیوسته تقاضای احسان کند و پاکیزه اخلاق همواره اظهار اشفاق نماید حال
از استماع این کلمات فریاد از نهاد میوه و ابر آمده و غمغای کرب و فقیر او بگویش سایر اخوان رسید مجموع ایشان
تردید بود آمده باو عتاب کردند و سبکی بزرگ سر چاه استوار کردند و از آنجا بازگشتند یوسف چون بحال ایشان
گردنطاق طاقتش گشته و از ظلمت امواج من و ترا که تاراج فن بغایت دل شکسته شده امید از حیات برداشته
و لوی حاجت و نیاز بدرگاه و اهل العطا یا بر فرشته چون بود آه در آلود یوسف بائینه زانند و فلک رسیده
همای سدره اشیا ز فرمان شد که از اوج فلاک بدان نبره مناک بود و ساحتی بندگی آن ذات کرم بر دوازده لاجرم
جبرئیل این از فراز طاق مغرب فلاک بسط مستر که خاک نزول فرمود و در قعر چاه خود را یوسف نمود تخت
خوابگاه گرامت پیش روی نهاد و بخدا از آن شربت ملاطفت ارزانی فرموده خاطر آنرا از حضرت رادر آن چاه تا بیک
به بشارت فرج و سرور و فرج و سرور کرد و ایند و گفت زود باشد که بار بار حاسد تو کاسد شود و شب و بچو رحمت
بروز موفور التسر و نشاط سخت مبدل کرد و تو پشت بسند سلطنت نهاده برادران جفا کار و صفت خدمت
بر فرشت مذکت با بسند و نام اعمال اجتماع بر ایشان خوانی و اخوان بظلماتی خود معترف آیند و ذلک قول استقامت
و ادینا الیه التبتیم ما هم هم بذاتهم لا بشعرون نفلت که چون یوسف را در چاه می انداختند دست مبارکش
بر سنگی که از دیوار چاه بر آمده بود رسیده و مجروح گشت و از آنجست الم تمام یوسف طعن شده از آن درد
مینالید جبرئیل حال می باز پرسید جرات خویش بر می عرض کرد جبرئیل فی الحال معاودت نمود و مقداری کاغذ برش
آورد و بر جرات می رسم ساخته نشی تمام حاصل آمد کوبید مقداری از آن کاغذ فاضل آمده بود جبرئیل بفرمان الهی
آنکاغذ فاضل آمده را بر سر کوه قاف نهاد تا دست بظرف خلق از آن کوناها باشد و مقصود از آن آن بود که در دنیا
در موندان بسیار خواهد بود که شبها برود و اندوه براحت برد از ندر سر که نسیم سحر کاهی بفرمان الهی بدان کاغذ برش

بگذرد روح و راحت انساب نموده عرصه آفاق را بواج روح آن معطر گرداند و ساحت فلوب را بر احتیاج آن مروج
 سازد و عیسای پذیر چنان چنان در جهان منتشر گردد و در سباط باطن شمانه کافوری پذیرد و سیم سیم
 از خانه جنت النعم در فضای کسنان و صحن کلزار بر فراق و از ما رسوش نزد سیم برزد و دلهای پرآمده را
 از آب حیات عالم ارواح رشح بخشند جانهای فسرده را از شراب نایب قدس جرحه رسانند آری ارواح مکر و بر
 راحت از سیم سحریت و اشباح مغلوب را که سحر است از سیم سحریت پیک نیک بی عشقان سیم
 سحریت اوراق بر اعصاب اشجار در درخت از حرکت سیم سحریت اوراد بر سر بر زبردی بی نقص از برکت سیم
 سحریت نخل بند است که چون نقاشان در اطراف صحن چین از اصناف حسن و شترن هر گونه شاخه و برگ می اندازد
 بی نی ز کر سبت که چون جوهریان در خواص بر سندان هوا بضر بنک صبا گوشوارها از شکوفه میبازد و چنانچه در عالم
 ظاهر صد هزار خلعت پیاورد بر عروسان حمله کسنان میپوشاند در عالم باطن نیز صد هزار طلعت پیاورد برای کسنان
 غیب شتاقان لاریب بنام چنانکه آن طالب گفته است عیت ای سیم سحری بوی وصالش من آری نام این
 شوق نفس آورم شکم ایدر ویش چنانکه ظاهر را راحت از وزیدن سیم سحریت باطن را نیز است راحت
 از سیم سحریت حضرت داود پیغمبر از حیرت سوال کرد که از اوقات شب کدام فاضلتر است که بگوید کند انامه
 در وقت سحر سحر در حرکت می آید و نام مستغفران سحر بر می آید از آن می گوید که در شمس سفیان نوری میگوید که در حق تعالی
 نسبی آفریده که آنرا هیچ میگوید در وقت سحر میوزد و او را دعا و استغفار بنده کان تبار و روزگار را بجناب قدس
 حضرت پروردگار صل و علا عرض میکند و از آنجا بید قبول و وعده وصول همجران زدوایای جسمان بر سران احمیسرو
 الد بلوی با آورده و آن سر و خرامان خبر آورد در کمال بدست جهان دیگر آورد امروزه سیم از اول
 روزم سرستی است این بوی که بودست که با سحر آورد ای دیده فرد ز بر آن آب که داری کین
 اش اندوه ز من دود بر آورد من آب طلب کردم زین دیده درین سوز او خود همه پر کاله خون جگر آورد دور
 بعضی از تقاسم آورده که چون یوسف بقره فرار گرفت برادران از بالا او دادند که تا بر موت و حیات
 وی اطلاع یابند یوسف بر مطنه آنکه شاید از این فعل ندامتی در دل ایشان بیدار کرده باشد و از این معامله پشیمان
 گشته باشند جواب داد چون حیات می دانند سنی عظیم آوردند تا سر روی افکنند بود و پیش آمده دست
 ایشان گرفت و از افکندن سنگشان منع کردند کار عمده قدیمشان نمود و گفت او را در وقت آنجا چندان
 بقای نخواستند بود عقبل وی مبادرت نمودن اکنون جنی ندارد و بداند که علم را در سب افکنیدن یوسف در چاه اتوالت
 بعضی گویند که سبب آن بود که عاقبت کار وی چون سلطنت و فرمانروایی مقرر گشته بود و از لوازم پادشاهی است
 بجس و زندان حکم فرمودند در استبدادی حال او را بجا و زندان بنیاد کرد و ایندند تا از احوال مجوسان خبر دار
 بوده غافل ماند و بر در دل درو مندان بچشاید در حسن الفصص شیری آورده است که آنجا هر اشک را دین
 عا دکنده بود و هزار سال از خردوی گذشته و در آن زمان مردی بود که بهودنی ایمان آورده و وی نیز ستمی بود
 و در صحت شیت پیغمبر توصیف یوسف مذکور بود و مطالعه انبرد ستمی بود در سیده بود از بسیاری اشتیاق ملاقات
 یوسف دعا کرد و مستجاب الدعوه بود اللهم انی استلک ان توخرنی و لا تقبض روحی حتی اری یوسف حق تعالی
 دعای وی اجابت فرمود و نافعی مرا و اگفت ترا در چاه شد او بن عا متوطن باید شد تا بوقت رسیدن ما
 یوسف که موعد ملاقات ترا خدا تعالی با وی در آنجا سفر فرستاده بود آنجا موعود را موعود خود کرد و آنند
 هر روزی بگفت انار از باغستان عالم غیب از برای می میفرستادند و فدیای از نور ملکوت برای وی میفرستادند

در وقت
 یوسف
 در چاه

بودند که محتاج بخت بود و دروغ نبود گویند مدت هزار و دویست سال در فقر آنجا انتظار قدوم یوسف سپرد و بعد از
 آنکه یوسف بچاه نزول فرمود بود یوسف را بر سینه خود منضم ساخته نفسی سرور آورد و گفت و اطول شوقاه الی القاه
 یا جسی در بجان قلبی ای یوسف منما که از برادران خود شکایت کنی که حق تعالی ایشان را بسبب وصول ما و تو ساخته و
 چون کمال شوق بوصول نمود اینها را سبب ملاقات ما با تو کرد و اینده بعد از آن گفت استود عاتق الله و جان
 بداد اما ذکر هر اجتناب سباط بکار زمت پدر بزرگوار و آگاهی بقوت از این واقعۀ مایله آورده اند که چون برادر
 یوسف ایچا افکنند از آنجا مراجعت نموده سیم خود فرود آمدند و بزغالک شدند و پیرامن یوسف را بخون اطوطخ
 ساختند بعد از آن ساعتی بجز گذرند تا بچاه تریشدا نگاه بصوب خانه توجه نمودند و معهود چنان بود که قبل از ورود
 اکتاب اسباط از سیم و شکار بمنزل بازمی آمدند چون جوع ایشان این نوبت بعد از غروب اکتاب افتاد
 خواطر یعقوب شوش گشته کنیزک صغرا نام را گفت دستم بگیر تا با استقبال فرزندان بیرون دم و سپه چشم که موجب
 و بر آمدن ایشان چیست و چون یعقوب از خانه بیرون آمده مسافتی قطع فرمود و در بالای تلی برآمده به استناد و دیده بر راه
 نهاد و برید امید با استقبال جمال یوسف فرستاد و انتظار می کشید تا از کجا آن نور چشم را که از چشم دور مانده است
 از دور بیستند و در آینه جمال او صورت حلال از رخ چشم بدینگو مشاهده کند مترصد آنکه تا مردم دیدد بچشم خانه
 باز آید و جان رسیده بجان جسم چگونه که آید و منهبان بارگاه تقدیر بگویش ضمیر او میبختند فرود بیرون از
 کفایت توکاری دیگرست در عالم غیب احتیاجی دیگری است ای یعقوب در پرده تقدیر نوانی ساز کرده
 که زبر و بزم تذویر در آن بند مجرم نیست و نقیضها ایچته اند که نقاشان کتب خداوند افلاک را قلم و ادراک در تصویر
 آن نقوشان کار بکار گشته که بجای حکمت در منمن بجهان نقیب کرده اند نوشته های لذت وصال در پیشانی محنت فراق
 بار بسته اند و چون انتظار از حد گذشت و تیرگی شب بهنایت انجامید یعقوب را اضطراب زیاده گشته گفت ای صغرا
 از این بود ای فاسد دلم چون شغف پر خونت چشم چون فلق از انتظار و فلق سفید گشت خاطر م چون بنات العرش
 متفرق و باطم چون آینه خورشید مترزل است آری قاعه حمرمان سر بر پرده قرب آنست که آنچه بر سبب قبیل در
 مستقبل معلوم خواهد شد دل مستغرق ایشان در حال بسپیل اجمال بر آن گواهی میدهد الفصه در اثنای فلقبه ماده
 سودا یعقوب بصرف التفات فرموده گفته ای کنیزک فرزندان مرانرا کن باشد که پیش از ملاقات صدای ایشان
 بشنوم و بگو اسب روح افزا نسلی و همسر منند شوم صغرا حسرت برمان فریاد بر آورد که ای اولاد یعقوب اینک کلام
 بزرگوار در انتظار فرمود شما است شتابید و خود را بوی رسانید و اسباط را نغز صغرا بگویش آمده باشد
 خود سحری در جزو شوش و فریاد شدند و صاها را اسبان صبح کاذب زدند و خاک بر سر افشاندند و او را بوسفاه
 و ندیده و اجیب بر آوردند یعقوب متعجب بود ای کنیزک این چه فریاد است سبب این ناله و نغز چیست صغرا گفت از صدای
 این ندا و فحش ای این غوغا چنین مغموم میشود که برادران در فراق یوسف می نالند و بر جدائی او مینارند تا این خبر خوشی
 صغرا استماع فرمود از پای در افتاد و بپوش گشت رباعی مینویسم من این دل خوش را وین جان بی خبر
 برداشته را انصاف دیده که سخت مشکل باشد مینودل جان با تو آموخته را چون کنیزک پهنوشی یعقوب
 مشاهده کرد فریاد بر آورد که ای فرزندان شتابید تا دیدار پدر برسید که دلش بالنه با فراق سوخته و دلش
 بسوم غموم جسمان فسرده گشته بعد از استماع این مقال متعاقب این حال فرزندان رسیدند و پدر غم ز را
 بر خاک نضرع افشاده دیدند بود انجاست دم مبارکت نموده پیش رفت سمر مبارکش را از خاک برداشت
 و بر کنار نهاد و زبان عتاب بنسبت برادران بگشاد که این چه بود که ما کردیم آبروی خویش در پیش پدر سیم

در وقت
 یوسف
 در چاه

و خاک بی مروتی بر فرق خود چسبیدم برادر را در چاه انداختیم و پدر را بر باد داد و قسح در آب شست خجالت کندم
از کدام عاقل این نوع کار و کردار ظاهر شده و کدام متفق با مثال این افعال بنام نموده پدر را برداشته بوثاق آورد
و انشب همه شب بغیوت به پیشش بود چون نسیم سحر در وزیدن آمد و سلمان صبح از برای دفع عفریت شب بخت
مشرق بر آمدن گرفت اندک افاقه بخت بغیوت روی نمود بجانب سر زندان نظر کرده گفت ای عزیزان
نور چشم من بکاست و مردمان دیده ام چه شده که ناپیدا است رباعی سرودی که بباغ جان روان بود بگفت
وان کل که چراغ بوستان بود بکاست من بیروم از جهان خبر بازدهید کان بار که در چشم جان بود بگفت
و ذلک قوله تعالی **و جاءوا اباهم عشاء یبکون** و اسباط آمدند ز پدر خویش شبگاه که بیان
عشاء آورند را گویند تا نیم شب و بگویند آنچه در معنی حال واقع شده اگر گویند حکمت در شب فتن ایشان چه
بود جواب آنست که بر اعتذار دلیر باشند که در روز شایسته جیایان را مانع آمدی از عذر و دروغ و از آنچه
گفته اند **لا تظلم الخاطیة باللیل فان الخیاتی العین ولا تعذب الایمانیة فی الاغیاب** از غایب شدن علی بن ابی طالب یعنی چون چنان
از کسی خواهی در شب مجازا که جیاد چشم است تا چون در چشم در برابر بگرداند یکی را شرم آید با سایر رانان از
سوال کند و باسماول عنده رانان را نوبت باز نکرده اند و چون عذر گناه خواهی شب خواه نازبانان از کار باز
و عذر خود تمام کردن تواند لاجرم شب آمدند و باز همه که بیان آمدند و بزبان گفته اند که کسب هر دم تجسس چون
مستم بگردد با باشند نشان خیر نباشد و در خبر است که چون نفاق مرد کمال رسد مالک شود و هر دو چشم خود را تا
بگردید هر گاه خواهد مصفحش و مجاهد از شعبی نقل میکند که زنی نزد شیخ قاضی آمد که بان شبی گفت با ابا امامیه در این مسکن
سکاهی کن که چگونه سبک بدیشی گفت برادران یوسف اشندی که چگونه سبک بشد و حال آنکه در راه برادر
ظلم کرده بودند و عذری بدروغ چشم بافته و این بیت انشا فرمود **عشاء عشاء انکرت من شیخ نجباء و تملقته ام**
ایئیسة البصائر لظلمة فان فی بغیوت جاؤا اباهم عشاء عشاء در آخر گفته اند که بر ایشان حقیقت
بوده مجاز پس معنی کی آنکه ببری بغیوت و بلا صعب دیدند و اندوه حسرتی وی در درجه اعلام مشاهده کردند
دانستند که اورا در عظم و بلا صعب افکندند و بگویند که او کی و سپکنا می یوسف یاد آورند و دست سبیم بر کرده خود پشیمان
شدند و اصلاح کار نیتوانستند نمود از این جهت مخزون و مجروح گشته میگردیدند و آری اشاره را در
آیه لطایفست لطیفه اولی قوله تعالی **و جاءوا اباهم عشاء** و بگویند چهار کلمه است و در هر کلمه فایده است اول فرمود
جاء و یعنی آمدند اشاره آنست که هر چند از بنده گناه کاری و تباها روز کاری آمده باشد می باید که پیش از آنکه او را
بدرگاه آورند خود بهاید که فرقت میان آنکه خود سپاید یا او را سپارند آنکه خود می آید امید عفو است و آنکه او را سپارند
پس بغیوت و تحقیق این در دو صورت جمال نماید یکی آنکه چون بنده از گناه در وقت فراقت و عافیت توبه کند چنانست
که خود آمده و چون از هم بلا خوف ابتلا از گناه باز ایستند آنچه چنانست که او را موکل فرستاده آورند صورت دیگر آنکه
چون بنده در ایام حیات وصحت بجانب حضرت عزت جل و علا باز کرد و خود آمده است و چون موکل قل توفیک ملک الموت
الذی کلکم بربکم بالنبش فرزند و ظاهر امواج من و فتن متعاند کرد و بنده در این حال بجانب حضرت عزت
باز کرد و خطاب آید که **الآن وقد عصیت قبل فکنت که در عهد سر بصری جوانی بود خوش طاعت روحیه و علم معصیت**
بر افرشته عمر شریف بر پی موافقتش کوز اینده و روح پاک را مغلول نفس می کرد اینده در اثنای این حال بعض
مرض گرفتار گشته عزیمت توبه در باطن مصمم کرد و ایند زبان به عذرت بگفت **اللهم انی اعتری من عسر عینی فاق
لا احو و خداوند گناهان من نبوده انکار و از این افتادگی بردار دیگر سخاوتی بختم و باغفال ناپسندیده معاودت بختم**

حقیقی مراد اشفا که است فرمود باز اسباب معصیت ساخته و بنیاد توبه و انابه بر انداخته فاعده قدیم بنیادینا
و سنت کسب فسق و فساد بر طبقه ما ضمیمه اجبار کرد که در کشتن باز به پیغمبر گشتی که در دوزخ در و علت باضطرار
آورند باز از طریق بنام زمندی بجانب قدس خداوندی جل و علا مراجعت نموده تمهید مقدمات توبه پیش آورد
حقیقی با طیف عمیم از آن مهملکه اشرا تا بنیده وصحت و عافیت فرین کرد ایند باز همان معامله قدیم آغاز نهاد و دیگر باز
سر به ضعف و بیماری نهاد برادرش بخدمت حسن بصری آمد و عرض حال آنچنان کرد که گفت یا حسن آنچه آن گنج
که بگرات بر صیقل موعظت آینه زنگار خورده دلش را منبر دودید و او باز بدیدم و سادوس شیطان و هوا حس نفسانی تیره و کدر
سبک داند اکنون در عرض ملاکت در آمده و اجلس و یک سبده هیچ امکان دارد که قدم رنجبه زمانی و بر سر بالینش
انی شاید نفیس شریف آثار سعادتش بدید آید و ابواب قبول بر وجه امان وی بگشاید امام اجابت فرمود
چون بدر خانه آنچنان آمد مادرش به استقبال آمد و عذر قدم مشرف حسن عرض داشت و میگفت چون توبه پاک
با این ناپاک چه آشنائی مخلصان با مفلسان و صادقان با فاسقان چه نسبت امام فرمود ای پسر زن در گوشش
وز نام رجا از دست مگذارد که رحمت خداوندی شمار است و در بابهای لطف و کرمش بکنار امید چنانست که از
وی در گذراند بعد از آنکه حسن بر سر بالین جوان نشست جوان چشم بگشاید امام را بر سر بالین خود دید آید
حسرت ز دیده کرد ایند حسن فرمود آنچنان در توبه نسبت از معاملات ناپسندیده خود باز کرد و جوان گفت
من در این درگاه بی اعتبار شده ام بار تا توبه کرده و بار شکسته ام اکنون من سخن توبه گفتن نمی آرم اگر شما قدم شفای
پیش می نهد و اثر قبول مشاهده میفرمایند من خود توبه را آماده ام حسن بجانب آسمان توجهنموده و اقرار جوان در توبه
وی عرض جناب قدس کرد ایند توفی آواز داد که جز بنام مرار و جده ناه که با بار تا او را آفریدیم سو فایم چون امام
این سخن از غیب شنید از سر بالین برخواست و پیرون پیچید جوان از حسرت وی سوی مادر کرد و گفت ای مادر اگر
چه ظاهر را معصیت آلوده ام تا باطن از خجسته شرک و لوث کفر سزاست در ایمان صادقم و کمال کرمش و ان
الکون و صمیم با تو آنست که چون مرغ روح از نفس قالب پرواز کند روی مرا بر خاک نمی موی سفید خود و گشای
دور از حضرت حق سبحانه و تعالی در خواست نمائی شاید که از گناه من در گذرد و مرا ببخشید جوان چون وصیت
بنقدیم رسانید قالب تنی کرد پیرزن بصیت بجای آورد و آوازی شنید که **اینها المدة ان الله تعالی قدر جسم و لکن
و و سب لکن ذنبه لطیفه دیگر فرمود و اباهم سبک بود سبحانه و تعالی که هر چند به نسبت با پدر سو فانی نمودند و در جفا
کاری فرزند ناموز نسبت پدرش زمندی میان ایشان قیام بود پدر پدر ایشان بود و ایشان مشر زنی که از لکن
بنده عاصی هر چند طریق جفا کاری رود همچنان حضرت خداوند تعالی جل و علا حسدای وی باشد و وی سنده و
و این سب میان ایشان منقطع نکرد و نقلت که مردی نزد حضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله شمارا
ادعیه داورا بسیار است من مردی عاجز و استخوان آن بنامی نتوانم منچو آسم که بعلیم کلمه مر از همه سخنی
سازی یعنی کلمه پیاموری که چون گفتن آن مبادرت نایم چنان باشد از روی تواب که همه دعایای شما مستفیده
باشم فرمود بگوئی اللهم انت بی و انا عبدک ترا همین کلمه کفایت کند آفریدم می بود ضبط آن کلمه نتوانست نمود
شب و روز این کلمه را بر عاکس میگفت چنین بنویسد **اللهم انت عبدی و انا ربک و سر بار این کلمه بر زبان میراند
و لوله در ملکوت می افتاد و ملائکه از سیاست این سخاوت می رسیدند روزی چهره بر لب سبک گفت
یا رسول الله اندر و شیخ عمیر کلمه تعلیم فرموده و او حقیقت معنی وی اطلاع بنافتم بر توبی را سبکند که صاحب شرع
تکبیر می نماید حضرت آنرا در اطلبید و سخن وی باز پرسید گفت یا رسول الله تعلیم شما بغایت شادم و دل تو****

جبریل وی بناده ام و مردم باین کلمه تکلم بنام الله است عبدی انارنگ حضرت فرمود آنچه تو میگوئی عکس است
که من بگویم کرده ام زهار و دیگر چنین بگوئی که کافر کردی اندر ویش بغایت محسوس گشت و عمده گشتنهار بدل وی
مستولی شد و گفت با رسول الله مدنی من نادانسته کفر می گفته ام و عین ایمان می پنداشته ام اکنون تدارک آن چگونه
نمایم خواهی که بیانات در این باب مناسبت شد جبریل در آمد که حقیقی میفرماید که اگر بر بنده من غلط رواست بر من و نسبت
من نظر بر دل بنده دارم ان الله لا یظن الی صورکم و اعمالکم بل ینظر الی قلوبکم اگر سهوی بر زبان می گذرد و دل وی
بحقیقت مستقیم باشد آن خطای او را بصواب برداریم و نیتهای پشیمانیم استوار کرده و دیگر در کلمه با هم اگر
کسی سوال کند که فرزندان با وجود آنکه با پدر خود جدا گردند و زیاده ازین گذردت ممکن نیست که بخاطر مبارک پدر
رسانند بکنایه ام روی پشیمانند و حقیقی جواب او میگوید که پیش پدر خود آمدند و زیاده ازین گناهان همه
دانند اگر زمان برود و بنیاد حق در روز نسبت پدر زندی میمان ایشان باقیست نه این از وجوه است
و نه او را از این که بر چند آنکه از فرزندان است پس پدر است که دامن کرم از وی درخیزد و در اصلاح
امور و تفقد احوال وی احوال روان دارد و تقرب نظر بر لطیفه دیگر فرمود عشاء اشاره است تا آنکه فرزند هر چند ظریف
جفا سپرد و برخلاف فرمان پدر سبیل حقوق مسلوب کرد و روز زنده روز طیب و لعوب بردارد و با او و نواهی پدر
التفات ننماید چون طلیعه آفتاب چهره جهان تاب در نقاب حتی نوارت با لجاج از نظر اصحاب محجوب گشت
و بخار ظلام تیره فام شام آینه هوادار در غلاف ظلمت متواری سازد و کدک از بازی طول گشته روی بخانه پدر آرد
پدر نیز هر چند از وی کوفته خاطر باشد در بر روی در زنده بند و شفقت و احسان در باره وی در بیخ نداد که ذلک حاصل
بنام روزگار که تمامی روز عمر بصیای و سیمان و مخالفت فرمان گذارینده اند چون آفتاب حیات روی مغرب
ممات آرد و عالم تن و جهان بدن بظلمت فوت و تاریکی موت ظلمات بعضیها فوق بعضیها بر زمینندگان نافرمان
گناه کار از معاملات خود مشرک روی بدرگاه پروردگار خود آورند که آتش محیی و نیست فی الینا المقصیر تا اگر شکرگانه
گویند که این بنده با وجود این همه نافرمانی بکدام وسیله و بچرا و بچنان قدر خداوندی روی آورده در جواب
ایشان فرماید که این بنده بنده ماست ما خداوند او در هر دلی تا ناکریر او بدرگاه ما نیاید بکار رود اگر مانع او است سعادت
و قبول بر روی وی بخشایم بر روی که گشایم نفلت که روزی حسن بصری در راهی میرفت کودکی را دید که بر سر راه
نشسته بود و میگردید گفت ای کجاست که سبب گریه چیست گفت ای امام مسلمانان ما در هر از خانه بیرون کرد
و هر جا که میرودم هیچکس مرا در باز نمیکنند حسن بصری همانجا بنشست و بر سر او افتاد و گفت که کدک او نیز در گریه شد و گفت
کودک که ما در میراند هیچ جا با منی با یکسیر که حضرت عزت عبادا با قدر براندگجا بار بابد بعد از آن امام خواست که از
وی در گذرد و برود کدک دست در دامن امام زد و گفت یا امام مسلمین چه شود که اگر شفیع من کردی تا ما در ازین
راضی شویم و امام دست کدک گرفته بدر سراسی مادر آمد و زبان شفاعت بجنا دنا از فرزند گشتن و شود مادر کدک
گریان شد و گفت یا امام نعم الشفیع انت اما پیش از تو نیز شفعا اولادنا کبنا دانست که این فرزند مرا شفاعت کرده اند
اما ای امام مسلمانان بدست که او را از بازی منع میکنم منزه می شود اکنون ای شیخ واقف باش که اگر در کبری اجازت
من از خانه بیرون آید و بیازی اشتغال نماید از وی علقه مادر فرزند می قطع کنم شیخ گفت بل چنین باشد گفت یا امام
بر مضمون آنچه گذشت بر مکتوبی ثبت فرمای تا دیگر با کدک بازی نکند و اگر کند وی نفرزند من باشد و من بنام روی
امام مکتوبی بنویشت و مادر دست کدک گرفته با خود بخانه برد ساعتی امام منتظر در گوشه بنشست تا گاه دید که کدک
از در خانه بیرون رود و با کدک در آن محله بیازی مشغول گشت مادر از وی روی در کشید و در بر روی وی در دست چنان

کودک

کودک از بازی باز پرداخت و کدک در آن هر که آمد لوی بخانه خود آورد و دند او و شها بماند در خانه مادر آمد هر چند در را
گرفت مادر در بخشا در روی پدر سراسی هر یک از اهل محله بنام او در دل خود با یکت بیان کرد از آنجا نیز سبب وی
بخشود و شجره فرزند ماند باز روی بخانه مادر بنام او هر چند در دفع النیاسبت سر نکشت گفت ای مادر اگر بر روی سراسی
سبکایکان بارینا فخر روی بگوشن داشتیم اکنون از این در روی باز گشتن ندارم از سر دور و سوز ناله و گریه
آغاز کرده روی بر خاک بنام او در خواب شد مادر از سر بام منتظر فرزند است تا احوال وی بر چه منوال میسر کند
چون بدید که فرزند غریب از روی بر خاک بگذارد بخاری و انکار بنام او خود را از بام فرود انداخت و سر فرزند
از خاک بدلت برداشت و کرد راه از روی جگر گوشه بگوشه مقفود پاک کردن گرفت و کدک همچنان در خواب
چون از خواب بیدار شد نظرش بر جمال مادر افتاد گفت ای مادر اگر مآب و نان ندی رو او دارم و اگر گوشه اش
سزاوار کرم در گریه سوز و کد از داری باک ندارم همین درخواست دارم که مرا از درگاه خود بدر غیر نفرتی حس چون
واقعه مشاهده کرد و جاسر برین پدر دید و گفت مر از این معامله در جز معلوم شد یکی آنکه بنده را بخورد گاه خداوند جل
ذکره در دیگر نیت و دیگر علقه محبت بسبب منکف منیکر و در لطیفه دیگر فرمود و میگویند بزرگان گفته اند که گریه هر چند
در روغی بود خالی از فایده نبود باری کم از آنکه آتشنا و پیکانه بروی جسم کنند نفلت که بجای آن زکریا یا ابلیس آرد
کریان و شفقت بچند گفت ای چنانچه اسبکی و باین زاری جراحی نالی گفت چندین هزار سال حلقه برین روزم
باسب آنکه باز کنند احوال امرند آمد که بار نیست گفت تا کی گفت هرگز بجای را دل بروی سبوح دعا کرد که آلهی این چکانه
پدرین زاری میگردید بود اگر در آشتی بخشانی و نوبه او قبول فرمائی خطاب مدکه ای بجای وی بدروغ میگردید بود که
بنده کان مران بفرید اگر خواهی تا آنرا ابدانی بوی تا بر سر فر آدم رود و خاک او را سجده کند و توبه اش قبول کنم و او را
صلح بر روی او بخشایم بجای می آمده بشارت آورد و گفت مر دکانی بر تو که کارت و بصلح دارد گفت چه میباید
کرد گفت حقیقی مسیبت نماید که در این انقلاب بواسطه آدم افتاد فتم سجده کن نکرد اکنون تدارک آنست که فرود
سجده کند تا با بمقام خود باز آید گفت ای بچی آندم که آدم زنده بود و بر سر بنده از او گرام بجز زده بود او را سجده
نکردم اکنون که مرده و ز بر خاک بوسیده کی سجده کنم آندم که بایستی دانستی که گریه وی دروغ بوده است اما
رجوع بقصه مذکور آورده اند که چون اسباط کریان نزد پسر کفان آمدند و آنحضرت بعد از افاقه از فرزندان سپید
که فرقه العین من کجاست که با شما سمره نیت مجموع متفق الکلمه گفتند فالو ایا ابانا ابانا ابانا ابانا ابانا ابانا ابانا
ماتر اندازیم و اسب تا زیم و تو کنایه یوسف عینک عینا و بماند یوسف از درختهای خوشین کلمه
الذنب پس او را کدک بخورد و ما انت یومین کتانا نور استکوی ما رانداری و لو کتانا صا در همین
و هر چند ما را استکوبایم و بدانکه علمار او را استباق افواست بعضی گویند مراد از آن نیر انداختن است
و اصل در اطلاق این لفظ بر می آید که نیر انداختن از برای امتحانست تا کدام نیر سبقت میگردد بر آن دیگری و
بعضی گویند مراد است تا ضمن است تا کدام سببش کبر و بر آن دیگر و سدی معقالت میگویند که مراد غنودست
یعنی در بدن و پیشی گرفتن سوال اگر کسی پرسد که دو بدن در یکدیگر سبقت گرفتن چه مناسبت دارد
بامر دمان بالغ که این نوع افعال مناسب احوال اطفالست ملازم اوضاع کودکان جواب آنست که در میان
آن قوم که اکثر اعمی مرعی بوده اند که این نوع معاملات از استم مهمات مبروده تا اگر گری از زنده ایشان کوشش
بر باید و عقب می توانند و دید و کوشند از چنگال وی بیرون نوانند و در پس نابراین تقدیر از برای مهارت
و امان در دو بدن با یکدیگر سبقت مبروده اند و کوه تعالی و مانست بنومر لیا و لو کتانا صا در همین حاصل کلام آنست

کودک

که تو ما را نصیب تو نمیکنی هر چند که ما راست میگوئیم نقلت که چون فرزندان این بهانه بسع یعقوب رسانند از غایت
صعوبت این امر و سورت شدت فراق یوسف آن سرسوز و گداز آبی بر کشید و باز بدوش گشت گشت
از فراق بارگاه آردن جهان گشتم صد علم ازین آتش دل از فلک برزگشتم یوسف رفته ز پیش خون او بر برهن
وقت آنست بر فغان کین زمان دم در گشتم اجد لوح صبوری شویم از سر خابشیم رخ از نوک فرکان بر خط و دفتر گشتم
نغمه زان نغمه اندر گوش میخوانم فرود سر نه زین باغم اندر دیده اختر گشتم خسرو اهل فراق اکنون در ملک حسرت
چرخ عیاشی آه خوشین بر گشتم بعد از فزونی که فی الحکله بخود باز آمد پرسید که ای فرزندان من کجا بزم چنین بدوش
هر ای گفتم نند در منزل گرامت خود نزول فرموده و در مستقر عزت خویش آسوده گفتم یوسف من کجا است
گفتند غایبست یعقوب فرمود که چون یوسف غایبست من حاضر گفتم رباعی در دستم زلف
دو نو بایستی عالم چون خورشید بایستی از کلین وصل رنگت و بایستی اینها همه بیخ نیست او بایستی
گویند که از میان اسباط روپیل بر کرده گفت ایها الوالد الغریب جزاک الله تعالی عن یوسف خیر از ای پدر
مایه نیر انداختن و است تا خن مشغول بودیم و یوسف را از دستخوردند که کرکست آن معصوم کرده من باز نیاید
نغمه خود کرد اندید یعقوب از نیست این سخن و صعوبت این واقعه تا بگذرد بر زود چون مصر و جان طلبیدن گرفت رباعی
باز من نمی بر یکدیش آمد تیری بدلم زان بت یکیش آمد بچاره دل بی سر و سامان مرا از هر چه بشید
همان پیش آمد آنگاه برادران بر این خون آلود که کوهی بر صدق مدعای خویش ترتیب کرده بود پیش یعقوب
آوردند گفتند ای پدر ز کوارشانی از یوسف را بیستی خاطر آورده ایم و نیز گواهیست بر صدق قول ما چنان
حق تعالی زان خبر رسیده و جا و اعلیٰ مقصود یکدیش ای ذی کذب معنی مگذوب فیه کانه براد به المونوف
به اول لبها لغو آن خون در روح خود اندر ز کوه بر غاله بود و از خون یوسف می گشتند نقلت که چون بر این می نمودند
آوردند یعقوب آن پسر این پیش رخ و طلبید و از این سوید گفتم این بوی فرزندان من نیست بگویند که با فرزند
من چه کرده اند گفتند ای پدر او را کرک بخورد گفت سوگند بخدا می جلی و علا که کرکی از این عالم نزنیده ام که فرزند مرا
در درون این پیر این بخورد که این پیر این باره نشود من این کرک را یوسف از شما محسوسان نرمی منم همین کرک
گواهی میدهد که این سخن خلاف واقع است اگر راست میگویند آن کرک را بحضور من آرید تا کیفیت واقعه از وی معلوم کنم
ایشان عجب راز فتنه کردی بدست آوردند و دانش را بخون پیالودند و بظلم یعقوب آوردند و چون یوسف
آن کرک بچنان راه منتم ساختند یعقوب بجانب کرک نگاه کرد فی الحال آب از دیده کرک بیاید یعقوب برود
بجانب آسمان کرد و گفت الهی دستبندی سالک حق جدی بر ابراهیم خلیک و اسحق ابی ذبیحک و اسمعیل عمی صغیرک
ان تطلق لسان هذا الذنب بالکلام از حق تعالی در خواست نمود تا کرک را بادی سخن در آورد و وحی آمد که ای یعقوب
دست بر سر کرک فرود آور و بگره هر چه از وی سنوال کنی جواب تو گوید و چون دست بر سر وی فرود آورد
از وی پرسید که ای کرک کرک گفت لبیک لبیک بایستی الله یعقوب گفت از تو سنوال میکنم و ترا سوگند میدهم
بد اخذانی که ترا با من سخن در آورده که راست بگویی تویی که شتره الفواد و فرقه العین مرا خورده کرک بزبان طیب گفت
استلام علیک بایستی الله معاذ الله که از من من فعل نسب صدور یافته باشد و چون در مجال آن نسبت که بجای او گشتند
آمده در انعام تو تصرف نماید چگونه قصد فرزند عزیزت تو اتم نمود و خوردن او مبارکست و حال آنکه لحوم دنیا
بر ما حرام مطلق است و از احوال شریفان در مذمت با کناه عظیم و خطای فاحش برسد که اکنون اینجا از کجا افتاد
و چنانکه فرزندان من چگونه گرفتار گشتی گفت من کرک بر پی وضعی در رضاعی من می باشم برادر رضاعی دایم منم یعقوب

آمده است

آمده است من در طلب می یابم و بارگردد می گردم من رسیده که ترا چنین مصیبتی افتاده است مرا واجب نمود و غایب تو
الکون از روی ملازمت ترا داکشتم که فرزندان مرا گرفته زود تو آوردند ای یعقوب من کوشیدم ترا از فرزند دوست
میدارم به فرزند ارجمندت هرگز نزنیده اند ششم بعد از آن کرک بر وی با ولاد یعقوب کرده گفت ای اولاد یعقوب
شما اینجا حاضر بودید و بعین البصیر دیدید که من یوسف را خوردم و چون ایشان مضاحت و بلاغت کرک را دیدند از
فضیحت خویش نندشیدند گفتند ما ندیدیم که یوسف را نخورده و لیکن چون کرک او را کرک خورده در آنحوالی بودی که سیر
میگردی کجا بودی که این بخوردی تو کرده باشی کرک زین خدمت بوسیده گفت بایستی اندم من غریبم و بجهت تغذ احوال
برادر بدین دیار افتاده ام چون بکنای من نزد حضرت شما ظاهر شد اکنون اجازت فرمای تا بوطن خود باز گردم
یعقوب از سخن کرک متاثر شده روی بفرزندان آورده فرمود که کرکی از صفای این از برای تغذ احوال برادر رضاعی
خویش است المقدس می رود و صورتها می فریاضیا میکند و شما بدست خود برادر نسبی خود را اصابع میکند
بهدا گشتی می سپارید بعد از آن یعقوب از کرک پرسید که هیچ میدانی که فرزند من مرده است یا زنده گفت نه
گفت چرا اینگونه گفتی از من خبری معسر دل نشده چه از خبر نیل سیری یعقوب گفت پرسیدم جوانی شانی گفت
گفت چون خبر نیل یافتی این سر را مو طیبت مرا چه زهره و بار که تو اتم گفت و کشف این سر تو اتم نمودن بر
از روی این بر دی کشتون آنگاه یعقوب علیه السلام با کرک گفت چه شود که در جوار ما فرار گیری و صحبت ما مو است
جونی تا من در فراق پسر زاری کنم و نود و حیران برادر سوگوازی نمائی کرک روی میسکت برضاک تو اضع نهاد گفت
بایستی تقدیرت تو کیمبانی سعادت است اما مرا فرزند کاند که عیشت ایشان با برتست حضور طیب آنگاه یعقوب را در
حضرت او و موطن خود مراجعت نمود صاحب کلمه اللطیف می آرد که چون کرک از پیش یعقوب بیرون آمد بر بالای تلی
برآمده فریاد کرد که ای ابا حنیس اگر فرزند یعقوب اقصه ملاک کرده اند و ای بر شما که باید ای غمخیزان
مسلسل مبارکست نموده آید و اگر چنانچه جانب شما از این بهمت محروم است زود با شید بدرگاه یعقوب آید
و حجت بر عذری که دارم بگویند و ساحت احوال خود را از اخبار این خبر میدی که کرک آن سببا
در حوالی و تفاق یعقوب جمع آمدند و خوش و زاری بر آوردند تا یعقوب از خانه بیرون آمد آن پسر بانان برود و
در سر تا بر زمین بنهاده بزبان حال می گشتند که حاشا که از ما نیست بفرزند ارجمندت این نوع حسرتی بود چه
باشد بانی دینی بگذریم رسیده بود و خود چگونه بمعنی صورت بندد که حیات ما برکت وجودت و معاش ما از
آثار انعام وجود تو یعقوب عذر ایشان مقبول و آشته توجه فرزندانشان نموده با ایشان گفت بل سوگند کنم
انفسکم آخر این عیاشی گفت بل زینت بسیار است نفسهای شما ز شما کاری مستعجب را گشت و بعضی
گویند ای ستمگستان نمود شمار این کارش و کردی گویند سوگندت فی انجینکم امر اعظمی کاری بزرگ را در نظر
شما خورد نمود صفت و نقد چنین شود که نیست چنین که میگویند ای فرزندان یوسف ای سبب کرک نخورده بلکه نفسی
شما کار بزرگی همین است پس خود خورد نموده تا با این احتیاط اقدام نموده آید و آتش فراق در کانون سینه من برافروزد
آنگاه یعقوب از غایت کسبیلای نیران فراق و استغای انهاب ناره استنباق از انعام خود بخوردانه روح است
و میان در دست و مشرق مبارک برهنه کرد و عصا برداشته رو بسوی اوی نهاد و فریاد بر آورد که وایوسفاه با
ولداه با فرقه عیناء با فرقه قنبا فی اتی جت طر حوک فی اتی خیر فوک با بی سیف فوک فی اتی انض فوک رباعی
رفتی و در انفس حال تو زلفت و زود دیده جنیال تو زلفت این سر که برود و تلخ فراق انفس
که در روز وصال تو زلفت چند آنکه با طراف و جوانب سخوی نموده یوسف طلبید در میان حیران خبری

آمده است

بنافست کاسی روی آسمان که قبله دعاست و کاسی وی بر زمین نهادی که سجده گاه انبیا و اولیا است کاسی رخاک
از فلق واضطراب بخلطبیدی و کاسی از باد خیز آن پاک نهادی پسیدی که طمیت ای باد از آن بهار خیزده که
ناکجاست وی زیده زان بخار خیزده که ناکجاست من سچو کل نونم از آفتاب حیر زان سرد ساید
دار خیزده که ناکجاست ای یکتین سربدی برو آناه راه بین باز آئی زینهار خیزده که ناکجاست ای مرغ نای
بر پر تو که نه بسته اند بر پر و زان و یا خیزده که ناکجاست نقلت که در انشای این جمیع و فرخ جبر نایل نازل
شده خطاب فرمود که یابنی الله قدس سران ملاه اعلی را بگریه آوردی و سبحان صوامع قدسی را بنوعیه انداختی حقیقالی
میفرماید که ناکلی فرشتگان را بگریه بانی و دلای مصومان را باشتش فراق خویش بسوزانی گفت ای محبت نایل
چشم جبر نایل گفت ممت بصبر بر آید و سچو کل نونم از آفتاب حیر زان سرد ساید ای صبری صبر بر آید و سچو کل نونم
شکبانی و سچو کل نونم از آفتاب حیر زان سرد ساید ای صبری صبر بر آید و سچو کل نونم از آفتاب حیر زان سرد ساید
کنیم که صبر بر آید و سچو کل نونم از آفتاب حیر زان سرد ساید ای صبری صبر بر آید و سچو کل نونم از آفتاب حیر زان سرد ساید
و بیت مراد بر این صفت میکند بعضی از مستران گویند که معنی وی آنست که از حقیقالی باری خواص نام بر من کشوف
کرد اندام شمار او این شبهه از پیش من بر خیزد تا حقیقت حال بر من کشوف کرد و نگاه بعقوبت بخانه در آمده در بروی
خود در بست و سر بر ز انوی فکر نهاد و پایی در دامن صیوری در کشید و خوش صحر او طویر هو او دو آب هو او هم
که ازین حال خبر یافته بودند از حیرت حیرت جو قیامتند و زمین ادب کوسیده غرابی منم و عدو باز میکشند و
وی در مقام اصطبار سغلهای آتش فراق سینه زور و مجور و مجال آه و ناله داشت طمیت دل نند ز نو
صد پاره فریاد که این قوم نقره زدن و جامه دریدن نگذارند نقلت که بعقوبت صومعه ساخت و آنرا طمیت
الاحوان نام نهاد چون خواست که در آن صومعه شود بزاری بکسبت چنانکه گفتم در آن روزان برانده وی
بگرشند آنگاه بزبان حسرت گفت ای یوسف درین بیت الاحوان باندوه فراق تو میروم تا ترانه نیم نه خندم و نه
شادی کنم و نه از گریستن چشم خود را باز دارم و اگر عمر خون گریه درین مصیبت منوز حق آن بجایان آورده باشم
طمیت که بقدر سوزش از چشم من بگریستی جان درون تن چه شمع اندر لکن بگریستی جام دل
بر خون لبالب کاش نخواستی چون صراحی در میان انجمن بگریستی از دل در دور سوز فراق با رخویش
نوحه کردی که بر من مردوزن بگریستی نوحه من کشیدی حور و ضنون در بهشت ارغنون نالیدی در عدن
بگریستی شعله آسمان بر بر کوه و صحرا نافتی سنگ خار ابر دل پر در من بگریستی آورده اند که چون بعقوبت
دل بر مصابرت استوار کرده و پایی نکل بدامن اصطبار در کشید زبان ز گفتگو بر لب و پا بر لب باز داشت
در مقام صبر و تحمل قدم پیش برد چون دیدند که در شکبانی ممکن است تقیم حال است باز از آنجا که گریه ستمهای مجبوسیت
خواستند که او را در اضطراب آرد و بسیار خواست و عتاب محبوبانه اش متحن گردانند در میان غم و اندوه
ساعتی پیشتر از خواب بیدار شدند و جبر نایل را فرمودند ای جبر نایل بعقوبت میان مصابرت بر بسته است و میخواهد
که در مقام مصابرت نکل بر ز داود از آن پندار سپردن آره که اگر این دعوی بر بر مصابرت بطلب کرد گفت خدا تو
هر چه زمانی بدان قیام نماید فرمود برود در خواب خود را بصورت یوسف آراسته در نظری در آرزو جبر نایل در صورت یوسف
هفته ساله سینه پوشیده قضیب جنت در دست گرفته بزینت آراسته و بر آسند در پیش دل بعقوبت گذر
کرد و بعقوبت بیدار روی آینه صبح نموده بزبان حال با نطق گوید باشد ر با سعی مانا که ام آسمان آمده سر و از که ام
بوستان آمده اند ترس مرده ام چه جان آمده زان سان که دلم خواست چنان آمده از کمال استعجاب

باوی این خطابت میکرد طمیت نونی برابرین با خیال نظر سرم کس بطالع خود هرگز این کمان نبرم بعد از این
چون خواست تا با خیال یوسف آرام گبر و باز غمیرت عشق بتا زانه ناز لشکر نفاکس از ساحه دماغش بیرون ران
بعقوبت از خواب در آمد بجای آب سراب دید و در حوض انجمن زمر نای از درون جانش فریاد بر آمد چون
خندیا کران برین نوحه سرانیدن گرفت ر با سعی در خواب جناب نوحه ایاد کند آید برین دل مراد کند دل
پندار که من ز ابا فته ام پندار شود مرا فریاد کند و چون بعقوبت از کمال حسرت و اندوه ناله و فریاد
بر آورد و آه در دناک از سینه غمناک بگذرد و افلاک را ساندنی احوال جبر نایل میاید که جناب را عالم سفیر ماید که ای
بعقوبت بگفته بودی که مرغ نکل بعقوبت بغرامت این بار خواست شنی خاک بر داشته در دهن مبارک افکند گفت
السی نوبه کردم فرشتگان آسمان بناله و فریاد آمدند آند که با جبر نایل بعقوبت ای بگوی که خاک از دهن بیرون کن
ما را معذور و در سینه چند آنکه خواهی بنال و لیکن از ما نال عکس شفت حبیب بن ابی ثابت گوید که بروی بعقوبت
بنوعی میاید بود که حدقه چشم را پوشیده بود چون خواستی که در کسی نگاه کند بر او از روی صدق تا بر بنداشتی
دیدار آنکس میترسندی روزی شخصی از وی سؤال کرد که یابنی الله این هو ما چه اجنبین میاید است گفت بوظنه
استدرا در روز کار و غم و اندوه بسیار وحی آمد که ای بعقوبت نه شمر ط کرده بودی که از ما کله و شکایت کنی این چه
بود که اکنون بزبان را مدی گفت خداوند ابر سچو کل نونم از آفتاب حیر زان سرد ساید ای صبری صبر بر آید و سچو کل نونم
محبوبان از انجمن که نیم گویند بر این سخنند بر که با هر که کاری دارند او را در فید در آورده چون شبر ان میداد
و از آنکه از ساحه قرب دور انداخته اند چون مکان محله سرگردان میگردد اند طمیت عاشقی بگشت مرد از بیسته
را حقت سلسله است شبر از انجمن بزور است آقا شتمه از اشارت و لطایف عبارات و مواعظ
و حکایت که در این آفات قنات مندر حبت فوله تعالی قالوا یا ابانا یا ابا اننا و نبنا شتیق و ترکتنا یوسف عند متنا غنا
برادران آمدند که مایه و بدین است و ایندن مشغول بودیم و یوسف از مزینا خود که آشته بودیم او را در ک
خورد و نصیحت ای عزیز من هر که طبل و لعل مینا مشغول شود و در پی دنیا روان گردد و در لایوسف از مزینا و بنا
که از دور خطام و بنا دل بندد اگر یوسف دلش از کت شیطان بر دغرامت آن بر خورد واجب داند و طامت آن شش
راجح شنانند قول تعالی و ما انت یونین انما و لو کنا صا و قین یعنی تو ما را راست گوی سندی اگر چه مردم همه
بصدق مایه میکنند و قول ما را در همه باب مصدق میدارند اشارت ایدر و سینه بعقوبت منبع زلال
نبوت بود و مطلع نجوم هدایت و همه اولاد و احفاد استفاضه از فیوض او میبودند و مبارکش نشانیه مجلوه عالم
عین بود جام کیمی نای اسرار لاریب و مرتبه وی فوق مراتب اولاد بود اگر چه مراتب اولاد بر مراتب علم
خلایق متفوق بود الا حیرم همه بصدق ایشان میبودند زیرا که بر کنه احوال ایشان مطلع میبودند و حضرت بعقوبت قبول
سینه میبودند که کنیت احوال ایشان حکما یعنی میدانشند اشارت آنست که اعمال مرانسان بظاهر چون اعمال
مخلصان را آسند و بر آسند مینا بدینا که می پندمی پسند و مقرون با خلاص می پندار و نایه جندی که ملائکه نیز
بر صغیر قبول ثبت میسازند و از آسمانها در میگردانند چون نوحه حضرت عرت جان جلال امیر ستماند فرمان میرسد که این
عمل را بروی وی باز نیند که بر دل بنده مطلع منم انعیل خالص از برای من نبوده است و در فراموشی اتی و ختمت قحبی
محلی بجز صدق و اخلاص نبود قول تعالی و جاء اولی فی صیه یوم کذیب و سچو کل نونم از آفتاب حیر زان سرد ساید
اولی پس از آن آدم را خجل گردانید و آن چنان بود که چون بکل حیره اقدام نمود پس از بروی که بر زبان
شد و بدن مبارکش عریان گشت فبذت لمانا و انما و لیکن عورتش ان همه بر ایشان کشوف بود نه بر غیر ایشان

بفرزیده او و یکم هر دو معلوم بود که کافر از اجل گردانید و واقعه آن چنان بود که موسی از بسیاری جای که بروی غالب بود
پیش مردم حیدر بود بر زمین میگرد و کافران گفتند که موسی بعلت برص گرفتار است از جهت آن زد و بدن مردم
اخترازی میکنند روزی بر این از بر برون کرده بر بالای سکنی بنامه بود در آب بر آمد چون از آب بیرون آمد و دست
ناپراهن در پوشیدن سکن بقدت کامله آبی در و بدن آمد موسی در پی وی دو آن شد آن سکن چون میان
گفتار رسید فرار گرفت موسی همچنان برهنه در میان کافران در آمد بر این خود بر گرفت اندام مبارکش را از
جمع غلظت میبرد و از کفنا خود خجل کشید ستم بر این چنانک شده بود سفت بخار اجل گردانید آن کافران بقتضای
قدس از آن چهارم بر این خون آلود بود سفت که برادران او را خجل گردانید که چون نظر یعقوب بر بر این آمد و از
درست دید گفت عجب کردی صلیبی بوده است که بوسف در این سپید بر این خورده که هیچ استیب بر این بر سیده
از این سخن برادران خجل کشید ستم بر این محمد مصطفی بود که بر عبد الله ابی سلول را خجل گردانید و آن چنان بود که بر
آن نزد حضرت رسول آمد و گفت پدر من جهالت و بر این شامی طلبد تا در وقت بقیامت بر حضرت رسالت دست
برگویی که بر این بردن که بر این بد هر که که میبخشد باز بسته میشد تا بر هر حاضران اتفاق وی ظاهر گشت و از آن محالیت
بهر روی طی گشت است اشاره ایدر و پیش فریادای بقیامت شیطان که ایان محمد را که هر یک بوسف رفت
خود بود نکند که او را اگر کت معاصی و زلات ملامت گردانیده و دلیل است که بر این توحید ایشان بخون عصیان
آوده خطاب حضرت عزت جل و علل در رسیده که املعون اگر چند بر این توحید ایشان آوده است اما نقضانی
بان بر رسیده ای شیطان تو با تو و کی گناه می نگیری و رحمت مایه برستی توحید می نگرید یعقوب تا بر این در دست دید
استد برید لا یتاسوا من روح الله رحمت ما نیز تا مادام که بر این توحید بنده در دست می بند از بنده هر چند عاصی بود
نمی برد لا تقنطوا من رحمة الله یعقوب در ایندی حال نظریه بر این کرد فریاد با اسفاه علی بوسف بر آورد و چون نظر
بدرستی بر این کرد صدای ندای از بنو امیة استوا من بوسف در عالم در داد همچین چون بنده در معاصی در آ
خود پسند فریاد بر آورده که با حسرتا علی با فطرت فی جنب الله و چون در درستی توحید و معرفت بند فریاد بر آورد باید
سوا صلت محکم کند که قل یا عبادی الذین آمنوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله و بر سبیل صدق و اخلاص میگوید
پیست امید مرا فاعده محکم است اگر چه بدی پیش و سکنی کم است آنجا بسبب درستی بر این بوسف
یعقوب رسید فریاد بر آورده که قدس الله علینا اچنان میسر است که چون بر این توحید سالم باشد غایت
بنده بصفه غالی و اصل کرد و در درده که بالنت تومی جلون ما غفر لی ربی و جعلنی من الکریمین قوله تعالی بل ستولنکم
انفکم امر استناد این امر بنفس ایشان فرمود زیرا که آدمیر انفسی است و روحی روح ارغام پاک آمده است
و نفس از عالم خاک روح بر بنکونی دلالت کند و نفس بر بدی روح بطاعت کشد و نفس بر عصیت بر این نفس
عز و راست و سر مایه روح بخارت لن تنو نفسا من روت ما روت جاه ناسوت است روح شاه باز بلند بر و انقضا
هوای عالم لاموت است نفس صاحب علی است که مضطرب مضاج فنا و فوت است روح صاحب خلعتی است که
طراز اغزاز و اشارت بشارت لا یتو فان جینا الموت است نفس مناع بر عصی است و روح کلبر کلک است عالم
غیبی است پیست نفس بر اینچنان است روح سر مایه سعادت است نفس با بنده هو و هووس روح
شایسته محال است تا که از افعال و از صفات گذشت سیر او در بجلی ذانت نور حق از چین او پند است
کت و کتزا دلیل مرآت است حاصل الکلام چون ارواح انبانی یعقوب مؤید بنانند است آبی بودند و قابلیت قبول
اسرار نبوت داشتند این امر شنیع با روح ایشان مناسب نبود و چون نفس بلذات شریر است و اما

بالسوء

بالسوء لاجرم نفوس ما یوس ایشان اسناد فرمود قوله تعالی فصر جحیم ایدر و بنس یعقوب گناه ایشان از بنس خود اگر
بل سولت لکم انفسکم امر او در وجود او بر صبر دلالت فرمود و فصر جحیم یعنی اگر شما کید و اندیشه کردید ما نیز صبر می کنیم
زیرا که کاید از احوال صیبت است و صابر از افرج مخفیب بد آنکه برزگان از در صبر جحیل نوالست در حدیث آمده است
که صبر جحیل است که در وی شکایت نباشد یعنی از خفای نیز خلق شکایت نکند اگر در دل داشته باشد هم با خفای
کوید چنانکه فرمود انما استکواشی و خزنی الی الله محمد بن علی علیه السلام فرمود میگوید ان الله تعالی ان یغفر الذنوب
و یغفر الذنوب صبر جحیل است که زمام اختیار خویش بقبضه قدرت او برورد و کار نبوی در مقام رضا و تسلیم خود بقبضه
وی سپاری و در بلا و عطا یکسان با منی شیخ محی عا ذرازی میگوید که صبر جحیل است که بدل شادان و ملت خندان
به بلا نمانی استقبال نمانی در حال فقر و محابن آورده که حضرت رسالت فرمود که منی سبحانه و تعالی فرمود او ان یغفر
الی عبد من عبده شیئ من ذنوبه و اولاده و اولاده فاستقبل ذلك صبر جحیل است که صبر جحیل است که صاحب صیبت را از غیر او باز نشاند
له ذنوبنا میفرماید که چون بنده زبندگان خود را مصیبتی متوجه کرد انهم با در اموال وی با اولاد با بدن وی و او بصر جحیل است
آن نماید شرم گریست هر که روز قیامت از برای او ترازی نسیم و یا نامه از برای او یکسره انهم یعنی حسابی
کنایتش به صیبت رسانم و در رساله قشیری آورده است که صبر جحیل است که صاحب صیبت را از غیر او باز نشاند
پس مغموم از کلام وحدیث است که صبر بر دو گونه است جمیل و غیر جمیل برزگان بر آنند که صبر جمیل است که در صبر
نزول بلا ملبی را بشناسد و فرستاده بلار ایدر اند و چون بعلم البقین دانست که آن بلا خفای میسر تا و است
و وی مالک الملک است بر مالکی که در ملک خود تصرف نماید اعراض من ممکن نیست و دیگر حکمت سبب کاری که بیکند
و دیگر حکمت هر چه کند از روی علم و دانش کند و دیگر آنکه رجم و شفق است تا جیره بنده در آن نباشد و روح وی آن
بلا نقد بر کند چون بنده در این معانی نا مل کند لاجرم در نشود و از سبلی چنان سخرق کرد که شکایت نبرد و از دهر
از خفای رسد بدل و جان بدان رساند بد پیست هر بلا که توحی به از برای او میاید که در مشاهده توبلا نیمی نیم
رس هر چه کنی با در انهم حقا که هر چه از نور رسد بر عطا می نیم اما صبر جحیل است که آن صبر از بر رضا به قضا
باشد بلکه بشی غیر منی باشد از اغراض پس هر که را صبر بقدره وی الله باشد صبر جحیل عبارت از است و هر چه ما و راوی است
آن صبر جحیل است فرق میان آن صبر و صبر انجا ظاهر شود که آن صاحب ولت فرمود من اجبت الله تعالی ان یغفره ذل خیر ذل
انزل لواءه من اجبت الله تعالی ان یغفره ذل خیر ذل لواءه عیبت ما میگوید لغت با بلا خوامیم کس بلکه ما
دایم رضای دوست را خواهم کس کر رضای دوست را در بلا خواهد رسید ما همیشه خوشتر از این است
خواهم کس خلق از حق نعمت و فضل و عطا جویند و ما از خدا صبر جحیل اندر بلا خواهم کس هر کسی از تو
بعد از خود مرادی خواهد است ما مراد خوشتر از تو ترا خواهم کس در حدیث آمده که صبر بر سه گونه است
صبر بر صیبت و صبر بر طاعت و صبر بر معصیت صبر بر صیبت است که شکایت و خجرت نکند و بر صبر بنده را
خفای صید در بر بردار و هر که بر طاعت صبر کند شش صد در هر بردار و هر که از معصیت صبر کند نه صد
در هر کس بر دارد و هر چه معاملات بنده از چهار وجهی بر در نیست معامله انبت با خلق و معامله با دینی معامله
با مولی جل صلاه و معامله با نفس ایدر و شش معامله تو با خلق با بنده با خلق است معامله با دنیا سر مایه زید و معامله
با مولی تعالی بر کس المال شکر و معامله با نفس بدست مایه صبر اول کفتم که معامله با خلق سر مایه آن شفق و خلق بنکوت
زیرا که معامله با خلق از دو وجهی نیست مایه صبر اول کفتم که معامله با خلق سر مایه آن شفق و خلق بنکوت
واجب تر زیرا که بوفاتر بنده خود سازند و بچنانکه از او گمشد چون بر برابر بنکونی شفق مایه در در بردار

بدی بر شفت بیاید فرود و دیگر آنکه اگر نیکی کند بکافات آن مشغول بماند و اگر بدی پیش برسد از منت
خود فارغ گردانیده از ندادن کفایات بچشم گردانند اما آن معامله که میان خود و دنیا است سرمایه آن زید است
زیر که حطام دنیا از دور نیست با حلاست با حرام اگر حلاست برنج حساب نیز زد و اگر حرامست بدر و عذاب
و فاکند پس به حال ز دنیا کناره گرفتن اولی تا هم از حساب فارغ باشی و هم از عذاب این اما آن معامله که میان
تو و مولی تعالی است را اس مال آن شکر است زیرا که معامله محققالی باشد از دور نیست با بنده را بپلا
بنیلا کرد و اندو با عطا مشرف سازد اگر عطا بد شکر واجبست و اگر بلا بد شکر واجبست و اگر عطا مایه این جهان
و بلا را اس مال آن جهانی و چون بر نعمت انجمنی شکر واجب بود بر نعمت انجمنی واجب تر بود زیرا که عطا سبب آلاء است
و بلا موجب زواجش عطا است کلا این انسان لطیفی آن راه استغنی در او بیش ملاحظه است
و نیکو گویی من آن خوف و آنچه تا آنجا که فرموده است بر الصابیرین الذین اداوا الصلوات تم تصیته چون بر سبب آلودگی شکر
واجب آید بر سبب پاک و زود و کی بطریق اولی و اهل تحقیق گفته اند که نعمت را سه شکر است و محنت را شکر شکر
آن سه شکر است که آن نعمت با شناسیت نه با پیکانگی دیگر می منت است نه با منت دیگر از حلاست
از حرام و آن شکر محنت است که اول شکر گویی که این محنت دنیوی است نه محنت اخروی و دوم آنکه از حقیقتی است
نه از غیرتیم آنکه گذرنده است نه پانده چهارم آنکه بحد طاقت نه بیرون از طاقت چشم آنکه در برابر آن بود
موضع ضایع نیست ششم آنکه نیست بر دین نیست پس اگر دروغی شکر کن تا زیادت با بی دلن شکر کنم
لا زید نیکم و اگر در محنتی شکر کن تا فرج با بی ما یقول الله بعد اذ ان شکرتم و ان شکرتم تا آنکه گفته اند که با فقر بصیر است این تحقیق
گفته اند که حجرت عیشت حمید او ان شکر است شکر یعنی جود ز صباری نوشتن تا اگر زنده مانده حمید
باشی و اگر سپری شهید باشی بعضی از عارفان گفته اند که صبر بر دو گونه است صبر عابدان و صبر عاشقان صبر عابدان
است که محفوظ باشد یعنی در مقام صبر استوار باشد و صبر عاشقان است که مرفوض باشد یعنی کمال صبر عاشقان در بی
صبر است چنانچه هر دو ایشان را نام ادب است از آنجا است که بفرموده در صبح بود که وعده صبر فرموده گفت صبر جمیل و شبانجا
بود که فریاد بر آورده بود که با اسفا علی یوسف ازین معنی است که شنج اصدی فرموده است صبر و دل بودی مرا کار
چو ز میشد ز تو بی صبرانی کار من نوع دیگر میشد ز تو زانوی همچون شتری که پرده بر میداشتی روی من بر ز
شمن و من میشد ز تو بر پیشان افشاده و رنه پس از چندین طلب روزی من سرگشته را آخر خبر میشد ز تو شنج
بچی معاذ را زی گفت صبر الحین است من صبر از این صبر عاشقان دشوار است از صبر زاهدان زیرا که زاهد در فراق
مشغولیات نفس صبر میکند و محبت و فراق محبوب این از آن براتر است چرا که سالها بگذرد که عاشقان را
نفس بجا طر کذروند و نه هوای و طرفه العینی از محبوب غافل تواند بود و هم کس اند که چیزی که سالها بر خاطر حضور نکند
از وی آسان تر باشد از صبر چیزی که لحظه از دل بیرون نرود چیت کمی که از رخ تابان نقاب لفت کشانی ز عاشقان
بجای هزار دل بر بانی میاز پرده بیرون در نه پرده بر افکن که نیست سوختن از دیگر شکیب طلبانی چگونه صبر توان
کرد و فراق جمالت که هر زمان بدلم صد هزار بار درانی اید و بیش با وجود آنکه فراق حجاب محنت ترین فراق
عاشق را دایم در فراق وطن است زیرا که وصال لایق مرتبه محبوست و فراق در خور مرتبه عاشقی از آنست که معشوق همواره
در مقام ناز است و عاشق همیشه در گذر از او همیشه در اوج نغز زو که ریاست این پوسته بر جاک خواری فرین در دو بلا و کوز
نغز زو را تامل این برای ظهور در کار است تا ستر آستین با صد آید و باید آید ولیکن اینجا نسبت بغایت لطیف
و آن است که گاه پیشا شد که صفات عاشق در معشوق فانی شود و در خود و دیگر باقی باوصاف معشوق گردد اگر عاشق را کما فی حال

جمال نماید در این حال تو اندو بد حاصل کلام آنست که تا مادام که عاشق عاشق است در بوند فراق در کد اشک است چون عاشق
معشوق شود که در اشک و بنوازش بدل کرد و دوستی در و بیستی آورد و با عی در عشق اگر نیست شوی مست شوی
وز عقل اگر هست شوی بیست شوی این بواجب نکر که در باوه عشق بسیار کمی شوی که سر مست شوی اید و پیش
لذت وصال مشاهده جمال است آن با وجود شکر نیست محالست نه آنست که جمال را ظهور کمال نیست نه بلکه دیده را قابلیت
مشاهده آن جمال و جلالت نیست را با عی خوبا به از آن همی بسیار چشم کمالیت بدنت ندر چشم دیدن توان
از آن پس صد پرده بی پرده چگونه تاب چشم آنچه دیده را تحمل مشاهده آن بود در راه آثار و مظاهر آیات
بنمود و آنچه لطافت مشاهده آن نداشت آنرا در پرده غیب محجب گردانید و از برای مشاهده آن دیده دیگر در دل و بیعت
نهاد و آن دیده را قوت مشاهده آن دیدار گرامت فرمود چنانچه غیر تو گوید عیبت از مطلع دل در علم یک لجه از جنار او
شد و زده در مستقیم در بر تو انوار او با آنکه ذرات تمام هر یک سزاران دیده شد بگذر همه دیده شد از فر
رخسار او حشفه آید جلوه کرافت سزار چشم هر از دیده دل کن نظر تا نیگری دیدار او عشق سنال باغ جا
میوه وصال جاودان تو بر تو ای خورد از آن ستم دست بخورد در او بگذر ز کوی آید کل در در و قصر جان دل
با تر خود بین متصل سزی هم از اسرار او اسرار حسن دلبری می بین زهر می پیری پیدا است در نظر ک
آن حسن آن اظهار او خواهد کند در خود نظر آینه سازد از بشر بازش کن ز بر و ز جبر اتم اندر کار او بر
شد جهان کجی را از او شد نیک و برضطر از او مؤمن از او کافرا ز او در فتنه نور و نار او تر سا سویت شفا فته بوی
ار جلیبا یافته زلف تو برسم بافته آنکله ز نار او مسکین معین در یک غزل نبود اسرار از ل بشو کلام
لم یزل در کسوت کفایت او رجعتنا الی القصة نقلت که از میان اسباط بود ارا به نسبت بیوسف نقلی
مرا بطل بود که بخت آن کاسی تغذ احوال بیوسف بنمود و در آن چند روز که در چاه محبوس بود هر روز بر سر چاه می آمد
و استفسار احوال وی میکرد بیوسف نیز چون خبر سلامتی خود باز دادی حال پدر از او بود ابا ز پرسی می گویند
از زو بیوسف پیش برادران آمده گفت ای برادران از اطوار احوال بیوسف چنان بجان می برم که خواب وی است
خواب شد گفتند بچه دلیل دانستی گفت می خیم که آنچه با وجود آنکه بغایت مظلوم و تاریک بود روشن و نورانیست
و هر بار که بر سر چاه میروم او از کسی می شنوم که با وی سخن میگویند و آن کس را نمی شنیم اکنون مصطحت چنان می بینم که او را
از چاه بیرون آریم و از وی عهد و پیمان بستیم که حال ما با بدو نگوید و اصلا اظهار ما را نکند و او را با این پر چاره
فراق زده رسانیم که نزد بخت زسورت فراق و شدت اشتیاق وی ملاحظه کرد و چند روز است نه طعام خورد
و نه شراب آشامیده در خانه تاریک نشسته و در بر وی خویش بسته و بر نه سخر عشق و محبت بیوسف گشته
که در روزبان وی همه بیوسف است اگر بچیز میگوید بیوسف اگر می شنید میگوید بیوسف تا چند که بگردد بر سر چاه
دوخت مرد و زنا میگفت که این بیوسف است و در اگر میگوید بیوسف میگوید بیوسف و اگر میگوید بیوسف میگوید
گوید بیوسف از هر چه می پرسند جواب می دهند است اکنون صواب آن بنماید که بیوسف را از چاه بیرون آریم و به
پدر رسانیم و هر همی بر جرات می سیم شاید که تلاقی تفصیر است که گشته تواند بود برادر از زنا بر جرمی بدل درآمد
عزیمت کرده بقصد چاه قدم در راه نهادند شیطان به استقبال ایشان پیش آمده پرسید که کجا میرید
عزیمت خود با وی بیان کردند گفت عجب کردی عقل شما قصوری در نیامده است اول پدر را گفتند که بیوسف را اگر که خورد
و این خبر به کس رسیده و هم فراری یافته و از غم و اندوه بیوسف تمام رسته اند اکنون اگر چشم پدر برید دیگر شما
بچ عذر نمائید و ز مردم بدنام گردید و بیچسکر را بر شما اعتماد نمایند و نا پدر زنده باشد مهر و محبت او در زود و با شما طریق

عداوت مسلوك دارد و اين ننگ عار بر شما نابقامت مانند الكون نصيحت من قبول كنيد و اين عزيمت فسخ كرده بنا
كرديد و اگر پيشماني بسيار شيطان كرد و اسباط الصديق دي نموده فسخ عزيمت كردند و هم از راه باز نشدند
حق تعالی خواست كه بوضع منت ایشان بجات كرامت فرمايد چنين پند زودي فرستاد كه ای يوسف خلاصی ازین
جابه بخوابی گفت بلی گفت بگو با ضایع كل مصروع و با خابیر كل كسیر و با حاضر كل ملا و با شاد كل بخوی و با قریب كل غیر عبید و با
مونس كل وحید و با غالی كل غیر مغلوب و با جبار لا یموت و با محی النونی لا اله الا انت اللهم انی استنكث بان لك
الحمد لا اله الا انت بربیع السموات و الارض یا ذا الجلال و الاكرام استنكث ان فضل علی محمد و آل محمد و ان محض علی
من امری فرجا و محراب و زرفی من خیر لا اخصیب چون يوسف عا بر زبان راند حق تعالی فرج كرامت فرمود چنان
در قرآن مجید مبین گردانید قوله تعالی و جاءت سبائة فاستسوا و اولادهم فاذلی دكوع و آمد كاروان
پس فرستادند پیش ر و خود را بطلب آب چون صحرای چاه رسیدند فرود افتادند و خود را بجایه بی الحال
چربیل بیاد و گفت ای يوسف تعلق با من دلونمای گفت ای چربیل من شرطیت كه تعلق بغیر دوست تمام فرمود كه این
نظر من دو دست است دست در جیب زده در دود آمد چون نظر وارد بر جمال يوسف افتاد حیران شد قال
یا بشری هذا غلامك گفت ای سادی مرا بنگ غلامی و استر و همه یضا عا كه و او را پنهان كردند
از كار و ایشان و بضاعتی ساختند و الله علیهم بی اعدا و الله تعالی و انابو بهر چه میگردد قوله تعالی و جاء
ستاره رفقه تشریف و مسافر از استیاره از برای ان كوند كه سیر بسیار میكنند لاجرم بضیغه سبالغه تعبیر كنند
فاز شكوا و از چشم مراد و از كسی است كه پیشتر از قافله بطلب آب میروند تا تعیین آب نموده قافل را منزل
مقین سازد قافله ای دكوه آونی عبارتست از فرزند كذا شش و لو تا بر آب كند و تله عبارتست از فرزند كذا شش
بر شبیدن دلو از چاه قال یا بشری غلام مصف عاصم و حمزه و كسانی بشری غیر الف و سكون
یا سوزانند و باقی بالف و یا اضافه یا بشری خوانده اند و معنی انجا است كه كویا بشارت خود را میدهند
كه ای بشارت من الكون وقت آمدن است پیا و میشاید كه باین تقدیر بشری كه اسم بشارتست مرفوع الحمل باشد زیرا
چنانكه كونی یا رجل خطاب معین میشاید كه منصوب باشد چون مراد ضمیر بشری باشد غیر معین چنانكه كونی یا رجلا
و یا حشره علی العباد مصف و سدی میگردد كه بشری نام شخصی است كه صاحب بود و در از غایب تعبیر
ندامیكنند و از استعجاب و وجدان این دولت اخبار مینماید كه و استره بضاعه یعنی وارد و اصحاب و پنهان
ساختند مر يوسف الزامل قافله از نوحه استم انكه مبادا در وی مشاركتی در زنده بضاعه حال واقع شده ای در
استره و با غلبه بضاعه و بضاعت كوند بعضی از مال تجارت را مصف كشف قونی دیگر است كه ضمیر استره و
راجع برادران يوسف است و كوند برادران آمده در حوالی آنچه می بودند چون يوسف از چاه بر آوردند برادران
آندند و استیاره پنهان كردند احوال او را اظهار نكردند بر اوری او را بضاعتی ساختند و بفرخواستند
كشف آنچه پنهان بود كه بیواد برای می طعام می آورد و بوی میرسانند از در بطریق عادت طعام آورده
یوسف را در چاه میانف نفیض نمود کیفیت واقعه معلوم کرده برادران از او گفتند كه این يوسف است
با كار و ایشان دیدند حیرت دی پنهان داشتند و بزبان عبرانی و برانندید و وعده نمودند كه اگر بعبودیت خود
استدراجی ترا بقتل رسانیم لاجرم يوسف فرار عبودیت نموده گفت تا عبودیت را در وی آن بود كه تا عبودیت
پس او را بضاعتی ساختند و بفرخواستند چنانكه کیفیت آن مخفی مبین كرد و انشا الله تعالی و الله علیهم تا بعلو
خسب تعالی و انابو با آنچه يوسف پیش می بردند و تحقیق این است كه انباده خواری يوسف نمودند و بواسطه

ان ابوب

آن ابواب بلا و انواع ابتلا بر روی او بگشودند آتش حسد در کانون بوطن اخوان شتمنل گردانیدند و با انواع کید
و مکرشان شتمنل ساختند و خواستند تا بگر و جیل ابطال آن امر مقرر نمایند هر عمل که بنقد بر میرسانند نموده مقدّمات
آن امر مقرر و آن خواب مغرب بود که بصورتی پوست تا بسبب آن کید و مکر ایشان بملک مصر شش اشغال افتاد و بندرج
بزرده مجال غر و جلال بر سبب سلطنت ارتقا نمود و برادران از انجمن و جماعت مبتلا کرده در پیش سخت وی وجود در آوردند
و قضای آلی جل و علا کار خود تمام کرد و میفرماید که الله تعالی دانابو که آنچه ایشان بپوست پیش میبردند همه طریق وصول
بناب و ل روی وی بود و ایشان پنداشتند که آن معامله ایشان قاطع طریقت و الله اعلم اما کیفیت و وقته
چنان بود که سخن آن اخبار را مستصبران آثار در کتب عالم بقدر احتیاج تعیین فرموده اند که چون يوسف بر و این سه
روز و بروایتی چهار روز و بروایتی هفت روز و در چاه بماند در آن ایام سرور و جبر نیل می آمد و ملامت غلبی رسانید
اور الزمال حال خبر میداد و يوسف را در آن خلوت سلوت تمام دست میداد تا مدت جسد منقضی شد و زمان خلاصی بخداد
گشت از اتفاقات حسنه آنکه جمعی از بزرگان آن که از بدین بصر میفرستند و شیل ایشان مالک بن ذعر بن نوبس بن علفاء
بن مدیان بن ابراهیم خلیل و مشهور بالک خذاعی بود و مردی بود مسلمان و صاحب دولت گویند که مالک را بام
صغره که هنوز شجره منال او بحد جمال رسیده بود و منال قامت در مقام استقامت قد کشیده در خواب دیده بود که بزر
انقا قاهر زمین کفان رسیده و در آن مرز و بوم توقف نموده که ناگاه آفتاب از آسمان فرود آمد و در استین مالک
در آمد و آفتاب را از استین بیرون آورده در پیش خود نهاد ناگاه ابر سفیدی پیدا شد و بر مالک در و کوه بر تیار
کردن گرفت و مالک آن در و جواهر بر سرچید و در صندوق مضبوط و مربوط میبخت چون از خواب در آمد معتبری که در پیش
مبارتی داشت رجوع کرد و تعجب چینی کرد که ای مالک در زمین کفان غلامی تحت تصرف در آید که بنده و مملوک کسی نیست
ولیکن برکت و ثروت و غنا و حجت و ضیاء بود و اولاد و احقاد تو عاید کرد و چنانکه از آن بفرزدان تو تا بقیامت ظاهر و باقی
باشند و دیگر آنکه در جهان نبرد دولت و سعادت اخروی از برکت دعای می فایز کردی پس مالک چون از معجزات بشارت
استماع نمود در تهنیه اسباب فرود آمد عزیمت شام کرد چون بزمن کفان رسید در ان مقام فی الجمله
نموده روی آسمان آورد که قبله دعاست گفت وقت است اگر آنچه موعود است با بخاز انجامد تا قنی آواز داد که وفای تو
موعود بعد از گذشتن چاه سال دیگر میرخواهد شد مالک از اخبار دان شد و هر سال بر سپیل تجارت شست
احتیاط میکرد و بزمن کفان گذر میکرد و بطبع آنکه شاید چهره معضود از تنو خنوب جمال نماید حاصل تا مدت چاه سال بر این
منوال بگذشت و سن مالک بشیخوخت انجامید تا در این او ان که يوسف در چاه محبوس شده بود مدت معهود
گذشته کاروان مالک در انشای قطع معفا و زمره اهل راه کم کردند و در قیام حیرت سرگردان شدند آخر الامر قافله
حنان قافل را سیر آن چاه کشید و نام کشف قضا نافع عزیمت از آنجا بانبان متوجه سعادت حرکت داد چون بچاه
رسیدند چهار پاریان بفرمان ملک دیان جل و علا از عبور باز استاده همه زانو بر زمین نهادند و آنچه جای فرود
آمدن کاروان بود که آب آنچه بنجی معروف بود و فاما برکت نزول يوسف شیرین و خوشگوار شده بود و کوند بار
افتکدن چهار پاریان و بزانو آوردن بجهت آن بود که را بخیر بوسی شام ایشان رسیده بود لاجرم از بارها بجزگشته
در خاک سبیل پدید آمدند و میگردیدند آنگاه که بمشاهده جمال يوسف فایز گشتند ابر و شش جوانی که بوی وصال
یوسف شنود از بار خود جدا میشد و در قلع و اضطراب بی آرام و بقر از میگرد و تا عاقبت مطلوب خود میرسد و خوش چون
بوی وصال حق تعالی شنود باید که از کل علائق مجر و شود تا بتر وصال نموند مستحکم کرد و در دولت تعالی دوست
فایز آید ر با سح تا ترک علائق و عو این سخن یکت سجده شایسته لابن کنی هرگز بر او خوشی و اصل

در بیان این خواب
که در پیش خود
دیدم و در آن
وقت که در خواب
دیدم که مالک
را بام صغره
دیدم که هنوز
شجره منال او
بحد جمال
رسیده بود و
منال قامت
در مقام
استقامت
قد کشیده
در خواب
دیده بودم
که بزرگوار
انقا قاهر
زمین کفان
رسیده و در
آن مرز و بوم
توقف نموده
که ناگاه
آفتاب از
آسمان فرود
آمد و در
استین مالک
در آمد و
آفتاب را از
استین
بیرون
آورده در
پیش خود
نهاد ناگاه
ابر سفیدی
پیدا شد و
بر مالک در
و کوه بر
تیار کردن
گرفت و
مالک آن در
و جواهر
بر سرچید و
در صندوق
مضبوط و
مربوط
میبخت
چون از
خواب در
آمد معتبری
که در پیش
مبارتی
داشت
رجوع کرد
و تعجب
چینی کرد
که ای مالک
در زمین
کفان
غلامی
تحت
تصرف
در آید
که بنده
و مملوک
کسی
نیست
ولیکن
برکت و
ثروت و
غنا و
حجت و
ضیاء
بود و
اولاد و
احقاد
تو عاید
کرد و
چنانکه
از آن
بفرزدان
تو تا
بقیامت
ظاهر و
باقی
باشند و
دیگر آنکه
در جهان
نبرد
دولت و
سعادت
اخروی
از برکت
دعای
می فایز
کردی
پس مالک
چون از
معجزات
بشارت
استماع
نمود در
تهنیه
اسباب
فرود آمد
عزیمت
شام کرد
چون بزمن
کفان
رسید در
ان مقام
فی الجمله
نموده
روی
آسمان
آورد که
قبله
دعاست
گفت
وقت
است
اگر
آنچه
موعود
است
با
بخاز
انجامد
تا قنی
آواز
داد که
وفای
تو
موعود
بعد از
گذشتن
چاه
سال
دیگر
میرخواهد
شد
مالک
از
اخبار
دان
شد و
هر
سال
بر
سپیل
تجارت
شست
احتیاط
میکرد
و بزمن
کفان
گذر
میکرد
و بطبع
آنکه
شاید
چهره
معضود
از تنو
خنوب
جمال
نماید
حاصل
تا مدت
چاه
سال
بر این
منوال
بگذشت
و سن
مالک
بشیخوخت
انجامید
تا در
این
او ان
که
یوسف
در چاه
محبوس
شده
بود
مدت
معهود
گذشته
کاروان
مالک
در انشای
قطع
معفا و
زمره
اهل
راه
کم
کردند
و در
قیام
حیرت
سرگردان
شدند
آخر
الامر
قافل
حنان
قافل
را
سیر
آن
چاه
کشید
و نام
کشف
قضا
نافع
عزیمت
از
آنجا
بانبان
متوجه
سعادت
حرکت
داد
چون
بچاه
رسیدند
چهار
پاریان
بفرمان
ملک
دیان
جل و
علا
از
عبور
باز
استاده
همه
زانو
بر
زمین
نهادند
و آنچه
جای
فرود
آمدن
کاروان
بود
که
آب
آنچه
بنجی
معروف
بود
و فاما
برکت
نزول
یوسف
شیرین
و خوشگوار
شده
بود
و کوند
بار
افتکدن
چهار
پاریان
و بزانو
آوردن
بجهت
آن
بود
که
را
بخیر
بوسی
شام
ایشان
رسیده
بود
لاجرم
از بارها
بجزگشته
در خاک
سبیل
پدید
آمدند
و میگردیدند
آنگاه
که
بمشاهده
جمال
یوسف
فایز
گشتند
ابر و شش
جوانی
که
بوی
وصال
یوسف
شنود
از بار
خود
جدا
میشد
و در قلع
و اضطراب
بی آرام
و بقر
از میگرد
و تا عاقبت
مطلوب
خود
میرسد
و خوش
چون
بوی
وصال
حق تعالی
شنود
باید
که
از کل
علائق
مجر و شود
تا بتر
وصال
نموند
مستحکم
کرد
و در دولت
تعالی
دوست
فایز
آید
ر با سح
تا ترک
علائق
و عو این
سخن
یکت
سجده
شایسته
لابن
کنی
هرگز
بر او
خوشی
و اصل

تا ترک خود و جمله خلاص کنی چون مالک باز استنادن مراحل از شیر مشاهده کرد مردی زیرک بود و دانست که در ضمن
این واقعه سری تعبیه است بفرموده کاروانیان با رفو گرفتند و بطلب آب راندند مالک گفت من در این جوالی
چاهی دیده ام ولیکن آب آن تلخ است بهر طریق باشد بگذرانیم علی الصبح بیسیم که از درای پرده غیب چه ظاهر
میشود چون از سر آسیمی کم کردن راه خلاصی یافته آن شب بجز بر کاروان شام بسر آمد و فافله ظلام بدیام مغرب توجه
نموده رحمت بر لب استگاه مالک دو غلام را بر سر آنچه فرستاد تا آب بر کشند بروانی یکی از آن دو نفر شیر نام
داشت و با اتفاق ارباب تواریخ دیگر به بشری موسوم بود و چون بشیر دلو در چاه فرو گذاشت یوسف پنداشت
که برادران آمده اند اما از چاه پنهان بر آورده میان قصر شرفش از پای در آمد در این اثنا جبرئیل رسیده فرماخت
عزت جل و علا رسیده که ای یوسف بجز در این دلو نشین که این کار و از برای تو سرگردان کرده ایم
و خواطر صبح این طایفه را بچندین الم و شفقت بخت استخلاص تو بر ایشان ساخته ایم بنا بر فرمان ملک علام آن بدر تمام
از دوج از تو براج دلو تخیل کرده بجیل متین عنایت در آویخت و جبرئیل این بشیر را احمد و معاوی کشته کشید آن
دلو را بروی سبکت کرد ایند چون یوسف نزدیک به چاه رسید شجاع نور حسنا روی بر دیوارهای چاه عکس
انداخته آنچه ظلمای را چون کاشش و کوشش و نورانی ساخته چون غلام آکاش آنچو بر پوشش ابدید از بجه طالع
وقت بر کشید آفتاب در برج دلو یافت که خانه عاقبت و بیت الرجا بود از آن حال فال گرفت و از غایت
بناشت بشیری را بنیارت داده گفت بچ دو شنبه ماراد کفینه کشاد و بخت یک شبه که بر شتاب فروزی بدست
آمد یا بشیری بود غلام **فرد** روزی نگر که طوطی جام سوئی بشش بر روی پسته آمد و بر شکر افتاد
اید و بشش تعبیه لطف الهی در حق یوسف در فرجه ظلمانی با دل سوخته و جانی با درد و اندوه اندوخته از سر بنیوانی دوست
شمانی بختعالی بنالید و سوز و نیاز خویش بدر گاه فی نیاز عرضه کرد کاروان بدین در شاه راه بطریق توکم و هر که استقیم
میرفتند ناگاه راه بر ایشان پوشیده شد و شاه راه کم کرده از ضاده انحراف نمودند و در سپهری بآه و ناله
وزاری میفرودند تا نامنی دانستند که آن برای از صد هزار راه بهتر و آن ناله و زاری از صد هزار عیش و نشاط خوشتر
و نظیر این چنانست که عیسی را دیدند که از خانه فاجره بیرون می آید گفتند بار روح الله این چانه جای است اینجا کجا افتاد
گفت مرا عزیمت نیارت محزه بود تا با حقیقی مناجات کنم راه بر من پوشیده شد و مرا بجان این زن رسانید
این خود زنی بوده است در میان بنی اسرائیل بنا بر سالی مشهور چون نظرش بر جمال عیسی افتاد با غور از
راه و منا و بطریق صلح باز آمده راه و فاداری پیش گرفت عیسی وحی فرستادند که ما تو استیم نیز از در سلک
دوستان مخراط کردیم ترا و سبیل آن ساخته راه بر تو بگردانیدیم و سر وقت این بچاره رسانیدیم رجعتنا
الی القصه چون مالک از این واقعه واقف گشت بر سر چاه دو بد صورت حال دانست
گفت این آن که بعد از چاه سال طلب کاری بدستباری عنایت پروردگاری جل ذکره بان ستمدگشته ام و بعد از آن
در لطفی آن کوشیده اورا پوشیده میان فافله آوردند کاروانیان اطلاع یافته بجانب مالک شتافتند و ستاز
چون ستاره بگردانماه در آمدند و از احوال یوسف تقصص نمودند و گفتند با مالک این علام از کجا آوردی گفت این
بضاعتی است دوستی من تسلیم نمودن برای وی بفرستم گفتند ای مالک این بخلانان بمنانند بلکه با بنیای بلوک پیشتر
مشابهت دارد ظاهر که این فرزند را چند رابرسپیل سرفه از میان قبایل بیرون آورده و اکنون بهبانه بضاعت
میخواهی که اورا وسیله چاه و مکت خویش گردانی میان ایشان مختصم بدیده آمده و آوازه بلند کرده بودند و گویند
هر روز وقت چاشتگاه که زورق برین آفتاب در این دریای معلق سپهر روان گشتی و از سطح قمر و آسمان

جهان افروز روز عکس بنا بشیر نور بر فرشتش متمدن زمین افکنده بود ابر سر آنچه آمدی و از حال برادر تقصص خویش
کردی و آن غمزه و حشت کده چاه را در آن حسرت آباد نمائی و کلمه بنیوانی پرسیدی و احوال آن شکست خاطر را
تقصص نموده با دیده بر آب و سینه بر تاب از گشتی روز چهارم که بر دست تو محمود بر سر چاه آمده چاه را از جود
انگاه خالی دید هر خطاب کرد جواب شنیدن همان بود که مکر مرده است و جان شبر من بجهان آفرین سپرده بر برای احوال
سوگوار می او گریستن گرفت و چون مردم راه کم کرده به طرف نگر بنین پیش آورد ناگاه از دور کرده انبوهی بد
براه خطیر چرخ گشته و کنگونی دارند چون بصورت آنفوغا توجه نمود دید که آنچاهت بر جوالی یوسف چون آیره بر کرد مرکز
محیط گشته بلکه چون پروانه بر جوالی شمع در اضطراب افتاده و همه با یکدیگر در معرض ضحوت رانده فی الحال بنین برادران
آمده صورت واقعه تقریر نمود و خبر مخلص یوسف با ایشان رسانید فرزند ان یعقوب از آنکه مبادا یوسف افشای استری
نماید که در سینه او مودعت آن فرزند را بر واقعه خویش مطلع گرداند و بچیل تمام آن مسافت قطع کرده به چاه آمد
و با فافله مساحت آغاز کرد گفتند این بنده که بجهت ماست و چند روز است که از ما فرار نموده ناپیدا است ما چندین طلب
شناختیم خبر او کمتر یافتیم کاروانیان گفتند معاذ الله که این شخص بنده باشد چه این کوهر از معدن اکابر اسلاف
بنماید و این شخص شریف امارت و دهن اشرف ارد برادران گفتند بنده است فاما در خاندان اشرف
زاده است و دایه کرم و دو مان سلف بنینش داده چند روز است که از سن فرمان برداری انحراف نموده خط
جفاکاری بر فرست مجموعه وفاداری شبیده اصل چنانست که این فرزند نسبت در کنار زینت مادر پرورده و پدر مارا
با وی محبتی مفاظا پیورده مارا غیرت و محبت بر آن داشته تا اورا از میان برداریم و حال آنکه مادر او در سلک ملک
مادر ما مخرط بوده و مادر ما اورا با ما از زانی داشته و به سچ او از فرموده زیرا که میخواست که محبت پدر را از ما بجان
او مصروف کرد و چون کاروانیان احوال ایشان مشاهده کردند و احوال ایشان استماع نمودند نسبت ایشان را سخن
سند و سخنان ایشان را تصدیق نمودند و یوسف تمامی سخنان ایشان می شنید و هر خواشوشی بر دهان نهاده زبان سخن
پان بهر لوعتم حرکت نمیداد بعد از آن احوال با کاروانیان گفتند که این بنده را با این عیب میفرستیم اگر
میخردند می پیش بنید و الا با ما تسلیم کنی تا چون جرات اولاد یعقوب و خاموشی یوسف ملاحظه کردند و شنیدند
که در این قول صادقند و از نندیدات اخوان یوسف بعبودیت فرار کرد و مراد وی اقرار بعبودیت حقیقی بود و لاجرم
مالک بن دعو یوسف را خبر برداری نموده از قیمت وی پرسید اسباب یعقوب گفتند مالک ما در بهای این غلام
با تو مضایقه میکنیم و هر چه میدی مسامحه مینمایم و مالک بدر می چند ناسره که در کسبه داشت یوسف را از برادران بخردند
شرطی که آنکه معیوب عیب سرفه است آن عیبش در نکیند و دیگر که بزبانت بند از پای وی بر ندارد و دیگر آنکه بکاهش
پوشانید و نان بپوشش از نشانید مالک گفت درین باب حجتی مرفوم باید کرد ایند شمعون بوات قلم حاضر کرد ایند
حجتی این عبارت مثبت ساخت و تسلیم مالک کرد و گویند که عبارتش چنین بود که با یوسف آری بر سریم از ما نشنید
مالک بن دعو عبد امین اولاد یعقوب استم یوسف و باغوه بان لایز و عیب سرفه و الا باقی و ان لا یطعمه الا شعیر و ان
لا یلبسه الا المسح و ان لا یطعمه عن الیواق و من از وی گرفتند و یوسف ابوی سلم نمودند چنانچه حقیقی از آن خبر داد
و سرفه همین سخن بود و بجز چستند یوسف ابیهای خیر و **والهم معذ و ذره** در می چند شمرده و کافوا
چندین **عن الی الهدین** و بودند در یوسف از بی رغبتان یعنی بهیای رزان فرودختن در بیغ ندانند و ضنت
نگرند و قول تعالی و شروه علماء اختلاف است که مراد از این شری خریدنت یا فروختن بعضی گویند مراد فروختن است
و شری یعنی بیع شایع است باین تقدیر یعنی چنان شود که بفر چستند یوسف را و در نعین فرود شدگان و دولت

ابن عباس گوید که با بجان برادران یوسف بودند که او را بهای اندک فروختند و قول دیگر آنست که با بجان آنان
بودند که یوسف از جاه بیرون آوردند و می دیگر بر آنند که مراد از شری اینجا خریدار است یعنی بخردند و او را بهای اندک
یعنی کار و اینان بخردند از برادران بنی مین و در سخن اقول است بعضی گویند معنی جو است زیرا که منی آزاد و حرام است
و این قول مستند با بن عباس است و اصل سخن نقصانست و حرام را بخس از برای آن گویند که ناقص البرکات
و عکس مدعی میگویند که مراد قلیل است و گویند که مراد نقصانست و در قیمت نقصان ظاهر و بهر تقدیر بخس اینجا
معنی مفعول است بنی مین بخس در اینم معنی داده و مراد صحت است از معنای آنست که چون در رسم اندک بودی
می شمرند و چون بسیار شدی وزن میگردند و آن را درون چهل دست که آنرا اوقیه گویند یعنی حدود در میان
آن نوم چنان بود که چون در رسم چهل درم رسیدی وزن میگردند اگر از آن کمتر بودی می شمرند و در بعضی
آن اختلافست بن عباس و عکس مدعی و قناده میگویند که دست درم بود و بعضی گویند دست دو درم بود و بعضی
گفته اند بعضی گفته اند و الله تعالی علم در آن قول که دست درم تعیین نموده اند گویند که در برادر بودند که درم
دو درم میان یکدیگر قسمت کردند و در آنست که بود از آن بسیار چیزی قبول نکرد و هیچ ایشان را که در شمرند و ایشان
حصه در این در میان خود قسمت کردند و گانوا فی بین الرا ایدین بیشتر از او در تعیین این کلمه اقول است قولی آنست که ضمیر
گانوا راجع با حوزة است یعنی برادران در ذات یوسف بی رغبت بودند و نیز گفته اند که در سخن می بی رغبت بودند
از آن بدی چیزی چندش بفرختند و قولی دیگر آنست که ضمیر راجع بیشتر با بن عباس یعنی در سخن می بی رغبت بودند
بجسته آنکه برادران بصفتان فیهما اش مشوب داشته بودند و بد زدی و گریز پائی هر او را عیب کرده بودند و گریز
دیگر گویند که شتریان در معامله با وی از جمله زاهدان بودند یعنی بخاطر چاقی و خنوع و گریز که با وجود آن حسن و جمال
و صاحت و ملاحظت بکمال چشم جانت تواند که در وی نظر کند اما شمه از تحقیقات و لطایف و اشارات
درین آیات تنبیهات قول تعالی و جهات ستیارت بدانکه مراد از ستیارت مسافر است که قطع مفاد زواید میکند
در شب تاریک یا تنهایی خود زود زود و ارباب تحقیق میگویند که مسافران بر دو قسم اند مسافران عالم صورت
و مسافران عالم معنی مسافران عالم صورت با با نامهای بسیارند و مسافران عالم معنی آسمانها مسافرند اما مسافران
که کاهی سیر میکنند و کاهی می آسینند آنها ساکنانی اند که سیر و سلوک طرقة العینی نقاد معنی نماید گانوا فلیکلموا من قبل
ما یحسون نشان مسافران فرشتی است لا خوف علیکم ولا هم یحزنون درست آنست که مسافران فرشتی ایشان
اظهار اکتاف زمین اند مسافران عرشند بجان اسرار از آرزوی الخیرین اند مسافران فرشتی را عوام و خواص شناسند
مسافران عرش را بخواص الخاص شناسند و از نایب تخت قبایم لا یتغیهم غیره ایشانند از اوصاف کمال ایشان بزبان
ارباب شارت بطریق مجاز و استعارت سمت گذارشش بسیار کوشش من دار و از فهم و قابلیت آن هیچ
دقیقه نامری نگذاری در ویش مسافران عرش کرم روانی اند که در دم سر اندازی از استغراق وجد با عرش
فرشتن نعلین ایشانست سوار کانی اند که راه افلاک در حال معاشرت جان با جانان کوی میدان شوق ایشانست انوار
سراج صفات اند که در شکوة آیات نموده اند اطهار ارواح قدسی اند که در اقصای اشباح انسی آسوده ناز و عقداخ انوار
که در خرقه صورت و محرقه جنبش شربت افشاده اند سوار پیدا و قدسند که حال در صحرائی حدوت پیاده اند نه بلکه
پادشاهی اند که مطربان مجالس قدس بر پرده اسرار و در صفا بر حتمه اسرار ناز و در وجه مفکره ایشان
نواخته اند شامانی اند که در عروسی سرای خرید در صحن مواصلت جان با جانان خلوت خانه نقره را از او با شش
طلبعت باز پرده آخته اند لیلیان دست فتوحی اند که بر طبلن حسن بر اغصان جمال در پرده از زندگند لبستان و بی بی

که با شهاب را

که با شهاب را ان عرش هم از او با کبر تران فرشتی هم بازند چپست بی جا شود در و دست زمین فنا جانک سر که دوی
دارد در کردن ترسان اند فرشتگان بی طا بر عرش را از آن پیش که بر پرده از شکر شکر خاکن اند و حیوان بگر
سروی زمین بر دار که آدمی آخر کس جانب بالا کن چون سلطنت الا خواصی توبه لاشو جاروب لاسبستان
فرشتی اشیا کن مپاش چه سستی کور ان بود سیری هر چند شوی عالی تو میل با علان هم سر شود محم هم هم
شود هم هم هم مارا شود هم ما شو هم بندگی ما کن قوله تعالی فارسلوا او ادر هم آن قافله چون بر حوالی چاه نزول
کردند و در خود را بطلاب آب فرستادند و در با شخر و ایات می پیش بر بود و گویند وی غلامی بود سیاه و زخم
سیاهی و یک چشم داشت و فقیر و محتاج بود چون بجای حیرت یوسف را از چاه بیرون آورد نظر یوسف بروی
افتاد و او را بدعای خیر میخواند که اینده فرمود باز که انقه فیک فی الحال کون روی وی از کسبهای سفیدی شغل گشت و
کدورتش بصفا مبدل شد و قوت با صره بدیده وی معاودت نمود چون احوال وی بر خواص ظاهر گشت از ذل فقیض
بجز حیرت نمی داد که در مینوشن کجای وی در آورد و هر چه داشت از مال و منال با وی مناصف نمست که در حکمت
ایر و شکر را از یوسف دو دولت روی نمودی آنکه نظر روی شود و دیگر آنکه بدعای وی فایز گشت بنده مؤمن
در نسبت تحقیقی بر این زیاد یافت اگر آنجا شکر از یوسف بجز بافت مؤمن در بر شتابان روزی بیصد
شست نظر بنویسد و دو اگر آنجا یک عا در کار روی کرد آنجا تحقیقی در قرآن چندین دعا و کار مؤمنان بتعلیم تلقین
اینها و اصفیا کر است فرموده است اگر مؤمن تیر برکت است بند و است بسیار رونی و در دنیا و آخرت برده و دیده در
بنو بصیرت بنا کرد و در عزت دارین شرف شود و سرمایه ایمان که میان بنده و تحقیقی است پاینده دارد و
کنیزگان و حور عین کما مثال اللؤلؤ اللمکنون را در عقد ازدواج ایشان در آرد از کرم و محبت فریب نماند نقلت که چون
یوسف از چاه بر کشیدند روزی وی و بیثابه بتافت که نور خورشید را مغلوب کرد و ایند و گویند که سر را حشر
جلال احدیت جل ذکره بنور چنین مخصوص کرد ایند چنانکه نور روی ایشان بر نور آفتاب غالب آمد یکی نور جمال یوسف
که بعد از آنکه سه شبانه روز در مجلس چاه منردی بود روزی در چنین او و بیعت نهادند که بر نور آفتاب فایز گند
چنانکه مین شد و دویم نور روی ساره خزان بود و وجه بر آسب ضلیل که روزی چند و محب صند و بی متواری
چون ز صند و بیرون آمد نور جمال وی بر نور آفتاب راجع آمد و واقع جهان بود که ابراهیم حیرت اخنبا بود و بلکه
پادشاهی رسید صاف نام که بنظر جنایت را مل و عمال عینت هر طلیه که بجلت حسن و جمال محلات بودی بوی
چشم سیاه کردی چون ساره را همان بحال بود بنور آسب آنکه مباد به فیکه در نظام گرفتار کرد و در صند و بی و نور
بود چند روزی در آن صند و بی تحقی بود چون از صند و شش بیرون آورد چندان نور از روی وی اشتعال یافت
که نور آفتاب جنب آن است گشت سیم حضرت کلیم الرحمن موسی بن عمران بود که در وقت مکالمه چندان نور در چنین
او ظاهر گشته بود که بر نور آفتاب بجز پیدا نماندی که هیچ دیده را طاقت ندیدن آن نبود و لاجرم چندان نور در چنین
او ظاهر گشته بود که بر نور آفتاب باقی میگرد و نقابی بر روی خود فرو گذاشته بود چون صفورا که حلیله حلیله وی بود
بنقابش مخفی بود و در دوران جانشین آمد گفت ای موسی چپست نقاب پیش رخسار خود بردار و بکشاری
زنیارا و زان روست کردان عاشق سرست شبدارا موسی فرمود ای صفورا لبیده است را طاقت
دیدار من نیست گفت مرا نترسی دیدار تو زندگانی مکن نیست بعد از مبالغه بسیار چون چهره بیمن بکشاد فی الحال
در مشاهده دیدار او دیده صفورا بکجاخت و در حساره وی فرزد چید موسی دعا کرد باز تحقیقی دیده وی بوی باز داد و دیگر
بار رفتنای بدی موسی کرد باز دیده اش کجاخت و بدعای موسی معاودت نمود گویند هفتاد و نوبت آن صغیر بر جماله

چشم برود تا موسی در مناجات است دعا نمود تا او چشمش را بدست استنشاق و اندوختن آن نور بر آفتاب
غالب میآید چنانچه در تفاسیر برین است **سوال** موسی را این نور که است فرموده حضرت محمد مصطفی را چه نور
بود **جواب** موسی را نور در دست نهادند محمد مصطفی را در دل نهادند تا نور دل وی نور عرش محمد را
کرد ایند و گویند نور آفتاب جزو دست از هفتصد جزو نور عرش در شب معراج بعد از ارتفاع آنحضرت نام مقام قیام
نوسین را و ادنی چند آن نور در دل مبارکش شعله زدن گرفت که در نظاره نور در دل خود مستغرق گشت و همواره
در آن نور محو گشته سر فرود افکند و بود التفات بکن میفرمود روزی در دل صدیق گذشت که آیا رسول الله حورا
بجانب ما نظر میکنند و نگاه کنیز میفرماید اندیشه صدیق برین بردل مبارکش عکس افکند که گفت یا صدیق تو گفت
مخند اکلید لا تخفنا و لیکن تخفنا انما جبار جبار جبار عن الاغیان صدیق گفت یا رسول الله زمر افکند بودی که تو نیز
سمع و بصیری فرمود علی و لیکن انجیرت پیش از وصول قیام تو بین بود اکنون سمع و بصیرت بگردم فاذ اجبت
گفت که سمع و بصیرت او را تا نماند و بی سماع و بی بصیرت و بی توفیق و بی پیشش صدیق گفت یا رسول الله عرش را مشاهده فرمود
گفت بی گفت با چند آن نور چگونه دیدی فرمود غلت نور از نور من بر نور عرش غالب آمد طبعت جانانی که نور
احمد بر سر کن ظنور حوز شید و ماه کبیت که لاف از صیبا زند چون کردستم که جایش سید عرش
عرش محمد بود بر آن خاک بازند آن عند لیب قدس که در گلشن وصال در گلبن دنی فدی نور ازند
فوله تعالی یا بشری هذا غلام ابنت غلام و گفت غلامی با فم زبر که بافت بعد از طلب باشد و آن نقدی بود که بی جستجو
بدست آمده بود ایدر پیش دولت وصال حضرت احدیست جل و علا نیز از این قبیل است زیرا که بافت بعد از طلب
رسیدنت سوال بعد از سوال فاعده است در میان آری باب تحقیق که است سوال و آن نقل من سوال و آن جل تا
گفته اند که حکمت در جواب آن نمانی در برابر سوال رفتی این بود که اگر دیدار نمودی آن سوال من دیدار آمدی و
دیدار خداوندی جل و علا را ایما نیست بلکه عین موهبت است که لک وارد بطلد آید و بود ناگاه بطالع میمون و بخت
همایون بوصول یوسف شرف گشت و بافت این نوع سعادت بعینت ازلی با زینت است تا بان دولت و سعادت
که فایز آمد طبعت یاران سخنبران ناصح که در باید تا ذره صفت مار که زبر و زرباید آن بخت که رایا بکاید
ملب جونی تا آب حوز در از حوز و عکس قریباید یا شسته چه اعرابی در چه فکند لوی در دلو یکی بار چوین
شک شکر باید با همچه سلیمانی بشکافه ماسی را اندر شک ماسی آخاتم زرباید یا موسی آتش چو کار و بد زخمی بود
خوابد که برد آتش صد صبح و صحر باید یا چون پسر او هم را ند زنی آمو تا صد کند آمو خود صید و دیگر باید
یعقوب صفت که بود که زینت یوسف اولوی پسر خود نور بصیر باید فوله تعالی و شکر و سپید
کسی کوید که حکمت چه بود در آنکه شکر فرمود و گفت با عوه جواب است که هیچ تقاضای ملکیت کند و در شر
ملکیت شرط نیست بلکه کسی بد که چیر ملک حوز را بخرد چنانکه الله تعالی فرمود ان یشتری من المؤمنین انفسهم با آنکه
نفس مؤمنان از آن حضرت او بود از ایشان بخرد تا دانی که در خریدن ملکیت شرط نیست هر چه یوسف
ملک نبود لاجرم بشر انچه فرمودند هیچ اشارت نشد پس فرمود یعنی بهای نامسکه نیست یوسف هیچ
مناسبت نداشت حقیقی مذمت فرمود برادران یوسف را که بوسی همچنان از بدی چند ناسره بفرجند تا از این
واضعه از برای خود برداری و حقه تو آنست که دین اسلام از یوسف عزیزتر و دینی عند الله تعالی از درم چند ناسره
خوارتر که دین را بدینا فرود شد پس دران ملامت می اعضاف مضاعف برادران یوسف باشد موعظه
از صدیق منقول است که فرمود ای فرزندان آدم ایس همیشه در پیش روی تو اسناده و نفس نور دست راست تو

و هوا بر دست چپ و دنیا بر سر پشت و اعضا و جوارح بر حوالی و جبار عالم جل و علا بر فوق یعنی بحسب قدرت نه مسکن
چنانکه فرموده مؤلفان نور و نور عبادیه ابلیس از آنکه بن سخن اندیشی من اصعبیت میخواند و هو از البهوت دلالت
میکنند و دنیا را با اختیار او بر آخرت ترغیب مینماید و اعضا با انواع ذنوب میفرماید و جبار جل جلاله رحمت و مغفرت
میخواند قال الله تعالی و لکن یدعون الی النار و الله یدعو الی الجنة و الله یفرق بین من اراد وجهه و من اراد
وجهه و هر که اجابت نفس کند روح از وی میمانند چو بد و هر که اجابت هوا کند حسن خلق از وی گزیران کرد و هر که
اجابت دنیا کند آخرت را بیابد و هر که اجابت اعضا کند بهشت از وی در جاب شود و هر که اجابت الله تعالی
کند همه بدیها از وی دور شود و همه نیکیها و اصل لطیفه شریفه فلسفت که چون برادران یوسف را در معرض فروش
در آوردند مالک افندی چند آن بود و متاعی همچنان نداشت که بهای وی تواند بود دست در کبیره خود برد
چند در کبیره وی بود ناسره که بیچک او را هیچ بر بنداشت گفت با این درمی چند ناسره خریداری این کوه سر را نیز
نتوان کرد از نزدی که داشت در خریدن وی سنگین یافت برادران گفتند یا مالک ما را مقصود نه بهاست
بلکه ما را مخلصی از بلاست این غلامی است بعوض بسیار بقتل و بصفتان فسیمه موصوف در امر بهای و قیمت میسالمه
مینمایم و هر چه در وی نوبل میکنیم و غلام را بتوی سپاریم تقریب انقصه بدان ماند که فرود آید را از جاه خلد
پرون آرند و بساط معدلت بختند و در آن سیاست بسط کنند و بهشت را یوسف را حاضر کردند
مفسلان بر مثال مالک فرمودند که در کبیره اعمال هیچ نقدی که شربت تو اند و نیست و دل از بهشت و در جاب
و بی سیرت تمام برود از نظارت تبار باب در رسد که ای بندگان من نظر کن بد که هیچ نقد شک نیست
درنگ کبیره را ز شما مانده است من بهشت همان پسندیده است بختله از سوزن سینه و بختله از آت فیده در
من چمن جنت کافیت همان مقدار بهشت با اقطاع آن بشما تسلیم نمایم لطیفه دیگر در این کلمه شریفه
که چون رسول الله این آیه بر خواندی که و شکر و غیره در آن فرمود سبحان الله چه از آن فرجند پیغمبر خدا را
در این باب نقلی در غایت لطافت است در بعضی از خاصیت نظر این فقیر چنین آمده که روزی عبیدی بود و صفحا
و کبار بفرغ بال بنشاط و انبساط اشتغال مینمود حضرت رسول از مصیبت با گشتند بودند در راه جمعی از کودکان
دست در دامن حضرت سید انس جهان زد و گفتند یا رسول الله روز عید است ما را جوزمی باید تا چنانچه بزمیم
با یکدیگر بازی کنیم حضرت رسول از آنجا که حال شفقت و خلق عظیم وی بود فرمود ای کودکان چنینی همراه ندارم مرا
کسی نفر و شید تا شمارا جو زد و بد ایشان همچنان دامن مبارک آنحضرت از دست نمیکند ایشان شادنا اتفاقا فاروق
در رسید که گفت شمارا چه باید که دامن رسول از دست نمیکند یا رسول فرمود با فاروق از من جوزمی طلبند
با من چیزی نبود اکنون خود را به ایشان تسلیم کرده ام تا مرا بفرود شدند و بهای من جو زد بنامند فاروق دانست
که مقام انبساط است گفت رسول خدا را بچند میفرود شد گفتند با چه بفرود کرد و امیر نظر کرد و دست جو زد بادی همراه بوده
کودکان آنجو زد که فرمود دامن رسول را نگردد رسول شکر فرموده گفت آمو هم برادران یوسف را به بهشت در فرود
در این اکنون به بهشت جو زدند اشارت ای عزیزم اگر برادران یوسف قدر و قیمت می بدانیستی و او را به
حقیقت شناسی او را بچند هزار عالم فروختی تا به چه دردم چه رسد تقریب کذک اگر بندگان
عاصی قدر جاب قدر خداوندی جل و علا بدانیستی بقدیم در مخالفت او تنمادی و دنیا و آخرت را در مقابلت
رضای وی میبیش بر بنداشتی حکایت شیخ شبلی میگوید که روزی در مجلس سید الطایفه جنید
بغدادی حاضر بودم ضعیفه باشوهر خویش نزد شیخ آمدند و زن از شوهر شکایت میکرد که در بهشت تا در عقد و کون

عزیمت آن دارد که بر سر من زنی دیگر اختیار کند شیخ فرمود مرد از چهار زن رواست زن گفت با شیخ که
زنان از کشف حجاب جایز بودی من پرده از رخ برداشتی تا شما مشاهده فرمودی و انصاف ادبی که با این حسن و
جمال که مراست بگیری بر سر من اختیار کردن زنی است شیخ لغزه زد و بهوش رفت و بعد از مدتی بهوش آمد
شبلی میگوید در شیخ پرسیدم که سبب لغزه زدن و بهوش رفتن چه بود گفت از آن سخن میگفت و من آن سخن می شنیدم
دیگر می شنیدم که نیا حقیقی میفرماید که اخی سید اکر و او بودی که در در افتاد امر کسی میدیدی حجاب برداشتی
تا بندگان مرا میدیدی و بدانی که هر که چون من خدائی باشد نسزد انقیاد بغیر من کند شیخ اوصی صلیت صحبت
آن سخن را بار در پرده شهر پر شور دیده در پرده همه کلهما از دشکفت روز باز رخ او خنجر وارد پرده
همه را رخ بخون دیده نگار نیست کس با نگار در پرده از برون که هزار پنی نیست جز یکی از آن سزار پرده
همه نونی پرده بصیرت تو خوشتر با ما در پرده پرده خوشتر را بسوز و پین دوست آشکار در پرده
هر که او اختیار را بگذشت رفت بی اختیار در پرده ایدر ویش اگر با شاه عالم تعالی و تقدیر نقاب
غیرت از حقیقت جمال یوسف برداشتی برادر از ابرک فرود رفتن بودی و نه مالک را طاعت خریدن گذرک
اگر ملک تعالی حجاب جلال از چهره جمال برداشتی نه عاصی را بارای آزا بودی و نه مطیع را طاعت کردار در حقایق
سلی نقل از امام جعفر میگوید که از شیخ برادران مر یوسف را این اندک تعجب منماید که معامله تو از این عجیب است که تمام
حظوظ آخرت را با نیک مایه از حظوظ دنیوی بلکه شهنوی از تمتعات نفسانیه میفروشی و بشااست این معامله خاصه از تو
رضا و سعادت لغای حقیقی محروم میگرددی و از این عطا منقولست که فرمود برادران دشمنان یوسف بودند و راهبها
ارزان فرود رفتند تو که کفش خود را دوست میداری با آنکه شمن غالی و فیت بخت بخت ملک تعالی جل جلاله فرود
این آشنی من التوینین انفسهم و انمو الهم تا آن کس با نیک شمنان خوشتر که عبارت از هوا و شهوت باقل من
القلیل میفروشی و از این مباحثه با خسران بیچ نمی اندیشی لطیفه شریفه ایدر ویش عجب نه است که برادران
مر یوسف را بهای اندک بفرود رفتند عجب است که ستاره یوسفی همچنان از بهر دست درم ناسره بچنگ
آورند اندر ویش از آن نیز چندان عجب نیست که قومی بهشت بانی را بدنیای فانی بفرود رفتند عجب است که بهشت
و آن بزرگوار بر او پادشاهی ابدی لایزال را بقصری که بردست رویشی نهادند و یا خرمانی که در دستان شتافی در آورده
بدست آورده و در غریب دولت بهائی نیست و کرامت حقیقی جز عطا فی اشاره لطیفه ایدر ویش
برادران قدر یوسف ندانند لاجرم بار زایش فرود رفتند و بعد از آنکه فرود رفتند نیز پیمان نشدند
تا آنروز که برادران بهر آمده بودند و در پای تخت یوسف بر عرض نیاز استاده میگفتند با آنها الغریب است تا تو
الفر یوسف فرمود خاموش باشیدا اگر من عزیز بودی مرا بهای ارزان بفرود رفتی یوسف را اجازت رسیده بود
بالطهارت خوشتر پرده از پیش جمال برداشت و در حضور مصریان با برادران خطاب فرمود که ای مصریان چنین
صورتی را به نیست درم و در وقت انصاف هست یا نه برادران را از این سخن خجالتی تمام روی نمود از برای سلی
فرمود لا تشریبت علیکم الیوم تقریبت است که چون وقت انکشاف استار جلال از جمال لایزال بدید آمد
و انوار تجلی الهی ظهور کند صد هزار سال از سلطت انوار تجلی عاشقان بی شعور باشند چون نظر در جلال
کنند میگردد و چون مشاهد جمال نمایند بنوازند و انظار فریالی جلاله را تو اول انظار فریالی جمال تا تو اجد از آنکه
هست صد هزار سال بگذرد خطاب آید که ای ستیران اشعه شمس جلال و جمال ای متفان شما می
روایح وصال چه انصاف باشد که همچین جمالی را به تمتعات دنیوی بلکه تمتعات اخروی که می بفرود شد و از لذت انجین

وصال

وصال محروم ماند طیبت بر نظر محرم دیدار تو نیست هر دلی واقف اسرار تو نیست لغزه نور تجلی است
قوی دیده را طافت انوار تو نیست چون که خورشید رحمت جلوه کند ذره کو که هوادار تو نیست که
کند در رخ خورشید نظر که نه آینه رخسار تو نیست رت با رنی نهی می گفت کسیت کو طالب دیدار تو
نیست اشاره شریفه مفردن بحکایت لطیفه ای رویش اگر برادران قدر تو نیست یوسف شتانی
مدینا و عقبی نفر و حتی چون قیبتش شناختند بر اسم سعد و ده بفرود رفتند و این عمار و عزامت بر ایشان باقی
ماند تا بیامت نقلت که جوانی بر دست و آلتون مصری توبه کرد و بر اسم مدینه دوست دینار زر شیخ بر مردان
شیخ نفقه نمود و مدنی ملازم شیخ تقدیم میرسانید و از حضرت شیخ بیچ التفاتی بمنید بر روزی بر سبیل کتاب
ترد بعضی انجکایت اظهار میکرد و نام خدمت و عطیه خویش بر زبان می آورد و با وجود آن بی التفاتی شیخ نفر بر
میگرد چون شیخ از این معنی و قوف بافت بر خاطر شریفش بغایت کران آمد جو از اطلبید و انکشتین با مینت یوی
داده فرمود سبازار بر و بر حومان عرض کرده نیست می معلوم کن و بعد از آن بفرود شد و چون انکشتین بر ایند بقالان
و کفش کران و در باب صنایع پرده زیاده از درم قیمت نکردند و شیخ آمد تقریر واقع نمود شیخ فرمود
که بچطایفه عرض کردی گفت به بقالان و بر از ان و جباران امثال ایشان نمودم شیخ خاتم از وی ستانید
برید و دیگر دانا بچو امر بیان برده بدو دست دینار زر شیخ بفرود رفت و بهمان نظر شیخ آورد و شیخ اندو بست
دینار با آن جوان سلیم کرده فرمود سر خود که برود که معرفت تو در رضوف چون معرفت است در بیچ خاتم فرود
که قدر تو نیست آن ندانی و بنا اطلاق محروض کردی قدر تو نیست معارف و حقایق ارباب رضوف و اصحاب لغوف
کجا دانی و کجا بداشتن آن کی توانی اما رجوع بقصت بزرگان فن نوار بچ در کتب عالی شمار بچ چنین بود
فرموده اند که چون برادران یوسف بفرود رفتند و اخذ در اسم معدوده مشغول می شدند از ایشان
طلبید مشغول در این باب محبتی فرمودم که در ایند و در آن حجت فید کرد که مالک تا بمصر نرسد ملکوت را از قید حبس
اطلاق بفرمایند چنانچه شسته از آن فرمودم کشت و در این اثنا یوسف در برادران بحیرت می نگریست و شدت حرمی
و سخت دلی ایشان و صعوبت مفارقت اخوان و خلان منکر نیست حاصل این کلمات بزبان حال معروف میگرد
ر با سحر رفت انسخان که باز کفیم هم وصلی که از آن چو کل شکفتیم بهم در داکه زبکد مکر جدا انعام
تا بار دیگر کجا کی انیم هم کونید برادران در صحن بیچ با مالک گفتند که این غلام با وجود کر بزبان عیب فر
نیز دارد و از محافظت اعمال می توان غافل بود بنا بر این سخنان مالک فرمود تا بند کران بر پای یوسف نهادند
و غلامی بد خلق نقلی نام بر روی سوکل ساخته دو ال بر طبل ارخال فرود کوفتند و چون کاروان بران
یوسف از مالک دستور طلبید تا فرود شدند کان خود را بجا رو بکر اسم و داع پر دازد مالک گفت ای غلام در با
تو بیچ کون نه مری و شفقتی نه در زبند چندین رعیت به نیست با این جماعت از بهر چیست یوسف گفت کل تقی نمایند
سخ از کوزه همان برون تراود که در دست پس مالک او را دستور داد یوسف بچرکشان زد یک برادران
آمد و بیک داد کرنا کر رفت و بردست پای ایشان بوسه میداد و هر چند تقریر نمود مطلقا در جنتی بر روی او نکشاندند
و لطیفه شفقتی در حق وی میدادند و یوسف ایشان را بدعای خیر امداد نموده فرمود سئل الله تعالی و این لغت موی
حفظکم الله و ان تصیغونی لاخذکم الله و ان ترخونی ر با سحر یارب که ز عشق تو جدا دیدم چندین غم خنث
بلاد دیدم یارب که ترا بیچ نمی ناید پیش هر چند که از تو جدا دیدم پس با دل شکست خاطر
خسته باز گشت و با کاروان رسیده بر شتر نشاندند و بچیل تمام رو بمصر نهادند و یوسف بر سر خربت و نزل

عمودتین نهاده در فراق پدر مینالید و فطرت حسرت از دیده می بارد و در اثنای آن حالت بمقابر آل یعقوب که مشتمل
مادری بود رسید خود را از بالای شتر افکنده افغان خیزان بسر تربت ما در آمده خاک احویل او در کنار گرفت و به
امثال کلماتی ترنم مینمود که مضمون وی این بود که ای مادر مهربان سر از خاک تیره بردار و نظر بر احوال فرزندان خود بکنار
ببین که چگونه با انواع بلیات مبتلاست و گرفتار اصناف رنج و عناست با آناه کاشش مرا میدیدی که چگونه بر این ازم
کشیدند و با سبب طپانچه رخساره مرا زخه کردند و در راه عظمای باند و وحسرت و پشیمانی افکندند و بعد از آن
اجراء اسم بودیم برین نمودند و بدر می چند ناسره بفرود شد و مرا چون اسیران بسلاسل مقید ساخته بر پشت
مرکب انداختند تا که نام منزل و ماوی پیرند و بدر و غری و اسیری بطلبی کردند این نوع زاری و سوگوازی عجز
میکرد و اشک حسرت از دیده می بارید و در این مقام گفت می بطویل انجامید چند آنکه فافله حسرت و وی انجامش مانند در
کشف الاسرار نقل از کعب الاخبار می کند که در اثنای این که بر وزاری از هو انداختی شنید که **یغیر و ما شکرک لا یالاب الله**
و نقل کس چون یوسف بر شتر نهد بر روی جازم شسته با غور مراجعت نموده یوسف را دید شسته بر سر توده خاک
کر بان پیش او آمد و از سبب طپانچه بر صورت نازنین او زد و قصد بن قول برادران کرده او را بگریزانی استم
در حق وی جفا گفت و آن شوخی نماند که ناله بر جرحت دل دردمند یوسف **باشیده تند به نامند کشف**
نفلت که چون دست پلید آن شوم بر چنین آن خصوص رسیدنی بحال دست وی خشک شد و از کار باز ماند حضرت
یوسف از آن برات سوء ادب بظاقت گشته و بجانب آسمان کرده بدرگاه احکم الحاکمین **و کشف الظلمة من قلبی** ذکر
تظلم نموده گفت الهی اگر مرا شایسته نظام در سلک خاصان بارگاه احدیت نسبت کن بر این سبب خلیل تو و یحیی
زوج تو و یحیی یعقوب بر این تیره که بر من بخشای و بفر ما من بر سر همان بظرفه رفیع نیازوی متوجه اجابت متوجه
فرود آمده در پیش فافله بری بر زمین زود با وی سنج عظیم برخواست و ابرهای سیاه فام تاریک در هوا پدید آمد
شدت سبب طریح و در آن سبب مظهر مبره انجامید که فافله از حیات مایوس گشته بگریه میگریه و میگریه و میگریه
پیش گرفته زلزله بر زمین افتاد ملائکه مکره در آمدند و غیبی کلی در عالم بدید آمد مالک این ذوق چون انجال مشاهده کرد گفت
ای رفیقان نیکو تا آنکه شنید که از شما چه عمل ناپسندیده و کدام فعل فبیح صادر شده که از آن توبه و استغفار
باید کرد و هر آینه که این ترک افعال و کدورت اعمال باست که در هوا اثر کرده است **ان الله لا یغیر ما یقوم حتی یتوکلوا**
نایافته خصم کار و اینان گفتند ما از خود گناهی نمیدانیم که مستحق این عقوبت باشیم **انما الامم غلام مشرکین**
گفت همان محنت بواسطه شومی معامله من روی نموده و این صنوعت بنا بر حسرت من دست داده چنان ساحت
طپانچه بر روی غلام گفانی زدم و او آب در دیده کرد و ایند روی با آسمان کرد و دل بجنبش **کشف** دست
من خشک گشت و زمین در نمان چنین که می پسندیم بر آمد مالک و مملوک با همه کار و اینان نزد یک یوسف صدیق
آمدند و در پای مبارکش افتادند عذر ما خوا شد و به استغاثه تمام از وی استند عا نمودند تا جبر این
نقصان کرم فرما بد یوسف معذرت ایشان قبول کرده روی قبله دعا آورد و از باری تعالی فرج ایشان التماس نمود
در زمان توجع هوا سبکین یافت و در کسرت آفتاب چهره کشاده عالم بفر آمد مالک چون انگر امت مشاهده
نمود دست غلام گرفته نزد یوسف آورده در خواست نمود تا بقصاص خویش بر او ادب کند یوسف فرمود چه جا
این سخن است ما از اهل اعراض احسانیم و در خرابی بد کردار ان بغیر عفو و بخا و جزیری ندانیم سرگناه وی در گذشته
رستم نیسان بر جریده حصیسان او کشید و از هر غلام دعا فرموده دست می باز بگالت اولی با گشته بگریزانی آمد
کشف و بعد از ظهور این ضار ق عادت یوسف را بند برداشته و چشم عظیم و احترام در وی نگرست و بخلعتهای

شرفین

شرفین بار است و مرکوبی پسندیده از برای وی زمین کرده تعیین نمود و با غزاز و اکرام تمام بجانب مقصود روان
گشت **کشف** مالک گفت که در هیچ منزلی نزول نکردم و از هیچ مرحله ارجحال نمودم مگر اینکه خیر و برکت
یوسف نسبت باحوال خود مشاهده میکردم و در صبح و شب با نگاه او از ملائکه می شنیدم که یوسف سلام میکرد
و در راه خطعه ابر سفید میدیدم که بر سر یوسف سایه می انداخت و لوی افخاری بر روی بر زده است نظهار بر می افروخت
اما لطایف این قصه نقلت که چون بواسطه حبارت انعام غیب تمام در عالم بدید آمد و بطپانچه که چسبید تا ز
زادین همه صواعق متعاقب گشته ملائکه گفتند خداوند احدی سر از ناز یا نه ملا بر این کودک بچکانه زد و بی هیچ تغییری
در عالم بدیدند بیک طپانچه که از روی چرمی این غلام بروی زد و این همه بلا و آفت در عالم انداختی خطاب آمد که ناز یا
که ما بواسطه بروی زخم عین تربت باشد و چون واسطه در میان آید ترک حرمت باشد آنچه ما کنیم پسندیده و چه
غیر ما کند ناپسندیده **لقرب** و نظیر این است که ملائکه در لوح المحفوظ نظر کردند عیوب دشمنان و قبایح
اعمال ایشان در لوح مینویسند و این نشان نیز زبان عیب دشمنان بگشادند که آنچه مینویسند در دنیا جواب
عتاب آتینانی **اعلم ان لا تعلمون** سبع ایشان رسانیدند و بعد از آن خطاب بقلم آمد که ای قلم طاعات فرست کار از
بنام آدمیان مرقوم گردان که سنت ما چنین در و دیافه که هر که عیب کسی کوید طاعات او را بدو آن آنکس مشغول نمانیم
فرستگان بنا لیدند که خداوند احدی سر از عیب ایشان بیان فرمودی ما نیز با این حسبت لیری نموده عیب
ایشان بر آستی تقریر کردیم اکنون طاعات ما با ایشان میدی خطاب آمد که آری ما عیب بندگان خود کوئیم اما از
دیگر آن عیب کردن ایشان بیسببیم ما را در اظهار عیوب بندگان حکمتهاست که بیگناهی ما را به برداری اعلم
مالا **تعلون** اشارت اگر که سوال کند که بیک طپانچه غلام این همه صاعقه بدید آمد و از آن همه جفایا که
برادران با آنحضرت پیشین در هیچ کوه تغییر و تبدیل واقع نشد حکمت در این چه تواند بود جواب است که آری
اگر چه برادران جفا کردند اما نسبت برادری میان ایشان صاعقه را مانع شد **کشف** ای بنده اگر چند جفاکاری
اما نسبت تو چند برقرار است از ظلم و عذاب و دوام عقاب این جزای بود جواب دیگر است که برادران یوسف
اگر چه ظلم کردند در میان ایشان نبود از نظر ظلم انحراف مینمود و راه و فاجوی می بود برکت و فای وی جفای او را
گذراندند **کشف** ای برادر و شوقی که جفای نیست بر او فای بکین در سبک رانند اگر جفای هفت حضور ابو قحافه
دل در گذراندند **ان فی الحیة لیضعة اذ اضلت فسیح الحیة و اذ اشدت فشد البدن** کله از کرم الهی جل و علا عجب و غریب
نخواهد بود **رجعنا الی القصة** نقلت که چون فافله قطع منازل و طی مراحل نموده بنواهی مصر رسید موشی سبزه
پیدا کرد و در قریب چشمه فرود آمدند و چون یوسف از تعب سفر سنا تر گشته و زنگار غبار بر آئینه جمال او نشسته
بود مالک بفرمود تا در آن چشمه در آمده خود را از گرد راه شست و موشی بد یوسف متوجه چشمه گشته چسبید
امین قبه آدم صفی را که قبل از وقوع ذلت با جواد آنجا به سر می برد آورده بر بالای چشمه نصب فرموده تا بدن
همایوش از چشم عینا رصون و از آفت عین الکمال مامون ماند **طیبت** زمزم را تا چشمه گشت مایل چه
صد در برج آبی ساحت منزل بطلعت بود خورشید جهان تاب چه نیلوفر فرو رفت اندر آن آب شستن
در آب چون عریان در آمد بدن آب و از اجان در آمد گشاد از سلسل کسوا را بر رخ زخیر نسبت آب
روانرا متبا ساخت بر صید حواسی معنبر دای از منا باهای گهی میریخت آب از دست بر سر
ز پر وین ماه را می بست زبور گهی میداد از کف مالش کل زنجیر شانه سینه و شام سنبل چه کرد از
روی چه کت از آن موشیست چه سروی از کنار چشمه بر رست زعفران مالک برین جوئیست :

در این کتاب
کشف است

شرفین

بجایاب سمر کلبا راست از دست بگریز و اینست که چون یوسف با ب در آمد مامیان چون را بچه بودی شام
ایشان رسید روی آن چشمه آورده سباسب چون شرفی بسیار درت مینمودند و هر ماهی که بآید و دست مستعد
گشتی در میان مامیان افشار مینمودی و گویند که در سل آن مامیان این افشار باقیست تا بر وز قیامت صاحب
عین المعانی گوید که چون یوسف زمانی نیک در آن مغربل مانند مالک را دل مشغول گشته فاصدان فرستاد
تا از آن بیخ سعادت مینویسند که است خیری آزند و ایشان در آن صحرا متفرق شده چند آنکه طلبند چکس از وی
نشان ندادند او در قبه غیرت مستور در پرده عصمت مخفی بود چون فرصتی منقسط شد کار و ایشان دیدند که
یوسف می آید بیانی که دیده ذوی الابصار در مشاهده خورشید چهار شجره و در سناره ماه در برابر عارض انور
نیره مینمود مالک گفت ای یوسف کجا بودی که هر چند زاپشتر طلبیدیم که بیایید با ما بیستیم خود را شناس
چو ابوی میگفت که هر دیده را طافت دیدن چشمه خورشید و هر چشم را فوت مشاهده صورت جانی نه
فرود چون بری از نظر خلق از آن پنهانی که نوجوانی نظر محرم دیدار تو نیست بعد از آن یوسف
بکار و آن طغی گشته متوجه شکر شدند و از عبد القدر بن عباس روایت است که چون مالک را نظر جمال یوسف
افتاد حسن جمال وی بر مزید مشاهده کرد و چشمه و در جامه زلفیت و حور و روی پوشانیدند و عمامه بغایت
لطیف بر نامه هایش نهادند و او را در محله نشانند و بر شتر سینه روی مهر آوردند کشف و اتفاقا
در آن سال خلیل قضتی در زبده آب می بنک افتاده بود در میان مصریان عسری بدیده آمده و مردم محتاج بطعام
گشته رسم مصریان چنان بود که چون قافله مصر زدیک رسیدی به استقبال قافله بیرون می آمدند اکنون که
خبر رسیدن قافله شنیدند و گفتند که طعام همراه دارند با تمام نام خواص و عوام با استقبال کاروان بیرون
آمدند صفت و گویند که پیش رسید کاروان و آرزو آن بدر منبر بل شش آن آفتاب که بر بر نام مصر بر تو افتاد
بود و اهل اندبار بکلک بنامش جمال و منمای وصال یوسف روی بدان قافله می نماندند و هر یک بنام حال با استقبال می نمودند
می نمودند و با شش این شجره از حدیث آروی گوشت دلهای جهانیان همه است و است ما
میگویشیم و دیگران میگویند تا بخت که را بود که را خواهد بود و در بعضی از قصص آورده که چون یوسف
شرف یوسف بک فرستکی مصر رسید منادی غیب از فضای هوا ندا داد و او که ای مصریان هر شمار از انبیت
باد که همان عزیز شما انبال میناید که برداشته نظر لطف حق است و هم آراسته نظر قبول خلق در سرت
بفرشته سابق است و در صورت بی چون اسنق فایق فرخ جمالی است که هر که در وی نگرشاد کرد و در غمزه
که دیدار وی بیند از غم آزاد آید گویند چون این ندا با سماع سخنان او طمان مصر رسید همه مردان و زنان
از بیرون با استقبال وی بیرون آمدند و نظر قدوم اجلال وی می نمودند تا از دور کرد سواران پیداشد و یوسف
در میان ایشان بر شکل ماه تابان کلاه نقشب بر سر و درج ملمع و در بر سناره چون آفتاب تابان ساطع و انور
حسن جمال با کمال از جبین پیش لامع و در بافتن سرخ از بنا کوشش آویخته و گونه کوه الوان از سمن و شتر و انور
بر سیم رنجته چون نظر خلق بر جبین مبین وی افتاد همه والد و حیران خود انداد و پیشش می یجود افتادند یکی میگفت ملک است
از آسمان منبر و آمده و دیگری میگفت روحی است از عالم ارواح بدین جهان نزول فرموده و هر چه بقاوت نظر
کسی از وی بوی خیر باز میداند انقضه مصریان در دکاب آن سلطان روان تا بدروز از مصر رسیدند گویند لغات بارگاه
جمال یوسف بر نور آفتاب فایق آمد در ایچ فایچ اشش با ششم صبا همرا گشته تمامی ارجاء مصر را از طبیب را بچه خوش
معطر گردانید همه اجزا و بسط اغیار از عطر روح بر درش خاصیت مشک و عنبر گرفت آنها را در جداول و انهار جاری

گشت

گشت اخبار بر اشجار در نغمه سرانی در آمدند غوافل غموم از ماحل قلوب رخسار اقامت سپردن بر وند و کس
فخ و سرور در بو اطن ماسکان انمو اطن نزول کردند و جمعیت حضور در آن بلاد بقدم شرفیه آنحضرت متراد
گشت نظیر این آنست که چون بنده نمون در افران بهشت آید فرشتگان با وی همسرا روی همیشه آزند سیم
از ساق عرش که آنرا سیم لطف نامند بوزیدن در آید بر کههای در حقیقت بستی را چون طربان خوشش آید از نغمه
دلنواز در آید نوای مرغیان بر سر شاخسار اشجار با صدای آید در جداول انهار تمدان گردد و غموم و هموم بفرح
و سرور مبدل گردد و شام جان بر دواج فکس معطر شود و عاشقان حمال دست چون صوفیان صفا صفا در صفا
آن نغمه و نوای در فضل ب دست طلب بر افشاندند از لذت این سماع حلال عاشقی شراب شوق چاشنی گریه
ولا لا عشق برده از پیش جمال معشوق بر گریه عاشق چهاره در چرخ نور تجلی از کون بی شعور گردد و از بهت نور ذات
سچ آن بود که اساس بنیاد بشریت از هم فروریزد حضرت جلال احدیت جل و علا یسماح سلام خویش او را
از غیبت باز حضور آورده گفت و شنید دو سنانه در میان آرد و بهت عظمت و جلال را بلطف مقال محجب
گردانید بنده دل داده را از مقام بهشت بکنگی اسرار عشق و محبت بخت خود مشغول گردانید از میان جان
بنده این لغزه بر آید پلیت بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست کجناهی لب که کند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ نماز آفتاب بر کان چهره شمع تابانم آرزوست یعقوب آرد و اسفانامی زخم
دید از حوب یوسف کف خاتم آرزوست در زبده التوا بخر میگوید که باری تعالی جمال جهان آرای یوسف را نور
داده بود که از بکر و راه امید خورشید و اتفاقا در آرزو آفتاب بنقاب سحاب مینواری گشته بود و بگری روی
نموده بود بلکه پیش از آنکه خورشید حسنا بر سنی نقاب بکشاید از طره مش مشال او عکس بر آید بار افتاد
بود عرض از تمسک این مقدمه آنکه چون نوجوه تابانش از روی حجاب لامع شد چهارمانانند صمبر ار با صفا
و باطن منیر اصحاب کیاست و دکاروشن گردانید مصریان چون روز نیره را دروشن دیدند آنکشت خیر بنده
نظر گرفته تعجب نمودند تا خبر در شرف افتاد که همراه این قافله غلامیست که نوز جمال وی بر نور آفتاب فایق است
و بلاحت و صباحت بر جویان جنب سابق این طبیب طیب است ایچ فایچ او است بر شام مستشان شاکم
عشق و محبت فایق آمده و این بوز جبین مبین او است که بر اطراف او کلاه مصر لایح گشته و لمانی شتافان
در طلب جانمانی صاحب دلان از اشتیاق مقدم هایلوشن لب سیده لاجرم با استقبال کاروان بیرون
آمدند و بعد از آنکه حدیث حسن یوسف سر گشته بود ملک مصر را از این صورت خبر شد این اعمال و اسیر عمال
خود را که بظفر موموم بود و پدوشش مستی و جیب مصریان غریزه شرس خوندندی بخبر بداری یوسف بیرون کردند
مالک چون هجوم مصریان مشاهده کرد یوسف را بهاری در آورد و بنقاب احتجابش مخب کرد ایند و چون مصریان از
وی استمداعی مشاهده دیدار یوسف نمودندی و عده بدر آمدن شهر میفرمودی تا بعد از آنکه او را بشهر در آوردند و بنبل
سنا سب نزول فرمود از این عباس سر و دست که وی فرمود آرزو مصر بغایت خواست بران بود و خشک سال
و آخر مصریان بر و بال مردم نقل الحال بقدم شرفیه آنحضرت برکت در اندبار نزول نموده رود نیل بر آب
شد و در حشان بار برداشته شد و محط و جد بخت و در خامس بدل گشت و غلات و محصولات فراوان شد
و نرخ کران روی بار زانی نهاد و مردم میگفتند که از آن روز باز که قدم شرفیه این غلام عبرانی در این شهر
شرف فرود از زانی فرمود که کوئی از فرزندان بلوک و نسل انبیاست این نوع فرسخ و گشایش وجود و بخشایش
روی نمود و رخا و نور و صفا در این شهر بدید آمد **قصه** چون مالک یوسف را بچه خاص فرود آورده و فرمود

گشت

تا بر بارگاه خوکامی برافراشد و منظر کاسی با او ان نقش سهار اسشد و درانی آنکه قبه ساختند و در آن قبه
غرفها و شرفها ترغیب نمودند و با انواع نقوش و صورتون و مزین گردانیدند و صوران حسین بن علی تلون در اصلاح
زویای او بر قاعده حاذقه و منقرضه نقوش بدیع صور غریبه کشیدند و صورتی را از غایت مهارت در خیز
طیران و اناسی را در معرض نقش بر دیوار در آوردند و چون قبه و ایوان بر مثال کپوان روی ترفیع در کشیدند
و ضلع تمام در پوشیدند مالک لغز و تا خلعتهای باو دشان زینب کردند قبا می خزل علی منوچ بطلای احمد چون
صوف مزین از این سخن اخضر روی پوشیدند و کلاهی مکلن بجا هر قیمنی بر فرق او نهادند و قصبه باو دشان زینب
او بستند گریزی ترین مرصع بدر و یا قوت بر سر ایوان نهادند و در بالشی زینب بر آن گریزی انداخته بود
بر آن نشانند و در پیش ایوان میدانی کشاده نزدیک نمودند که نظار کبان در آن مقام مجتمع گردند پس منادی کردند که
امروز روز عرض غلامت هر که را آرزوی مشاهده دیدار اوست بطلان مقام حاضر گردد بعد از آنکه مصریان از دکان
نمودند و خواص و عوام شریف حضور از رانی فرمودند منادی ندا کردند که من شیری بنام الغلام اینجست
من شیری بنام الغلام اللبیب یوسف منادی را از کفش این سخن منع فرمود و گفت چنین گوی که من شیری بنام الغلام
الکبیب من شیری بنام الغلام الغریب و خریداران ساعتی فتنه زباده می شدند و شربان بطنه فتنه در زمینت
انحضرت می افزودند و صدیق این حال مشاهده کرده طلاق طافش سخته از جرح دیده گشتههای مرور بر صفت
رحسار فروردین از این واقعه طول و محزون گشته بر حجب نظر فرورده در این انشا جبرئیل امین از زردت العالیین بیجا
اورده که ای یوسف غم مخور و دل شکندار بغزت و جلال با که ترا از این بهشت بکدم بیرون بزمیک تا داغ وجودت بیست صبه
روزگار این قوم که بنظاره و خریداری تو آمده اند توبسم در تفسیر کشف الاسرار میگوید که چون یوسف را در جلوه گاه
بر تخت عرض نقاب از جمال برداشته هر که چشم بر روی می افشاند همه مغنون می گشتند و بهر از دل عاشق جمال
وی شدند و لیکن با مشاهده جمال آنحضرت بتی همسراه بود که از غایت عظمت و ائمت در وی توانستند که سیر
نقلست که قطره که بجز مصر مشهور است در این مجمع حاضر بود و گویند زینجا که حلیله وی بود ستاره بر اعین بنت مرعایل آواز
حسن جمال پوشیده از غریز اجازت حاصل کرده بر غزف بر آمده بود و نظاره جمال یوسف نمود و مراد واقعه پیش
از این روی نموده بود که همواره منظر ظهور آن میبود و کیفیت واقعه چنان بود که در هر بنیروایت کرده است که
پادشاهی بود در مغرب بین و روایتی آنکه نام وی طیوس بود و بر وایتی رعایل چنانکه مذکور شد و قول از انشا
عبدالرحمن الجاجی است چنانکه فرمود پلست چنین گفت انسخن دان سخن سنج که در تخمین بود شش از کبر سنج
که در مغرب بین شاهی بناموس همبره گوشت شاهی نام طیوس ز فرشتگان اقبال مندی زینب
نخت را پای بلندی زینجان نام زینب اختری داشت که با او از همه عالم سری داشت سبی
سردان هوادار شش گوی بری رویان پستانش گوی نه بر کردش باری نشسته زینب کاش
بپا خاری شکسته دلی فایح زلعب سنج دوار نبودی غریبت با زینب کار بدینسان ختم زینب
بودی ز عینهای جهان آزاد بودی و سبب نمیدیکوید که این زینب هفت ساله بود که مراد واقعه
غریب وی بود و آن چنان بود که شبی بناز و زورت بر بست عشق و خفته بود در خسار کلک شش بر حور
ناز سوده و دیده گریستند شکر آب راحت نمودند چنان نمودند که جوانی چون حوربان جنانی سبب
عذار چون آبی ندکالی لطیف رفتار پلست همایون سپری از عالم نور بیباغ خلد کرده غارت حور
کشیده قاسمی چون نازه ششاد با زادی غلاش سر و آزاد فروزان بعد نور از جبینش مرو

و درین
خوابش
نظر

تاریخ

خورشید را در بر زمین کوبید چون نظر زینب را در خواب بر جمال امین حوری سپید افشاد چنان خاطر شش بوی منعلنی
گشت که چون از خواب بیدار شد و از نستی شش بار گشت از مرادات و مویات خود بر گران شد و با شش
صحنان گشت پلست گرفت از فاقش در دل جنالی نشانند از دوستی در دل نهالی زینب شش آشی در
سینه افروخت و زان بخش متاع صبر و دین بوخت کوبید صوبت این امر در ذات زینب بر تیره تصرف کرده
بود که چون دیوانگان جامه بر تن میدید و هر که را میدید از وی چون پری میدید و لیکن اظهار این بصلحت نمیدید
در کربان صبور می کشید پلست فرمود مجور چون غنچه بدل خون نمیداد از درون بکشته سپردن لب
او با کفیزان در حکایت دل او زان حکایت در شکایت زبانش با حریفان در فتنه بدل از داغ عشق
صد زبان نظر بصورت اغیار میداشت ولی پوسیده با بار میداشت که از کربشش سبب میرفت
چو جای آبی خون ناب میرفت بهر فطره که از مزگان کشادی نهانی راز او سپردن فساد می گوی گز
اشش دل آه میگرد بگردون دود آتش راه میگرد بهر آبی که از دل کشیدی کسان بوی کباب
دل کشیدی بعد از آنکه تغییر نام در حال می مشاهده گشت کنیزان و ملازمان در صد تخم آن در آمده هر که در
بطن تخمین اسباب از اجتناب می نمودند بعضی بعضی الکمال نقشش با زمی بشد و در وی سحر حواله میگردند تا بقده
بچون نسبت میکردند و فرقه از لوازم عشق و محبت میداشتند که کوبید زینب را در ایوه بود که در ساحری بدو پنهان نمود و
در افسونگری طلاق ز کرم او میبودند تا عاشقان ششاق امعشوق پیورده و در فرنا طریق و فاق را با عاشقی می پیور
شش پیش زینب آمده اظهار محبت و شفقت و سبقت خدمت خویش بدست زینب نمودن گرفت و زینبها که در
ایام طفولیت تقدیم رسانیده بود بچک تقریر کردن گرفت انگاه گفت که چند گاه است تا تر استغیر بحال می بینم
کل خسارت را زرد و دم گریست راسر در میلم با وجود آنکه خورشید با جلالی چون ماه در کاستن جوانی با آنکه
بدر فلک بحالی طلال وارد وضعی انکشت نمائی پلست بچین دایم که زدمای تراره بکورد شش مرانگشت
اناه اگر بر آسمان باشد فرشته ز نور قدسیان ذاتش سرشته پیش و دعا خوانم چنانش
که آرم بر زمین از آسمانش و کرباشد پری در کوه و پیشه عزایم خوانم کار است پیشه بنخیشش از امبا
بخوانم کم در شیشه و شیشه نشانم چون زینب طریق مهربانی از دایه مشاهده نمود و منون بردازی و افسانه
خوانی وی دانست طریق راستی سلوک داشته گفت ای مادر امر غریبی روی نموده که تدبیر آن در غایت
اشکال و تقریر آن موجب ملامت انگاه تقریر واقعه خود نموده خوانی که دیده بود سپان کرد دایه از برای سکن
حواطره وی گفت که این خوابی بوده است شیطانی و کار بدو همه رنگ در یواست صورت زینب از سپاناب
و بدان سبب آرام و قز از آدمی بر باید زینب گفت دیور اچهارا که صورتی سپین و لایب آدمی تواند نمود و
دل و جان از وی تواند بود دایه گفت بهر حال این جنجال از ضمیر سپردن کن و دل از اندیشه حالی کردان زینب
اگر این کار بدست من بودی من خود را از این غم و اندوه بر نماندی پلست کنون تدبیر کار از دست رفت
عنان بخت ما از دست رفت مرانقشی نشسته در دل تنگ که بر حکم زینب است از نقش بر سنگ
دایه دانست که این بخت که بخت می بود بر دایه با نور زینب پادشاه آمده مجلس را خاص گردانیده
واقعه دختر چنانکه معلوم کرده بود پیش در تقریر نمود پیر از انحال اندیشه من گشت اطبا و سخنان و صحبت آن
بطلبند طبیبان بعضی دید گفتند از علمتها و امراض متر است و از او جماع و علل معتر انجان در طالع و طو
وی دیدند گفتند آن صورت ملک مصر بوده است که در واقعه بوی نموده اند و وی فرقیه و دیوانه می است

ملک

ملک گفت این سخن پوشیده دارد تا عاقبت آن کجا بخاند کویند بر این حال مدت بگذشت و بگر باره ز لجنای همان
صورت در خواب بید که بوی اقبال نمود ز لجنای بوی تقریب ستم سوگندش از که حال خود باس میان کن و آن حسب
و نسب منزل و مکان خویشم انسانی بازده آن صورت در با با ز لجنای میگوید که من از اولاد آدم و بانو در عالم
همدم می بایدم که در وفای من باشی و هر چقدر رضاندی که عاقبت من از آن نوام و نوزان من سر و ناز تو تو
بستان من این بگفت و از نظر وی غایب گشت ز لجنای از خواب در آمد چنان آشفته که از خورد و خواب بر آمد
پیت یکی صد گشت سودانی که بودش ز صد بگذشت عوغانی که بودش کویند ز لجنای بر تنه
آشفته احوال گشت که مهم وی بند و زنجیر قرار گرفت تا کویند که ملک از برای وی قید زین ساخته و رسان
سیمین وی افکند و پای وی را زنجیر زین فخال بر نهاد و تا عارف جامی در عرفیف آن بند چنین فرموده پیت
بفرمودند چنان ماری از زر که باشد مهره دار از اعل و کوه سر بسیم ساقش آناه که سنج
فر آمد طبقه زن چون بار بکج ز لجنای بود کج خوبی آری بود کج رانا چار ماری چه زین ماری زین
خفت ز دیده مهره پیاورد و میگفت هر پای دل اندر عشق بنداست همان بندم از این عالم
پسند است بگدستی هر چه عمر فرسای بدین بندم چو اسازد در آن پای ز لجنای را دیگر طافت طاق
گشته و ماه اصطبار گشت در محاق افتاده نزد پدر آمد و نقاب شرم از روی آرم برداشت گفت ای پدر احزانم
ده تا غریب مصرم که موعود وصال آنجاست ملک گفت ای دختر اگر واقعات آن غمگینی هست از آنجا خوشتر است کار
خواهند آمد و چون اما بجانیه گفتی است آسته باشد و نقد از دواج متحقق کرد و ز راه راه مصر فرست ز لجنای گفت بچشم
عشق تو انصاف کرد و با سخی ای بر سر نام و سنگ خود کرده در ناک از نام رسیده باشی و با ناک بگفت
از نام خود و ننگ چه باشی و ننگ در کوی خوابات نه نامست نه سنگ گفت که پدر ز لجنای از حال انتظار
که چنانست مصر فرستاده عزیز ابدامادی ترغیب کرده گفت مرا در خیرت بصفت بحال آسته و بز جو رسن
و جمال پر است چنانکه ملوک و ارباب احشام خطبه وی در غمت بنمایند و مرا خاطر بجانب تو مایل است عزیز اشار
شرفی سلطنت پناهی را سبب رفعت شان خود دانسته ترتیب امور خطبه نموده با بد با و خف بسیار بلا زست
شرفی پادشاه آمد و نقد از دواج انعقاد پذیرفته بدامادی شاه طیوس سرفراز گشت بعد از ششید تو احد
مرا و جت پدر چهار و شتر چنانچه رسم ملوک و سلاطین است ترتیب نموده با قطارهای شتران در زیر بار ز رو جا
و مشک و عنبر بخورد و با کینز آن ماه رحنا و غلامان سرور رفتار با خیل چشم بسیار مصر فرستاده چون ز لجنای
مکریاس امارت مانی رسید ایوانی دید بچوان برافراشته با انواع نقوش و اصناف صورت بگاشته چون بمنزل
نزول فرمود سربوستانی دید بفرش و او انی آراسته شتی زین نماده کرد با شها از هر بود و مباروی آماده بر
ان سخت گشت و چشم بر راه مانی عزیز از در در آید و بر در زده مقاصد و مطالب خود استعلا یا بد تا گاه عزیز از در
در آمد چون ز لجنای چشم بر وی افتاد گفت آه و در برف که چه مقصود در پرده غیب ستواری ماند و جز آن حسرت
در جو پیاورد است هیچ چیز جاری نیست این نه آن صورت که من در خواب دیده ام و شیفته و فرغند وی گشته
از غایت اندوه و دلشکی بدوشش شد مانی بسع وی در داد که ای ز لجنای صبر کن که اگر چه اکنون کار نه بطریق مطلوبست
اما مقصدیه وصول بزرزه وصال محبوبت ز لجنای خود را بعضی و عمل سکین پیدا و همواره خاطر وی از عزیز شرف میبود و گین
اینرا با بیچکسین گشت و عزیز را بر خلافت و عشق و محبت ز لجنای در صمیم دل مکرز گشته مهر محبتش ساعتها و نا عذر
ترقی بود دوستی وی در دلش می افزود و لیکن هرگز گشتن با ز لجنای اتفاق محبت نیفتاد و بعضی کویند هر وقت که او را

میل مباشرت بودی خضالی در فراسخ و جی بدی بدید اوردی نامیان او و ز لجنای حاکم شنی ز لجنای از تصرف و جی
ماندی و بعضی کویند که عزیز عین بود معانقه و تقبیل انکفا نمود و مقصود صیانت ز لجنای بود از تصرف غیر تا کویند
سدر جنان الی القصد آورده اند از و سبب بنامه که چون مالک فرعون مالک ممالک است
و جلال ایلها سهای فاخر و عظمتی از اسرار است در صف من زید در موقف اما و عیبید و آورده و خردار آن
بر یکدیگر می تاختند و به باز یاده می ساختند و وظیفه که ملقب بجز بود و از آن زمان کجور خزان و دستور
ملک تیان بود که پادشاه زمان و زمان گذارد و در آن بود در آن مجمع حاضر آمده ز لجنای را نیز دستوری داده بفرست
بر آمده تا نظرش بر یوسف افتاد صورتش را با آنکه در خواب دیده بود موافق یافت فی الحال سلطان عشق بر دل
استیلا یافته دلش را مغلوب سر بخت ز لجنای گشت که دین چنانکه از سوگوش رفت از عالم می شعور گشت چون بعد
از فرصتی هموش آمد کبرکش بر سید که ملکه را چه واقعا افتاد گفت این مقصود نیست که مدت چندین سال در
آرزوی دیدار وی بوده ام و اینهمه محنت در محبت می بگشاید ام آری عزیز من محنت آنحت لازم است نقلت
که یکی از شیخ شبلی سوال کرد که در این چه حکمت است که هر که دعوی محبت آبی صلح عدا کند او را ستان باز بلا او کشید
و محنت اندوه بروی سخافت کرد اند گفت از هر آنکه هرگز آبی دعوی کند مطلقا کذاب بر بخرد و پیت هزار
نسخه مابک رسیده غیرت عشق که مدعی تواند بلاف بر خیزد مخشان نتواند لاف مردی زد تقویت
چه روز مصافق بر خیزد عجب مدار که در وقت دیدن مانی تفاوت از قبح در دو صاف بر خیزد و زود
است که ز لجنای از غایت اضطراب است کین الزهبا آتش عشق صبر ابرون رفته بود اتفاقا آرزو عرض برست
بود در صحن مراجعت بخاند از دو صام خلافت آن بارگاه مشاهده کرد کیفیت احوال سوال کرد گفتند غلامی است
در معرض من زید پیش در آورده اند و من بود بر انداخت چون نظرش بر یوسف افتاد شناخت چنانکه عارف
جام در سلک نظام استخراج فرموده پیت ز لجنای امن بود بر انداخت چه پیشش بر غلام افتاد چنان
غلامی که خشان اشانی بدار الملک خوبی کامیابی بر آمد از دشمنی است زیاد ز فریادی که زد خود
پفتاد روان بود گشتان بود بر انداخت بخلوت خانه خاصش رسانند چه شد ز لجنای از آن
ز حال بخوردی آمد بخود باز از او پرسید و بایکای دلفروز چرا کردی خنان از جان دلسوز لبش بر
باغیان چون گشادی بدان تلخی چرا بخود فتادی بگفت ای صبر بان مادر چو کیم که کرد آفت من
هر چه کویم در آن بسع غلامی که دیدی زامل مصروف او شنیدی ز عالم قبله گاه جان کن
اوست فدایش جان من جانان من اوست بخوانم روی پیا و نموده است شکیب از جان پیدا
اور بوده است به ز در شب بدل در تاب از اویم ز دیده غرق خون تاب از اویم در این کشور ز
سودایش فبدم بدین شهر از منایش فبدم ز خوان مان بر آورده او ساخت درین
او آری که چاره او ساخت ز کوه افزون بود بار من امروز ندانم چون شود کار من امروز مین شاه
ایوان که کرد رخ شیخ شبتان که کردد که دین دیده کرد در روشن از وی که این خانه کرد گشت
از وی که باز در حاصل خود در بهایش که سازد کل دیده خاک پایش مراب کرد و از وی حال
یانه رسد دستم این اقبال یانه چه دایه آتش او بدگر نیست چشم از آتش او زار بر گشت
بگفت ای شیخ سوز خود کشیدار غم شب بخورد ز خود زنهان دار صبوری پیش کردی روز کاری مگر
جز صبر ز امر و ز کاری بود که صبر است بر آید ز ابریزه خورشیدت بر آید در نقیبه کشف آید

آورده است که در وقت عرض بوسف ملک بنیان که پادشاه زمان بود حاضر بود و چون شماع انوار جمال بوسف بروی
طالع گشت گفت عقل چنان دلالت میکند که این بنده کسی نباشد زیرا که آثار رفیت در ذات وی هیچ چیز مشاهده نمی
افتد و من از سر بدین وی شماع بنمایم نه از آنکه استطاعت آن ندارم بلکه مجال شمارم که آدمی چنین بنده
مقبول را خداوندی تواند بود این سخن بگفت و عثمان بگرد اسب را نگاه رعایا بر غنیمت تمام فوج فرج می اندک و درین
بهدر است طاعت خود در بهایم افزونند اول بازگانی قدم پیش نهاد و بدو سر را درینا خریداری نمود
دیگری گفت بیست هزار دینار بخرم و همچنین مصاعف میکردند و زینجا حکم ادب در مباحث جرات نمود
تا شوهرش عزیز گفت ای زینجا ما را افزونند نسبت اگر مصلحت دانی این غلام کفغانی را خرید و بهیز زندگی مخصوص کردیم
زینجا استخوان این رای نمود که گفت مرا نیز در زمان تقدیر بسیار است و در این باب با تو مددکاری مقام ایشان
در این گفت و شنید بود که نگاه در مصر زنی بود قارعه نام بنت طالون بخبرداری بوسف پیش آمد با هزار
مروارید هر دانه دو مثقال و هزار دانه با قوت سردان پنج مثقال و طبعی فیر و زده و نکلان بخشی و این جوهر
در برابر بوسف ببالک عرض کرد خواست که بوی فرود شد زینجا دلال را بطلبید و گفت آنچه قارعه در بهای
بوسف میداد من بخرم و غفدی مرواریدی دانه هر دانه شش مثقال و دیگر هم سنگ بوسف مشک کافور
و عنبر و صندل جامه مکی و دو بیت نهب و هزار دیناری بر آن مزید کرد و آن سخن زینجا بر مالک عرض کرد مالک قبول کرده
آن جهان جهان را باین بهای از زینجا مسلم داشت قارعه مضطرب گشت که گفت ای مالک آنچه زینجا در بهای نام برد همه
آن تسلیم نمایم و صد رطل زر بر سر نیز بخرم چون ملازمان زینجا آن ستره قارعه مشاهده کردند از دحام نموده
بوسف از روی غیبت در روبرو بودند و چنانچه در آورند زینجا بنابر اجسی و لعل زینب بعضی از امور نموده بود چنانکه
از ایوان و بارگاه تا بصدورگاه بفرستاد و این را آستین و کرسی از صندل سفید نهاده و پرده از دیبای رومی بسته
و بر اطراف باجم جماعتی از کینه زکان بنام پاکیزه انجام باطاسهای مشک سوده و شیشههای طلایی بر کلاب سوده
نصب فرموده چون بوسف اباعزاز و اکرام تمام در منزل مبارک فرجام باجمی شیره و عجمی خفیه در آورند
آن مشک و کلاب و دیگر نثار تا از زیناب و در خوشاب بر سفارق خاص و عام انتشار نمودند و مالک زعورا
تعظیم و توقیر تمام نموده آنچه مقرر کرده بودند با آن وفا نموده تسلیم می کردند نقلت که چون قارعه از وصول بایست
خود ما بوسه گشت از غایت اندوه و حسرت انبوه سودا می شد و جان در سر آخرت اندوه کرد **و اما الاطفا**
والنکاة و الاشارات المناسبه لهذا القصة نقلت از ابن عباس که در آنروز که بوسف را در معرض من زینب
در آورده بودند آنروز که سر پرده افلاک یعنی آفتاب در رقاب سحاب متوارک شده بود و تیرگی بر بصیرت ارباب
نظر را از احساس آنجا سیرت محجوب ساخته و در شامش ظلام تمام شعلات نایره دایره آفتاب را
بنام مغلوب گردانیده و حکمت در حجاب آفتاب نکلته اند که اگر آنروز جرم تیر آفتاب از افق ملک بر حدی تنق
حجاب نمودی آستین نه مثال در محاذات سواطع انور حسن بوسف می آمدی چنانچه شماع آفتاب بر آستین افتد
دید تا راجحه میگرداند انکار کس شماع انوار جمال بوسف بر آستین گیتی نای آفتاب دید تا راز مشاهده بدید
بوسف باز داشتی و وقایع حسن جمال حقایق فضل و جمال وی بر بصیرت وی الا بصیرت کثرت گشتی و دیگر آنکه
نور و ضیائی که ستفاد از جمال بوسف بود شماع آفتاب متبسم شدی تا بر بعضی مشبه شدی که آن نور جمال بود
و یا چون نور آفتاب لاجرم آفتاب برادر رقاب سحاب مخفی گردانیدند تا هر که آن نور ببینند و اندک آن نور شماع
حقیقی است که در آئینه جمال بوسف مینماید و بزبان حال میگوید این چه نور است اینک جهان چون ذره سرگردان است

افتاب

افتاب این نور کی در جمال اوست این اشاره دیگر نیز در دست از ابن عباس که در آنروز که بوسف را
در معرض عرض در آورده بودند سچاس از مصریان نبود مگر آنکه در آن عرصه گاه حاضر بود و حکمت در حضور مصریان
آن گفته اند که در آنروز که بوسف بوسف صاد داده بود و حغالی او را در رقیه عبودیت بوسف در آن خطا سال آن خطا
کرد و ایند چون اراده از لیه چنان است نفا نیافته بود که تمامی مصریان در ملک عبودیتش منظم گردند لاجرم همه را در
آن سبب حاضر آوردند تا همه در حیطه بندگیش در آیند اشاره دیگر نقلت که در آنروز که مصریان در آن صبح
صبح آمده بودند سچاس کس نبود مگر آنکه تمامی خریدن بوسف میداشتند این جبال محال در صمیمه ایشان جای گرفته بود
ناگاه بیری از گوشه نداد داد که با آن ملقصر اقصو و اظها علم فنان بد از غزیر لایسته به الا غزیرای اهل مصر طمع از وصال بوسف
کونا که کمند که او غزیر ترین خلقت نزد حغالی بخردید وی فایز نگردد و دیگر غزیر ترین خلق لقرت ایدر و بیشتر
در ازل آن که حضرت جلال احدیت جل ذکره در پادار نقد بر ذرات ذرات آدم را در جلوه ناز بضره غزیر
در آورده بود که و از آنقدر تنگ بینی آدم من ظهور نیستم هیچ یک از مستحکمان خطایر علوی و متوطنان مساکن بخیالی نماند
مگر بخبرداری این کوسر که اینها بقدم صدق و صفای پیش آمدند در شکان بضاعت طاعت خریداری
کردند عرش مجید بنقد عظمت در صد خریدن در آمد کرسی بر سر مایه و سعت قدم پیش نهاد و آسمان بر پشت بزر
زمین بسطوت خویش بهشت نعمت خویش و وزخ نعمت خویش اعلیٰ معرفت خویش شیطان بهشت
خویش همه معروض خریداری میسازد و نمودند زمین عالم غیب از فضای لاریب ندادند که آنچیز داران
مجازی دست طمع از این سبک کاج سرد خاص کونا که کمند که اینها غزیر اند و غزیر حقیقی که بقیده العز و کرم
و لایق نیست مگر اینها را همان غزیر علی الاطلاق خوانند خریدن که آن الله شتری بن المؤمنین القسطنطنیه و انما انتم
بآن القسطنطنیه اشاره دیگر اگر پرسد که حقیقه اینها چه حکمت بود و ناصدق خویش را بقید رفیت طلا
گردانید جواب آستین که و الله تعالی اعلم که انهم زنا نار و اهل ارباب تواریخ و اجبار چنین روایت کرده
که استحقاق استرقاق بوسف اسباب آن بود که در عهد قدیم ابراهیم خلیل از شام بمصر حلت فرستد
در آنجا مقام کرد و تا دو عباد مصر با حضرت تفرقت نمودند و ملازمت او را به تن و تبرک پیش کشید بوقت غیبت
و حضرت ایدان سجده شین و عابدان پاکدین که چون آیت رحمت هدایت نای و چون رایت شریعت
پا بر جای نمودند و از خویش و پیوند بریده و با هم نال وحدت پیوند کرده و چون مردم دیده از خوشبختی بی چشم
بر دوخته و چراغ روح را با شش شوق برافروخته گرمی ایشان از نفسهای سرد و سردستی ایشان از باد نای
در و انجماعت که وصف ایشان شنیدی بشاعیت ابراهیم مقداد چهار فرسنگ چنگ بر فرسنگ او زده
بر خار و خار پای برهنه بیرون آمدند و ظلیل الرحمن بوقت و داغ در ایشان و انقطاع از صحبت ایشان
از مرکب نرود بنامد و در وقت انصراف از انظار ایفاده مجاملت انحراف نمود حضرت از دید کار جل و علا با
وی وحی فرستاد و از امثال احوال گذشته می فرموده گفت ای ابراهیم تو خالصان حضرت مرا که به
اخلاص در تقیه را دوت نو آمده خار داشتی و بنداشتی که ما انتقام اینکار فرود کردیم اکنون تبرک این تقیه
و فرود گذاشت این تقیه یکی از فرزندان نرادر شکر بنده که دانیم و سالهای در از در بند و زندان بداریم پس بنا
بر نقد بر نصیحت این روایت مبدی برفت بوسف انتقام سبک داشت ظلیل باشد به نسبت بان تقیه
حضرت جل و علا اشاره دیگر ایدر و بیشتر چون بوسف را در بار از من نزدیک دالاتان در معرض غیبت
در آورند همه حاضران در امنانی بود که بدولت ملاقات می نمودند که در آنجا چون آن در آنجا به جوار خیرت

سینه

سینه زلجا بود و لاجرم فایز گشت تقریب این شیوه غریب از روز که آوازه نواز غرضه را تا عرضنا الامانه گزید
محققان عبارت از کوه را بر عشق و محبت است و بدر و از سه معنی حلقه از خطای ملک ملکوت رسانند
و دلان عشق و محبت در عرض من نیز بدین در آورند صد هزاران هزار ملک مقرب که همه میسران
در عصمت و متوجهان جناب حضرت عزت جل ذکره بودند همه بقدم صدق و ارادت قبول این معاد میسران
مینمودند تا چون نظر عنایت الهی جل و علا متوجه این حاکم در دناک بود شرف را از عشق از مقدسه عالم
غیب ظهور آمده بود در حلقه دل که سوخته نار شوق بود و او بخیزد که آنالکم ششم ام انعم و انعم بی ششم ام انعم
لمو لقت شد دکانی بر ایار سوی خوش شید دست رکرون با کرد و مرا پیش شید با وجود همه
شانان که کد ابان ویند رشم عشق بنام من در پیش کشید همه طالب یارند ولی حیوان کرد که
دشمن جانب انجسته دلان پیش کشید در روایت دیگر آورده است که هر گد که در غریبه غریب بود از زر و سیم
و جواهر زو اهرمه در کف نهاده بود یوسف را در کف دیگر بر چند که بسیار بود در جنب یوسف قلیل و به قدر نمود
زیرا که یوسف حمل نبوت بود و مبطوحی الهی جل ذکره و تمام حطام دینی در برابر آن نقد کرانما به ضرورته نصیب نماید
تقریب این نکه یوسف مخلوق بود بواسطه نور نبوت بر نفوذ خیر این عزیز پیشید که در عصمت فیما است
چون میزان عدل کسرت است و کلمه توحید که مبط نور و صداغیت حضرت عزت است و کلمه خدا اگر چند برابر
استانها و زمینها کناره در کف دیگر نهاده کلمه توحید در همه آنها راجع آید چینی در این باب است شهادت مرفوم بر فم
کلمات بیان کرد اتم فلکست که چون حضرت جلال حدیث جل و علا بنی اسرائیل را از قید ذل فرعون نجات
داد و اعدا را بهلاکت مندر فرمود که آید موسی از خفغالی استند عاوند نام او را به عملی که شکر گذاری
نعمت خلاص ایشان از دل رفتن فرعون بیان تواند بود دلالت فرما بد الله تعالی فرمود قل لا اله الا الله
موسی تلقین الهی جل و علا این کلمه بر زبان راند و زبانه از آن عمل طلبید که نفس را مبادرت نمودن آن فی کلمه
مشتقی ریاضتی باشد خفغالی فرمود که با موسی ان جعلت السموات الارضون و ما بينهما فی کفیه و ذکر الکلمه فی کفیه اخروی
از محبت علی بن اکر این کلمه را بیک تپه نهند و هفت زمین را در یکدیگر در آورند با هر چه در میان آنها است کلمه توحید
بر اینها راجع آید اشاره دیگر فلکست که غریبه در نقد مقرری بحالک فرعون سلیم نمود و غریبه تمام از نفوذ
و جواسر خالی شد و هنوز جزو دیگر می ناست تا استیفای بهای یوسف نماید خازن پیش غریزه آمد که کیفیت و فقه
سپان کرد غریز از این معنی شکر گشت یوسف نبوت صورت حال دانسته چنانکه از اطلب کرد و از وی قطعه کاغذ
و دو اتم فم خواست و بروی این کلمات ثبت کرد که لا اله الا الله بر اسم اعظم از جع الله یعقوب الله بر اسم اعظم
و فرمود این کاغذ باره بر بالای نقد ما در آن کف نه جان کرد و بیجا بر بکت در آن کف بدید آمد و بر آن کف دیگر یکدیگر غریز
دل خوش گشت از آن اندیش بیغم گشت و نظیر این چنانست که در روز قیامت سجالات ثلاث عصمت است
در کف نهند و طاعات را در کف دیگر نهند معاصی طاعت با دنی کند بنده سر خجالت پیش اندازد
و دل رعز انبند خطاب حضرت رب الارباب جل ذکره در رسیده مار انبند و اما نانی است از زبر عرش
بطاقه یعنی کاغذ باره بیرون آید بروی نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله علیا و لی الله انما بر طاعت نهند و بر همه
معاصی راجع آید که لا یعلم علی الله کسی رجوع بقصص در کتاب جامع اعظم که تارخ عالم نوشته
نکرور است که یوسف پیش از این مالک را وعده داد بود که کیفیت حال خویش را و بیان خواهد نمود و درین وقت
که مالک را و داع میگرد و جان غریبه بر برف مالک استند عا کرد که وعده فرموده بودی که کیفیت حال خویش بن

سازم

سازم اکنون وقت که بوعده وفا نمائی گفت بی اما بشرط اخفا مالک قبول کرد که آن سر با هیچکس در میان
نیارد یوسف گفت منم یوسف صدیق این یعقوب که اسرائیل الله این سخن از جع الله این بر اسم اعظم خلیل الله چون نظر
ایمعی را نمود مالک بغایت مضطرب حال گشته گفت ای یوسف چرا آن زور بر سر چاه مرا از این حال آگاه نگردی
تا ترا ز وبال این حرکت و ذل رفیت میرانند یوسف فرمود از قصد بر او ران و خوف جان صورت و افتد را
پنهان داشتیم مالک گفت کویا تو پس آن ببری که در وقت آمدن او را در مضیبات کفغان دیدم که میگردی
و میگفت تب و علی و قیدی و مفره فوادی یوسف فرمود ای مالک آن بر را چگونگی گشتی گفت ای عزیز
احوال کسی که ز چو تونی باشد دور از آنچه نوع در عبارت آرم یوسف از شنیدن این حکایت بطاقت
شده در گریه افتاد و گفت آن بر پدر همربان منت می وی یعقوب که اسرائیل الله است مالک از صدق عذر را خواست
و گفت حالا کار از بند پر گذشت اکنون چگونه آیم اگر سر بگذشت کار از لب خشک دیده تر بگذشت
یوسف فرمود ای مالک دل خوش دار که رضا بقضای از محاسن ششم بر او احسان اختیار است
خواه صلوات بر خور و خواه بشارت ایمان هر چه مراد تو بود دست مراد من همان القصص بعد از آنکه
در صدق نبوت تو کوه سر معدن رسالت است شناخته و بر علونست بحال از پیش و قوف با فتره و در حین
جھالت از دست داده بغایت از این معامله پشیمان و هر چند در بیخ و افسوس سخن در فکده بر آن متفرع نگشت
مصریح در بیخ نمودند از دست کار از دست اما در مقام عذر خواهی در آمده بدست بهای یوسف افتاد
یوسف معاذ بر شرف قبول نموده قبالت که برادران در حین بیخ وی نوشته بودند طلب فرمودند و در وقت
حاجت محبت می باشد و اخوان از امور جبهت و ندامت باشد و مالک متمسک میزدول داشته محبت
تسلیم وی نموده و در داع وی کرده از ضرر نجات فرمود اشاره اید رویش مالک یوسف از شناخت
بخطام و بنا چشم سپاه کرده کوه سر معدن نبوت در صدق رسالت را از دست داده بعد از آن هر چند
خواست تا تدارک آن نماید نتوانست اکنون کسانی که رضای خدای تعالی را از روی جھالت بطریق صلاحت از دست
داده و دل بر مضار و نیوی بلکه بطایع احسن رو به نهاده در وقت انکشاف استار حلال و اظهار انوار
جمال همه در مقام حیرت انکشت ندامت بدندان عزامت گرفته فریاد بر آرد که و احسن را علی ما فرطت و بیخ
انها که در عشق ندارند و سوز بار در روز جزا نگره و آستند نهند فلکست که چون غریزه بر مالی که در غریز
داشت در عرض یوسف صرف کرد و بعضی از مردان مراد از سر زشش میگردند که مملکت داری بی مان میسر میشود
و اکنون ترا در جزا نگره چیزی نماید ترتیب امور مملکت بچشم استعدا خواهی نمود غریز از این سخن متاثر گشته
بخرنیه در آمد تا نفس آن نماید کویند خرنیه را از مال و نفوذ چنان مملود دید که کویا بهیچ نقصان بیان راه
بیافته خرنیه باز اطلب کرده از وی استفسار نمود و گفت هر چه در خرنیه بود بهای این غلام مصروف شد
غریز گفت من حالا از خزانه می آیم چنان از نفوذ مملو است که کویا بهیچ چیز از آن نقصان بیافته خرنیه بیان
متعجب گشته گفت تا منم یوسف از این غلام معلوم توان کرد که در آن ساعت که او را در کف تراز و نهاده
بودند معنی دیدم که از هوا در آمد و سخن چپ در کوشش وی بلغت آدمیان ابلاغ نمود چنانکه کسی از صد او ندید
او میان قتل و علا پیغام آورده باشد و چون استماع سخن وی نمودم مضمون این بود که ملک تعالی سفید نماید
که امروز که تو خود را امتیاز کردی بهای توان بود که مالک دعوت فرزند ام روز که من ترا امتیاز کردم تا می توانی
و سر ارج مصر بهای تو بر بنامد آنگاه غریزه یوسف را بخواند کیفیت واقعه از وی سوال کرده و گفت چه ستر

که هر چه از تو بینم بهای تو داده ام همه را در خزانه من نهاده ام پس بگویم فرمود این از برای آنست که اگر از
من ترک خدمتی و یا نقضی در ادای من در وجود آمد تو بگو و سر نشستن معاندنداری که چون هر چه در بهای
داده باشی باز مثل آن بجز بینه خود موجود پس منت بر من موضوع کنی بلکه منت از حق تعالی برداری که هر سال
مرز اسلم داشت و هم اخلاص و مخلص از آن نوکر و اسیر چون عزیز بختی این معنی نبود و بر معلوم شد که آن
از برکت یوسف بود استاده آن روز که یوسف از آن تک جاده بدر می آوردند خبر بیست سال حاضر بود از خبر بیست
سوال کرد که مرا بجای بر بند گفت آن روز با دواری که در آینه نگاه کردی بحال خود سخت آمدی گفتی که اگر من بنده
بودی که نوانستی بهای من دادن امروز آن روز است که بهای خود بدانی بگذر از آنکه بیست و دو سال پیش
قیمت صورت است نه ناظر سیرت خود گشت لاجرم در هر شش ماه یک می جوهر قیمت کردند و این قیمت
بیز از روی ظاهر بود چنانکه شیخ ابوعلی دقاق گفت یوسف چون بفرمودند که جلال ظاهرش را بفرمودند
نه جمال باطن را که اگر جمال باطنش را فرمودند می تمامی دنیا بلکه عقوبت بهای آن جمال بر نیامدی تبتیمه
ای در ویشش بحس صورت غره نکردی که کار حسن سیرت داد و سپر طریقت گفت خود را ببینید که خود بستی را
نیست خود را سنگارید که خود نکاری را را ای نیست خود را سپید کردید که خود بستی را بار نیست خود را سنگار
که حق تعالی ترا می کارد و در زینت تو فلک خود را سپید کند که حق تعالی ترا می سپند در حق تعالی خود را سپید
تا حق تعالی ترا بود و ما زینت از زینت شب حراج حضرت مصطفی این فرمود کنی که کمال کنی فاکون لک کمال از آن ایدر ویش
قیمت هر کسی بقدر همت و بدید آید اگر همت از دنیا است مراد از این هیچ قیمت نیست زیرا که لقب دنیا لاشی است
کسی را که همتش ناچیز باشد قیمتش نیز مثل آن باشد و هر که همت عقیقی است قیمت وی نیم عقیقی است هر طریقت گفته است
که حق تعالی دنیا با نافرید و بر فومی پیا راست و گفت این جای بلاست و آخرت پیا راست و فرمود این نشان
عطا است خود را پیا راست بر قومی و فرمود این عطای بر عطا است آنگاه گفت هر دو گیتی از آن باست نه
جنت جویم و نه جور و نه اینها از جویم بنوار زانی ای بگذار که من خود با تو جویم شمان ملک فرستاد
بادی بدست آید که من در ویش عالی اتم دید از جویم حکایت آورده اند که یکی از ملوک
خراسان که بر ملکی از ملوک فارس را خطبه کرده بعد خود مخصوص کرد ایند و مدت مدید تر تبت حیا از آن و خوشتر
منوند و بعد از آنش باد و بختش در زیر باران از آفتاب و آفتاب و در پناه و در بر و در شمس و در بنار و در جوهر زو
و صد نفر غلام ترکی و هندی و چینی و صد گزینک تر گزیده و از تو همراه عروس ز فارسی بخراسان فرستادند
و اما حاجی را با استقبال ایشان فرستاد و با حاجی گفت از فرمای معامله عروس قیمت او ضاع و علوه همت
و ارتفاع آن معلوم کرده بزودی مراجعت نماید حاجی چون بشرف ملاقات فایز گشت عروس را دید و محفته
زین شسته و گریه در پیشش و در نشاند و قلاده زین مکتل جوهر شریفین در گردن این گریه کرده و تمام همت
و همتی همت بلاعبه باین گریه بار آورده حاجی فی الفور مراجعت نموده شاه را صورتی از عروس بازنمود ملک
در ساعت بجای هزار دینار که نصفه مهر روی بوده در پنج بدره کرده به پیش روی فرستاده و طلاق نامه فرمود
ساخته همراه آن فرستاد و گفت از اینجا باز کرد که هر که را همت مشغول بگریه باشد بهمان گریه پیش زود او را
قابلیت صحبت ملوک نباشد نکست ایدر ویش کسی که دلش ناظر گریه باشد صحبت ملوک مجازی را نشاند
کسی که سگ بغض خود را باشد قابلیت قبول پادشاه عقیقی جل جلاله او را بجا باشد لاشی معطار طبیعت
نقل کن از نفس سگ که قرب آن بیایدت در گذر زین چاه و زندان که جهان بیایدت باز خوشی

که هر چه از تو بینم بهای تو داده ام همه را در خزانه من نهاده ام پس بگویم فرمود این از برای آنست که اگر از
من ترک خدمتی و یا نقضی در ادای من در وجود آمد تو بگو و سر نشستن معاندنداری که چون هر چه در بهای
داده باشی باز مثل آن بجز بینه خود موجود پس منت بر من موضوع کنی بلکه منت از حق تعالی برداری که هر سال
مرز اسلم داشت و هم اخلاص و مخلص از آن نوکر و اسیر چون عزیز بختی این معنی نبود و بر معلوم شد که آن
از برکت یوسف بود استاده آن روز که یوسف از آن تک جاده بدر می آوردند خبر بیست سال حاضر بود از خبر بیست
سوال کرد که مرا بجای بر بند گفت آن روز با دواری که در آینه نگاه کردی بحال خود سخت آمدی گفتی که اگر من بنده
بودی که نوانستی بهای من دادن امروز آن روز است که بهای خود بدانی بگذر از آنکه بیست و دو سال پیش
قیمت صورت است نه ناظر سیرت خود گشت لاجرم در هر شش ماه یک می جوهر قیمت کردند و این قیمت
بیز از روی ظاهر بود چنانکه شیخ ابوعلی دقاق گفت یوسف چون بفرمودند که جلال ظاهرش را بفرمودند
نه جمال باطن را که اگر جمال باطنش را فرمودند می تمامی دنیا بلکه عقوبت بهای آن جمال بر نیامدی تبتیمه
ای در ویشش بحس صورت غره نکردی که کار حسن سیرت داد و سپر طریقت گفت خود را ببینید که خود بستی را
نیست خود را سنگارید که خود نکاری را را ای نیست خود را سپید کردید که خود بستی را بار نیست خود را سنگار
که حق تعالی ترا می کارد و در زینت تو فلک خود را سپید کند که حق تعالی ترا می سپند در حق تعالی خود را سپید
تا حق تعالی ترا بود و ما زینت از زینت شب حراج حضرت مصطفی این فرمود کنی که کمال کنی فاکون لک کمال از آن ایدر ویش
قیمت هر کسی بقدر همت و بدید آید اگر همت از دنیا است مراد از این هیچ قیمت نیست زیرا که لقب دنیا لاشی است
کسی را که همتش ناچیز باشد قیمتش نیز مثل آن باشد و هر که همت عقیقی است قیمت وی نیم عقیقی است هر طریقت گفته است
که حق تعالی دنیا با نافرید و بر فومی پیا راست و گفت این جای بلاست و آخرت پیا راست و فرمود این نشان
عطا است خود را پیا راست بر قومی و فرمود این عطای بر عطا است آنگاه گفت هر دو گیتی از آن باست نه
جنت جویم و نه جور و نه اینها از جویم بنوار زانی ای بگذار که من خود با تو جویم شمان ملک فرستاد
بادی بدست آید که من در ویش عالی اتم دید از جویم حکایت آورده اند که یکی از ملوک
خراسان که بر ملکی از ملوک فارس را خطبه کرده بعد خود مخصوص کرد ایند و مدت مدید تر تبت حیا از آن و خوشتر
منوند و بعد از آنش باد و بختش در زیر باران از آفتاب و آفتاب و در پناه و در بر و در شمس و در بنار و در جوهر زو
و صد نفر غلام ترکی و هندی و چینی و صد گزینک تر گزیده و از تو همراه عروس ز فارسی بخراسان فرستادند
و اما حاجی را با استقبال ایشان فرستاد و با حاجی گفت از فرمای معامله عروس قیمت او ضاع و علوه همت
و ارتفاع آن معلوم کرده بزودی مراجعت نماید حاجی چون بشرف ملاقات فایز گشت عروس را دید و محفته
زین شسته و گریه در پیشش و در نشاند و قلاده زین مکتل جوهر شریفین در گردن این گریه کرده و تمام همت
و همتی همت بلاعبه باین گریه بار آورده حاجی فی الفور مراجعت نموده شاه را صورتی از عروس بازنمود ملک
در ساعت بجای هزار دینار که نصفه مهر روی بوده در پنج بدره کرده به پیش روی فرستاده و طلاق نامه فرمود
ساخته همراه آن فرستاد و گفت از اینجا باز کرد که هر که را همت مشغول بگریه باشد بهمان گریه پیش زود او را
قابلیت صحبت ملوک نباشد نکست ایدر ویش کسی که دلش ناظر گریه باشد صحبت ملوک مجازی را نشاند
کسی که سگ بغض خود را باشد قابلیت قبول پادشاه عقیقی جل جلاله او را بجا باشد لاشی معطار طبیعت
نقل کن از نفس سگ که قرب آن بیایدت در گذر زین چاه و زندان که جهان بیایدت باز خوشی

بهر

که هر چه از تو بینم بهای تو داده ام همه را در خزانه من نهاده ام پس بگویم فرمود این از برای آنست که اگر از
من ترک خدمتی و یا نقضی در ادای من در وجود آمد تو بگو و سر نشستن معاندنداری که چون هر چه در بهای
داده باشی باز مثل آن بجز بینه خود موجود پس منت بر من موضوع کنی بلکه منت از حق تعالی برداری که هر سال
مرز اسلم داشت و هم اخلاص و مخلص از آن نوکر و اسیر چون عزیز بختی این معنی نبود و بر معلوم شد که آن
از برکت یوسف بود استاده آن روز که یوسف از آن تک جاده بدر می آوردند خبر بیست سال حاضر بود از خبر بیست
سوال کرد که مرا بجای بر بند گفت آن روز با دواری که در آینه نگاه کردی بحال خود سخت آمدی گفتی که اگر من بنده
بودی که نوانستی بهای من دادن امروز آن روز است که بهای خود بدانی بگذر از آنکه بیست و دو سال پیش
قیمت صورت است نه ناظر سیرت خود گشت لاجرم در هر شش ماه یک می جوهر قیمت کردند و این قیمت
بیز از روی ظاهر بود چنانکه شیخ ابوعلی دقاق گفت یوسف چون بفرمودند که جلال ظاهرش را بفرمودند
نه جمال باطن را که اگر جمال باطنش را فرمودند می تمامی دنیا بلکه عقوبت بهای آن جمال بر نیامدی تبتیمه
ای در ویشش بحس صورت غره نکردی که کار حسن سیرت داد و سپر طریقت گفت خود را ببینید که خود بستی را
نیست خود را سنگارید که خود نکاری را را ای نیست خود را سپید کردید که خود بستی را بار نیست خود را سنگار
که حق تعالی ترا می کارد و در زینت تو فلک خود را سپید کند که حق تعالی ترا می سپند در حق تعالی خود را سپید
تا حق تعالی ترا بود و ما زینت از زینت شب حراج حضرت مصطفی این فرمود کنی که کمال کنی فاکون لک کمال از آن ایدر ویش
قیمت هر کسی بقدر همت و بدید آید اگر همت از دنیا است مراد از این هیچ قیمت نیست زیرا که لقب دنیا لاشی است
کسی را که همتش ناچیز باشد قیمتش نیز مثل آن باشد و هر که همت عقیقی است قیمت وی نیم عقیقی است هر طریقت گفته است
که حق تعالی دنیا با نافرید و بر فومی پیا راست و گفت این جای بلاست و آخرت پیا راست و فرمود این نشان
عطا است خود را پیا راست بر قومی و فرمود این عطای بر عطا است آنگاه گفت هر دو گیتی از آن باست نه
جنت جویم و نه جور و نه اینها از جویم بنوار زانی ای بگذار که من خود با تو جویم شمان ملک فرستاد
بادی بدست آید که من در ویش عالی اتم دید از جویم حکایت آورده اند که یکی از ملوک
خراسان که بر ملکی از ملوک فارس را خطبه کرده بعد خود مخصوص کرد ایند و مدت مدید تر تبت حیا از آن و خوشتر
منوند و بعد از آنش باد و بختش در زیر باران از آفتاب و آفتاب و در پناه و در بر و در شمس و در بنار و در جوهر زو
و صد نفر غلام ترکی و هندی و چینی و صد گزینک تر گزیده و از تو همراه عروس ز فارسی بخراسان فرستادند
و اما حاجی را با استقبال ایشان فرستاد و با حاجی گفت از فرمای معامله عروس قیمت او ضاع و علوه همت
و ارتفاع آن معلوم کرده بزودی مراجعت نماید حاجی چون بشرف ملاقات فایز گشت عروس را دید و محفته
زین شسته و گریه در پیشش و در نشاند و قلاده زین مکتل جوهر شریفین در گردن این گریه کرده و تمام همت
و همتی همت بلاعبه باین گریه بار آورده حاجی فی الفور مراجعت نموده شاه را صورتی از عروس بازنمود ملک
در ساعت بجای هزار دینار که نصفه مهر روی بوده در پنج بدره کرده به پیش روی فرستاده و طلاق نامه فرمود
ساخته همراه آن فرستاد و گفت از اینجا باز کرد که هر که را همت مشغول بگریه باشد بهمان گریه پیش زود او را
قابلیت صحبت ملوک نباشد نکست ایدر ویش کسی که دلش ناظر گریه باشد صحبت ملوک مجازی را نشاند
کسی که سگ بغض خود را باشد قابلیت قبول پادشاه عقیقی جل جلاله او را بجا باشد لاشی معطار طبیعت
نقل کن از نفس سگ که قرب آن بیایدت در گذر زین چاه و زندان که جهان بیایدت باز خوشی

بهر

نیز نام منی بر دم و لیکن از ملا زمان التماس آن دارم که در نظم و احترام و احسان و اگر ام این فرزند را چندی
 سعی بلوغ میزد و من را سید که من و برکت در قدم شریف اکثرین آن بعد و صحتی مشاهده افتاده و او را
 بدانت خود استخفاف این نوع که امانت متحقق است چون عزیزان مالک استماع این کلمات نمودند
 جوهر در نظم و اگر ام دی این نوع مبالغه فرمود و بعد و یک اینست که چون فرزند را نیت عقل و اصابت رای
 وی دانستند بود و استخفاف کلی از وی متوقع نبود لاجرم گفت عیسی آن بقیعنا عندک ام نوع نفع را ساخت
 در قیام نمودن بویست با صلاح قنات وی او نیکو و لکه ایاد را بفرزند زدی اختصاص مسموم و کوی بند عزیز را
 فرزند زدی بود و عیسی بود و فرزند دوست میداشت پس بچینه این دو امر از اینجا استعدای اگر ام شوی
 می نمود و چه سیم کوی بند امر باکر ام فرمود و زیرا که بویست موصوف سبب صفت بود که متقاضی نواخت که است
 بود و صحبت و غریب و عبودیت سیم بکوری بود و سیم غریب سیم بنده بحسب ظاهر و لطیفان بنده
 رویا از عزیز و از دور جهان عزیزا اگر ام گفتند و در بیان بند کاز اینک و از نگرین چون بصفت لطف و رحمت
 و کرم متصف بود و بویست را که با آن صفت دیگر موصوف بود و باغز او اگر ام مخصوص کرد این را اینجا
 ارباب اشارت لطیفه را فرموده اند و آن است که بنده نمودن از جهان صفت که بویست موصوف بوده
 است است صورت بنک و در صورت گم فاش صورت گم در دنیا غریب است کن فی الدنيا کانک غریب است
 قل یا عبادی و الله تعالی الطیف است الله لطیف عباده و رحمت الله کانکم رحمتنا انما الایمان باعزت
 بر نیکت اگر چه آنجا عزیز که متصف با آن صفت بود بویست را که موصوف با آن صفت بود و کرامی داشت
 اگر حضرت جلال احد تبارک سبحانه و تعالی که لطیف و رحیم و کرم و رحیم است بنده خود را بمقتضای او تقدیر کنایه ای
 کرامی داشته از زل رفعت شیطان بر ما بنده عزیز است این عبادی نیست لکن علیهم سلطان مشرف
 گرداند از کرم وی عجب و غریب بنامند رحمتنا الی القصد نقلت که چون مالک دعوی بویست را بفریز
 تسلیم کرد و از فرزند وی بغایت شیمان شد و پشیمانی هیچ سود داشت از برای تسلی خویش پیش
 بویست آمد و گفت ای بویست مرا تو حاجتی است میخواهم که حاجت مرا بر آری پس بد که حاجت چیست گفت
 مرا فرزندی نیست میخواهم دعا کنی تا حقیقی را فرزند زدی از زانی دارد و در جبرئیل حاضر بود بویست در وی نظر
 فرمود جبرئیل گفت اذع الله تعالی للتاج فانه فریت محبت بویست گفت آنچه بنده نام بخوانم نا حاجت
 فرمود جبرئیل فرمود بکوی یا من یغیر و یزیر یا من یضع و یزیر یا من یظلم و یمنع یا من یؤمل کل شیء فی الارض
 اشیح اولاد اذکور این عبادی فرمود چون بویست باید عامبارت نمود و حقیقی بحال اجابت فرمود در
 دعا کردن حضرت بویست برای مالک دعوی اولادش شود و مالک دعوی او را در او کثیر بود و بسیار شریف بود
 وی همه کثیران حاصله شدند و از هر کدام دو پسر متولد گشت چنانکه بیست و چهار پسر باندک فرستی حقیقی
 بوی که است فرمود که ذی القدر و تفسیر و تفسیر کشف الکسرا آورده است که چون عزیز زلیخا را وصیت
 باکر ام بویست نمود که اگر می شوی در رعایت احوال بویست و اگر ام و احترام وی سعی تمام میداشت و در رعایت
 حاجت منی تا اکن میگوید شیدا قول آن بود که از عزیز استعدا نمودند و در کذاری استعدا و بصحابت
 بویست و اهتمام در اگر ام وی اهل شرف را دعوتی دهد و در ویشان و پیمان و سپه زنان را بنوازد و او را شرف
 و خواص را بجلعتهای خاص اختصاص فرماید و عزیز با بجاج ماملدی پر و احسنه امور صیافت نمود و جشنی که وضع
 دشرف با آن در خور و احوال خود بهره مند گردند بساخت و بعد از آن از برای بویست لباسهای فاخر و خلعتها

زاهر متی که در جناب طمان زین صانعیت که در فرج جناب طمان مبارکی دانستند بطلبید و مغنا و قبا و بر این صید
 سفت فبا از اطلس و در سپار قدموزون آن سر و بالا نطق من سر و در صباغان ما سر که در صنعت صبا
 جودنی به جمال دانستند بفرمود تا از برای وی تاج و کمر بند مرصع بجا آوردند و اسر بلوغ زینب نماید و دیگر آنچه از
 زینب و زبوره و جوز آن جمال با جمال تواند بود و زینب تا با ما م شیری در حسن الفصص خود آورده است که بر این
 در پوشید سفید بهزار دانه مروارید را است و نمینت آن هزار دینار زر کسب و عمامه بر سر وی نهاد
 قیمت آن هزار دینار و کمر بند مرصع با قوت و زبردت که قیمت آن الله تعالی دانستی بویست گفت که
 جامه ای سید و مولای من یعنی عزیز باین تکلف نیست و دستور مغارف میان مردم است که لباس سینه
 دون لباس سینه و مولا باشد زلیخا در جواب او گفت که سید و مولا تویی و بنده فی الحقیقه دوست لایسم
 تکلف در لباس نوزیاد باید نمود از ملا سیدی و کوی بند سبب و صنعت جامه و در سر سالی نواز برای بویست
 ترتیب کردی تا هر روز جامه نو پوشیدی و بخلعت خاص طلبی یعنی نکسته اید و در ویش زلیخا
 بویست دوست داشت پس بصد و صنعت خلعت که هر روزی بخلعتی زینبش و از حقیقی بنده مونس بر آورد
 داشت هر روزی بصد و صنعت نظر عنایتش زبوره زینب داد و به نظر بخلعت خاص سپار است
 ناکسیده نظری از نوبسوی دل من صد در فیض کشاده است بروی دل من دل بریان سبک روی نو
 ایتم که مگر سکت کوی تو کند میل بسوی دل من که چه بگفت زدام تو ولی باز آمد بشیخ سر زلف نو
 موفقی دل من اشاره بعضی از ارباب تحقیق بر آنست که چون عزیز زلیخا را وصیت باکر ام بویست
 نمود که اگر می شوی از زلیخا نزول بویست را در هیچ منزلی کرامی نرازدل خود ندید لایسم در انفاش فرود
 آورده بخند بیکاری که سبب طرفه کاری که برادران در کاشانه انداختند و بیکان در درش جای او و ایشان
 بهش قلبیاش فرزند و زلیخا از صمیم قلبش بخرید و بوقد تعالی و کذ لکن محنتا الیوسف فی الارض چنانکه بر ما بنده
 مر بویست را از جاه و زندان برسانید یکم او را بکرامت و منزلت و قیل نیز دیکت عزیز مصر او را انگین و ایتم
 و در مصر او را الی نافتا الحاکم کرد و ایندی و قیل او را منصور و مالک اهل مصر است سیم و همه مصریان از بند و
 مملوک می کردند و ایندی که بقیعنا عندک ام بویست را برای آن بود تا پاسوز انیم او را نصب خوا
 و داناکرد انیم او را آنچه در جواب بویست نموده بود یکم چنانکه سابقا سمت گذارش یافت امام و مباحث گفت
 مراد از احادیث لغات خلاقی است و آدمیان از انصد لغت است و بویست همه آن لغتها میدانست
 و مجموع آنها سخن میگفت و کرد و می گفته اند که مراد صحیف ابراهیم است مابقی کتب آسمانی و سخنان در باب حکمت
 که مشتملست بر انواع موعظه و نصیحت در کشف الکسرا آورده اند که زلیخا از برای بویست خانه بسیار است
 و در شهرهای با قیمت در آنجا سفر و شکر در آید و بویست در آنجا خانه بر بسترهای پادشاهان نشاند
 بویست در آنجا نه بر طریقی تا و در عبادت و عبادت بر بست و بروزه و نماز مشغول شد و عظم
 دانده و کرب و زاری پیشه کرد و خوشتر را بان شریفی بجهل مغرور نگردانید و باعزاز و اگر ام
 زلیخا و غیبت نکشت و در فرقت و حرققت میکشد احت و غریب و او سوگوار روزگار میکذرا ایندی
 تا کوی بند روزی بر در سرائی نشسته بود و عظم دانده و فراق پدر بر باطن وی سنوکی گشته مرد در آید
 بر شتری سوار و صحیف ابراهیم بخواند بویست چون کلام عبس را می از آن مرد در مگذر استماع نمود
 سبب تمام با نغمه و اقبال نموده از وی استفسار احوال نمود که ای عزیز از کجایی و از کجایی آتی و غریبیت کجادی

در بیان آنکه بویست
 در کتب کتب
 از کتب کتب
 از کتب کتب

از گفتار کفایت و آنچه با بازگشتی آمده ام یوسف چون نام کفایت شنید و آواز کلام عبرانی سمعش کرد سید اندوه
و فراق پدر بر وی تازه گشت و فطرات اطوار اشک از حساب دیده بر کلزار رخسار متفاطر کرد و سید و بزبان حال
مضمون این مقال ترنم نمود چون در فراق در جهان حسیت بگو عاجز فراق نباشد که گشت بگو گویند
مرا که در فراقش مری انگیزست که در فراق نگرست بگو انگاه فرمود ای کفایتی از کفایت کی سپردن
آمده و از پیغمبر خویش یعقوب چه خبر داری کفایتی گفت که با ما میشود که از کفایت پرسد و آنکه ام و خبر پیغمبر ازین
میسرس که یکس جزوی شنود که مخزون و مخبر و روح کرد و او را پسری بوده است که محبت وی در صمیم قلب
خود جای داده بود و دل و جان بر مهر وی بنامه مراد و گفتند که فرزند ترا که کز خورده است و در فراق می
غم و اندوه بردل خویش بنامه که جبال احباب طاقش کشتش بسیار ندارد در سینه دارم که غم داند اگر
یاران قدر شاید که پسندد دلش بر جان من یاران قدر یوسف فرمود که الله تعالی را که احوال آن سپرد
از این بهتر فرستد بر فرمای که حال وی حسیت و منزل و ما وی آن سپرد که گشت گفت از خلق نفرت گرفته و از
اقارب و عشایر بریده و گوشه آنرا و اختیار کرده صومعه ساخته و آنرا بیت الاسرار نام کرده و معبد
وی آنست و بغیر از کس نشیند و ناله و زاری کار دیگر ندارد و از کثرت اشک بریزی مژگانیش ریخته و اجفان چشم
وی چراحت پذیرفته و هر صومعه پرسد و آید و چند آن نوحه و زاری و سوگواری اظهار کند که همه اهل
کفایت از حال وی حرم آمد و در درود می بار بار میسند چون مرغی که از غم کلزار بنامد از
غم دل و روانه من زار بنامد هر که که بگویش شرم سندان زارم بر در دین سوزش در دل زار بنامد
چون یوسف این نوحه از مرگ کفایتی شنید چند آن بگریست که طاقش طاق گشت و ماه اصطبارش در محبت
افتادنی الحال یقینا و او را سوختن خود بر رفت مرگ کفایتی از آن حال رسید و بر شتر نشسته از وی مفارقت
گشت چون یوسف بهوش آمد دید که کفایتی رفته در دوشش بر در و پیچود و اندوه برانده زباده گشت
که کفایتی از نزد وی رفته و میبندد که پیغامی با سلامی آن دیار رسال نماید نقلت که آنرا کفایتی از فاقوی حال
دانست که آنچه از سر زنده یعقوب بود از آنجا سوار بر شتر گشته روی کفایتی نهادیم شبی بود که در صومعه یعقوب
پیغمبر آمده گفت با سلام علیکم یا نبی اللہ خیر می دارم میخواستم عرض رای شریف کردم از درون صومعه
جواب داد که ساعتی گشت کن که وقت شتر زنجیت و وقت پرسد آن من آنوقت است اکنون بخیزت
و طاعت مشغولم و در این وقت استغفار بفرستوان بنود مرگ کفایتی هم آنجا میبود تا وقت سحر یعقوب نبی برود
آمده غصه آغاز کرد و آنچه از احوال یوسف معلوم کرده بود از فزوضن وی در عرض من بزیباید و خردین غمزهها
کران و اعزاز و اگر ام زلیخا و بعد از آن خبر پرسیدن یوسف از حال یعقوب و کسب سن و از سوختن رفتن
همه بقتل بر کرد یعقوب را غم و اندوه میفرود و فرمود کوفی آن فرزند من بود که بربندگی بفرجشند و بربند
رفیقش محبت کرد و ایندند و میباید که وی فرزند من بنامد و از روی دوستی خبر با پرسیده و بر در
دل با رفت و ز زبده با دل محروح و سینه مشروح باز بصومعه خود در آمد و بر سر او را و اوقات خود شد
و در بعضی از تفاسیر آورده است که آنرا کفایتی بنامه که در جبین یوسف دیده بود بچیک نزد یعقوب
تقریر کرد یعقوب از وی پرسید که نام وی معلوم کردی گفت آری نام خود یوسف گفت و نام پدر خود یعقوب
چون نام یوسف شنید از سوختن رفت چون بهوش آمد گفت ای اعرابی تو اورا چه چشم خود دیدی سوگند
یاد کرد که چشم خود دیدم و بر در کسری زلیخا در مصر با وی ملاقات نمودم یعقوب او را در کنار گرفت و بوسه بر پیشانی

دی بیداد

دی بیداد و میگفت از تو بوی یوسف می آید و دیگر باره صفت یوسف من بوی اعرابی و دیگر باره آنچه دیده بود نکرار
میگرد و در آشنای آن یعقوب غمزه بزود از سوختن رفت و ولاد و احتیاج و مسایجان بر وجهی جمع آمد چون
بهوش باز آمد باز گفت بر او صاف یوسف از اعرابی است دعا کرد و اعرابی تقریر میکرد و بر او را از
خجالت روی می نمود و چون اعرابی از بیان اوصاف و اطلاق و علامات آثار یوسف باز پرداخت یعقوب
برای وی و عاقلیدارین فرمود و اعرابی بختی نمود از مجلس پرسد و آنرا یعقوب روی بفرستد
آورده زبان بکلامت بگشاد و خبر اعراب را دلیل کرد ایشان کرد ایندانشان حبسی و قتل میان سخن اعرابی
و قول خویش تو فتن بدید میکردند تا باز حضرت نبوت ما پسران کین داده بر او را و اوقات و
بروند قول تعالی و الله تعالی علی امیره یعنی حکم آتی و قضای با دشا می جل و علا بر ارادت و مشیت دیگران
غالبست تخصیص در امر یوسف و تحقیق این معنی درده و صدمه پیش کرد و اول آنکه یعقوب خواست که یوسف خواب
خود را با برادران نگوید و تعالی خواست که بگوید او را و تعالی بر او را و وی غالب آمد تا نفس بر
واقع خود نمود و آنچه مراد الله تعالی بود بوقوع سوختن الله تعالی علی امیره دویم یعقوب خواست که با یوسف
برادران دوستی کنند و مهر و شفقت بر زنده تعالی خلاف آنچه خواست و الله تعالی علی امیره سیم برادران
خواستند تا یوسف را بقتل رسانند و خدا تعالی خواست و الله تعالی علی امیره چهارم برادران
خواستند تا مهر یوسف را از دل بدر کنند و تعالی خواست که آن مهر بر زمین باشد و روز
بروز و زرفی باشد و الله تعالی علی امیره پنجم برادران قصد خواری و مذلالت یوسف کردند تا او را در چاه
انداختند و الله تعالی عزت وی خواست و الله تعالی علی امیره ششم برادران او را بفرجشند
تا همیشه بنده و مملوک باشد خدا تعالی خواست تا همه اهل مصر را مملوک بنده وی گرداند و الله تعالی علی امیره
هفتم زلیخا خواست تا در این فتنه بسیار لایق و تعالی همارت ذیل وی خواست و الله تعالی علی امیره هشتم
زلیخا خواست تا او را بر شتر بچینان سخت سازد و ما جزا من آرا و یا ملک شود و تعالی خواست تا او را
از آن همت سلم پرسد و الله تعالی علی امیره نهم یوسف خواست تا از زندان بزودی نجات
یابد سایر گفت و ذکر نبی عند ربک تعالی خواست تا مدت مدید در زندان بماند و عزامت آن العجا سبانی
بوی رساند و الله تعالی علی امیره دهم برادران خواستند تا چون یوسف را از پیش بدر بردارند
و از نظر پدر غایب گردانند و همواره منظور نظر پدر کردند و تعالی خواست تا تمام از نظر پدر محروم
گردند قوت با صبره اشک از پنهانی مغرول ساخت تا آنکه اگر گاهی منظور نظر شریفش میکشند از آن نیز
محروم مانند و الله تعالی علی امیره نهمه عالمیان بدانستند که خواست خواست دست و حکم
او کس را با خواست او کار نیست نقلت که امام حسن را همسایه بود از دین بچانه روزی امام از وی پرسید
که چگونه گفت چنانکه سیدار و گفت چگونه گفت چنانکه سیدار و گفت چگونه گفت چگونه گفت چگونه گفت
وی کاری نیست امام فرمود همان و بر این سخن آبادان می پرسیم گفت آری گفت و رفت شد که بدر گاه
باز آئی گفت نقلی بر بنامه اند و کلید آنجا است اما ای امام دوستان از آباد و کشتان و فتنه بود که مرص
است دعا نمایند و نشود و استبد آنکه چون آنوقت روی نماید نیاز سندی ما معروض آری شد که این
فضل گشاده کرد امام فرمود چون وی پیش بگفت بر او چشم و گفتیم یارب آن چاره گفت در چنان
دیگر بار گفتیم یارب کلید آوردند ما بر کسیم گفتیم یارب بگشت بر آورد و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله

پس بدو بس اصل ارادت و دست اگر ارادت سبده موافق ارادت حقیقی افتاده آنچه منتهی بود
تجلیل بوسنت و الا الرضا یا بقضای یارب انبیا العظم آدم صغی را ارادت آن بود که در جنت جاودانی باشد
و ما را ارادت چنان که وی در زمین بر سبده خلافت سبده باشد چنان شد که میخواستیم بلیس
علیه اللغه میخواست که مفتدای سفره و برره باشد و ما میخواستیم که او پیشوای کفره و مجسره باشد اراده ما
غالب آمد و حکم ما نافذ گشت آدم خواست تا ما پیل اشرف اولاد او باشد و اراده ما تعلق بشیث
و تفضیل وی بر باقی اولاد گرفته بود و آخر الامر فرمان ما راجع آمد نوح را مراد آن بود که کسنان اغرا اولاد
وی باشد و ما را نظر عثمانیت متوجه احوال سام بود همچنان شد که اراده ما بود ابراهیم سبده
میخواست و اراده ما تعلق با آن پذیرفت هر چند جد و اهتمام نمود سعی وی مشکور بنفقا موسی در طلب
ویدار ما هر چند جد و اهتمام نمود چون موافق بر اراده ما نبود مشرورن با جابت نکست فرعون بی عون
هلاکت موسی میخواست سبده هزار کودک نبی اسرائیل را الا ماشاء الله درین آرزو و تقبل رسانید
اما چون اراده ما حیات موسی هلاکت فرعون بود لاجرم آنچه مخالف مراد او بود بر طبق اراده ما تحقیق پذیرفت
و او در اراده چنان بود که پس بریز کتروی میباش خلیفه و قائم مقام وی باشد و ما را خواست آن بود
که فرزند خود و ترین وی سلیمان بر سبده خلافتش بنشیند اراده او مغلوب افتاد و خواست ما
عالم آمد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله خواست که ابوطالب را بخلعت ایمان و زینت عرفان مجلی و برتر
گرداند و وحی را بر جسم پیغمبر نازل کند و چون خواست آنحضرت اراده ما موافق بنفقا د
لاجرم بتوفیق انک لا اله الا انت من اجبت اور از تصرف در مالک ربوبیت محذور و استنیم در قسم
سعدرت لبس لک من الایم شتی بر عنوان مشور معالمتش بنکاشتم کذکک بر اوران یوسف
خواست تا یوسف بقدر رقت و دل عمودیت گرفتار سازند و حضرت الله تعالی خواست که بر سر
سلطنت و سبده بنشیند مستند گرداند اراده آنی جل و علا بر اراده ایشان فابن آمد و یوسف بنزد
اعلای مفاصد و عروه و تقای مطالب اثنی گشت و الله تعالی علی امره ولیکن اکثر ان سیر لا یعلون یعنی اکثر
مردمان از غلبه سرمان و نفاذ امر ما و اچجاب حکم ما غافلند و از رضا بقضای ما داخل پندارند که بتدبیر ایشان
تغییر بقدر ما راه می باید و اراده ایشان در برابر اراده ما محسب بر می آید عاقل آنست که در جنبش اراده ای
خواست خود در باقی کند و در مقام رضا بقضای خداوندی جل و علا نشاند استقامت و رز و تقاه
کار ما بر ادوی شود و سجاوت در این مشرف کرد و در حسرت است که در هر صباح که صبح منظر از دگر
فلک ایچهره منیر لیکان قطان این خاکدان دنیا نماید و بمقداح نور و ضیاء مهرهای کواکب سیم سمار از
روی این نفع فلک لاجوری مسلک در برابر ملک از ظارم فلک سبع هر یک از معتلفان زوایای این سبط
غیر این نداد و در حکایت از جناب قدس خداوندی جل ذکره چنین خطاب کرد اندک عمده می فرزند و آید
ولا یکنون الا ما یرید بنده من تو میخواستی و من میخواستم و نه باشد مگر آنچه من میخواستم اگر راضی شوی با آنچه من میخواستم
کتابت کنم آنچه تو میخواستی و اگر راضی شوی با آنچه من میخواستم ترا در هیچ انکم بد آنچه تو میخواستی و بجهول سپوند
مگر آنچه من میخواستم **موقوف** به پاسانی و سنان از ایچانه صلا در ده سن در وی کس در پندار
جام صفاد در ده سن می بانی که در آخر شمار آرد اگر می میدی باری از آن جام بقا در ده چه سانی
در خور کس می اندر جام میریزد اگر در دست اگر صاتی بدان منت رضا در ده کل شادی میخواستی رضا غم

ملش

ملش دامن قدم کز طالب کجی به کام اثر و نادیده عروج جان اگر خواهی براج طارم وحدت قدم بر
ستی زن دو عالم اصلا درده اما ستمه از لطایف دکات ارباب شارت در این آیه عالی اشاره
اولی قول تعالی و قال الذی کشته برین میتر نام خرنده سپان کرد و فرود گشته را تعرض نکرد زیرا که سبده
فروضت عیب است و سبده خریدن سبده آنکه بعیب فروختن موصوف بود از شرف و کسش محروم گرد
انکه بصفحت خریدن نصف بود با بن و دلش ستم کرد اندک و مصدر اوق اینقال آنکه در معالجه خویش
با سوسنان ذکر خریدن نفوس ایشان بخود میبود و با فروختن ایشان نکرد و آن آیه کشته برین میتر است
انفکتم و انما انفکتم بآن نفوسم آنچه زیرا که در خریدن مواصلت است و در فروختن مفارقت خریدن
نشان محبت است و فروختن دلیل کراهت است لاسریم تغییر به شری فرمودند بیچ لطیف غریزه مصر بود
خزید و حقیقی سبده نموس را خرید غریزه انجا ظاهر یوسف را خریدند باطل اورا زیرا که باطل اورا میباید و حجاب
ظاهرش حرم صورت بود و حجاب باطنش لطف سبده ظاهرش آراسته تجلیه صبا بود و باطنش
پیراسته نبور بنوت لاسریم و دنیا و عقبی طفیل و جو و شرف می بود کذک حضرت جلال احدیت جل
و علا نفوس مؤمنان را خریدند نه قلوب ایشان را زیرا که دل سبده نموس بهمانند ارد و عرش و فرس طفیل
دل سبده نموس است آنچه که حسار ایچار معانی و انوار دیدار سبحانی جل و علا توان دیدن دست جام کتبی می
که حقایق اوصاف تباری و دقائق الطواف خدای در وی مشاهده توان کردن دست شاهبازی که گاهی بر کس که
عرش نشیند و گاهی در و اس فرس ایشان سازد دست عند لیبی که گاه بر شاخ طوبی می آید و گاه بر رفته
رضا و در بقا بر دست با سح ای مخزن اسرار الهی دل سبده ملک یا پشای می با قطعیم
بانو کجیم دل صیبت از ما گرفته تا با می دل ما و با چنان کونیم که نفس را خریدند دل را زیرا که نفس سب
بود و سبده فو انفسکم و انفسکم نار و دل منسوب بجهت او بود سجان و تعالی قلب المؤمنین بین اصبعین من
اصابع الرحمن تغلیف کیف نیا دل خود از آن حضرت او بود نفس مال را که بحسب ظاهر در تصرف بنده می نمود
از انیز خبر دید تا سبده صفا بخریدند و با سبده لاسریم بیع نموس جایز نیست مال اورا غارت کردن
روانی زیرا که ظاهر و باطن او از آن حقیقی است اما ظاهر نفس مال را تصرف و اختصار بنده باز
کذاشت و لغت دل بخودی خود اختصار فرمود تا بر نوع تصرف که خواهد در دل تواند کرد **طیبت**
اصبعین عشق اندر دل تصرف میکند خوشی را که اندر کف دلدار باید پرورشش دل ز نخل نشین
در زیر بار آمد و لیک میوه آن بهتر که اندر بار باید پرورشش و با چنان کونیم که تن را خریدند زیرا
که دانست که شیطان از روی تصرفش در او اغرید از آنکه دانست که شیطان از او دست طاعت است و او
بنده نفس را در بار اجز من بنا در کرد و شیطان میکند تا فرود او در عصابت قیامت و این بنده بگرد
که این بن در کرم بوده است باید که در روز قریس من باشد حقیقی فرما میدی لعین پیش از آنکه بنده
نفس خود را در کرد و فرود آورد من از وی خریدم و بعد از آنکه در بیع من بوده باشد من ترا اعتباری
بنود سبده را بهیشت برید تا نش خود را در برابرش تصرف نماید که این انفس من ایچانه و انما انفکتم
بآن نفوسم آنچه زیرا که در خریدن مواصلت است و در فروختن مفارقت خریدن
از اینجا است که بیع مرغ در او ماهی را و صید در صحرا در دست نیست زیرا که با بیع بر سبده بیع قادر
نیست دل نیز از تحت تصرف سبده پیروست گاهی مرغ وارد در توای قضای هویت در طرب است و گاهی ماهی در

در دریای ناپسیدی حدیث در جولان دکاهی چون صد و شصت و شصت سرگردان ای درویش
خلوت شین که همه عالم در گفتگوی او باشند آنرا که سرگردان است کلماتی که طیب لغات او را در
عالم ملک و مملکت را معطر گرداند و لیکن هیچ کس کلی از وی نمی شنود دست آنچه در سطر وحدت در لوح
مخفوفشان نهد در حال دست آنچه که در بیان ملک ملازمان خطای جبروت جوین و شتاق وی اند حال
بر کمال دست ربانی آن تا شمار می تواند دل ما ناظر نبوی که هست کوی چکن با کجی که غوی
از آن محرومند که هیچ نشانش چون دل ما است که در مؤمن هیچ چیز نیست از نفس
نیست زیرا که نفس کس حقیقی است هر که فرمان برداری نفس کند مرجع و ماوی وی و دروغ است قانما
من مطلق و اثر آنجوه الدنیایان آنجوهی که مادی و سر که از فرمان برداری وی اجتناب نماید عجب جنت فایز است
و نهی نفس عن الهوی فان اجبت الهی الماوی و مال تمام فتنه است ایما الماوی که اولاد کم فتنه و هیچ چیز
از مخلوقات عزیزتر از بهشت نیست حقیقی است هر که از فرمان برداری وی اجتناب نماید عجب جنت فایز است
این معامله است که از تو سود کنم بلکه تو از من سود کنی خلقکم لکن لعلکم تتقون علم کند که از تو سود
ستاند و در وی بود پس من از تو روی ستانم و جنت تو در دستم فاعلموا ان الله یعلم الذی باطنه و قنی که نفس
خسین است شایسته بهشت غیر شستن بها است دل که عزیزترین است شایسته موعده آن رضا و لغات
ای که دم برده نیست دل چه میدی کردی مراد جان زحمت دل چه میدی اگر جوان است نان دست
طبع بهشت دل ناز مواید کرم دعوت دل چه میدی فرقه قسمت از ازل رفته بنام هر کسی قسمت زن
فراق شد قسمت دل چه میدی چون زن و مال بسنده را جنت عدل شده با غیر جمال خود در قسمت
دل چه میدی دل که در جنت است بر سر وادی طلب تشنه فاشده جان لب شربت دل چه میدی
کانه سجانه و لغاتی بقول ای بنده اگر بجزرت من آبی و نماز آری فبیت تو کرم نمایم و اگر زکوة آری در ظل ظلیل شرف
جای دهم و اگر شکر آری نعمت در باره تو مزید کردم و اگر توکل آری کفایت تمام نمایم و اگر احسان آری
بر جنت کردم اگر شوق آری ترا بتمام اسیرم اگر توحید آری بد جات جنت برسانم اگر محبت آری
ذات و صفات خود جلوه دهم اگر دل آری بر دینت مشاهده است بنوازم طپت ابدل قدمی که بود
چون آبروان بسوی او رو بونی زوصال او شنیدی اندر بی آن بسوی او رو چون بافته از دانشانی
برخیزد و سجده او در در بام بهشت اگر بر بندت از به نظر بر روی او رو یا خود چنین گویم
که در آخر بدید که چیز بر آید که منصرف نشدند او را خواهند که در جنت تصرف دارند و چون در یک
لحظه از حضرت او جدا نیست از تصرف او بر سر و در بی چه حاجت بخبریدن ربانی تو ای که
سپانی نظری از دل ما با بر تو کشانید دری از دل ما از هر دو جهان در گذر و زود حق آی شاید که سپا
خبری از دل ما و با خود چنین گویم که نفس را سر برود در در و در بیج داخل نگردد و این در حق محبت
او است هیچ وصف جایز نیست ایدر و پیش خیزد و فرود جنت میان کسی است که در مقام محبت استوار نیستند و
در طریق مودت سر حد محال رسیده اند که اگر محبت به محال بودی نفس مال باقی ماندی هر که صاحب نفس
و مالست در دعوی محبت صادق نیست کانه تعالی بقول ای بنده که صاحب نفس مالی تو بخودی خود ترک نفس و مال
بخوای کرد از اربابان در طلب صنایع در نحو اسی جنت باری من بفرود شتاق در عوض آن بهشت رسانم ترا اما ای
عاشق صاحب دل در طریق محبت میان او تو خسرید و فرود جنت در سنجید که مویست مراد در دل بغیر از دوست

چیزی

چیزی در سنجید بجلوت خانه سلطان کسی بگرینجند درون قصر در ام بی شاهی که کاسه
ز دل سپردن زند خیمه بگرینجند بصد رسد هر دل جانش کی زند بگرینجند که همه کبر بای او نظر
سینجند منت هر چند موی شد حجاب جان شود زیرا میان عاشق و معشوق موی در سنجید ایدر و پیش آنچه
حجاب لسنده از مشاهده حقیقی میشود نفس مال او دست زیرا که از این سر دو وبال دست لاسرم
حضرت پروردگار جل و علا از آن محسوس و ناخواب از میان برخیزد و در را بخیزد که اگر در این است مانند پیش عشق بازی
با جمال احدیت که کند لغت ابدل تو چه نظره ندانم کاند تو نماند بحسب عظم نودرة
مهر دوست خورشید محسوس بودی نیست جاوید آنچه حسن دلبر تو از شاخ مراد بخوری
در زرم وصال آنچنانی کاینه حسن اندانی بزای ز روی خویش زنگار ناپرده بر افند از رخ یار
نقطه چشمش بودی خود را بجا میان نمودی انظره روضه و چو چوئی از اطلب که تو از او بی ما
دام نوظهر جلدانی از محبت بر بسوئی انظره بر روی بچو بند چون آفتاب در شامی فند
چون سبل بچرفت شد صاف حقا که بجز سبب زلف اشارت لظیفه ز لیا بوسف با بزر
خزید و دوست داشت و بزندانش فرستاده از زندانش بیرون آورد بر مملکت مصرش و ای حاکم کرد و ایند
و خود را نیز بوی سبب کرد که در ملک حق سجانه و لغاتی مؤمن را بخیزد این اندک شری من المؤمنین انفسهم و اولاد
دوست است بچشم و بچشمه پس زندان دنیا فرستاده اند دنیا سخن المؤمنین روز قیامت که مؤمنان از زندان
دینا بیرون آرد مملکت جنت که عظیم ترین ممالکست بوی از زانی وارد و از آریت تم رأیت نعماً و ملکاً کبیراً
و خود بذات خود مال او باشد چنانکه دارد است من دعائی کفیت حاجت و من اطاعنی شکره و من عصانی عذوبه
و من ظلمنی اعینتم و من اجبى انکلیه و من انکلیه اجبت و من اجبت فقلته و من فقلته فانا دینه در زهر فراق
اسید زبان سبب است در دود و ای جان شتاق سبب است چند آنکه به تیغ عرش عشاق کشی
و دیدار تو خون بهای عشاق سبب است قوله تعالی و الله غالب علی امیه لطیفه شریفه چند کس در
ذات بوسف دعوی اولویت کردند یعقوب فرمود من اولیست که فرزند من است یا منی انقص من ذیاک علی
برادران گفتند ما اولی است که برادر ما است اگر کسی که معناه خدا برقع و یلقب مالک و عرفت من اولیست
که درم خرید منست و شکره من عظیم عزیز کف من اولیست که حاصل خزینه منست و قال الذی اشترى منی من
زلیجا گفت من اولیست که نوردیده منست و شکره من عظیم حضرت عزت جل ذکره فرمود من اولیست که صحبت
و بر کزیده منست ان الله صطفی آدم و نوحاً و آل ابراهیم آخر محبت حقیقی غالب آید که و الله غالب علی امیه کذکر
چند کس به نسبت با بنده مؤمن دعوی اولویت کردند و در وید گفتند ما اولیست که فرزند ما است او مؤمنم
لا باطنیتم فراتان گفتند ما اولیست که از من است فجلنا کم شعوباً و قبائل حضرت مصطفی فرمود من
اولیست که امت منست گنم بر آنچه از جنت لیس حضرت عزت جل ذکره فرمود من اولی است که مخلوق و مر بوب
منست ان تکلم الله الذی خلق السموات و الارض بنده منست و اذ اسئلك عبادی عنی دوست منست ان الله یقین
الذین استوا محبت و محبوب منست و یومئذ یخبر الله اولی بنیام لکم و من
تواخوا بخواهیم شبدن در نیک بدت با بی خواهم بریدن در پرده ناموس دخل چند
کریزی نزد یک رسیده است ز پرده در بدن هر چند شب غفلت و سنبت راز است ما بوجه
چون بخواهیم و میدن هم آبرین جان که طپانست برین دم نشید مگر کوشش تو او از طپیدن

چیزی

چشمش در دل آن چشم بدرد است بر جلیت غم نوبخت آن چشم ظلمیدن چون مچله آن چشم
بجو راه رود در مان تا با زری از خلش و آب و دیدن داروی دل دیده نبود است نباشد ای پوسف
چونان بجز ز روی تو دیدن قال الله سبحانه وتعالى و لما بلغ أمته و آن هنگام که
رسید پوسف بر وز جوانی و فوت خرد و آن بخت سالت بقول صحاح و سی و سه سالت بقول مجاب
و بعضی گفته اند در ادب این است و نهایت بدایت وی حد بلوغ است نهایت جلال و تقوی بدایت بیجده
سالت بر دینی است و بحال و نهایت شصت سال اقلنا حقا و عیانا و ادبیم در این توت
و دانش و دین و کذلک بحجرت الحسینین و همچنین معاملة کسب ما بیکو کاران قوله تعالی و لما بلغ
اشد از آنست که شنباه و فو تیه و این جریج از مجاهد و مجاهد از ابن عباس روایت میکند که فرمود
آن وقت عبارتست از سی و سه سالگی و امام میفرماید که این روایت مطابق است مرفوعه از ابن بطین را تحقیق آن
در تفصیح کبر مکر است یعنی چون پوسف بحال عقل و وفور فهم و ادراک رسید اقلنا حقا و عیانا و
علمار و حکم و علم اقول است بعضی کوبین حکم و حکمت عبارتست از بازداشتن نفس از مویات و شنباه
آن و مراد در اینجا از حکم حکمت علمیت و مراد از علم حکمت نظر بر تقدیر حکمت علیه اینجا حکمت نظر بر ارباب
است که ارباب باضات و مجاهدات اول حکمت علمیه و اصل مکر دیدنا بعد از آن زنی کرده حکمت نظریه
پسند و اما اصحاب افکار عقلیه و انظار روحانیه اول حکمت نظریه تشریح است بنمایند بعد از آن حکمت
علمیه ترقی میکنند و چون طریق پوسف ابتدا در باضات و مجاهدت بود تا صبر بر بلا و محنت بی نمود و بساطه
آن ابواب کا شفات بر وجه آمال آنحضرت میشود و لا حرم تقدیر حکمت بر علم فرموده و قول دیگر است که مراد
از حکم نبوتت و از علم علم دین و با این تقدیر هر چه حکم زیاده است از علم اگر کسی سوال کند که پیش از این
معلوم شد و تفسیر آیه و و جئنا الیک نبیة نذیرة نام فرمودند که وحی آنحضرت در جاه نازل شد و مفهوم از این آیه است
که چون بحال عقل و شدت شوکت و فوت رسید حکم و نبوت رسید حکمت تفسیق میان این دو قول
چگونه تواند بود جواب است که امام حسن بصری فرموده که در جاه بجلیه نبوت متخی گشت و لیکن هنوز خلعت
رسالت شرف نیکشده بود چون بیلوح باشد منصف گشت بر سالت مستعد آمد و جواب دیگر است که در
چاه بوحی الهی جل و علا فایز گشت و امر بدعوت موقوف بود تا بلوغ است قول دیگر است که مراد از حکم زمان نبوت
بر خلق و مراد از علم تاویل احادیث اما ارباب اشارت میکنند که از جمله احکامی که بر پوسف را انعام
فرموده حکم همین آن بود که نفس او را محکوم او گردانیده بودند و شهنش او را مغلوب حکم او ساخته و نفسش
بر نفس اماره بالستوار استعلا باشد و فوت شهنش و غلبه موقور و مغلوب گشته تا بر او در اینجا نفس او
غلبان نموده و عنان ملک از دست عصمت برینچه طغیان زوده و مقرر است که حکم هر کس که بر نفس وی نافرمانی
بر غیر وی نفوذ نیابد و کوهی از محققان بر آنند که مراد از حکم حکمت است بغیب و تاویل زواید مراد از علم علمیت
بر یکا پوسف و دانشن طریق مخالفت بود و کذلک بحجرت الحسینین بعضی گویند مراد از این محسنان همونان است
چنانکه فرموده کل حواء الا احسان ای کل حواء الا احسان و نزد بعضی احسان اینجا عبارتست از اخلاص پس
محسنان کسانیست که ایشان در حسن و اخلاص در عمل میگوشتند و اعمال صالحه را بجایان شرک و نجاست کفر و لوث
ربانی آلوده کرده و بر آنند بر بلا و طایفه گویند که مراد از اسم حضرت پوسف است یعنی این معاملة که با پوسف پیش
برویم چنانکه بود که وی از جمله محسنان بود و ما محسنان این نوع معاملة بنامیم پوسف با احسان و زرید ما نیز

که مراد صاحب است

باوی آن کردیم که با محسنان گشتند و گویند که احسان پوسف آن بود که حق احسان عزیز در باره خود مشاهده کرده
بود تا میبخت این را نبوی احسن میثوامی و اشاره اینجا است که کسی اینقدر احسان مخلوقی را در حق خود مشاهده کند
از جمله محسنانست سبکه احسان محسن جعفری جل و علا در باره خود مشاهده و سپاس اری آن است خال نماید و نیز
که از جمله محسنان و زمره عیالان باشد و فرقه از محققان بر آنند که مراد از محسنان اینجا حضرت رسالت است بفرما بد
که پوسف بعد از آنکه ریاضت و مشقات کشیده بود و احتمال طلیات نموده او را مکنت در زمین و نبوت و علم
دین گرامت فرمودیم با نوبت به چنان خواهم کرد یعنی ترا از جفای شهرکان نجات دهم و از بلای اذیت
ایشان خلاص کنم و ترا در زمین مکنت دهم و فرمان ترا در زمین تا بقیامت تا ذکر دایم و بر سر بند نبوت و
بر سر بر رسالت است تا ذکر گرامت فرمایم بر تبرک ترا از هر همه انبیا و رسول کردایم و علم و حکمت ترا روز
بروز بمقتضای و قل رب ذنی علیا بر مزید دارم و الله اعلم سالت حضرت جعفری جل و علا اینها را بهفت
علم مخصوص کرد اینها آدم را علی اسما تعلیم فرمود و علم آدم الاسما کلمات بود پوسف را علم تفسیر گرامت
فرمود و زری ذنی علیا یعنی تاویل الاحادیث است حضرت از علم فرست تعلیم فرمود و علمتانه مین لدا
علیها چهارم داد و ترا علم زره کریمی تعلیم فرمود و علمتانه مستعد پوسف سبکه سلیمان را علم منطق طبریا مویخت
یا ایها الکائنات علم منطق الطیر ششم عیسی را علم توره و حکمت تعلیم فرمود و الکائنات و التوریه بهفتم
محمد را علم شریع و توحید گرام فرمود و علمتانه تلم گرامت پوسف علم آدم سبب اغراض و اکر ام سجده و توحید شد
و علم پوسف سبب شریف ملک و مکنت شد و علم حضرت سبب تعلیم موسی و اسنادی آن صاحب دولت شد
و علم داد و سبب جبران ریاست و خلافت شد و علم سلیمان سبب سنبلیلی کل مالک و موجب غف و مقرر شد
و علم عیسی سبب زوال تمث در رفع ملاست شد و علم حضرت رسالت سبب شفاعت است و خلاصی ایشان از
عذاب و عقوبت و وصول بدرجات جنت شد قال الله تعالی و لیسوف نعطیک تکلیف فرضی قال الله سبحانه و تعالی
و لراؤنه الحق فی بلنتها آمد و شد کرد و طلب نمودن از آن که پوسف در خانه وی بود سخن تفسیر
از جهت پوسف و خلقت الایوب اب در نامه را به است و قالت هبت لک و کفت بشنا با بچه
ساحتی و منیاست از برای تو قال معاذنا الله پوسف گفت پناه می برم من بجد ایتعالی پناه بردنی
انته و لی احسن منوای بدستی و راستی که سبب من یعنی عزیز بیکو کرده است منزل و ماوی و نعت
امور مرا انته لا یفیلح الظالمون بدستی و راستی که فیروزی بنایند تمکاران و نامسزاجویان
قوله تعالی و روده التي مونی بهت با لکه مراده است معافا است از را در بر و داد اجا و ذوب و معنی آن است
که چون از دو کس یکی طلب فعلی کند و دیگری امتناع نماید از آن فعل گویند با یکدیگر مراد و نموده اند و ایند ای این
مراد و در تفسیر کشف الاسرار میگوید آن بود که پوسف در خانه زلیخا پیوسته عبادت و تنگ مشغول بود
و صف بر اسمیم با و از خوش و نعت و لکش میخواند و بسبب کس استماع آن صوت رخیم نمودی که آنکه
بر آن مشغول گشتی چون زلیخا استماع او از دلنواز آنحضرت نمود و بغایت شیفند و فریفته او گشت طبع
جمال و لبر ماصد سزار دل سپرد علی مخصوص که پیرایه بر آن شد پس زلیخا بفرمود تا که شی جلف
تمام را آستینه بنماید و پوسف را بخواند و بر آن کرستی شاند تا پوسف صحف میخواند و زلیخا بر جمال و بی نظما
میگرد و در مشاهده آن حسن و جمال جان می پرورد و با پوسف میبخت ای پوسف بغایت خوشنحوئی
ولیکن من از فهم و ادراک معانی آن محرم و موم و با وجود آن ملتم است که هر روز شریف حضور ترا

فرموده بتلاوت صحف اشغال میفرماید و من در استماع آن روح میفرزایم بوسه تلقی بقبول فرموده هر سرور
باین امر مبارک نمودی و بجا ذبح عشق و محبت بوشش و فرار از آن بچاره بودی اما هر چند اشک عشق در کانون
سینه زلجنا اشغال میبودی در افتخار و انشای آن میگو شد و مصابرت مبارک نمودی و دستهای دی در آن
بود که ساعتی در حضور وی نشستی و آنچه از وی پرسیدی جواب آن شنیدی و چون صورت اشتیاق
غالب آمدی دلجنا از مجلس برخواستی و قدمی چند بر بساط بطریق ارباب برداشتی تا که بوسف را نظر بر فشار
و خرام سر و بالای وی افتادی و بجانب می میل نمودی که زلجنا بغایت تنگ و خوب فشار و خوشگفتار
بودی و گویند که سوان داشت که چون بر پای خواستی با گوشه مغنه وی بر زمین کشیدی و حسن و جمال وی هر تنه
که نفاشان چنین سخن از جمال وی بر گرفتند و هر بار که زلجنا برخواستی بوسف در مقام ادب سر در پیش
افتندی و حرمت غریز بخدا گشتی تا آنوقت که دیگر استیلائی عشق بر باطن آن ضعیفه بر نهد استغلا یافته
که از شکستگی بنجا و زانو و نا محترمانه بجا کایت نمودت آینه و شکران این بشارت محبت انگیز در صحیف لطافت بفرست
مرفوم قسم کلف پیمان چنین کرده اند که زلجنا که جمله شین بر جرم حوست و مهر سهر ملاحت و نور دیده او پیش
و شمع سراجی آفرینش بود در شیره محبت بوسف چنان شفته و فرقیه او گشت که بیان و بیان از نظر بر بگریز
آن بجز و تصور آن معترف اند منقولست که چون اشک عشق بوسف در کانون سینه زلجنا اشغال یافت تا
آن بفلک اسیر اتصال پذیرفت همگی همش مهر و دوان آن آمد که ساعتی با بوسف بعینش و کامرانی بردارد و حظی
از مایه نوال و جوان وصالش بر بگرد بوسف از امیعی و قوف یافته از صحبت زلجنا اجتناب نمود و مخترمی بود
و این صورت موجب از دیار محبت استند نمودت میشد تا بخدی که بدر طلعت او طلال و سر و فاش خللال
چنانچه عارف جامی در سخن سامی خود از صورت عشق و محبتش بیان عبارت فرموده است چه بنده و سپید
دل در بخاری شکر و کار او هرگز فراری امید کامرانی نسبت در عشق صفای زندگانی نیست
در عشق بود آغاز آن خون خوردن و بس بود انجاش از خوردن و بس براحت که بود آنکس سزاوار
که خون خوردن بود یا مردنش کار زلجنا و صل را بچست چاره ولیکن داشت بوسف از آن کناره زلجنا
بر آن شرح لغاداشت ولی بوسف نظر بر پشت با داشت زلجنا بجهر بیکدیگر همی سوخت
ولی بوسف ز دیدن دیده میدوخت چه بار از حال عاشق دیده پوشد ستر کس خون دل از دیده جوشد
نفسست که مرز بچار او آید بود که محرم اسرار و واقف احوال وی بودی و با وجود این محرمیت بدت صفت سال
زلجنا محبت بوسف را در دل پوشیده میداشت چنانکه آن دایه نیز بر حال وی اطلاع نمی یافت تا عاقبت حال نک
رختار و دیده اشکبار غماز حال وی آمد طپت عمم خود پیش کسان شرح ندادم چگونه رنگ رختار و خون
مشره غماز استند و ایچون بغیر نام از ضعیفی و بیجفی در اعضا و اندام وی مشاهده کرد گفت ای قره العین
و ثمره الفؤاد ترا چه رسیده است که هر روز ضعیف تری و هر ساعت بخت ترا کردی اندازی نفسهای سرد
چو ابروی آری و اگر بدت تبر فراق نداین همه غم و اندوه بر خاطر جوامی نمی گفت ای مادر دردی دارم ولیکن
درمان پذیر نیست واقعه دارم که قابل تندرست نیست تا با کون اینرا از اینها میداشتم اکنون پرده از رو
آن بر میدارم طپت عشق منهنم صبر ندارم اکنون سینه بر آورده آید و دیده فرو ریخت خون ای مادر
مر با این غلام عبرانی حالتی غریب دست داده و اشک عشق وی در درون جان من افتاد و هر بار که در او
نگاه میکنم بغیر کلی در احوال من بدیدم آید که از غایت حیرت در دلدل باوی گفتن نمی توانم سعادت غلامت

من کان التوا فی فؤاده اذ انما رأی الجویب ان شخیرا طپت بهنجا اسم که در دلدل مگویم چه او پیش نظر
آید زبان کو دایه گفت عجب امر است که محبوب چندانم و ملازم باشد و محبت با بنظر رفیق مجور و بر بخت
ترا آرام جان بوشد در پیش چه میوزی زنی آرامی خویش در آنوفتی که از وی دور بودی
اگر میخواستی معذور بودی کنون در عین وصل این بوضعت طپت بدایع شمع جان افروختن صحبت
که از عاشقان این دست داده است که معشوقش بخیرت سر نهاده است همین بسطالع فرخنده تو
که سلطان نو آمد بنده تو زلجنا گفت ای مادر مذاق جانست چاشنی در دجوشیده و دل ناتوانت بار
ملاست نیک شیده این مقدارند است که عذاب قرب پشتر است از عذاب بعد طپت بر او شمع چرا
همین باشد حال و حشر بنور و دوسوز و زوصال ایام در همیشه با من فریبت ولیکن کمال من هیچ التفات
ندارد طپت ز من دوری نباشد هیچ کامش ولی نبود من هرگز نکاشش بر آن شمشیر
زار بگریست که بر لب آب بایز نشاندنش ز بسیت چه در دلم شمع خوبی بر فرزند و در چشم
خود به پشت نیاید دوزد بدین اندیشه از ارشش بگویم که پشت با شش به باشد ز رویم
چه بکشا بید چشم جهان بین پیشانی نماید صورت چنین بر آن چنین سر زش از من بر او
نیست که از وی سر چه می آید خطا نیست و دانش که سخن با من به شکست بجز خون
خوردنم از دل چه در بخت زلعلش در دمانم آب کردد چشم آب خون ناب کردد فراتی
کافتد از دوران ضروری به از وصلی بدین طبعی و شوروی و چون دایه بجهر بیان حال زلجنا بر آن نوال
دید و از حقیقت مهم استغفار نمود زلجنا سزاوار افتخار خود و سر کشی و استغنائی بوسف با وی تفریر کرد
دایه از این واقعه متعجب گشت گفت چگونه بوسف را باز لجانا میل نباشد که اکثر صربان در آرزوی دیدن دیدار
او بخواه و آنچه او از رختار او بی تابست و در زرد زرقب مفدمات مو اصلت و زغب بوسف
بجانب لجانا میگو شد نار ای وی بر آن فرار گرفت که زلجنا خلوت خانه سارا و در تریزین گوشش نمود
بنفش غریبه و صورت بجهت نفس و مصور کرد و صورت خود را با صورت بوسف در مجموع حدود و جهات
انخانه فرین بیکدیگر دست در کردن و روی بروی فرستاد و سزاوار ناچون بوسف را نظر بر آن صورت افند شاید
که میل در باطن وی حرکت نموده بر لجانا تقریب جوید زلجنا بغیلم و اشاره دایه نیز نسبت مفدمات مطلوب
پرداخت و رای دایه را سخن ساخته خاطر بر این امر جازم کرد و ایند و بنا بر این زخم فاسد و رای
کاسد اول از غریز دستوری حاصل کرده بدیاری که دار الملک آباد او بود کس فرستاد
و با در خود غطر بغه نام ملکه بمن و پدر وی چندین عمر و برادران خود که همه شامان و شاه سزا دکان بودند
پیغام داد که مراد اعیان شده که از برای بت خویش نجان سبازم و در آن کلف و تزیینات بسیار
مرعی دارم مر اقبال بدو نمائید ما در وی عطف صد خوار زرد و خواهر همراه اسنادان کار گذار و دستیار
و معاران فرستاد تا سه قبه از برای زلجنا طرح کردند و بر او بتی هفت قبه هر قبه بر یکی از نوع سنگی خسته
و بجلا و صفای نیز در چشم هر قبه بتی بر چهار رکن متصل بیکدیگر هر قبه طپت کرد و طپت کرد و چهل کزار ارتفاع آن
از سنگ خام و دیوارهای آن از مرصع بجا هر کس که در آن در آن القصر قشیری میگوید که هر یک از رکنان
چهار کانه او را از جوهری ساختند چنانکه بیک رکن از زهر و در کس دیگری از عقیق و در کس سیم از فیروزه
در کس چهره از زمرد و در اطراف انقار است ایوانها بر شمشیرند و بر چهل ستون نقره سقف سفید

و متغیر از اذهب احمد صبح بلالی و در روانواع کوسر زهر بر دستند بر هر جوی از بروج این عمارت
کا و زرنجی شبیه که در صبح بجا ابرو چشمها از باقوت کسج و صورت نمای دیگر از هضف از ظهور و خوش و دو
از زره و نقره در دلاون آفتاب ترنوب نمودند و درون سر قبه بختی نهاده مکلل بود و باقوت قبه زره و
مجموعه ای از زین آماده در مشکت تناری و عود قاری و عیسای شمش بجز رمای مطببت در وی ترنوب داده و در بین
و بسیار بر تختی دو جا بر از سبب شبیه کرده در دست یکی از آن جواری طشت و ابرق زین داده و در دست آن
دیگری قندیل و مجمره سبب نهاده در نامی آفتاب از علاج و آفتابوس و صندل ساخته و بر سردی طلا و وی تعبیه
کرده و پای وی از باقوت و سرازرم و منقار از عقیق و گوشه از فیروزه و درون وی از مشک مملو چنانچه قدوه
المتاخرین و زبده استخرین بر دالته تعالی مضجه در وصف القمارت چنین فرموده است **بیت**
بفرمان زنجاد دست استاد زراننده سدرانی کرد بنیاد صفای صفایش صبح اقبال فضای
خانهایش کج آمال مهندش مرم در ممانش موصل ز انبوس علاج در ماش در اندکیم
در آنجا هفت خانه چه هفت اورنگ بی مثل زمانه مرتب مرکب از لون و کرسنگ صفالت دیده
صافی و خوش رنگ مرصع جلستون از زره بر فراخت زو چشم و طیر ز پاشکله ساخت بهای
هرستونی ساخت از زر غزالی ناف او پر مشک از زره زطاد و سان درین صحن او پر بد های مرصع و بجز
میان آن درختی که کشیده که مثلش چشم نازد بین ندیده رسیم خام بودش نازین ساق ز زر
اعضایش از فیروزه اوراق بهر شاختن صنعت بود طیار زمره بال مرغ لعل منقار در آنجا
مسور ساختن هر جا مثال یوسف نقش ز لجا بهم بنشیند چون معشوق عاشق ز مهر جان دل با هم موافق
یک جان لب و لب و لب داده بیجا آن میان این شده اگر نظار کی آنجا گذشتی ز حسرت در دمان
آب گشتی همانا بود هفت آن سپهری بر و تابنده هر جا به چهری عجب بای می و مخری چون دو
سپهر ز چاک یک کرمان بر زده ز فرشتش بود در جای شکفته دو کل با هم میهد تا در هفت
در آنجا نه بود القصه یک جا سخنان دو دلارام دل آرا چه شد خانه بدین صورت متبا یوسف شد
فیروز شوق ز لجا بلی عاشق چه پسند نقش جانان شود زان نقش حرف شوق خوبان از آن حرف
اشق و نازه کرد اسیر و انجی اندازه کرد آنجا ز لجا خود را با صغاف ز نیتها بسیار است و ناجی
که خراج مالک تواند بود بر سر نهاد و در آن قبه سیم و پرواتی دویم و بقول بعضی در قبه مقیم بر تخت فلک نشین
و دایه وی که محرم اسرار و واقف احوال وی بود بطلب یوسف فرسنا چون یوسف شریف حضور از زانی
فرمود و پای در قبه نشین نهاد و همانجا بر در توفیق فرمود ز لجا گفت چرا پشتر نمی آئی و بهر هانه او را از خود خواند
چون غیب آفرین رسید **گشت** و نظرش بر زینت ز لجا افتاد فرمود اللهم اعصمینی بر محبتک با
اللهم الراحمین **گشت** آنگاه ز لجا بر یوسف را پیشتر طلبید یوسف و پیشتر سخت وی زانو در آمد کینر گانا
در مایه شد چنانکه هفتالی بیان فرمود و علفن الا نواب قاله سمیت لک ای ملک و اقبل فاناک لک یعنی پیش
ای که من از آن توام و از برای تو ساخته واراسته ام و در کلمه سمیت لک علما عبرت را القوالست و قرار ادوی
شش قرانت و در قفسه تیر مشروح مذکور است چون یوسف و بد که در مارا اید شد و حیل و مکر در هم پو شد
گفت آه که فرشته آمد و آنجا به جبل سنین عصمتت العالین جل و علا نموده آنگاه ز لجا از تخت فرود آمد و دست
یوسف گرفته با وی بجای آمد و اذن بطرف حق مجاملت با وی نظار محبت نموده گفت ای یوسف ترا بغایب دوست

سیدارم و در دوستی تو ببطاقت و سپهرام بیت مشناقی صوری از حد گذشت یارا که تو شکیب
داری طاققت مانند ارا یوسف کبر در آمد و گفت پدر من مرادوست داشت دوستی مرا بچاه و فید بندگی افکند
و بغربت گرفتار کرد از دوستی پدر این دیدم تا از دوستی نو بر سرم چها آید بعد از آن با وی گفت ای یوسف این خانه
از هب تو بنا کرده ام تا در این منزل دلگشا بعیش و کامرانی با یکدیگر زندگانی کنیم و او ادشطا و انبساط از
یکدیگر ستانیم و طرب و محبت و کیفیت مودت من بدست بخورد سیدانی و بهیچ وجه ملتفت احوال من نشوی یوسف
گفت من وصیت پدر خود نگاه میدارم که مرا گفت زینها که هفتالی را فراموش کنی ز لجا گفت با وی در من نگاه
کن که از برای تو خود آراسته ام گفت عزیز باین سزاوار تر است و با من نگوئی کرده است من با وی چگونه بدی
کنم و اگر باین امر اطلاع یابد چه عذر گویم ز لجا گفت اگر ترا از وی بیست اورا بشرتی هلاک کردم یوسف گفت چون
این امر از برای من از کتاب کنی من نیز در وبال آن شریک باشم آنگاه که بر یوسف سئوئی گشت و در وی سئوئی
آسمان کرده گفت چند اوند چه گناه کرده ام که مستوجب غضب شده ام و مرا در این بلا افکندی مگر من گناه کارم
سزد که حرمت آباد اجداد من نگاه داری و ایشان را بجا روننگ و عیب من شرمسار کنی و ز لجا با استین اشک و گنا
هی سزد و میگفت ای یوسف تو از خدای خود مترس که من ده هزار گو سفند بدهم تا زهر وی فریاب کنی و در هزار
دینار و صد هزار در رسم بدیم تا به پیمان و سوره زنان بقصد نموده است رضای می نمائی و چنین که توصیف حسدای
خود میکنی که وی که نسبت رحیم نبود و استغفار از بنده در گذراند یوسف گفت حسدای من چهل و علا رشوه نمی پذیرد
و شاید که توفیق تو به و استغفار نمید و اگر دیدشاید که قبول نکند و اگر قبول کند مرکز گناه کار بر نوبه بچناه ز سدا این
بود حتی مرادده ز لجا یوسف و فریبتیر سید و غیر آن از قصص و تواریخ از سدی محمد بن اسحق روایت کرده است
که مرادده با یوسف آن بود که ذکر میس یوسف میگفت اول با وی گفت با یوسف ما شمس و جهنگ ای یوسف چه
خوب در زیارت حسد فرخ عذار تو یوسف گفت که حضرت پروردگار من چهل و علا در هر چه چنین صورت نگاهشده
گفت ای یوسف چه چشمهای زلفریب با بنیت داری یوسف فرمود با من چشم امید مشاهده دیدار حضرت پروردگار
خود دارم گفت چه مویهای مجذوب لکش داری گفت اول چیزی که در قبر از من فرود برد آن خواهد بود گفت ای
یوسف چرا چنین بد من تو زردی که سچویم تو از من دوری سچوئی گفت دوری سچوئی از تو نزدیک است سجد احوال
گفت فراتش خوب و بست و سپای ار برای اضطرار تو مینا ساخته ام و منزل را از حضور اختیار باز برد آمنت لم پیا
تا در این فراتش دست در آن خوشش یکدیگر در آرم و بقضای حاجت خویشم و از یوسف فرمود قضای
حاجت دین تو بنمودن ستم فرات نصیب حبت است گفت ای یوسف کاشش هرگز ترا نمیدم گفت
برادران من با من ای معالده نموند و سبب آوردن من با بنید با کشند گفت ای یوسف دستی بر سینه من نه
تا شفی با آن حاصل آید یوسف فرمود دستی که بر سینه نامحرم رسد سزاوار سوختن شود و مرا تحمل سوختن باکش
دو رخ نیست گفت ای یوسف ترا خریده ام و اکنون بشو سدی ترا بر میگنیم یوسف گفت زراعت کردن در زین
غیری پسندیده جبار آسمان و زمین نیست ز لجا گفت جبار آسمان و زمین کیست فرمود آنکه آفرید کار من نیست
از عرش تا شری از فاف تا قاف برگی بخت بد و زره حرکت نکند بی امرو ای ز لجا برین ستم مکن و در روز
قیامت که خلق اولین و آخرین آنجا حاضر باشند شرم منده مگردان و نزد ما در و پدر مرا تحمل ساز و مستوجب
غضب خداوندی چهل ذکره کن ز لجا گفت ای یوسف تو با من ستیره میکنی و از چشم من بنیبری گفت ز لجا
خشم و غضب ترا خشنودی خداوندی می بایم و چون حضرت او چهل ذکره از من شنود باشد و زنا خشنودی

و فرمود که کس اندیشه ندارد که ای یوسف تو بنده منی و من ترا ببال خوشتر خریدم ام اکنون بر من بزرگی میکنی گفت
ایز لجان تو رفیق مرا خریدی نه مرا از بندگی خداوند تعالی جل ذکره پس چون گفت ای یوسف مرا بنواست که تا بود و
مراد من آن بود که چشم من بوضوح نور روشن کرد و وجه دانستم که سبب محنت بلای جان من خواهی بود رباعی
گفتم که مرا تو در روزی باشی یا نیر شب مرا تو روزی باشی کی دانستم که هر دم در ساعت دردی و
جراحی و سوزی باشی یوسف فرمود ایز لجان خداوند تعالی جل ذکره را بر هر سندی فرستد که تا کند موکل که هر سندی
و بد از تغییر و نظیر که از او در وجودی آید یک پیکت بنویسند و در آن از ذرات فرو گذاشتن یکتند من چگونه بودم
با تو نزدیکی نمودن و در آن صحت خود را به لوث شہوت عصبان آوردن گفت ای یوسف من ترا از مال خود آراؤد بخیم
و بشوهری قبول بنمایم گفت ایز لجان مرا از آزادی تو هیچ فایده نیست مرا از آتش و در رخ آزادی پدید گفت ای
یوسف سبب مشاع نو با من چیست فرمود و سبب است یکی حق موجود بر حق که پادشاهی می در ملک و ملکوت
طاری است و حکم و فرمان وی بر اطباق سموات و ارض جاری جل جلاله و محرم نور و دیگر حق مولای من عزیز مصر که حکم
وی در زمین مصر و فرمان وی بر من و نو نافذ است لجان گفت ای یوسف موجود تو که حکم او بر آسمان و زمین جاریست
مرا در خزانه چندان جوهر و یاقوت و ذخیرهای نفوذ و امتعه محزونست که عقل عقلا از شماره آن قاصر و عاجز است
چون ملتزم من بحصول سعادت گردانی چون ترا در تجویز موصلت با من اشتباه است و شبوه عشقبازی تو نیست
آبا و اجداد تو گناه است همین اموال در راه او صرف نمائیم اما مولای تو که بر زمین مصر حکم او جاری است یعنی عزیزان
جام زبردتی که بردست است من پس چو عداوت منم قائل در برین شربت انداخته این جام پر شربت است
بوی چشمم که قطعه قطعه از جگر وی جدا کنند از من وی فروریزد و این نفوذ و امتعه که در خزانه من ذخیره شده است
از برای این جنابیت بر طبقات عجزه مساکین و اصناف فقر او سخن مصروف سازم تا باری تعالی این گناه
از من و از نو در گذراند و جویم که گذشته بروی بنیاد یوسف از گفتن شنید بلا طمانی و سوال و جواب محال
طول کشید بجان فداوندی برده گفت معاذ الله انی ربی احسن منوای انی لا افعل الظالمون یعنی پناه ببرم
بخدا ای تعالی از این که اجابت منم در فرستادن و بکلید انقباض بر روی نفس من بکشایم صفکش مجاہد و سدی محمد
اصحی میکوبند که ضمیر اندراج است بجز زورت بمنجی ستی است یعنی عزیز حکم شری ستید و مولای منست و بحسب
منوای یعنی مترادف ماوی با من احسان نموده و ترا با کرام شوی من فرموده و در برابر آن احسان این نوع حیانت در
خانه لای ظلم صریح و بغایت فعل تبسح است و هر که مجازات احسان با ساء نماید از جمله ظالمان و ستمکاران
مفسدان تیر و زکار است و زجاج میکوبد که شاید که ضمیر راجع بالقره تعالی باشد و معنی او چنان شود که حضرت
پروردگار من جل و علا با من احسان نموده مرا از ستم جوهر و اعتساف بر طریق عدل و انصاف انحراف کرامت
فرمود تا با جمله سینان احسان نموده ام اکنون اگر بجای احسان او اساء نماید از جمله ظالمان باشم انی لا افعل
الظالمون معنیه و بدانکه یوسف در جواب لجان سبب کف فرمود اول فرمود معاذ الله و دوم فرمود انی ربی
احسن منوای سبب فرمود انی لا افعل الظالمون و این ترتیبی است در غایت لطافت و تحقیق این است که انقباض امر
الله تعالی مهم ترین چیز است و شکر انعام او فاضلترین اعمال این هر دو بار بسته بر کن معاصی است چه باز
استادان از مناسی بحال انقباض است در فرمان برداری و غایت استیفاء است در شکر گذاری و قوله معاذ
الله اشاره است با و اخی تعالی و بعد از حقوق الله تعالی مهم ترین امور رعایت حقوق خلق است و عزیز را بنسبت
یوسف احسان بسیار بود و رعایت آن در ذمه آنحضرت لازم الاجرم فرمود انی ربی احسن منوای مع بعد از

انتم مهمات صیانت نفس است از ضررهای نیت و بدو شد اید خود و کسب بکلیت قلبی از لذت شهواتیه و نشاء
نفسانیه آلوده کرد و در امر انب علیه و در جرات خود و محروم ماند بلکه بعد از شکر و عبادت عبادت بجا آورد و صد
هزار آن سزا سعادت ابدیه را با نیک سرباید از لذات و نیتیه فانیه از دست ببرد و از جمله ظالمان باشد و کمال
جہالت و غیبت ذالت موصوف و آنکه فرمود انی لا افعل الظالمون اشاره است تحقیق این معنی که سمت گذار شکر
و با بندت و توفیق اقالطایف اشاره و حکایت استفاده از این آیه جلید اشاره اولی قوله سبحان و راؤد
الذی هو فی جنبنا یعنی آنرا یوسف را بخود خواند و این دلیلست که ابتدا گفته در این امر شمع زنان انداز انچه است
که تعالی در آن آیه دیگر تقدیم بر زانی فرمود که انی ربی احسن منوای انی لا افعل الظالمون و اول ذکر زانیه
فرمود زیرا که تا آن محاسن خود مکشوف نگردد اندک نظر مرد بروی نیت چشم نمیند دل میل نکند و تا دل میل نکند تن
بگناه در نیت و حکمت در انحصار صد تا زیانه آن گفته اند و الله تعالی اعلم که هر سال چهار فصل است و دو از او به
هر ماهی شب می و در هر شب بانه روزی بیست چهار ساعت است شماره این مجموع صد باشد یعنی سبک ساعتی بیست
ام را پس ندیده که اشش فوج است اشتغال تا بچنان است که تمام سال را بعبصیان کند تا بندد پس صد
تا زیانه بروی نیت تا مجموع فضول و شهور و آیام و لیالی و ساعات آن پاک کرد و آتش که در دیگر نام از لجان
بصریح تعیین نیت فرمود و جنانا پسین ساخت زیرا که در قرآن ذکر زنان که در جلاله شوهر باشند بصبر بچند گو
نیست چنانچه شمه از ان معنی گذشت و یاسنت آبی جل و علا چنان تا فکرت شده که نام کنایه کار از ابصریح ظاهر میکند
که صفت ستار بر ان مناسب نیت در لجانا اگر چه کافره بود اما در علم آبی جل و علا از جمله منومان بود و لاجرم نام
اورا از ذکر گناه مستور داشت شکست رای در ویش کافره که از وی بوی ایمان می آید تعالی بگناه کاری
نام وی نمی برد اگر نمونی که از جهد تا بلید مشرف به تشریف ایمان بوده است کنایه وی بپوشد و نام گناه وی نیز
از کرم آبی جل و علا دور نباشد اشاره دیگر قوله تعالی و غلفت الابواب کو سبب در لجانا هفت خانه ساخته بود
و نیز نیتها و تکلفات بسیار آراسته هر دو ریکد بکر چنانچه هفت در باشد یوسف ایسها نهایی شتوخ از آن در را در میان
و کنیزکی تعیین کرده بود تا در مدار می بست و قفلهای آتین استوار میکرد و این چون یوسف دید که از هر در که در نیت
آن کنیزک در را استوار میسازد او نیز بهر قفلی که کنیزک برد و نیز در گری بر بند از او خود استوار میسوزد آری هر که در
شهوای بروی خود در بند و تعالی در عصمتی بروی وی بکشاید ارباب اشاره چنین گفت اندک در لجانا هفت در است
تا خلوش با یوسف در دست آمد تا نیز نیت اندام فایم مقام هفت خانه ز لجانا است بروی هفت در مرتب است
چشمست که مر آمد و شد بنیابست و کوشش که محل آمد و رفت شتوایست و زبان که تحمل و زو و کو با طبیعت
و خلق که مورد و قافل غذایی و دست که آلت کبرانی و پاکه مر که سواری و فرج که موضع شهوت فرانی تا این هر هفت در
بر روی خود در نه بند و خلوت با تعالی در دست نشود تحقیق لطیف در این باب زبان ارباب باطن بشنو
اید ویش ز لجانا را با سبب اشاره نفس داشته اند و یوسف را اید چنانچه نامی همت و همی نیت ز لجانا آن بود
که یوسف را در حیطة اقتدار خود در آرد و کذلت مطلوب و مرافقت است که دل را با طاعت فرمان خود بسبل و بند
چنانکه در امر نعلن خود یوسف و ابا و امشاع وی از ز لجانا شتیب اید نموده تا از برای وی تند پس را بنواست نماید
و دایره نیت آن حضرت هفت پیکر شکر دلالت نمود که لکن ز لجانا نفس احوال ضعیف و پشیمانی خود از همه ناظر ما
دل نزد و ایش طمان بر طبق عرض منادا و ابلیس و در اتزین قصر حیات و کارخانه عمر و دلالت کرد نقاشان نیت
لینا حسرت الشوائب این قصر حیات را بصورت زبانی و نفوسش در بابی من الینا و الینا و القناطیر المقطره و الله

و القدر تبارک است خدا تا از هر جانب که دل نگاه میکند سرگشته و غمگین است و این خلیفه و معنی آنکه در هر دو عالم
بر روی مکتوب سبک دو نگاه آن هفت در که کشایش در آن بود و مملکتی وی در آن میشود که عبارتست از ابواب
عبرت و حسرت و ندامت و عزامت و یاد قیامت و خوف خاتمه بر روی دل مسکین بود و در وند بود سرف دل
نیز با مداد و اعانت الهی جل و علا هفت که توبه و زهد و توکل و فناء عت و عزلت و صبر و خوف بر از معامله خود
انگاه بحال که خوشتر در مقابل این معامله در گرامت بر روی وی بگشاید و کید محبت بدست دل و انا این ابواب
مسدود و پیشک در بیب مفتاح و عینه میفانج العقب کشاید که شنی و از منقرض و مکایدات وی ربانی یافت
لطیفه شریفه ز لجام دعوی دوستی یوسف گرد همه در ما بر روی در بست تا کس دیگر آینه پسند و همه ویرا
پسند که لنگ چون خطا بختیم و بختی بود در رسید ابواب شهوات بر جهان در بست و دیده دل ایشان را بچنان
نامه آمار الطاف و بر امشاده نمایند ز لجام در خانه را در بست تا در صدق بگویند و در دریای کناه اندازد لطیف
حضرت الهی جل جلاله در عصمت ز بر وی بگشاید و نامه آثار الطاف حضرت او تماشا کند آری هر در بر آید که در بست
در بند و صنع الهی جل و علا آنرا تواند کشاید اما داری که قدرت خداوندی سبحانه و تعالی بگشاید بچنان شوق
که در بند و یافع الله لنا کس من جمعه فلا مسک لها بیت دری که خالق جنایار بر تو بگشاید کسی دیگر
تواند که در بند در **لطیفه جلیله** یوسف را همه بر دچاه و خانه ز لجام و زندان حضرت عزت
جل و علا و برادر چسب ضایع نگذاشت در چاه از جبریل موانست یافت و آویختن آینه در در خانه ز لجام از بست
جلیل جل جلاله عصمت یافت که لنگ لیسر و عینه التوا و الفخا و در زندان از علم تاویل مملکت یافت و که لنگ گشتا بگشاید
همچنین بنده مومنان نیز حسرت است اول حبس شکم مادر و دوم حبس کوهار حبس کوه حقایق دین بهره
حبس مر بنده خود درانی چه نگر داشت در حسرت مادرس صورت یافت حضورم که فاش حضورم در کوهاره
تر بیت یافت و در ز قلمن الطیبیت در کور روح و راحت و حجت یافت قزوح و در بجان و جبهه لیسر **لطیفه جلیله**
ز لجام چون در مارا به بست یوسف نگاه کرد ز لجام آراسته دید سلام کرده روی از وی کرد آینه و بدیوار روی
آور و صورت خویش باز لجام بر دیوار زخوش دید چشم از آنجا برداشت و بسف خانه انداخت همان صورت
در نظر روی در آید چشم از آنجا برداشته بر زمین افکند همان صورت دید و بخر گشت که لنگ ایدر و پیش مجموع
اطباق سموات و از سقف فلک اطلس تا بفرش زمین افکند همان صورت دید و بخر گشت که لنگ ایدر و پیش مجموع
مقصود از بنا و تصویر آن تصویر بود که یوسف چون در آن قصر در آید و با طراف و جوامع آن نظر کند و در هر چه بیند
همه جمال وی مشاهده کند و سلسله عشق و محبت و حرکت آید و مقصود از آن فریشت اجرام علوی و اجسام سفلی توجه
این مشت خاک بجناب قدس آنحضرت بوده است این آدم خلقت الاشیاء کلهما لکن و خلقک لاجل و هر چه
خلعت وجودش بر نشانیده اند جام شودش نشانیده و آینه جمال های ذات صفات خود کرد آینه ناعارف
در هر چه نگاه کند همه حسن و جمال محبوب خود پسند چنانچه فقیر تو گوید بعلیت کر کشائی دیده دل حسن و بختی
و بر بندگی دیده بدین بگویند همه آفتاب اگر اندر روزن دل نافته است با همه ذرات عالم و بر بختی همه
ناظر حق باشن در مرآت ذرات وجود نادراین آینه مشاهده آید از او بختی همه عکس رویت انگه می نابد
ز آینه روی آینه بر در ناخورد جمله و بختی همه یکسر مگر شود از عالم وحدت بدید هر دو عالم کمتر
از یکجا روی بختی همه از کلستان معانی بیک کف نامد بدست بس که در کلزار صورت رنگ روی بختی همه
باده وحدت بهر ظرفی بیکجای معین نیست این زمان می که در خم و سبختی همه **لطیفه** و دیگر از لطایف

انکه چون

انکه چون ز لجام در مارا به بست شیطان بنا زد اشباح و اشباح او گشتند چه ام جاد است شده است که ترا سرور و تیغ
می چشم گفت پند زاده با کافره در خلوت خانه نشاند و آنچه مقصودست قریب الحصول گشته گشتند شاید میان ایشان
فنا و حصول نبود گفت اگر جوانی مپاید است و اگر از جانبین حسن و جمال مپاید است و اگر کید و مکر و انداد شیطان
مپاید است مانع چیست که در غمت نشیند کویند چون ابلیس ترتیب این مقدمه نمود جبرئیل فرمود آری همه اینها است
ولیکن عصمت خدا تعالی و محافظت و محبت رب العالمین جل و علا ذکره توفیق رفیق صدق خود کرد آینه و او را از آن
مملکت با عزامت سلامت بر بنید که لنگ لیسر و عینه التوا و الفخا نقلت که چون یوسف فرمود و ما ذل الله انی ربی
شیطان بناله و خودش در آند اولاد و اتباع وی گشتند چه واقع شد گفت در پی که ریخ من ضایع شد پناه بخیرت
جلال احذبت جل و علا برد دست کید و وسوسه من از وی گوناگاه شد و حضرت عزت شس جل و علا در کف عصمت و ظل
حمایت در آور و در از زمان که موسی از فرعون روی گردانیده بود با بی اسرا نیل بخار رود نیل رسیده بجا
نیز ابلیس اظهار فرج کرد و فرمود از وی سئوال کردند که این چه شاد است گفت چگونه شاد بنامش که در پیش دریا
مپاید است و اگر دشمن در عقب مپاید است و اگر ضعف مانع از بی اسرا نیل مپاید است گشته شدن بگو
و لطف شدن بی اسرا نیل از ادب کید مپاید فرمان رسیده که ابلعون اگر نهها همه است و لیکن اگر قدرت مپاید است
و اگر عصمت مپاید است و اگر صلابت موسی مپاید است ای موسی عصا بر در بازن فاخته ناموسی من مع کذ لنگ در افق
که بنده را عمر باختر رسد ابلیس طعون زد و آغاز کند نسرمان آید که ابلعون این چه شاد است کوید پس شادی از برای
که ام روز است اگر بنده کنه کار مپاید است اگر مقصود در طاعت و عبادت مپاید است کوههای کناه از صغار و کبار
است تلاطم امواج محض و فتن و تراکم ظلمات ظلم معاصی متعاقب و متوالی است اکنون کافر مردن بنده را چه مپاید فرمان
در رسد که ابلعون این همه است و لیکن اگر رحمت مپاید است اگر مغفرت مپاید است و اگر بنده نوازی مپاید است
و اگر کار سازی مپاید است ای عزرائیل جان بنده مرا بنویسمان بردار **لطیفه شریفه** در حیض و در رضوان و در استاعت
که عاصیان از یکبار و در زخ آند ابلیس شین انجا آور و بردارد و شادی آغاز کند فرمان آید که ای لعین انجا شادی ز بهیب
چیت کوید چو شادی شوم که کنه کار از با هزاران حسرت از عصمت بکنار و در زخ می چشم بار نامی مظالم شین
و نامهای سیاه برشت از فتن و فساد ایشان و از ظلم و عناد هر چه بنام برنده همه است بد و زخ افشادن و از بهشت محروم
ماندن چه کار است فرمان حسد او ندی جل و علا در رسد که ابلعون همه اینها است و لیکن اگر فضل و عنایت من
مپاید است و اگر دست گیری در در پذیر و حفظ و حمایت من مپاید است ای صراطر عاصیان کشاید
و ای بنده سلامت از این ورطه با عزامت کند که نمی آید **لطیفه شریفه** انفقوا نذرا لظالمین فینا حیثنا ربنا
بر ما رقم خطا پرستی همه است بدنامی عشق و شکسته همه است لیکن جو از این میان مقصود نویسن
جای کل نیست چون نویسن همه است **اشاره** دیگر قوله تعالی انقاد الله انی ربی چون یوسف در بنا
گفت خداوند تعالی بفریادش رسیده و از آن عزامت سلامت بیرون آورد و لیست که هر که بیلا فی در بنا
باید که پناه بخیرت الله تعالی برد تا فریاد وی رسد و او را از آن بلا رسانیده بعطای خود شرف کرد و اند مثل
فرخ پناه بخیرت خداوندی جل و علا برد و ربانی خود بگفت این اشکالت بالیسر لی بعلیم حقیقالی اور پناه داد و
خلعت سلامت بر کانتش کر امت فرمود با توفیق از بیضا سلام مینا و بر کانت ابراهیم بنده بخیرش برده گفت
عز و یا ندی خلقی منی فدائی من شتر من خصا فاذ انی حقیقالی اور انیز و خلعت از زانی داشت خلعت خلعت
و الله ابراهیم خلیل و خلعت سلامت با نازگویی بردا و سلاما علی ابراهیم یوسف علیه السلام پناه برد در پناه

اللهم ربّي خفّ على بنائش وادخلت كرامت فرمودی خلعت عصمت کذلک لیصرف عنّی السوء والفتن وادخلت
مملکت مملکت وکذلک مکتا لیسوف فی الارض موسی گفت ای عذت برّی وریکم ان ترجمون خفّ علی وادخلت
و ادخلت مکالمه وکلم الله موسی کلیم و خلعت فریت وقرینه بجایا امره عماد بن پناه برود وای عذت مکت و
دریجه بکت من الشطان الرجیم بنائش داد وادخلت ارزانی داشت یکی فرزند می چرم وای عذت مکت وادخلت
قبولش شرف گردانید وقرینه بجایا قبول حسن مریم پناه برود وگفت ای عذت مکت ان کنت نجیاً خفّ علی بنایه
پناه داد وادخلت من کرم فرزند می وادخلت عیسی ومنت سیرازوی برداشت ای عذت مکت ان کنت نجیاً خفّ علی بنایه
حضرت رسول مصلی الله علیه و آله پناه برود ای عذت مکت ان کنت نجیاً خفّ علی بنایه
بنائش داد وادخلت کرامت فرمود خلعت محبت قل ان کنت نجیاً خفّ علی بنایه
کذلک خفّ علی بنایه این امت سر روزی پنج نوبت هر نوبت چندی بار حضرت او پناه می برود و میگوید عذت مکت
الشطان الرجیم اگر ایشان را نیز بدخلت شرف گردانید یکی خلعت رضای الله عنهم ورضوانه و دیگری خلعت لقا
ووجهی بود ناظره الی اربابنا نظره از کرم حضرت شریف عجب نباشد تحقیق لطیف در این باب شنوید انکه هر
یک از پیغمبران داخلو خفّ علی بنایه بود که در این خلوت از نفس باز است و بدوست پیوسته خلوتخانه یوسف خفّ
ز لجا بود و سر چند در خلوت بار لجا بود چون از نفس جدا بود و خلوتش با خدا بود اگر چه زبان در خلوت با لجا
بود و در کفّ و شنید اما سرش با خفّ علی بنایه در مقام توحید بود تا از سر این معنی سر بر زد که معاذ الله ربّی
وخلوتخانه ابراهیم درون آتش بود ظاهرش را آتش مشغول کردند و سرش را بجزرت خود مکاشف گردانیدند
تا باین کرم شکم فرمود که ای زاری الی ربّی سیدین موسی را نیز خلوتگاه کوه طور بود ظاهرش را بطلعه انا
باز داشتند و لکن انظر الی اخیل و باطش را بشاید انوار کرم و موسی صیفا تا از آن معنی باین عبارت
اشاره فرمود که شجاعت نبوت الیک اول المؤمنین خلوتگاه یونس شکم ماهی بود و سرش را بجهت ماهی بریدند
و سر او را بجز مشغول گردانیدند تا میگفت لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و خلوتخانه
عیسی فلک چهارم بود همش را باطله که هم از گردند و جانش را در قفس با خود در سار کرد و انبیا در کفّ
الیه و خلوت این صاحب و لسان در این خلوت باین بود که خلق تمام از نظرشان برخواستند و خلوتخانه یوسف
تمام مرتفع گشت و بر کفّ خود متوجه خفّ علی بنایه شد اما خلوتخانه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آن بود که چون خوانند
که از موسی خلاصش سازند و سرش را تمام از غیبه خویش باز بردند و مقام فریب از گنایه باین رمز فرمودند
که دینی خفّ علی بنایه فاق قوسین او ادنی انجا نفس نفس او را باقی علا مشغول گردانیدند تا سر او فرات
یافت و در آن فرات نفسی بر آورد که انجاش بقدر الصلوه و الکتابت چون عرض این نیت فرمود پیش رسالت
اراحضرت مشرف گشت و خلعت رحمت برکت مخصوص شد که استلام علیک انما الی ورحمة الله وبرکاته
خطاب آمد که یا محبت در بنشین و خواموشن باش پیغمبر از ایستادن بود ترا شنیدن آید مکن از اکتفان بود ترا
شنیدن آید همه گفتند نامن شنیدم اکنون نوشون نامن بگویم هم کس از خود با جیب خود گفتند منم از خود نبودیم
فاوخی الی عذت مکت علی عیسی پناه برود ای عذت مکت ان کنت نجیاً خفّ علی بنایه
تو کرامت راز کس باور میداری تو گوش و هوش حق و کجای میبکام و دین شنو زره بر دار
کثرت را بر افکن نور و ظلمت را پس آنکه سر وحدت را تو هم از خویش شنو کوی از شوق بیام خبر کی دارم دعا
رحمی بر خاک مبالم که ای جان در دین شنو جوانی میرسد هر دم بکوش من از آن عالم که من راز تو شنیدم

نواکون

نواکون راز من شنو قال تعالی و لقد همت به و انبیه بدستی که آنرا آنک بوسف کرد و اورا با نیت و هم
بها لولا ان راحی برهان ربه و بوسف سبیل و آهنگ او داشت اگر نه آن بودی که بر مان و محبت خدا بود
خویش جل و علا بر خویش بریدی کذلک انصرف عند السوء و الفتن و چنین کردیم تا بر کردی تا بر کردی
بد نامی در زشت کاری من عبادنا المخلصین بدستی فرستی که او از سیدگان بر کرده مابود قول تعالی و لقد
همت به و سبب بنیاد انکه افعال علمادین آیه مختلف است قومی گفتند انچه آنکه آنرا بوسف سبیل کرد و بوسف
بوی سبیل کرد و در کتب خود باین عبارت آورده اند که حتی قل البنیان و خلعت منهنما خلعت الرجل من الاله و از حضرت باقر
نقل کرده اند و وی از امیر المؤمنین روایت کرده است که فرمود و طبع فیها و کان طبعه منهنما انهم من خلعت الله
امام و اقدی و تفسیر سبب آورده است که بوسف آن زمان که طهارت زین خویش اظهار فرمود و کذلک لعلنا
ان یختم بالعیب حرمین بنیاد و گفت و لایحین همت با بوسف بوسف گفت و ما بری نفسی ان النفس کما زره
یا شوق قومی گفته است ز لجا بود و بوسف دیگر قسم وی آن بود که کام خود از بوسف بردار و نامباشرت وی
اقدام نماید و سبب بوسف آن بود که از وی فرار نماید و با بجا صمد با وی پسرون آید و قومی دیگر بر آنند که سبب
عبارت از آرزو نیست که در دل بداید از آنجا که مقتضای طبع بشریت بی اختیار و بی کسب شده و بنده
باین با خود نباشد که این درخت کجیف در بنیاد و باین تقدیر نه سبب ز لجا زلت بود و نه سبب بوسف تا زلت ز لجا
بآن بود که بر آن سبب عازم و جازم شد و عزم کرد و تحقیق آن خطره قلبیه و این عزم از جمله کلماتت لاجرم بدان ما خود
اند خواجه عبد الله مبارک مروزی میگوید که از سفیان سوری پرسیدم که بنده بهم معنی قصدی که در دل در آید ما خود نیست
بانه فرمود اگر بآن عزم متعمد شود و تحقیق آن بدان ما خود کرد و پس این هم از آن خطرات است که بی کسب بی اختیار در دل
ادمی در آید و برادر آن سلامت نباشد همچون کسند که طعام بنده و طبع وی از وی آن بدید آید و اگر چه از آن منفع باشد که
طبع بشری قبول بر آید و حس بصری فرموده است اما سبب بوسف من طبع علیه الرجل من سوء التیاسر من غیر عزم
علی الفاحشه و شیخ جنید بغدادی که طبع بشریت بوسف تحریک نمود و لیکن طبع عادت مراد و معاونت نمود و بنده
در تحریک آنچه در خلعت می سرشته است مذموم نیست در ختم مبارک و کسب خویش در فقرت بصحبت موسی
و خفّ علی ذکر بوسف در آیه بر طبق محمد ابراهیم فرموده بطریق مذموم یعنی پسندیده و نیکنه بنده باشد که طبع بشری
بی کسب می بگردد و آید و خطرات بشری در باطن وی بدید آید و آنگاه قصد و عزم که کسب و اختیار وی است بآن نه
پسند و او را آن خطرات نماید و قومی بر آنند که سخن انچه تمام شد که فرموده و لقد همت به و بعد از آن ابتدا فرمود که
گفت قستم به لولا ان راحی برهان ربه و در آیه تقدیم و تاخیر سبب محبت یعنی تقدیر چنین است که لولا ان راحی
بر مان ربه لیسوف یبکون الیه و لکنه را البرهان و لم یهت فیعنی اگر بر مان حجت برورد کار نیند بدهند و لیکن چون بر مان
دید قصد نکرد و طلب بر آن است که در حق حضرت رسالت فرمود لولا ان تبساک لقلک کذبت لکن الیهیم شیخنا اقبلا
چون نگاه داشت حضرت رسالت را تا بیسج سبیل کرد و بروی سبب که نه عیبی از آن لازم نیاید که آهسته بر مان نبود تا
قصد نکرد که وی از سبب کان مخلص بود و این قول نزد پیشتر علماء پسندیده تراست و با دست ز بجز زره که تعظیم
فضیلت است و کمان نیکنه بایشان برون داخل اعتقاد و زلات صغیر اگر کسب بشریت برایشان ممکن است اما در حقیقت
نیکنه ترین تاویل آن باید کرد و بعبارتی که بگردد و عصمت ایشان نزد کبر باشد ابر او باید کرد و بدانکه علماء اول
ایرادش فرموده اند بر طهارت فیل صدق و از جمله دلائل بی آنست که زنا از منکرات کبار است و خبیانت در
معرض بابنت از عظمت ذنوب و مخالفة احسان با سبب موجب فضیلت و عار و اگر این نوع فباغ محسوب

نواکون

یوسف زنا شهوت می از سر انکشتان می بر و زلفت قول باز دستم فارابی گفت که حقیقتی حجاب این
صبرت یوسف برداشت تا خورد و وبال زنا کاران مشاهده فرمود و عقوبت ایشان بدینا بر او ای آورده اند که
بر روی ظاهرش در گفت ای یوسف در دست خود نگاه کن نظر کرد و از زمانی دید سیاه بایست بر مان خود
کشاده گفت ای یوسف هر که اینجا می عمل ناپسندیده است بخیال نماید این از دماغ فرین وی خواهد بود لاجرم
از آن امر استغفار نموده روی بگریز آورد و قول دوازدهم نیز فارابی است مبرو اینی دیگر که بریان نام فرشته
البت که بنده را از سعاصی باز سیدار و چون یوسف این بنا بر اید بموعظ و نصیحت از آن فعل ناپسندیده منع
فرمود قول سیزدهم امیر المؤمنین علی فرمود که در آن ساعت حوری از حور بیان بهشت خود را بر سرف جلوه داد و جمال
آن حور چنان جنبره بماند که از زیجا فراموشی کرد یوسف از آن حور که فرمود که تو از آن کسب کنی گفت از آن کسب
که در دنیا دست از زنا باز دارد و قول چهاردهم عبد الله سلام گفت که سرخی از هشتاد و یوسف در پر و از آمد
و گفت ای یوسف هر که مبادرت نماید که اخلاص میان شما باشد شرف بخلال است و از آن کسب که در آن کسب
از امام جعفر صادق روایت کرد حضرت یوسف تا با تو وقت نموید تا بنده نبوت نشسته بود در آن ساعت ملک
تعالی در آن خلعت نبوت شرف گردانید تا نبوت دولت رسالت موافقی نفس را مخالفت نمود و قول
انکه دو بار نامی خانه بر مثال این صافتر قاف گشت و حجاب از پیش نظر یوسف برداشته عقوبت بر معاینه بدید
بازدهم نیز زندی پدید آمدن یوسف در دست گرفته گفت ای یوسف گفت خواب با برادران مگوی فرمان بر
تا در دنیا بفرق من مبتلا گشتی اکنون نیز بگویم که فرمان سلطان بهر در قیامت نیز از ملاقات من محروم
مانی و با شرف و درخ منبلا کردی و بد آنکه اگر علی قایلند بصمت اینا علیهم السلام بر آنکه که بران خفی عبارت است
از حجت الله تعالی بر حق که زنا و علم عقوبت آن ظاهر نفوس اینها از اخلاق نسیبه و اوصاف ردیه پس اینجا
سعی چنان شود که حقیقتی باطن شریف یوسف را بنور نبوت مرتبی گردانند و از اخلاق فریضه سراسخت و نبی از حور
نصف العین آنحضرت گردانند تا باین بران حقیقی از میل بحاصی صون و محفوظ ماند و باین تقدیر محتاج بنا شیم با قایل صبر
و تحقیق آن زیرا که اگر عمل بران کسب بر این نوع خارق عادت و سبب امتناع وی از میل و قصد مصیبت اینها را در کم
منصب نبوت را سخط داشته باشیم زیرا که هر کس از عوام الناس که در حسرت از کجاست مصیبت اجتناب نماید
و مرتبه نبوت از آن زیاد است که او را چنین برمانی باید تا مانع زلفت کرد پس همان وی عصمت خدا تعالی بود که مقارن
مرتبه نبوت و دیداری که در دل مبارک صدیق و ولایت مناده بودند و معرفت علمی که آنحضرت آن مخصوص بود و بزگان
چنین گفتند که درست ترین قادیان بر بران دیدن دست مرتضی مصیبت را اوسوه عاقبت دانند بران چشم که انبیا را
دربار ایستادن از ارتحاب کباب مشاهده امور محسوس حاجت نباشد که این مقام فر و ما بجان و مرتبه فلاس
باشند در وجه غیران و نه لایق احوال ایشان و ارباب حقیقت در تفسیر بران چنین گفته اند که در صحن بر و در زیجا قصد
انجذاب خاطر شریف حضرت یوسف حقیقتی حجاب بطون از جمال ظهور برداشت تا بمقتضای عند ظهور آنحضرت نور انجذاب
بنامی نظر یوسف مشغول ایشانند از انجلیات مصروف گشت و از زوینت زیجا و التفات بوی کلی باز ماند و از زبا
عیب این بکسب سمع شد طیبیت مادست تو ایجا بخواهیم شنیدن و زینک بدت پاک نخواهیم دیدن
هر چند شب غفلت و مستی از است ما بر همه چون صبح بخواهیم دیدن در پرده ناموس و غلچه روین
زینک سید است ز باره دیدن رحم آبر بران جان که طهارت در این دام نشیند مگر گوش تو آواز
طیبیدن چشمیت ترا بر در آن چشم بد و است پس صحبت عم تو بخیر آن چشم خلیدن دار و می دل

دیده بود است و نباشد ای یوسف خوابی سیر از روی تو دیدن قوله تعالی کذک لک لقصص عذرا و یوسف
بدانکه سو آنجا قبول پشتر علما عبارت است از مفدمات نامانند شهوت بغیله و مساس و امثال آن و فحشا و کنایه
از زنا و فحشا است که مراد از سو حیانت است بد و مولا است و فحشا از کجاست فاحشه نمودن ارباب شارت میگویند
که سو کنایه است از خواطر و بیعتی اندیشهای ناپسندیده که بر خواطر کند و فحشا عبارت است از افعال نامرضیه
که از ارکان بوجود آید و این سخن ابو العباس عطا است انفس مجارینا الخلقین بفتح لام و کسر او قراعت است چنانچه گذشت
و ارباب تحقیق گفته اند که علامت بندگی خالص چهار است اول از خلق بر میدن دوم از دنیا بریدن سیم خود را نادیدن
چهارم با حقیقتی آرمیدن علامت از خلق آرمیدن چهار است اول آنکه اگر همه خلق مدح و ستای تو گویند بدان
نگردی چون میدانی از بعضی شریقی دوم آنکه اگر همه خلق ترا بدگویند از آن طول نشوی چون میدانی از آنکه
تبیحید و معصیتی سیم آنکه اگر همه عالم توبی و سروری جویند یک ننداری چون میدانی که پرورده رو بویی چهارم آنکه
اگر همه عالم که عبودیت تو بر میان بندند معصرت و نکر دی چون میدانی که عقیده عقیده عبودیتی اما علامت از دنیا
بریدن چهار است اول آنکه اگر همه نعمتهای دنیا تو داری بدان که در دست دوم آنکه همه نعمتهای عالم روی
تو آورده بدان که بر کد است سیم آنکه آنچه داری بدوی و آنچه نداری بخوشی که دنیا سر بر سر رنج و نیاز است چهارم
آنکه محبت دنیا از دل بدر کنی که دنیا کار ناپا بدار است اما علامت خود را نیز نادیدن چهار است اول آنکه تن خود را
بر طبق رضای منی بقضا سپاری دوم آنکه دل خود را بر طبق جفائی و بطن سپاری سیم آنکه جان خود را بر طبق فح
شی و بخداوند تعالی سپاری چهارم آنکه خود را بر طبق صفای منی به لقا سپاری اما علامت با حقیقتی آرمیدن
هم چهار است اول آنکه چون فرمان او بنور رسید میان بر بندی و حلقه انزال در گوش کنی دوم آنکه جام
زهر را بی متوجه تو گردود بدست نسیب سانی و نوش کنی سیم آنکه دل را بصیقل ذکر او زد و اوی و روش کنی چهارم
آنکه ستم با او باشی و هر چه خواهی از او خواهی و هر چه غیر او است فراموش کنی اما ذکر لطایف و
اشاراتی که مناسب مقام لطیفه شریفه سیم بر رادرس موضع سه چیز از عجایب نمودند و بواسطه
آن سه چیز در ذات ایشان بجز بودند اول بر آسمان را عجایب گوید نمودند تا بآن هفتین سفز و دند و خلا
از و یاد هفتینش آن بود که نظر از نجوم و کواکب بر لبست و شش بذیل با غیل للاحب الا فلبس نمود لظلم
خلیل آسمان بر حق را طلب کن مشی از روز و زور برایش کن ستاره با سر و خورشید کبر بود
حسرت جناب عقل انور بگردان برین همه بر آه روزی همیشه للاحب الا فلبس بوی دوم حضرت
رسالت بود که در شب معراج عجایب ملکوت سموات و ارضین بوی نمودند و شوق است در کجاست قدس
سفر و دندوشان بحال و شوق وی آن بود چشم از غیر فر از کرد که ما زاغ البصر و ما طغی لاسم دیدیم هفت
جمال از ل که دینی فتنی کجاست قاتل توستین آوازنی بیت اگر زهر سنی خود چشم دل فر از کنی سخت
دیده بدیدار دوست باز کنی دمی زهر سنی خود بگذری به از صد سال که روز و زور مدارنی نشنازی
سیم یوسف صدیق را در خانه زنجار عجایب بران نمودند تا عقل و معرفتش سفر و دند و دلیل از دبا و غلش آن
بود که چشم از محاسن بینات زیجا برداشته فرمود و معاذ الله از زنی تا برکت آن بنیل سعادت محمدت
حلی و علامت شرف گشت که از شمس عباده نا الخلقین احد است قال رسول الله طوبی لمن غش صبره عن محاسن
الله تعالی خوش حال بنده که نظر از محرمات بپوشد تا در برابر آن جام وصال از مشاهده جمال حضرت دو
الجلال پوشد و غلست که یوسف بر آن سر بر آزی را جمال حسن بجمال بود چنانچه در هشتم شاه عرب که در

الفقه مستعبران جفا بن تفسیر و سخن جفا بن تاویل مختران فصیلت تواریج و قسم و محرمات صفحات شامه
الحصیر بن بان کوه سر نشان و ضامه مشک افشان چنین معرر و محرر کرده اند که چون یوسف صدیق از روی تحقیق
مشاهده بران آتی جل و علا نمود توفیق رفیق می گشت و خود را دوست زلیخا خلاص کرده از آن حجره خاص بیرون رفت
اینک در کرد تا بگریزد زلیخا از بی روی روان شد تاروی او بر زلیخا ابتداء است بکن بود بواسطه آنکه در تار ماقفل
ساخته و بر استحکام احوال ابواب دل قوی میداشت و گویند که در آنوقت جبرئیل انجاء حاضر بود و یوسف گفت ای
جبرئیل در ماقفل است چه معالجه نماید جبرئیل گفت از تو دست نماند و از تار گذر کن چون یوسف بجانب
در روی آورد زلیخا در عقب می آهسته آهسته میرفت با اعتماد آنکه ابواب ماقفل است چون یوسف بدر اول رسید
دست در قفل نهاد فی الحال کشاده شد زلیخا چون انیم می مشاهده کرد در عقب می روان شد یوسف نظر بر عقب کرده فرود
زحمت بسیار بخورده آید که هرگز نمی توانی رسید زلیخا که تو بر مرکب شهوت سواری و من بر مرکب عصمت و بر مرکب
مشوقه بر مرکب عصمت بنزد و نظیر این است که در محاورات آورده اند که روزی یکی در پی آهویی میبرد و آهوی را
پسین کرده گفت ای سگ بیخ پیوسته می آید زلیخا که تو در پی استخوان میبندی و من در پی جان و
طالب استخوان بطال جان هرگز زلیخا حقیقتی از این واقعیه خبر فرموده که در آنوقت ابوابی تاسا بقالی آلی التبت
یعنی میدویدند و هر کدام میخواهند که پیشی گیرند بر یکدیگر چون یوسف از شش در بند باین طرفه بگذشت در در بند
هفتم که در بند آخرین بود زلیخا خود را به یوسف رسانده بهر همتش از عقب بگرفت تا او را باز گذارد از عصمت
دویدن او و شدت با کوشیدن بر این باره شد چنانکه حقیقتی فرموده و قدت فیضه من در وقت عبادت است
شوق طرف طول و قطن است از طرف عرض چون پیرای من می چاک شد همچنان آینه و از روی بیرون دوید و
زلیخا از عقب می آن یکی بران حقیقتی دیده و از پیست مخلوک گشته و این یکبار طغیان شهوت و غلبه طبیعت است
و بهیوت مساحته عزیز بر در خانه نشسته بود در درامضرب دید استفسار احوال نمود زلیخا از غایت خجالت و شوقی
خواست تا منت خود بر یوسف افکند و تنزیه خود اظهار کند عزیز را مخاطب ساخت گفت با جز این را و با یکت که بود الا ان
بسیج ابو عذاب الیم گفت ای عزیز من در تابستانه و خواب غنوده بودم و از این واقعه غافل گزین یوسف که تو بروی اعتماد
گروه بودی و او را با ماخت و دیانت می گسودی بر سر فراتش من آمد بخوابت من نزد یکی جوید و دست بی ادبی من
در آنگونه و در صحت بخیمت باطل سازد که من واقف گشته بخوابتم تا او را از خود دفع کنم از من بگریخت و در بجانب
او در اکنون واقعه این بود و سزای می آنت که بزندان شمر محسوس کردانی و با بعد اب التبت صحت طغیان
حیات تا یوسف سزای عزیز و سویی یوسف آورده گفت ای یوسف این نوع معامله مکافات آن احسان است که در بار
و تقدیر رسانیده ام و از غایت حمت و کمال غیرت دست شمشیر برده خواست تا یوسف را بکنا ناکرده عقوبت
فرماید یوسف فرمود من سرگزین بکنم و این جنایت به نسبت به ولی نعمت خود نمائیم می را و دینی عن نفی زلیخا را بخود خواند
و مر از انجمن گناهی نیست زلیخا سو کند یاد کرده می در این قول صادق است یوسف کاذب و چون زلیخا بسیده بود
عزیمت بنده با وجود آن زلیخا سو کند می بین کرد این عزیز سخن یوسف التفات نمود و قصد عقوبت می کرد یوسف التبت
هتسب خداوندی جل و علا که خداوند این همت از من دفع کن فی الحال حقیقتی جبرئیل ابفر سنا و بنا یوسف از آن
نمیت بری ارد قضا را خواست عزیز چون در خانه عزیز منازعه دید روی با نجا آورد و گوید که زلیخا و یوسف همت ما به
در کنار داشت به تلفیق جبرئیل انکو دکن راست گشته زبان گفتار کلامه لا اله الا الله بگشا و بعد از آن روی بگریزد
خطاب کرد که ای عزیز یوسف از این سبب عقوبت و آزار من و گواهی من بشنو عزیز بغایت متعجب شد گفت ای کوه

بکوی

بکوی تا گناه کیست گفت مرا غمازی فرموده اند و لیکن حکمی کنم میان ایشان تا تحقیق حال ترا معلوم کرد و عزیز گفت حکم کن بود که
گفتان بجان فیصه قدس در بر آلی آخر الای حاصل بصدق یوسف افزا زلیخا بر وجهی که عقوبت باشد دلالت فرمود چون
عزیز نگاه کرد پس بر این از عقب بریده دید که گفت این نیز که گزین آن گزین عظیم بود چون بعد از امتحان بی باکی این و باکی
آن ظاهر شد و عزیز را محقق گشت که این امر متعجبتر است که زلیخا بر او حسنه و کوی سبقت در میدان جنایت می
انداخته روی یوسف آورده و تلفظ نموده عذر خواهی نمود و تمسک در ستم شفقت استغاث فرمود و او را وصیت کرد
گفت یوسف اعرض عن نیز از اینهار تا اظهار این امر کنی که مباد اینخبریت ناشایست در مصفاش شود و در زبان بی
و او باش که در آنجا زلیخا را در لباس بفرموده بصورت غضب گفت و استغفیری لذتیک چون مراد است
صاحب عمده تو بود و بعدم اعتماد پیش آیی و چون جنایت قصد معاشرت ظاهر گشته بهر اسم استغفار قیام نمای
اتا لطایف و نکات و اشارات مناسبتی باین آیه کریمه و قصه حبیبیله قوله تعالی و استغفرا انبابت نقلت که چون
حضرت یوسف بخلو خانه زلیخا آمد و ملاحظه نمود که در تار می بند در می که زلیخا در می لبست یوسف گری بر بند از
خود استوار میکرد و اندی چون وقت گزین آمد و آن شش در بند کشاده شد در بند هفتم بسته بماند هر چند اینها نمودند
نکشود و لا جرم زلیخا بوی رسیده و اطمینان گرفت تا باره شد گویند در آنوقت که در هفتم بسته بماند و گوشه غنیمت
آن شوال که دید از عالم غیب آمد که ای یوسف در آنوقت که گریه بر بند از از میزدی اعتماد بر آن کرده یا نمودی
ما این کرده در کار از انجمن بگذر استیم جز اعتماد و حفظ و حمایت ما نکردی تا هیچ بند در کار تو نکند استی رباعی
خواهی که زدم نفسش طایف می مان تا دل خود بدست غفلت ندی چندان چه خوری غم چه سارم چه کنم که
کار بد و باز کرداری بری اشاره دیگر ایدر ویش زلیخا با یوسف در معرض استباق در آورده بود و هر
یکت میخواست که بر آن دیگری سبقت کرد تا عاقبت زلیخا دست شهوت در دست عصمت یوسف تیز و واقف باش
که شیطان با تو در مقام استیافت و دست و سوسه در دست طاعت تو میزند و توست بقتضای اختیار از طریق
مسابق پیش کن حقیقتی در توفیق بر روی تو بگشاید و بغضیه و لا یحق المکر استی الا با لکه که در شیطان هم بوی غای
کرد و چنانکه زلیخا عابد گشت همچنان میگرد که بجهت عصمت و منازعه و سپر این دریدن یوسف را بکنا همت تو انداخت
و خود راه پاک و امنی منسوب تواند داشت که همان منازعت و مشق سپرین کوه بر با کد امنی یوسف و آلودگی دامن زلیخا
خواهد بود که در شیطان پیدا داشت که بجهت سوسه و طاعت منوسه و ضرر و بدید آید نداشت که همان سوسه می
سبب تقرب می خواهد گشت و وبال و ضلال آن بر گردن شیطان خواهد بود چنانچه در خبر است که مردی نزد حضرت است
صلی الله تعالی سلم آمد و از سوسه شیطان در نماز شکایت آغاز کرد حضرت فرمود که ای مرد نمازی که در روی
سوسه شیطان نباشد آن نماز مقبول نیست آنرا در تیر شد فرمود می کنی که شیطان جوید از راه هرگز در نماز سوسه
مینکند و سوسه شیطان خاصه امت غمت زیرا که در در خانه که از نقد نه خالیست در می آید و نادر خانه کجینده و
دقیقه تعرض آن نمیرساند لطیف یوسف چون دید که بر همتش باره شد بواسطه آن غلبگی گشت در شش
در او اند که هر کسی او بر اینست ظاهر و باطن بر این ظاهر تو باره شد و بر این باطن که عبارتست از تقوی و لباس
التقوی لکن خیرای یوسف که بر این ظاهری در بر خود خواطر خوش دارد که بر این تقوی درست است که این عبادت
التخلص پس ای درویش اگر تر افتد و فاقه و در رخ و محنت بلا طاقه در باید چنانکه بر این در دست سنای ناخلف
معرفت درست است غم نخوری امید متقطع کردانی الفقه استیبر استیبر استیبر استیبر استیبر استیبر استیبر
یوسف او بر این بود یکی آنکه پوشیده بود و آن از همتش بود و دیگر آن بود که زلیخا پویشانیده بود آن بر این

یعقوب بنان بود و این پسر اسرار و سخاوت از دست زلیخا بان بر این رسید دست در این بر این ظاهر زده
این باره که در گذرگاه بنده نموسن را در سپهر است یکی ظاهری که عبارت از طاعت است و دیگری باطنی که
اشاره به توحید و معرفت است پس چون فصد بنده نموسن کند دست او به پسر این توحید زرد زرد زرد زرد زرد
حق تعالی در صند و ذوق اسرار ساخته دست بجانب پسر این طاعت در از کند و بچنگ و سوسه در وی در آویزد
تا در وی مقصوری بدید آید لطیف بود پسر این بود یکی پسر این علامت و جفا و علی مقصودیم کذب
دویم پسر این شهادت آن کان فیضه فدیمن پسر این بشارت از نبوی یقینیه مد این پسر این علامت کذب
برادر این ظاهر کرد و سبب اندوه یعقوب آمد بر این شهادت دروغ زلیخا ظاهر کرد و سبب اندوه زلیخا گشت
بر این بشارت خبر سلامتی یوسف آورد و موجب بخت و سرور یعقوب آمد رسول فاراضی الله علیه وسلم
چهار پسر این بود پسر این رحمت پسر این عطیت پسر این نبوت پسر این محبت پسر این رحمت آنکه عبد الله
ای سلول طلب کرده بود تا بسبب آن پسر این سبب از منافی نموسن حالش شد و پسر این عطیت آن بود که بدر پیش
و در خانه برهنه مانده بود تا آید که اولاً بظن اکل التبطه پسر این نبوت آن بود که حق تعالی در باره آن فرمود
و نیابک فظن پسر این محبت آن بود که جمعی از منافقان مسجد ظهر ساخته بودند و استدعای حضور آنحضرت نمودند
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عزیمت فرمودند که با آن مسجد روند و در آنجا با دای نمازی قیام نمایند
پسر این مبارک پوشیده گوی کریمان می بشند هر گوی که درستی فی الحال گشاده شد تا جبرئیل آمد و این
آیه آورد که ان من انزلنا علی نبی من الله الیه سنده منور این چهار پسر این بود پسر این خدمت خدا و زینک
عند کل سجد پسر این محبت لباس النقی فی ذلک خبر پسر این معرفت و زینتی فی قلبه پسر این نعمت لباس النقی فی ذلک
خبر پسر این اول باز بسته توفیق است و پسر این دویم باز بسته تحقیق و پسر این سیم باز بسته تصدیق و پسر این
چهارم باز بسته توفیق ترا در دنیا با آن خلعت ابرو و مشرف کرد است و امیدوار باش که در او بر پشت
از خلعت چهارم در تالی قوله تعالی و انقیاس سیدنا لای الباطن ظاهر است که اگر عزیز را بر درگاه نشسته بدید
با یکدیگر خصوصیت نمودندی تا چون دیدند خجل شدند و از برای دفع خجالت را خصوصیت پیش آوردند نظیر انبوا
از وی تحقیق بشنوی در پیش پسر این که نفس در روح در خلوتخانه دنیا با یکدیگر اظهار اودت کردند و لیکن ابتدای
آن از جانب نفس بود و روح را بر مان توفیق رفتن گشت و وبال و ضلال و حیل و مخادعت نفس ابروی ظاهر کرد
روح فصد مغارفت کرده روی بدروازه است و در دفع جهل میل در ذیل عصمت او زدن او را و باجانب
کنده میزند تا گاه چون چشم بگشاید استر آن رنگ لب الیضا در ایشان مشکوف گشت خجل و ابرو خجالت
پیش انداختند نفس خصوصیت آغاز کرد که الهی من خالی بود مرا حتی و هر گوی که نبوده چه کرده است این روح
کرده است روح گفت الهی تو خود میدانی که از خطره فکس پاک بی را و دینی عن نفسی ناگاه مشاهده دل در گنوا کرده
زبان شهادت بجنا که اگر پسر این عصمتش از قبل فعل که عبارت از سبیل دنیا است چاک گشت نفس راست
میگوید روح از جمله دروغ و غلو یا نیست و اگر از مرفقا که عبارت از غرمت است از خراف پذیرفته روح راست میگوید
و نفس از دروغ و غلو یا نیست فرمان در رسد که از شخصان و ان علیکم فی ظن استخار کنید معلوم شد که از
مرفقا چاک گشته ملامت متوجه نفس ابروی روح را خطاب آید که این فصد خود را بپنهان دار که مباد این بر فرود
ملاکه فاش کرد و دایم نفس خطا کار تو نیز روزی چند روی بر خاک نه تا ز ابرو ایا هم پاک کرد انجم و سزاوار
نقیرت ساخته زلیخا و در روز جمعه بود حجج الله الرسل با یوسف روح خطبه از دواج و اذ الله تعالی

بر تو بند

بر خوانند شام را است فرمود سینه ما عزیز است بد زلیخا خواند و سینه یوسف زرد که بوسف منی انصفه مملوک
وی نبود و نیز سینه بلغت قطبان بزور رانگیزند قوله تعالی قالت باجز این اراد با ملک سوخه الا ان شیخ او عذاب الیم
اینجا کلمه نا احتمال نافیه دارد و معنی لبس من الاله الا ان شیخ و احتمال است همان سینه دارد و معنی شیخ شیخ جواد الاله شیخ چنانکه
کوفی من فی الدار الازید و بد آنکه در تعبیر نمودن با ملک شام نیست و آن است که زلیخا خود را اهل غریزه خواند تا غریزه را بر
وی استقام مسدول دارد و ذیل اهل خویش را از لوث هر اجم پاک کرد و اندام مباد و انانی بوی عابد کرد و تا که سینه
عزیز را بعد از کشف حال ملامت کردند که چرا زلیخا از بر نکردی تا با غلام در سزد گفت هر چه با وی پیش من همه
باس باز کرد و اگر خطانی کرده است تا اهل منت بغیر از اغراض و شرف باج هیچ روحی نیست که لنگ چون سینه خود را
بنده حضرت حق تعالی و اندو بخداوندی و سجاد اعتراف دارد هر چند خطا کار باشد شرف احوال وی سینه
بود تا گوید که چون عفو الهی حل و عطا پرده بروی اعمال ناپسندیده همان بیان پوشد فرشتگان گویند الهی این سینه
کناه کار است و سخن معنویت خطا سب آید که آری بر کنه کار است تا بعد از دست راست نظر برین کنه
کار شایع ارم نظر بر اول دست در کشید ارم ایمل آنکه اعزاز و احترام بنده بدرقه اعزاز و احترام سینه رسولی
اوست من که خداوند عزیز و پروردگار کریم اولی آنکه سینه خود را عزیز و مکرم دارم و از خواری و امانت مصون
و محفوظ دارم بد آنکه ارباب محبت میگویند که دوستی را شرط است که عیب از دوست نپوشد یعنی آنکه عیب بر دوست
بندی تخصیص دروغ و تمس زلیخا در اول دعوی دوستی میکرد و دوستی می مجازی بود عیب از خود برداشت و بر
دوست تمس از خود برداشتن نهایت کار رسید دوستی در اول وی در آمد و سینه فصد شفا حجاب ظهور پیوست
عیب از دوست برداشتن بخود ابر نمود که الا ان شیخ انما اراد عن نفسه تا با وجود آنکه عیش مجازی بود
چند چیز در این سخن رعایت کرد اول آنکه محبوب استعین نام نبرد بلکه ملفظ عام ادا کرد و گفت باجز این اراد با ملک
زیر آنکه ذکر محبوب بهی مناسب محبت نیست و دیگر آنکه شرم داشت که با وجود ذلالت و عصمت بوسف هیچ
گوید که با من فصد بدی نمود که آن بهتان محض بود لا جرم بکنایه و تعریف ادا کرد تا بهمان صریح اقدام نموده باشند
دویم آنکه گفت امر او و گفت فعل در این کلمه صیانت نفس خویش ظاهر کرد و سوم رعایت جانب یوسف نمود
که اراده میل فعلت و فرست میان میل فعل و نفس فعل که در بسیاری از معارج افعال حیه در ابراه آن معانی
نگردد بجلال مباشرت آن سیم آنکه تیر سبب که مباد بعقوبت کلیت مثل کرد اند مثل فعل و جمله تخصیص
بمعن و عذاب الیم نمود استاره و اینجا است که حق تعالی این مشت خاک محبت دارد در چند جفا کارند ایشان را
بفقط قتل از حضرت خود و با بجلاد و بعد از جفا فکس خود و مبتلا نمیکرد اند بلکه بزندان اند دنیا سخن الیم میفرستند
و بعد از سخن و فتن و نبوتی امتحان میفرستد باید که نا چون از این زندان دنیا خلاصی یابد بنده بخت مملکت مصر چنانکه
استقرار یابد که اذاریت ثم رایت بغیا و ملک که پسر این هم آنکه سخن را بر عذاب مقدم داشت زیرا که سعی نمودن
محبت بر ابلاد محبوب منافی محبت است استاره و اینجا است که اگر دوستی از انقضای وان مسلک الاورد
کدر بر زندان و در زنج باشد تا امید است که تغذیه نباشد چه مقصود از تادیب و ستمان نهد تیب ایشان
نه تغذیه محبت آنکه گفت ان سخن اینک بر زندانش در آید و اگر در وی با سعی باشد در جبر وی ملاحظه تخفیف
نموده که اگر مرد جبر طویل بودی مابین عبارت تغذیه نمودی بلکه کنی محبت ان چهل من السجونین چنانکه فرعون
در حق موسی گفت لمن اخذت الکما عبری لا جعلک من السجونین بعد از آنکه زلیخا بکنایه وضع همت بر آن خلاصه
خاندان طهارت و سلامه و در مان عصمت اجرا نموده حضرت صدیق فرمود که بی را و دینی عن نفسی آری

یوسف بر آن نبود که کشف احوال کند و پرده از روی کار زینجا بردارد و چون زینجا بدر و غنیمت بر روی نهاد و گناه بر
وی اجرا و طهارت نبل خویش خواست و آلودگی یوسف ضروری بود و باین کلمه کلمه یاسینی نمود و دیگر آنکه چون زینجا نیت
بر یوسف گفت عزیز روی یوسف آورده بوی کهنه که ای یوسف و او بود که مکافات آن همه احسان که با تو پیش
بردم با خاندان من این نوع حیانت نمائی اول نفوذ خست بر خست همه در کار تو کردم و بعد از آن باغزار و اگر ام و تو نیز
و احترام ترا بر کردیم و کلید خزینت خویش در جیب نگهینم و نهادهم و نیز ابر عیال خود این سخاوت فرزند ی بر نشور
معاظلت بر کشیدم مکافات این بگویند انبیا که تو با بل من پیش روی یوسف دانست که این بجان در حق
وی ظلم میرساند و قسم در حق عزیز حسب بین و دنیا حلال حسب بین این بود که او را اظهار توبه می بایست نمود و صدق
نبوتش موقوف آن بود که در حیانت کرد و من عصمت می نکرد و وظلم حسب بین آن بود که عزیز بقضای حقیقت
و غیرت خویش در اتصال حضرت یوسف در آمده بود و اگر یوسف استغفای خویش نمی نمود یکم بضر
و نقل سخن گشتی لاجرم آنچه پیمان واقع بود بسع عزیز رسانیده طهارت نبل خویش ظاهر کرد و ایندست
اید و پیش فرود که حضرت جلال احدیت جل و علا نهاد اگر ام و الغام خویش نموده تر اقباح اعمال و فضایل
اعمال منتهم کرد و در آن روز عذری که سوافق واقع بود و دلیل که بر صلح حضرت تو باشد میسر نکردند و نام
تا از غم است افعال ناپسندیده خویش چگونه بیرون آتی مگر که هم گم کرد خدایوندی افعال ناپسندیده ترا
چنانچه یوسف زینجا باز است سلطان لعین منسوب ارد که است سلطان بعد کلمه الفقه و با تو مگر با بخشا تو
تعالی و حضرت شاهین اهل حق از علمای چون سهری رحمت الله علیه و غیره بر آنند که این شاه مدد روی برکت
حکمی که شهادت می شناسد بود بر دلیل عقل بر صدق قول یوسف فاما جمیع مفسران بر آنند که آنکودک عمده
زینجا بود و قبولی چهل روزه بود و قبولی سه ماهه زینجا نام در کوه بود و زینجا اورا بفرزند می جنبان کرده
بود و برین سال از زمان آمدن او در زمان وی در رسید تا آنکودک سخن در آمد و در وقتی آنست که چون یوسف بی
را و وقتی غنی نفسی گفت عزیز گفت ای یوسف صدق دعوی تو مگر بهر بیستین ظاهر کرد و یوسف گفت در آن چنانچه نبود
که گواهی او توانم نمود همین کودک شیر خواره بوده و بسبب اگر ملک بغالی خواهد که بر اوست ساحت من از این
فعل ناپسندیده ظاهر کرد و اندک قدر است که زبان این کودک را بشهادت کویا کرد و اندکی الحاح جز نبل
آمد و در آن کودک رسید و یوسف را شارت داد و یوسف روی خویش را آورد و گفت ای عزیز احوال از این
کودک معلوم کن عزیز روی کودک آورده گفت گناه کدام بکن از اینهاست کودک گفت مرا غمنازی نیست مگر آنکه
به بین که شکاف برهن از کدام جانب است سخت برای درویش کودک از اهل زینجا بود و شاهد شاه
من اهلها بگو ای که بر استی از برای یوسف اگر دلیل یوسف آمد کسی که گواهی یوسف انبیا حقیقتی داده باشد
هر چند اهل عصیت بوده باشد اگر از جمله اهل انبیا بود و چه عجب از این عجب س رضی الله عنهما و ایست
که چهار کودک در سنگام مغر در کوه تکل نمودند و بر و ابی بنی یوسف کی عیسی ابن مریم که بطهارت نبل مادر کوه
داد و دیگر بر مشاطه دختر فرعون بود نقلست که دختر فرعون را دیده بود که با وجود ظلمت چشم فرعون بنور ایمان
شرف گشته بود و در تاریکی شب بچو جهالت و دشمنانی روز معرفت دیده روزی همناجات در موقوف
طاعات مشغول بود و از شتر آن شتر بچینا بقدیر جل و علا پناه می برد و در دست فرعون بر احوال وی اطلاع یافت
گفت این حاجت آنکه میخواهی گفت از آن کس که پدرت در نگاه پادشاهی از وی بافته بلکه خلعت خود از کار
کارگاه احسان وجود وی بدست آورده و از مقام آرام سگت ناسماک و انقعت خاک نامحذرت افلاک

آزبده

آزبده و بنده اوست دختر فرعون از سخن او متعجب گشته آنچه از وی شنیده بود و معروض پدر کرد و ایند فرعون گفت
تحقیق این امر باید کرد که بی استکشاف از کراف سیاست اندن موجب ملامت و ندامت باشد شطرا
مخو اند و بواسطه گفت آن سخن که دو سخن نهفته گفته بودی شنیده ام آنرا باز اعاده نمائی آنرا بی دست بحضور فرعون
آن سخن را مگر رساخت هر چند او را از آن اعتقاد صحیح نبهید ایدت تسبیح خواست باز از دشواریت نفس برود
نادوست پای او را بسا امیر آمین بر زمین استوار کرد و ایند و طشتی آتش بر سینه او نهادند آنرا بر دل داد
صفت آن استخفاف را محفل کرده با لوبیت فرعون چون اعتراف نمود و انقبوت را آتشبار کرده از بین
حق باطل انصراف بخت فرعون فرمود تا شوری چون کوره آتش کران در ناخند که دو در آن چون آتش
افشان عاشقان بچند آسمان متضاعد میشد و زبانه او در دمان نین فلک چون نجان آتشین همچان
مینود علم زمین زبانه از دود سیاه پرچم بلند بود و جامه که بود و در از افشان شراره علم ساحفه از
برق بکنای آتش چون تیغ شده هوا منقش بر کنکریای و در حرف بر روی هوا شراره صفت
طفل نوزاده داشت سه ماهه آن پیکناه را در مواجبه از آن بلاکش در این آتش سرکش انداخته آن طفلک نار سید
میسوخت و مادر بلاکش شده را طریقی او خدمت می آموخت و میگفت اجزیری یا آناه قد و صلیت الی الله و نلت رضای
و لبس پینک و بین آنجست الا خطوه او خطوتین یعنی ای مادر از تو با مقام بجات یافت که و کام پس
غانده صبر پیش آمد بدین دین که داری ثابت باشی مادر از آن سخن بچند فرعون چون آن بدید گفت ترا جا
کرستن است جای چندیدن کف خورویان چه پرده برگیرند عاشقان پیشان چنین میرند سیم ز کوه کمان
صاحب سخن جوچ را سب بود آورده اند که هر چه زاهدی بود در فرزند میان زمان مصطفی صلی الله علیه و سلم و زمان
عبیدی بر دین سجا و ملت ابر استم تقیم می بود و بر موافقت عقیدت تسبیح اهل بیت خود را بشارت از قول
باطل ثالث و ثلثه گفتن بطریق مدار انصار ترا احترام میفرمود و انار که در ارادت می صادق بود و در قبول
دی و اثن بود و لیکن جاهلان در مقام نگذیب می نمودند و بجز عداوت او را که در زمین دل ایشان
رسیده بود و بزبان کین حرمی بروردند و بهانه می طلبیدند تا در اعطای طهارت او را که در چشمه آفتاب
فوت گشته بود بچاست نمنی میا لابند فاحشه را که فرزند زنی از حرامزاده بود و بهال بفرقتند تا آنرا تا بجا
حالی بر سر ای الی رفت گفت فلان زاهد با من مباشرت نموده و این فرزند از او است بفرمای تا از عهد
فرزند خود سپردن آید و مرا با کدانی و پسنوای نمونست بنما فرزند زلفر ما بدین سخن نزد علماء و عظمای آنولات
بعایت دور نمود که چهل سال زاهد ابر سر سجاده دیده بودند و بر جاده استقامت مشاهده کرده و الی فرقا
با حضور را سب شارت فرمود و جوی حاضر شده اکابر و اصاع و لابن الجمع دید منج و مضطر گشت
قصه حال با وی نفسی بر کردند چند انکار نمود و صفدینا در زاهد روی بانکودک بجماسه آورده گفت ای کودک
به بنوت سب و طهارت مریم که صریح بگوئی که پدر تو گیسیت بچاره طفل شیر خواره بفرمان سجان جل و علا زبانه
بگشاد و گفت فلان رای که در مرعرا از این دیار و مرعی این ناحیه است و سطور بان و چهار پابان ملکایان سبب اند
والی شخصی را طلب رای فرستاد و چون حاضر آمد از وی کیفیت واقعه پرسید گفت آری این زن چند نوبت
مخلوط با من نشسته و موجبات بار حمل آمده تو اند بود که این فرزند منسوب من باشد و الی آن صفت
که بجزرت او تمویب کرده بود و موسی باطل نموده و با فترت نماند آنرا زاهد نهاد و بادب حاکمانه معذب کرد و آید
و زاهد را بعد از بسیار باز کرد آید و کوبید بعد از این واقعه برای وی صومعه تمام از نفره ساختند و لوی اعتقاد

داراوت آن صاحب دولت بر فراز قصر امکان بر افراشته اند چهارم آورده اند که در زمان حضرت رسالت علیه
الصلوة والسلام از بی بود مشرک که در صد و اید او امانت خاندان رسالت منقلب امور مملکت هرگاه حضرت رسول
ملاقات کردی بجهان درشت خاطر شریف آنحضرت را سپاروی روزی کودکی دو ماهه بر دوش در راهی
بان سرور ملاقات کرد و بر طبق ماضی بهفاهت اشتغال نمود و در انشای این آن کودکی دو ماهه بزبان
فصیح بر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بخت سلام اجرا نموده گفت است سلام علیک یا رسول الله و یا محمد بن
عبد الله ما در مقام الحار از این حال غیب تمام نمود حضرت از آن کودک سئوال کرد که تو از کجا دانی
که من رسول خدا و محمد بن عبد الله ام کودک گفت غلبه رب العالمین جل و علا و الروح الامین من اعلم فرمود
خدای تعالی و روح الامین آگاه کرد و آنجا جبرئیل حاضر بود بر بالای سر آنحضرت ایستاده گفت یا رسول الله از
این کودک سئوال کن که روح الامین کیست پرسید که جبرئیل است رسول رب العالمین جل جلاله و است
که در بالای سر تو ایستاده در من نگاه میکند حضرت از وی سئوال فرمود که ما کس نام با غلام ای کودک
چون نامت گفت نام من عبد الغنی مناد است و غنی نام بت است من بوی کافر مومر نامم یا رسول الله حضرت
فرمود انت عبد الله کودک گفت یا رسول الله دعا فرمای تا خدا تعالی مرا از خادمان تو گرداند در بهشت جبرئیل
گفت یا رسول الله دعا کن حضرت دعا فرمود کودک گفت بعد از آن من بکب و تقی من کفر تکب تکب تکب شد هر که
تو ایمان آورد و بدیخت شد هر که کافر گشت آنجا غمزه زد و جان بوی تسلیم کرد و مادرش حین حال بر این سئوال
مشاهده کرد و گفت یا رسول الله مدعی از روی جهالت بطریق ظلمت تکذیب تو میبودم و بخان ناد است و در باره تو
میگفتم اکنون از همه آنها پیش ما تمام شد آن لا اله الا الله و انک رسول الله و اسفا علی ما فاعی منک حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود با بشارت باش که سوگند بخدا اینکه ترا الهام داد و حضرت خود راه نمود که
کونیا می پسندم ملائکه می آیند و کف و جنوط تو از بهشت می آرند راوی میگوید که آن بجهت منور بجهان رسیده بود که جوایز حق تعالی است
و حضرت رسالت بر ما در و فرزند سرور نماز کرد و در دور ابدنا و استغفار سرافراز کرد و اینده چشم از آن کودک
دیگر که در طفولت بجهت بر ما حضرت بوخت کلمه نمودند شایده حضرت بوسفت بود چنانکه هر قوم چشم کلک بپا شد نقلت
که چون بوسفت پادشاه شد و بر سر مندر بطلنت شد گشت و لواهی باطنش بر دوز و ملک مملکت بر او
در امور مملکت و اری طریق مستم کرد اری زیری پیاست که بکفایت مقام مردم قیام تو اند نمود و ابواب اطف و عدل
بر وجهه ارباب قظلم تواند گشود جبرئیل از نزد حق تعالی بچام آورد که ملک فرمود که از برای خود و زیری تعیین نمایند تا از
مملکت داری ترا مدد کاری نماید گفت ای جبرئیل من نیز در این اندیشه بودم ولیکن کسی که استخاق این امر خطیر تواند
داشت نمیدانم جبرئیل گفت فرود اعلی الصبح که خورشید زین جناح صبح بال بوز بافتاد و محبوب نجوم را بمقتضای
از طبق فکر کن آسمان چه پند از کرایه سلطنت شکاری قدیمی پسرون نه هر که اول منظر نظر کرمیامثال تو کرد
پرسند و از ترس شد گردان یوسف بمقتضای فرمان در صباح همون جناح از دولت سدرای خوشی بیرون چو
اقل کسی که بنظر شریفش در آمد جوانی بود بغایت ضعیف با رخسار زرد و بدن نحیف پشت واره همیزم بر پشت و ریسمانی
درشت درشت یوسف با خود گفت این شخص ضعیف نحیف را چنانکه بار وزارت تو اند بود و نعمت این امر حق تو اند نمود
خواست که از وی رکن در جبرئیل بر رسیده و گفت ای یوسف از آن جوان درنگ نر و همین را لازم گرفت ای جبرئیل
بغایت فقیر است بدن ضعیف جسم نحیف با مردم وزارت چگونه قیام تو اند نمود جبرئیل گفت ای یوسف اگر چه این جوان
ضعیف الحال نحیف جسم است ولیکن صاحب ای را در از دست مده همانا این جوانی شناسی فرمود و یا جبرئیل گفت

این همان

این همان بود که در کوه با بصیرت و طهارت ذلیل تو گواهی داده است سیکه در طفولت بیباکی تو گواهی داده باشد
امروز منصب وزارت می باید که مفضول با و باشد حکمت رای در و پیش کنی که در ایام طفولت مکتوبت بیباکی
مخلوقی گواهی داده است آن گواهی اصابع منبکند از دوازده اسبند وزارت می نشاند چه چنان می بری بحال استونی
که از همدنا بجد صد سزا بار بیباکی و شتر چون سجانه و تقالی گواهی داده باشد اگر او پادشاه ممالک جنت کرد
از کرم حضرت شعیب و غریب نباشد حکایت یکی از جمله صلحا میگوید که هبند و سنان رسیدم مردی را دیدم
بر اسب نشسته و جانهای فاخر پوشیده و جنبل چشم سنبه در حوالی وی کرد آند بر سبد که ی ملک این شخص است
گفتندی گفت کیست گفتند ملک ولایت انتم کرده بودند که وی است را دشنام داده خود اسبند تا او را
بجست آن دی اوی قبل رسانند و پادشاه دیگر بجای او بنشاند این شخص آمد و گواهی داد که این ملک را من بدیم
که پیش آن بت سجد میکرد و در حق وی آنچه میگوید دروغ است وی در تعظیم و توقیر بت تقصیر نموده است
گواهی نمیدارد در باره ملک مقبول کرده ملک باز بر تخت مملکت سلطنت بنشاند کنون ملک بر پاداشش این گواهی
ایمرد را اعزاز و اگر نموده نیمه مملکت خود بوی سلم داشته داور بر سر پادشاهی با خود مشارکت داده بجهت آن یک
گواهی که در حق وی اد کرده این روش میگوید که چون این امر مشاهده کردم و وقت من خوشتر در غره زدم و کفر کافری
از برای کافری کفر گواهی میدیدم کفایات وی آن بود که در مملکت خود شش شریک کرد و در بعضی از مملکت خود شش بوی
ارزانی دارم بنده منم بدست شادسان بجانگی و توحید حضرت پادشاه پادشاهان جل و علا گواهی ایمان بد
سعرقت اده باشد اگر بهشت بوی سلم دارد و او را امشاید جمال خود شتر و کرد اندا کمال کرم آنحضرت شعیب
و غریب نباشد ایدر ویش در مملکت جند او ندی جل و علا بنده بسیارند از سجان و مللان اما در وقت
دیدار همه زود و بر قدم اشظار ایستاده و منم بمشاهد جمال حضرت پروردگار جل ذکر مستعد گشته حکمت در این است
و الله تعالی اعلم که بعد از مرگ از هیچ مفرقی برسدند من تکب تا مادیکه من بتیکت مومنان باشند در وحشت
خانه خود بوجدانیت ملک احمد جل جلاله گواهی میدهند که در تامل امواج حین و فتن همچنان بوجدانیت گواهی مید
در کسین سراجی جنت مشاهده جمال ما را نیز مشاهده ای که بار محنت مار کشیده امروز حضرت ما بر کزیده
بشعهای تار و زخم ما سوختی چه شمع تا عاقبت بوقت مصالمت رسیده ازین که در فراق زخم میگردستی آنچه بجا
خوشی عالم بدیده قوله تعالی فلنار ای مقیسه قد من ذر چون کودک بر اسب بوسفت را میان جسم و غیره حکم است
غزیر بر این نظر کرد و از جانب قفا شکافته دید که گفت اند من کید کن دست از ملامت بوسفت باز داشت و روی
ملامت بسوی لخوا آورده این ناشی از کید شما است این کید کن عظیم بط کلام حق تعالی جل ذکره دوازده چیز اعظم خوانند
اول ذات حضرت خود را سجانه و تقالی عظیم خوانند و تقالی العظیم و دوم غر شش را عظیم خوانند رب العظیم
سیم جل حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام را عظیم خوانند و آنک تعالی عظیم چهارم از سجد حضرت اسمعيل را
عظیم خوانند و قد ناه بذر عظیم چشم روز قیامت را عظیم خوانند پنجم کعبه نبوتون کعبه عظیم ششم زلزله از زور
عظیم خوانند از زلزله الساعه ششم عظیم هفتم حیات بنده را از ناچجو و وصول بد انعم عظیم خوانند و کت موقور
العظیم ششم شرک را عظیم خوانند از شرک نظر عظیم هفتم هبتا از عظیم خوانند سجانک بد انبتان عظیم
دشم سحر سحره فرعون را عظیم خوانند و جانه سحر عظیم یازدهم عظیم عظیم خوانند و لهاع شش عظیم
دوازدهم مکر زنا را عظیم خوانند از کید کن عظیم اول ذات حضرت او جل جلاله عظیم است زیرا که مبد عیبت که
بقلم قدرت بر لوح فطرت نفوس حله موجودات و کاشته و بجهت ایجاد بخام ابداع و اختراع صود

در

اقرینش رقم وجودی کشیده بر کف وجود عرش جلیاب حیرت و حلال است بر کردن کرسی غاشبه کبریا
و کمال اوست قلم سمنوی دیوان نغز بر او است لوح محفوظ خزانه اسرار و قدرت اوست آسمان آینه دار
انوار عزت و جبروت اوست زمین پرده دار ملک و ملوک او است بر چنین سپین جنبه الماوی رقم روح و روحیان
او است در هر یک جسم و صیم جمیع جسمه یون حیران اوست بر آستین نجیب ملائکه ملکوت طراز از اعجاز وجودیت
اوست بر آستان ایوان عزت و جبروت نثار آثار ربوبیت اوست بر اوج فلک موج عجایب قدرت اوست
در فوج ملک گفتگوی اسرار حکمت اوست برین منور بنور اوست سماکین محلی و معنی تعبیه ستار اوست نحوست منزل
و مرغ نخبه از آثار عدل اوست سعادت بهره و شتری در بخیز از انوار فضل اوست شب روز نشظ عطا می
نور و ظلمت اوست خزانه کاف و نون کن فلکون کچینه اسرار قدرت و الوهیت اوست بر چنین صبا بران داغ
عظمت و احتشام است قاف جبار به و اعناق اکاسره حلقه دام انتقام اوست **الشیخ الحق نظام الملک**
والدین نقالی کی پیشل و مانند که خوانندش خداوندانند فلک بر پای دارد آنچه فروز
خود را بی میاخی حکمت آموز جوهر بخش حکمتی باریک بروز آنده شهبای تاریک نکه دارند
بالا و پستی کو اوج پستی و جلایستی کو اکب ابقدرت کار فرمای طبایع را بصنعت کو ساری
بجست جوی و بر بام افلاک دریده و همسر انعلین ادراک زهر چشمی که جوی روشنائی
بوسه نیتش با بی کواهی خرد بخشیدنا اورا شناسیم بصارت اوتا هم زهر اسیم فنکند انیبت
نحرف افلاک رفوم هیند که بر شخته خاک زهی قدرت که در جبروت فروزون چنین ترنمها و ناله
خداوندیش با کس شکر نیست همه حال فرمانت دشک نیست کر از هره ز حالان راهش
که تخلیط کند در بارگاهش دویم عرش خداوندی عظیم است عظمت عرش آبی جل و علا نیز شمشیر
فتاده رحمه الله میگوید از انس مالک شنیدم که وی گفت از حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم ان عظمت
عرش سیدم آنحضرت فرمود که من از جبرئیل همین سوال کردم وی گفت که من از میکائیل همین پرسیدم
وی گفت که من از اسرافیل پرسیدم وی گفت که من از لوح محفوظ سوال کردم لوح گفت از علم خداوندی حق و علا
معلوم کردم که حق تعالی فرمود هر اصد و شصت هزار فائمه است هر فائمه شصت هزار برابر آسمانها و زمینهاست
در زیر هر فائمه شصت هزار عرش است در هر عرش شصت هزار صحراست در هر صحرا بیست هزار عالم است
هر عالمی شصت هزار برابر آدمیان و پریان که هیچک از ساکنان هر عالمی نمیدانند که حق تعالی آرمی آفریده است
یانه و بر ساق عرش آبی جل و علا صد هزار قندیل آفریده که هفت آسمان به هفت زمین را با هشت بهشت و هفت
دوزخ اگر در یک قندیل از آن قنادیل در آرد در آن قندیل کعبه و همه این قنادیل از خلاقی مملو است و هیچ کس از
اطلاع ندارد جز الله تعالی سیم خلق حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام عظیمست امیر المؤمنین علی علیه السلام روز
کنده که در روز احد که مسلمانان از نوع ضرری بید آمدند ندان مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم شکسته شد ردای
مبارک پیش رویان بیداشت و قطرات خون را با آن در از نقاط بر زمین بیداشت کفتم با سید رود خون و نود و یکبار
چیز شود اگر جانی ناخون بر زمین چکد نرسد رود یا علی این در آفتاب شسته میشود و اگر یکقطره از این خون بر زمین چکد
تابقیاتش زمین کبابه نرسد و برردای من بخون بیاید بجز از آنکه خلق خدا بیتی را خط و عسرت پیش آید آورده اند
که در آساعت ملک تعالی خواست تا خلق عظیم محمدی را بر هفت ترابان ملا، اعلا جلوه دهد در نشان را خدایت
آنحضرت فرستاد و از جمله ایشان چهار فرشته را فرمان داد تا آمد او اعانت آنحضرت نمایند و هر چه در

در هر یک جسم و صیم جمیع جسمه یون حیران اوست بر آستین نجیب ملائکه ملکوت طراز از اعجاز وجودیت اوست بر آستان ایوان عزت و جبروت نثار آثار ربوبیت اوست بر اوج فلک موج عجایب قدرت اوست در فوج ملک گفتگوی اسرار حکمت اوست برین منور بنور اوست سماکین محلی و معنی تعبیه ستار اوست نحوست منزل و مرغ نخبه از آثار عدل اوست سعادت بهره و شتری در بخیز از انوار فضل اوست شب روز نشظ عطا می نور و ظلمت اوست خزانه کاف و نون کن فلکون کچینه اسرار قدرت و الوهیت اوست بر چنین صبا بران داغ عظمت و احتشام است قاف جبار به و اعناق اکاسره حلقه دام انتقام اوست الشیخ الحق نظام الملک والدین نقالی کی پیشل و مانند که خوانندش خداوندانند فلک بر پای دارد آنچه فروز خود را بی میاخی حکمت آموز جوهر بخش حکمتی باریک بروز آنده شهبای تاریک نکه دارند بالا و پستی کو اوج پستی و جلایستی کو اکب ابقدرت کار فرمای طبایع را بصنعت کو ساری بجست جوی و بر بام افلاک دریده و همسر انعلین ادراک زهر چشمی که جوی روشنائی بوسه نیتش با بی کواهی خرد بخشیدنا اورا شناسیم بصارت اوتا هم زهر اسیم فنکند انیبت نحرف افلاک رفوم هیند که بر شخته خاک زهی قدرت که در جبروت فروزون چنین ترنمها و ناله خداوندیش با کس شکر نیست همه حال فرمانت دشک نیست کر از هره ز حالان راهش که تخلیط کند در بارگاهش دویم عرش خداوندی عظیم است عظمت عرش آبی جل و علا نیز شمشیر فتاده رحمه الله میگوید از انس مالک شنیدم که وی گفت از حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم ان عظمت عرش سیدم آنحضرت فرمود که من از جبرئیل همین سوال کردم وی گفت که من از میکائیل همین پرسیدم وی گفت که من از اسرافیل پرسیدم وی گفت که من از لوح محفوظ سوال کردم لوح گفت از علم خداوندی حق و علا معلوم کردم که حق تعالی فرمود هر اصد و شصت هزار فائمه است هر فائمه شصت هزار برابر آسمانها و زمینهاست در زیر هر فائمه شصت هزار عرش است در هر عرش شصت هزار صحراست در هر صحرا بیست هزار عالم است هر عالمی شصت هزار برابر آدمیان و پریان که هیچک از ساکنان هر عالمی نمیدانند که حق تعالی آرمی آفریده است یانه و بر ساق عرش آبی جل و علا صد هزار قندیل آفریده که هفت آسمان به هفت زمین را با هشت بهشت و هفت دوزخ اگر در یک قندیل از آن قنادیل در آرد در آن قندیل کعبه و همه این قنادیل از خلاقی مملو است و هیچ کس از اطلاع ندارد جز الله تعالی سیم خلق حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام عظیمست امیر المؤمنین علی علیه السلام روز کنده که در روز احد که مسلمانان از نوع ضرری بید آمدند ندان مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم شکسته شد ردای مبارک پیش رویان بیداشت و قطرات خون را با آن در از نقاط بر زمین بیداشت کفتم با سید رود خون و نود و یکبار چیز شود اگر جانی ناخون بر زمین چکد نرسد رود یا علی این در آفتاب شسته میشود و اگر یکقطره از این خون بر زمین چکد تابقیاتش زمین کبابه نرسد و برردای من بخون بیاید بجز از آنکه خلق خدا بیتی را خط و عسرت پیش آید آورده اند که در آساعت ملک تعالی خواست تا خلق عظیم محمدی را بر هفت ترابان ملا، اعلا جلوه دهد در نشان را خدایت آنحضرت فرستاد و از جمله ایشان چهار فرشته را فرمان داد تا آمد او اعانت آنحضرت نمایند و هر چه در

بدان قیام کند یکی فرشته با بود نزد آنحضرت آمده گفت یا سید چه میفرمائی من فرشته ام موکل بر باد
اگر خواهی همه مشرکان را چون قوم عاد و ثمود از بنیاد بر اندازم و همه کتیا ترا چون عادیان بباد استغبار و هم
دیگری آمد که من موکل آنم اگر خواهی طوفان بر آورم و همه را چون قوم نوح بلاک کردم دیگر کسی گفت من موکل آنم
اگر خواهی برق آتش غضب همه را بسوزانم دیگر گفت من موکل زلزلیم اگر اجازت می دهد را قارون و ارباب زمین
فرود برم خواه علیه الصلوة و السلام فرمود که من از اینها سبب جدا میگویم آنچه آن میگویم که من دعا کنم شما این
گویند آنگاه دست مبارک برداشت و چنین فرمود که **اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ قَوْمِیْ فَاحْشَسْهُمُ لَا یَعْلَمُوْنَ** در ساعت آنحضرت
عزت صلح و علا خطاب آمد که ای محمد ایشان با تو جفا میکنند و تو ایشان را دعای میکنی گفت خداوندان تو مرا
رحمت عالمیان خواندی هر که را منصب رحمت که است فرموده باشی نه باد و ستان خشنونت بود و نه باد ستان
خسومت می ای حال جبرئیل این از نزد حضرتت العالمین جل و علا این آیه آورد انک لعنی خلق عظیم آنجا که گفت
ملک نقالی میفرماید که اگر ز رحمت عالمیان خواندم که ما از سنگان آرزویمه للعالمین خود را حسن و جسم خود اندم
که **وَاللّٰهُمَّ اِنِّیْ قَوْمِیْ فَاحْشَسْهُمُ** خلق تو نفاضی آن میکند که با بر جفا و ایذا باد ستان خسومت
نکلی من از لطف عظیم و گرم جسم خود کی پسندم که بزنی که از دوسنان در وجود آمده باشد یا آنکه از آن هیچ
مضرت بستاند کبر بای من طعن نکند خسومت کنم عقاب و عقوبتشان مستلا کردم چه آرام دج اسمعیل را
عظیم فرزند زبانه آن فرمان پهل بود هزار و سیصد و هفتاد سال در مرغزار جهنم چیده بود و تجد کمال رسیده در
کتاب مناجات الطالین نقل از امام جعفر الصادق میگوید رضی الله تعالی عنه که چون ختم تعالی بر آسمان از نوح اسمعیل
باز داشت ابراهیم متامل شد که آیا حکمت در منع چه بود مباد انقضیری در اطاعت فرمان بید آمده باشد
حق تعالی وحی فرستاد که من اسمعیل را بجهنم آن از فرمان بردار که صاحبان نمودم که حامل نور خاتم الانبیا است صلوات
تعالی و سلامه علیه و در آن حال حجاب برداشت و مرأت و درجات و منازل حضرت علیه الصلوة و السلام و آل او
رضی الله تعالی عنهم برابر آسمان عرض فرموده گفت اینها همه فرزندان اسمعیل اند در میان آنها ابراهیم
حسین ابن علی رضی الله تعالی عنهما را بید و درجات شهادت او مشاهده کرد گفت با رضا یاد در میان آل محمد علیه الصلوة
و السلام این مراتب و درجات که راست فرمودند فرزند اسمعیل حسین را که دختر زاده رسول است از بهشت
از آسمان خلیل گفت یا رب من حسین را دوست میدارم حق تعالی فرمود ما او را بقدره اسما عیقل قبول کردیم
پس نقول صادق رضی الله تعالی عنه و ج عظیم سبح علی باشد و فدیه اسمعیل او است نه آن کس چه آن خود سستی است
که اساس سنها و اندو کوفندی را آن محل نباشد که حسد ای تعالی رکلام خویش او را فرج عظیم خواند و الله علم
بر اده چسبم روز قیامت را عظیم خواند و عظمت و روز قیامت و بهشت و صلابت آن نه از آن قبیل است که بد فایز
سپین کرد و در کلام مجید از صعوبت قیامت در مواضع کثیره خبر داده از جمله آنها **سورة النکویر** بیان فرموده
انکه روز قیامت و زیمی باشد که آه سوخکان آینه ماه و آفتاب را چون تار یک کس ساه کرد اند که **وَ اِنَّ اَشْمَسَ**
کو زیت ناله آتش محنت افزونگان برق لعان نجوم و کواکب آتیه کرد اند که **وَ اِنَّ الْجُودَ اَنْکَدَرَتْ** غریب و غوغای
کرده کنا بهکاران کوههای باشکوه را از جای بردارد که **وَ اِنَّ الْجِبَانَ سَبَرَتْ** اندوه انبوه عاصبان مه و شفقت
اقارب و عشایر را بتمام معطل کرد **وَ اِنَّ الْعِشَاءَ عَطَلَتْ** سبها الاران و الملک علی ارجا حضرت ایتا را بنوم
بدعون ای نارنجستم و غا زبان بندان عوام کالانعام **وَ اِنَّ الْجِبَانَ سَبَرَتْ** فم عیند روز ابراهیم
را شنید که **وَ اِنَّ الْجُودَ اَنْکَدَرَتْ** و ما جعلنا الاضباب النار لا تملکة بر حوالی پر و مکان دیوان

پیکنای مبتلا گشت باشد او را بر بل صراط بردارند و با شش و وزخ از اطراف و جوانی می زبان زدن کبر و زبانی و وزخ
بر جوانی وی صفت گشتند و تیغ خنجر بر زبانش بر روی بردارند و آن همتان که در حق آن بری گشت باشد از وی مطالبه
نمایند و چون از عصبه بیرون نتواند آمدن با آن تیغ خنجر شش و تیغ کرده و بعضی سخن اندازند بقوله یا لیتد تعالی منها
و هم سحر سحره فرعون را عظیم خوانند و ایشان عقدا و هزار ساله بودند بر و اینت عکرمه رضی الله عنه هر که در خردی
از ریهایی بسیار اندوده و عصا نامی عجیب ساختند و بر سیاه کرده در آن روز زینت که موعده اجتماع خلافت
بود در آن صحرائی اسکن در تیره در میان میدان انداختند و گرمی آفتاب در آن وادی عمل کرده و شماع و برف
و لعان جوشها اهل سیاه پر تو بر یکدیگر افکنده حواریت در ریهانها و عصاها اثر کرده عقدا و سحر از خود
حبال و عصا یکبار در حرکت و در شمال باران تمام وادیر افزود و گرفتند و بر بالای یکدیگر بر میرفتند و خلافت سیاه
از اطراف و کناف بلاد جمع گشته بودند همه در مقام تعجب و تحیر بمانند از غایت سحر آنها حوران ناجدی که در خط
حضرت موسی نیز خوف مستولی گشت چنانکه حقیقی از خود فاقه و سحر نفی بنده موسی پس حقیقی از برای اطمینان
خاطر شش و حی و فرستاد که لا تخف انک انت الاعلی و باین خطابست طهار خاطر شش و التلی و او با بر و
نامی بکنک تلفظ ما صنعوا نام حضرت پروردگار جل و علا برده عصای خویش بلند احوال از دمای عظیم شد و چنانکه
منع دانه کجند چسبند و عقدا و هزار خرد و عصا و ریهان از دهان سحر از او میدان یکدیگر بر چید چنانکه در آن وادی
از آن سحر عظیم اثری باقی نگذاشت آنگاه روی مردم آورد و در غایت عیبها روی بر آرد و زدن از صعوبت آنحال
و هیبت و دست آن هیبت چنبره از آدمی پلاک گشتند و فرعون بر تخت نشسته متحیر که نگاه آن ایشان بودی
بجانب وی آورد فرعون از جای بر خیزد چنان بر وی غایب شد که عقل وی مسلوب گشت و از غایت خوف
و خشیت اطلاق وطن بر وی استیلا یافت چنانکه از روز چهار صد نوبت نقصان حاجت اجتناب افتاد و بعد از آن هر روز چهل
نوبت ضرورت بر او پیش طواف میبایست نمود تا با زوزه که بهلاکت پوست پیش از آن چنان بود که هر چه پوز میبویست
بدفع حاجت پرداختی و گویند پیشتر به اکل مویز اشتغال نمیداد و از شاول طعام بسیار اجتناب میکرد و نادرد عوی
باطل خود را میخورد و بعد از انظار معجزه موسی عصا را از زمین دست کرده برداشت بحالت اولی بازگشت که هیچ
زیاده و نقصان در وی نبود بفرمان خدا تعالی یا زوسیم تخنق لقیس را عظیم خوانند چرا که وی نسبت به پنجهای دیگر
بزرگ بود در تفاسیر آورده است که از زور و نفیره بود و شند از بود و ارتفاع وی بر و اینی می کرد و بر و اینی شند
کز بود مشکل زور و زور و یا قوت سبز و زبر جد سبز و فوایم وی از یا قوت اصم بود و زور و زور و بر بالای این بخت
خانه ساخته بودند از جوهر مختلفه و بر آنجا نهادند تا او چشمه از جوهر مشرق و این تخت آصف بر چناب برکت اسم
اعظم الله تعالی بقره العینی نزد سلیمان حاضر گردانید و کیفیت آن در محل خود است الله تعالی چنین کرد و در او از
کید زنا را عظیم خوانند زیرا که زن دام شیطان است لکن اهل کتاب و عقل وی با نقصان ناقصان العقول و البذر
با وجود آن مجال عقل در چنگ کید و مکر وی اسیر و ناتوان اگر کسی سوال کند که کید شیطان از حق خل و علا با وجود مجال
اضلال وی ضعیف گشت که این کید شیطان کان ضعیفا و کید زنا را با وجود هیبت و نقصان عقل عظیم خوانند حکمت این
چه بود جواب است که کید شیطان از جنبه کید خود ضعیف خوانند و کید و کید و کید و کید و کید و کید و کید و کید و کید و کید
در جنبه کید مردان عظیم است و مردان با مجال فراست و نور عقل با کید ایشان بر میانند و اکثر احوال و زلات نباتات
ایشان از مردان بوجود آید جواب دیگر آنست که کید زنا بی مکر و خداع شیطان صورت نمیدد و کید شیطان
شاید که بی مکر زنا باشد پس کید زنا عظیم از آنست که شیطان با آن بار است کید شیطان ضعیف از آنست

که زن

که زن در اندک راست و دیگر آنست که از کید شیطان بزرگتر حسن جل جلاله میتوان رست و از کید زنا نبرد
و نه بفر آن توان رست و دیگر آنکه شیطان دو دشمن بود است از کلمه عدو و مبین و زن دشمن و دوست گشت که چون
دخالت فویش چون نقصان پس و شبست بنیت برایش از لازم ذلت است لاجرم در متابعت هوا و فضای شهوت
بتلفیق شیطان لعین در حصول مقصود خود سعی مینماید و چیزی که مردان خدا از آن عاجزند مرد عاقل آنست که هیچ حال
برایشان اعتماد نکند و بدلم ایشان در دام غرور نیفتد که اینها و اصفا سوخته معامله ایشانند عیبت ز کید زن
دل مردان و دشمن است زنا را کید نامی بس عظیم است بکید زن بود و انکار فشار عزیز از آن کید
زنا خوار ز مکر زن کسی عاجز میسازد زن مکاره خود مکر میسازد و قوله تعالی و استغفری لذنک اگر کسی
سوال کند که علت غریز کوشش زنا کفر بود استغفار باحوال ایشان چه مناسبت دارد جواب آنست که در تفسیر
میگوید که اگر چه زنا گناه است که بود اما اقرار با این صفت خفتعالی میدارند و عبادت اصنام از برای آن بود تا بواسطه
آن قربت بختعالی برایشان بر آورده و در این ایشان هم استغفار میبوده است و گویند عزیز با وجود آنکه کذب زنجار و
ظاهر شد و خیانت می معلوم گشت بنا دین می پیام نمود زیرا که در اوست مبد است و نحوی نیکو با وی معامله
مینمود و چون زنجار ابواسطه عینت از وی مرادی حاصل میشد ضرورتا خواهی که زنجار خود لازم می شد و تا
بجندی که مخرب چینی و نوسم دیونی میشد عیبت تحمل دلگشا است تا چندین نگوئی خوش است
اتان چندین چه مرد از زن بگوئی خوشی کشد بار ز خوشتر خوشی بدیونی کشد بار مکن در کار زن چند
صوری که افتد جنبه و رست غیوری قال الله تعالی و قال لیق فی المدینه کفنت زنا
در هفت صرا قرآءة العزیز و او در فتنها سخن گفتند زن عزیز سخاوتمند خود را از زن وی یعنی این زنجار قصد
بنده در رحم حسیده خود کرده است و بر آن خود بخوانند فکل شغفها حبا و دوستی غلام شغاف وی سیده
و شغاف درون دل را کوبند از آن فیضی با آن زن و دیگر ای سیدم فلما سمعت
بمکر همین پس آنگاه که زن عزیز مکر و کفنت دید آن زنان بشنید از سکت الهمین کفر سناد با ایشان
و اغتدت الهمین فتمکا و آماده کرد از برای ایشان نیک کاسی و انت کل و احد منهن سکتینا
و سر کبر اکاری بدست داد و قالت اخی الهمین و یوسف را گفت بیرون ای باین زنان فلما از
اکبر نه پس چون بدیدند آن زنان مر یوسف را از روکش شدند او را و شکفت آمد ایشان را دیدار او در قطع
ایله الهمین و بر بدیدند بستهای خود را و قلن خاسن بیده ما هله ایشرا و کفنت سعاز الله که این ای
کوبند این هله الا ملک کرم غیبت این مکر و شسته کرامی قالت فذل لکن الذی استثنی بیده
زنجار گفت این آن غلام است که مرا ملاست کرد دید در کار او و کفنت را و فله عن نفسه فاستعصم بیده
که بر او احواسم و قصد وی کردم وی سر در بناورد و خوشتر را نگاه داشت از من و لکن لم یفعل
ما افرقه و اگر آن نکند که در او را ما بکم لکن نحن من الصاعین من
و هر آینه از جمله خاران باشد فله سحانه و تعالی و قال نشوه مدانک و نشوه بضم نون و سحران
دشوان همه جمعیت است که واحد از لفظ خود ندارد و بعضی گویند که اسم مفرد است از برای جمع مراده و نشوه
غیر حقیقی لاجرم تا نانیست در فعل وی در نیامده است و بر و اینی امهدا و زده زن بودند از اکابر مملکت بعضی
بر ایشانند که چهار بودند امره سانی و امره حجاز و امره صاحب و ات امره صاحب سخن و مقابل رحمة الله
بر این چهار چشم افزوده و آن امره صاحب است و ظاهر آنست که این واقعه در میان اهل مصر شایع

یافته بود تا اکثر زنان در خانه ایوان افتد در زبان داشتند و این سخن فاش میگفتند که امر آنه الغریز ترا و فتنها
غریز بود و مراد از امر او عزیز زلیخا است چنانکه تقریر یافتیم و مراد از فتنی بنده است زیرا که عبد را فتنی
گوسفند و کبوتر را فتنه قال النبی صلی الله تعالی علیه وسلم لا یقولن احدکم عیبی و آمتی و لیکن یقولن فتنی
و فتنی فتنه فتنها جنایاتی است که در حق جناب خداوند تعالی و در حق افاضت بعضی کوفته شغاف دل عبارت است از غلاف
آن و باین معنی تقدیر چنان شود که محبت در دل وی چنان در آمده که تمامی دل را فرا گرفته که بغلاف رسیده و باین
معنی است که محبت در دل وی محیط گشته چنانکه غلاف بر دل محیط است و در جاج میگوید که مراد از شغاف جناب
القلب است و سوید ای دل و باین تقدیر معنی چنان شود که محبت بوسفت بسوید ای دل زلیخا رسیده است اما متوجه
شغاف گویند و یکی از اطوار قلب خواستند چنانکه محققین میگویند که در دانش الله تعالی تا آنکه بهائی ضلالت
یعنی مراد و نمودن با غلام خود و مذلت نمودن او را اختیار کردن و غلام خود را بر خود حاکم و مستولی گردانیدن
ضلالتی است چنانکه با این سخن افسیت از طریق صواب و انصافیت بظن و ارتباب گویند که مقصود زنان
در این سخن آن بود که بسبب این سخن شاید که توصل نمایند بدیدار بوسفت و آن چنان بود که مراد و کیفیت مجامده
و شهادت شاد بسیار است و این صدف محقق پذیرفت و بعد از آن زلیخا از بوسفت بازخواستند و در شکایتها از
امور گذشته پیش روی بوسفت اعتراف و عتاب حسد او ندی جل و علا نموده و آتش عشق و محبت
در کانون دل زلیخا دمدم استعمالی پذیرفته و مدت مدید اکتساب جمال بوسفت را در حجاب محافظت مستور
سیداشت و نمیکند داشت که اختیار بمشاهده طلعت روح افزای چشم فرسای او سرور شود و زنان به صکر کشته
سطالعه مصحف جمال او می بودند بر زلیخا حسد برده و بر بوسفت حسرت خورده در مقام گفتگو در آمدند و کلمات ملامت
استیشنوت انگیز بنیاد هفت آوند و هر بنیک بد در بی آن چاره افتاده میگفتند بانوی نیکو سر انجامی نام
و تنگ خود در کار غلامی کرده و محسوس و محبت ز غریبی در صمیم قلب خود جای داده و از همه عجب تر آنکه غلام
با وی در مقام ناز همراهی میکند و از غایت شرف بیچ وجه و مسازنی نمایا بد اگر این چهره میکشاید وی
بیده می بیند و اگر این از اشتیاق وی میگردد و بر حال این می خندد همانا که حسن جمال زلیخا این بد
وی نیست و غمزه و در کشته زلیخا مقبول طبع و بی نیت طبعت مقبولی می کسب است که نسبت قبول
خواستند در دست گشتن بسیار بیخ نیکو شمایل که سوش طبع مردم طبعت مایل بسا لولی
و ششیرین کرشمه که در زرخون دلها چشمه چشمه اگر کامی چنان اتفاق افتد که بوسفت با باقرین
کرد و با در خلوتی هم نشین شود بر تبه او را و خود مساوی که بنیاد صبوری و اساس شکیبائی از صمیم باطنش بر اندازد
و این قبل و قال بر تبه انجامید که از از سر بر سر مجالس و سخنان و محافل گشت هر چند از این نوع ملامتها
متوجه احوال زلیخا میشد کوشیا آن رعزی بود که در آتش عشقش میدمید و دمدم شغالات نیز آن مجتنب است علامی پذیرفت
طبعت نسا از عشق را کج سلامت خوشا روانی کوی ملامت عزم عشق از ملامت تازه کرد و وزین
غوغالبت آوازه کرد و ملامت شخه باز از عشق است ملامت صیقل نکار عشق است ملامتها می عشق
از سر کرانه بود کامل تناز از نازبانه چه باشد مگر بهر و در آن خیز شود از نازبانه جودت انگیز
حاصل چون گفت کوی ملامت کران بسع زلیخا رسیده بجهت انطفا می آتش حسد و ملامت ایشان جنبی بسیار است
و خوان و دعوی نهاد و صلاهی صیانت در او و خد رات کابرو اعیان مملکت آنجی که ملامت از دیگران
پشتر میگردد احضار فرموده هر یک را اسندی از سپاه و حور میزین گردانید و کرسی بجا هر را آستینه معین است

طایفه

طایفه از معنیان مجلس برای بود سراسر ای طرف سباز از خون نواز در آن مجلس فرمودند و آنرا آنک عشا فرود
آغاز کردند نگاه زلیخا بوسفت را طلبیده گفت سبوح اسم که در یک امر زمان من بری و صاحب من بود و کوی فرمود هر چه
نه مصیبت باشد که فرمائی زمان بر او مگفت طایفه از این زنان زبان طعن بن بگشاده اند و مصیبت ملامت در حجاب
در داده بخو اسم که بر ایشان ظاهر کرد آنکه در این دل ادن از طریق ملامت و عیب و درم در این سوختن و آتش
محبت از وضعت محذورم در خواست از تو آن دارم که چون محل استفاضا آن چشم و زنا بخو اسم طشت و آفتاب
در دست سپردن آنی و نقاب احتجاب از آفتاب جمال خویش بگشائی بعد از فراغ از طعام و نغمه سراسر ای طرف
شیرین کلام زلیخا بفرمود تا از برای هر یک از آن ملامت کران کر لکی آید و در ترنجی خوشگوار بر طبعی هناده حاضر
اورد چون بهمانان ترنج بر کف هناده خواستند تا بشکافند زلیخا آن ماه تمام را که آفتاب از حجابت جانش در اضطرار
بود سپردن آمدن از حجاب برداشتن نقاب امر فرمود و چون رشک کل سوری بفرموده زلیخا از پرده
پردن آمده و بتاین صبح جمالش از افق تنگ سر بر زد حاصل طبعت زطلو نمائند آن کج نهنفت بر دن
آمد چه کل از شکفته زنان بصر کان کل را دیدند زکل از رشک کل دیدار چیدند بکد بدار کار
از دستشان رفت زمام اختیار از دستشان رفت ز زبانشکل او حیران بمانند زحیرت
چون زن چنان بمانند منکران زلیخا چون نظر بر طلعت بوسفت افکندند بر آن چپاره چشم کردند و بظن
خود مفر و معترف گشتند همه بیکبار از خود بی شعور شدند و بجای ترنج دستهای بریدند و خبرند است شد طبع
یکی از ترنج انگشتان فکرم کرد بدل حرف و فای او رسم کرد قلم با تیغ بران کرسند زهر سبزه
برون شکوف بریزد یکی بر ساخت از کف صمغ سیم کشید سر جدول از سر می چه نفویم مهر
جدول روانه سبلی از خون زخود هناده پای سپردن نقلت که از زنان چهل نفر بودند
و نفر از ایشان همت مباشرت نموده بودند چون نظر بر شان بر جمال بوسفت افتاد و روانه وار جامه برین
سید دیدند و آشفته و اسر و پاپرونه کرد عالم سید و بنده زن دیگر در رجولیت بوسفت نقصان گفت بودند
در وقت دیدار بوسفت از مگر حیات پیاده گشته در زمره اهل محبت داخل آمدند و زن دیگر را معتقد آن
بود که میان زلیخا و بوسفت بغیر از تعلق عشق امری دیگر نیست و چیزی که مظلوف قاعده عفت و صلح باشد
پس نهما موجودی این زنان در وقت مشاهده دیدار بوسفت حیران گشته دست می بریدند و می خندیدند و
آن زن دیگر که زبان ملامت در کام او کسبیده بودند و یکی هر چه نسبت آن در میان ارباب احتشام متنا
بنا شد از بوسفت و زلیخا نفی نمیدادند و این عورت است سورات باین عقیده پاک منظور نظر است الهی
جل و علا گشته هر یک اصل سخن بگری شدند و از سلاطین هر یک از ایشان بگری بوجود آوردند و کج
در این واقعه مرقوم رقم کلک بیان آمد مضمون این آیه با در است که فلنا سمعت بکرمین یعنی چون زلیخا سخنان
مگر آینه آن زنان ملامت کنند و از سخنان آن زنان بگری فرمود زیرا که آن زنان از حسن آن سخنان
مگری مندیج بود و آنچنان بود که ایشان را اسند جای دیدار بوسفت گریبان چلن گرفت بود و مقصود
ایشان مشاهده جمال بوسفتی بود و آن سخنان از برای تحسین اشتهاد میگفتند چه اگر میدادند
که زلیخا از برای دفع همت و تمسک عذر خود و محبت بوسفت را بر ایشان عرض خواهد کرد و لا جرم آنرا خواهند
و تحقیق این معنی بود که عارف صافی فکرم ستره سپین گردانیده از زبان زلیخا تعبیر فرمود طبعت
بدیشان گفت کوی ناز نینان سبزم نیکو بی بالانشینان چو در بد ز اینان طغیام طعن عشق

طایفه

عمرانی غلامم اگر دیده زوی پروردارید بدیدارشمن معذوردارید اجازت کرد بود آرم بروش
بدین اندیشه کردم بنموش همه گفتند که ز کف کوفی بخردی نسبت ما آرزوی بفرمانا برود
ای خسرانان کشت بر فرین ما از ناز دامان که ناز جان و دل مشتاق اویم خوشنای دیده از
عشاق اویم زنجی از تو اکنون در کف ما نیست بی صفرانیا در روی صفاست بریدن چشمش
نیکی بناید نمی برد کسی تا او بناید بود کشف میگوید که اسناد مکر با ایشان آن معنی نمود که ز لجا از ناز
محم خود ساخته اظهار اسرار محبت خود به نسبت یوسف با ایشان در میان بخت داده بود و ایشان را
بگمان آن سر و صیت نموده چون آن سرگنوم را اظهار کرده معلوم خلاف نمودند این خدعه و مکر بود که نسبت
بر ز لجا پیشین و ندر آنکست که این و آن گفتند یعنی از برای ایشان که فرستاده بفضیافتشان خواند
و از برای ایشان مجلس چست طعام بسیار است از برای هر یک و ساده ترتیب کردند و کوبند دستور
ملوک و رسم ارباب ششم در آرزو کار جهان می بوده است که از برای بهمانان پس او نامی انداخته
و مشکامی نهاده تا بکجه زده طعام بخورد و ندر و شراب می آشامیده و از آنجاست که حضرت رسول صلی الله
تعالی علیه و سلم امرونی فرموده گفت انا نأکل من کل شیء و از امام کلی رحمة الله تعالی رواست که فرمود آن مشکام
کرمی بود از خود خادم مطیب بزور سبب کل و بجز او هرگز نداشت کل و آنچه پیشین میگفتیم و هر یکی از میهمانان از کار
داوه بود و با از برای قطع گوشت و یا از برای بریدن فواکه و بعضی تخمبیس ترنج کرده اند و کوبند ترنج با عسل نزد ایشان
آورده بود و میدانست که استغراق مشاهده جمال یوسف بر ایشان غلبه نموده و دستها خود را برید و زبان ملا
ان شکام در کام سلامت خوانند شد و قالت استغفر علی بن نقی که ابتدا او را طلب یوسف
فرستاد بقول ایه انفات نمود تا خود ز لجا برخواست به نیاز مندی تمام پیش یوسف آمد و گفت
سپای خود ز لجا سوی او شد در آن کاشانه همزانی او شد براری گفت ای یوز و دیده
منشانی محنت رسیده ز خود کردی محنت میدوام بنومیدی شاد آخر فرارم شادم در
زبان مردم از تو شدم رسوا میان مردم از تو گرفتم آنکه در چشم تو خوارم نیز دیکت کس بی اعتبار
مده زین خواری و بی اعتنباری ز خوانوان بهرم شرمساری مده در وفاداریم شکایت بجا
آور حقان و شکایت شد از انفس آن انصونکران کرم دل یوسف بیرون آمدن نرم فلک را بینه
اگر نه ای عظمت و اجلت یعنی چون بنان دیدند یوسف را او بزرگ داشتند و بعضی گویند که این معنی
حیض است و این تعبیر از ابن عباس رضی الله عنه منقولست و منه قول الشاعر عشت رانی النساء علی
ولا تانی النساء اذ اکبرن الکنار و طوب و اب ذوات حیض است که چون امری همی و یا خوئی و فرعی روی نماید
فرز نسلان از جسم ساقط کرد و نیز آثار حیض ظاهر کرد و منه قول الشاعر عشت رانی النساء علی
بترقی فان محنت خاصت الخ ذور العوائق و اطلاق الکنار حیض بان معنی تواند بود که بواسطه آن از صغر
پرون می آید و مکر در می آید و قطع آید بین بزرگان گفتند که قطع بد و بلای دست بریدن پیش آن سگینان
بواسطه آن آمد که گفت اخرج علی بن کرمی که اگر بجای علی بن کرمی آن ملا بدید نامدی و هیچ فتنه نبود زیرا که لام
دلاله بر نفع میکند و علی دلاله بر ضرر چنانکه سرود که ما کسبت و علی ما کسبت و قلن جاشسته
تزمیم با لفته تعالی یعنی با کسبت منزه آن چند ای صل و علا که از آفریدن چنین جالی بر جمالی عاجز آید معاذ الله
نا بدیشتر این بد الا ملک کرمی می مثل بد الجمال است و می بدیشتر انما هو ملک نزل من السماء کرم علی بر

سجانه

سجانه و تعالی در تاویل این کلام امام قدس الله تعالی روحه در نفس کبریه کبریه و صبر ابر او فرموده اول آنکه
مقصود از ابراد این کلام اثبات بحال حسن یوسف است و چون تعالی در صمیم دل مکر و زکر داند که خوترین
خلاق از روحی حسن و جمال فرشتگانند چنانکه زشت ترین شیاطین اند که بر مردم چون خوانین مصر با لحن
مینمودند و اثبات حسن یوسف سینه او بملک کرمی کردند و وجه و بکم است که چون ملائکه مظهر ناز و باعث شهرت
و جاذب غضب و تواضع و مسم و جنال چنانکه طعام ایشان شپح است و شراب ایشان نقد است یعنی
از آنکه با نوبان مصر نظر بر یوسف افتاد و هیبت نبوت و سبای سالت در چنین آنحضرت متین دیدند و بسج و بطور
ملفت احوال و ناظر حسن و جمال خودند بدند و ابراهیم از صفات شهوانیه از لوازم آب و خاک انسانیه منفره و متبر
یافتند گفتند که وی از حد انسانیت فرقی نموده و بهر انب ملکیت متصاعد شده و با وجود ملکیت بصفت کرم نیز
موصوف شده چون ز لجا از خوانوان اینو اوقات غریبه مشاهده کرد و تمهید مقدمات عذر نموده گفت فالتی که
الذی لفتنی منی یعنی این بنده که گفانیت که مراد محبت می ملامت میگردد و سوز کمانی یعنی بر اسرار جمال او
حسن و جمال وی اطلع یافته اید و الا از این نیز زیاد مراد معذور دارید و یوسف ای پندگویی من رخ او را ندیده
بگره زو جان بر تو که من بستل شدم کومید چهره ز لجا این نوع سخنان با ایشان میگفت ایشان چنان
متغرق جمال یوسف بودند که جمال جواب گفتند اندک شد انگاه ایشان از فرموده که ای محبت تران جمال از حوال
خود نظر کن بعد و ساعتی بهوش خیزد باز از آن خوانوان ملامت کنند و قبه کشند و خود ذکر بشند
همه جامهای خود غرق خون دیدند و از آن حال بغایت خجل شدند فتاده رحمة الله میگوید که چون از عالم پهرونی
بگویی افتاد شتافته دستهای خود بر زمین افتاده دیدند و فوج حج آنکه دستهای ایشان بجر احوال مولم
مجرع گشته بود ز لجا روی بدیشان آورده گفت که شما یک نظر بچنین کنید قیاس کند تا حال من بچاره
که شب و روز همواره با وی مصاحبت و محالست دارم چگونه باشد ایشان گفتند که ای ز لجا تو معذور بود و ما نمیدیم
یوسف بدیدارشتر که آنسنگ باشد که ندهد دل اگر خود سنگ باشد عیش که مایه بخوری است چنان
حجت معذوری است بر چرخ کس پیدا نکرد که رویش بیند و شنید انگرود شدی عاشق ملامت
نیت تو در این سوداخواست نسبت بر تو فلک کرد و جهان بسیار کردید بدین شایسته عشق کم دید
دل سنگین بجزت نرم بادش و زین نامهربانی شدم با دشمن از لجا ما از این ملامت اکنون صد
نوع عزامت است که راه ما بوده ایم که ز در این صواب خطا کار پیدا گشته ایم انگاه ز لجا چون ایشان را
خود دید که ایشان خون از دست خود می ریختند و می بیند ایشان را هم از کرده گفت و لقد را و در نفس
فان تحضم ای باران موافق و ایچو اسرمان شفق در این واقعه مرا غمخواری می نمود و در این حادثه مددکاری نماید
که در نفس و قلب کفایت زاده جو اس من از عمل معزول و انفس من از آمد و شد طول کشید و دیگر می بیند که کار
بلطف بر می آید اکنون معامله من با وی بعین خواهد شد و لیکن کم یفعل ما امره لیجتن و لیکن من الصاعیرین انگاه
زنان زبان از ملامت ز لجا باز داشتند روی ملامت بجایست یوسف آوردند و چند آنکه مکرک و سوسه میزدند
کید و مکر ناختند و سفید سفید در روی او اینی آنکه بعد از ختم دعوت از زنان با دستهای بریده و کربانهای
مصابت از دست پیدا عشق و محبت در دیده دامنشان و خون افشان بجانهای خود معاودت نمودند از
انگله دو ستوره چربان در منزل ز لجا اقامت نموده متعهد شدند که ابواب هواصلت میان محمد و یوسف
مفتوح ساخته فراتر معاشرت متوسط سازند کونیا از اینجی غافل بودند که صدق شاه با زبست چشم از خورشید

از لجا چنانکه

مشهور است

مشبهات و دخت و باطنه مرغان روحانی آمیخت دست آموزش کار باطنی پس لبس لبس نشود و در دام صبا دان
هوا و هوس گرفتار نیاید پس یکی از آن دوزن بر وجه لطف با یوسف گفت ای پسر سعادت مند زنجار را
چنین در بند حبس و مشقت میسند و رضای او را موجب خورداری دان و از خوان وصال خود شکر نوشید
نگردان چه او خورشید است در سایه عفت پرورده پاکدامنی است که قاید شوق تو آتش از راه برده و دور
انجن ما هر دو بان آفتاب است در میان آسمان و در کاشن سخن بویان جو را نیست در صورت مردم عفت
برین فیروزه کون سطح ملخ سدا ز شرم جمال او متفجع نهد کردون نثار آن بهر دو همه ذراتی آسم
در ترازو چه بناید که از درج با فو ت شود در امتحان روح راقوت حدیثش کوهی در لعل بانی
دانشش زده در آفتابی بیابان دلبری سرد و زمان کل بوزنه از چشمه جان مبارک جسمی
از جان آفریده بهر اسرم و می چون نوردیده جز او کس ناکر فتنه غیب او نبوسیده و دانش جز لب او
ای یوسف تویی کلف آفتابی و او ماه چون اجتماع نبرین ز لوازم است چه بهتر از آنکه او عوسک باشد و تو شاه یوسف
فرمود که این مغازه و اجتماع خالصت از فایده و انشاع چه اجتماع نبرین در یکدر چه موجب محافضت و اتفاق مواصلت
دوستان مضمی لغراق همان بهر که قرار اجتماع آفتاب است بعدا جوید و بدان سبب بیانت استفا
نوز و ضیا که اید و نیز با طهارت ذات بیخاست خانه سنوت توان رفت با جانیت خلوصی است قدم در صومعه است
توان بناد و نیت را بجا آوردت گشت از دست نتوان داد و از سطح دوزخ توشه و از اجنت بر نتوان گرفت
چون الضعیفه ناصحه این سخن شنید فراموش گشته دم در کشید از آن دیگر زبان ملامت در از کرده در
شویه و صید سخن آغاز کرده گفت ای عزیز باز بجای ما وید از خورشید در حنا رطوبت نکر و استکبار سلوک مدار در
نیت صحیح در متابعت علی نعمت و زکار سب آرز که اگر چون فعل اجوبت پیش از این عقلت در میان آری و مثالی
این بهانه و عذر مضاعف کردانی تحقیق از انشاق فخر و غضب عالم نمائی و ترا الفیف کنه کاران و مفرون
زندانیان سازد یوسف فرمود که شیر پیش نبوت بر و به باری شهورت پرستان گفتار صفقان فرقیه نشود
و همای بلند پرواز آشیانه فریب صمدیت در دام محالان صعوه سبب گنجشک سر برین در نیاید نگاه ارشتر
کبکد ز نمان بجزرت ملک غیبی ان جل و علا استغافه نموده گفت رب العلیم انی مجامد غوغنی الیکه بار شکلی
زند ان مرا خوشتر از این دعوت است که مرابان میجو اند و مضیج بهر از این کاشن و اسع فضاست
که مرا بر فتن اینجا تکلیف میسند و آن دوزن که نمنا نمانی وصال یوسف در ضمیر خود مخفی میداشته به
یکبار کی از وی با یوس گشته نبرد زنجار فتنه صورت حال معروضه اش شد و بزندان فرستادن یوسف را صواب
و دیده القاء آن نمودند چنانچه در محل خود مین کرد و انشاء الله تعالی اما میان واقعه ششم از لطایف
و اشارات نکات و مواعظ و مضامین استفاده از آیات کریمه مذکوره فو که سبحانه و تعالی و قال لیسوه
فی المدینه امرأه العزیزه و رفیقته یوسف را فنی خواندند و اسم فنی بر جو ان مردان اطلاق گشتند
و قنوت نزد ارباب طریقت عبارت از دو چیز است الصدق مع الحق و الفرق مع الخلق با حقیقتی بجان بوفتی
بودن و با خلق مخلوق نیکو معامله نمودن نه بیلا از حقیقتی بگریزی و نه بجهت با خلق بگریزی درین که دو صفت در یوسف
بجای بود لاجرم بر قنوت موصوف گشت فو که تعالی قدرش چنانکه در شغاف بزرگان از اختلاف افتاد
و ما در نفس آیه شمه از ارباب روایت بیان کرده ایم اما اهل باطن بر آنند که شغاف بطور نسبت از اطوار اول
و در راهفت طوار اثبات کرده اند زیرا که دل بر مثال آسمانست و من بر مثال زمین که آفتاب روح از آسمان

دل بر زمین قالب بنیاید و آنرا نور حیات منور میدار و همچنانکه زمین راهفت اقلیم است و آسمان راهفت
طبقه قالب نیز هفت عضو است چون هفت اقلیم زمین و در راهفت طوار است مناسب هفت طبقه آسمان
و چنانکه هر اقلیم از زمین خاصیتی دیگر دارد و زوی نوعی از اجناس خیزد که در دیگر اقلیم نباشد از هر عضو نیز کاری
آید که از آن عضو دیگر نیاید و همچنان که هر طبقه از آسمان محل کوکبی است ستاره که در آن هر طور از اطوار
دل معدن کوکب دیگر است که اناس میخوانند که کواکب الذریب الفیضیه اما طوار اول را صدر کوکبند
و آن معدن کوکب اسلام است ائمن شرح الله صدره لکلامه فو علی نور من نیر و اگر عباد ابا الفد از نور
اسلام محروم ماند معدن ظلم و ظلمت کفر کرد که در کفر ضلالت و محمل و سواس شیطان
صدر است و صدر بر مثال پوستی مرد را در درون دل و سواس را راه نیت زیر که دل سر بریم
خواص حقیقتی است و چنانکه در حرم خود راه نندید ملت مراد دل بغیر از دوست خیزی در میبکند
نخله خانه سلطان کسی دیگر میبکند درون قصر دل دارم کی شاهی که کراهی ز دل بیرون زند خیمه بر خیزد
بر میبکند آسمان که حرم ملائکه است شیطان را در روی راه نیت و حفظنا نامیز کل شیطان چشم دل که بریم
حق جل و علا است شیطان در روی چگونه راه با بدان عبادی نیست لک علیهم سلطان طور و دیگر را اقل خوند
و آن معدن ایمانست اولئک کتب فی قلوبهم ایمان و محل نور عقل است که کرم قلوب لا یغفلون بهما
طور است شغاف است و آن معدن محبت است شغاف بر خلق است و محبت خلق از شغاف در نکرده و قدرش چنانکه
طور چهارم فو او کوکب معدن مشاهده و محمل رؤیت است ما کذب القوادمانی طور چهارم را حبه
القلب کوکب معدن محبت حضرت الوهیت جل و علا است و این دل خاص از است که محبت هیچکس را
از مخلوقات در وی نخبایش نیست پست هوای دیگری در میبکند در این پیش از این سودا میبکند
طور ششم را سواد کوکب معدن کاشفات غیبی و علوم لدتیت و منع حکمت و محبت به اسرار الهی است
سجانه و تعالی و محل علم اسما و علم آدم الانساء کلها است و در روی انواع علوم کشف شود که ملائکه از آن محرومند
ربا سعی ای کرده عنمت غارت بوشن را در دوزخه نیش بوشن را سری که سواد
از آن محرومند عشق تو فرود گفته بوشن را طور هفتم را حبه القلب کوکب معدن ظهور انوار
تجلی است و صفات الوهیت بنام در وی تجلی کند و او را از اوقات مرض فی قلوبهم مرض نگاه دارد و لئک
صحت دل آنست که هر یک از این اطوار حق عبودیت خود بجا آورند و بجا نیت معانی که در ایشان بود عفت
مخصوص که در دخی رو از همه مخلوقات بگردانند و از ستمتعات منسوبه و نوسانات خوی و به اعراض کرده بلی
دوجه توجه بجناب قدس خداوندی نمایند الکلام فی الحجه المستفاده من فو له تعالی حیاد انکه این
در محبت سخنان بسیار است و لطایف بسیار و در تعریف محبت چنین گفته اند الحبه ان تبت کلک ان حبه
و لا یقی لک منک شیئی محبت آنست که هر چه بپوشی با شد در ظاهر و باطن و صورت و معنی و دنیا و عقبی
همه بچسب سلم داری و هیچ چیز از خود برای خود نگذاری شیخ ابو الخیر نینانی قدس سره گفته است که حبت
دو حفت حا و با حافتی میروح دارد و با بدن یعنی هر که دعوی محبت الهی کند پنداید که از روح و بدن دست بشوید
و سخن از جان من نکوید که با سعی این من نه نم اگر می هست تویی در در برین بهر بی هست تویی در
راه عنمت مرانته ماند و نه جان در زانکه مرا جان و بی هست تویی و بعضی در تعریف محبت چنین گفته اند
که محبت صفتی است و اثبات الحبوب بیاد محبت آنست که تمام بذات و صفات خود محو شوی تا محبوب بذات

خود قایم تو باشد تا هرگاه از خود نصیب جوئی اور ایابی و از خود اثر نه بینی شیخ حسین بنصور صلح قدس الله تعالی
فرمود که حقیقت محبت آنست که تمامی از صفات خود فانی شوی و متصف با وصف محبوب خود باشی شیخ سمری
سقطی قدس سره گفت لا نصیحة الا للنجیبین الخ یعنی حتی بقول الواجد للاخیر یا انما بغی در محبت انجینت نمی بخند و در سیران
عشق منی و توفی منی بخند را با سحر اندر عجب نام تو توفی یا توفی هم من تو ام و هم تو منی من با
تو چنانم ای جان زوفا کاذر غلظم که من تو ام یا توفی عارفی گفت حقیقت محبت توفی دست
که دل از بسج که در رات نفسانی پاک کرد و چون سلطان محبت الهی در دل بسته نزل فرما بد
محبت غیر در آن دل جا نماند زیرا که محبت آتش است سوزنده در صمیم دل بسته فروزنده چون شعلات غیرت
بر افروز و در هر چه جز دست باشد همه بسوزد و با سحر عشق تو چه آتش است جان بسوزد و ز جان چه
ببرد اخف همچنان بسوزد این طرفه نگر که چون کبکیم نامست از بهت آن کام و زبان بسوزد
قلقت که موسیقی بمنجا جات میرفت مردی را بد بر سر آتش نه چون موسی را بدید محبت بجا آورد گفت
میدانم که بمنجا جات میروی حاجتی دارم از ملک تعالی درخواست کنای گفت حاجت چیست گفت آنکه از محبت
خود بگذره در کار من کند و از آن شراب در کام جانم چکاند بعد از آنکه موسی از منجا جات فارغ شد پیغام دزد
فراموش کرده بود حقیقتی فرمود حاجت اندر و پیش اجرا عرض نکردی گفت چند اوند اتو عالم تری فرمود
یا موسی همان ساعت که او ترا پیغام داد ما حاضر بر آوردیم موسی باز گشت چون بمنزل اندر و پیش رسید اورا
ندید گفت الهی اندر و پیش گفتم که رفت فرمود از تو بگو محبت گفت الهی آرزوی دیداروی دارم اورا همین نای تا به منم
فرمود بر سر آن کوه رو موسی بر آن کوه برآمد دید که آن بیچاره خود را از کوه انداخته و بر سر سنگی پاره از او
او تخته و از هر پاره او کلمه الله می آید موسی گفت الهی باد و گشتن خود چنین بسبکی ناید شمنان خود چه کنی خطاب
فرمود که یا موسی اگر از محبت خود بگذره چنانکه در کام جانش انداخته ام بر کوههای عالم منم همه کوهها پاره
پاره شود و طاقت نیاید لکن موسی قدس سره نظر هم ای نیک تابش کوه احد پاره شود چه عجب
مشکلی عاشق و بیچاره شود جان کند عزم سفر تو نهش بندگرا ن بکسلد بند تو را عاقبت آواره شود بشو
قول خدا هست زمین میدنما کربو طفل چرا بسته کهواره شود چون جوی غضبش و اسن جلش بکشی
آتش سوزش ز لطف کرم پاره شود انگاه خطاب آمد که یا موسی اگر چه در دنیا باوی این کردم اما نظر کن
تا منتران ما و ای وی در بهشت مشاهده نمایی موسی نظر کرد رفت دید از یکدانه مردی را دید فرمود دست زکی
اینست و من نیز بذات او را دیدم و اگر من هیچ نباشد نه بدینا نه بعضی چه تو دارم همه دارم و کم
هیچ نباشد شیخ شبلی قدس سره میگوید که وقتی بدی از دهرهای بنام رسیدم مردی را دیدم نشسته
و سر در پیش افکند و خود سخن میگفت و مردم بسیار کردوی در آمده بودند پرسیدم که حال اینم چیست گفتند
اینم دیوانه است شبلی میگوید پیش روی چشم و سلام کردم گفت غلبت السلام شبلی اگر خواهی
که سلامت با بی کردوی محبت کرد و تا فرمود دیوانگی بر تو نکشند و این قدم اولست و لوزنت که از او هر چند که ما و محبت
می افزایم وی در محبت می افزاید اکنون برو تا باز آتی و بعد از روزی چند باز گذر من بدان موضع افتاد و دیوانه را دیدم
ار حال باز پرسیدم گفتند از آن روز باز که تو رفتی در دامن آنکوه غار بست وی در آن غار در آمده و با کس سخن نمیگوید
شبلی میگوید بنویس که آن غار شرم دیوانه را دیدم افتاده و باری سر در چشم وی کرده دیده و بر اسجورد چون آواز
پای من شنود گفت حدیث شبلی با آمدی ای شبلی نظر فاین حدیث را از کلامی فی المحبت و لوزنت فی الدعوی

بازید

یزید فی البکوی آن قدم اول بود که بدی و این قدم دوم است در محبت و چنانکه در دعوی محبت سبغانی وی در بلا
و محنت سبغانی در سراسر معنی بخودی خود نماند و گفت معنی علی بن ادریس محبتی من از اذین فضل فرمود و در ای
و کرده دور از بر ما مادوست شرم و نونداری سر ما ای در و بش محبت خلقی است که بر قامت آدم
صفتی داشته اند و محبت آنست که بر آن سپند دل آدم سوخته اند مخلوقات دیگر را با محبت کار نیست کار ملک
ساخته از آنست که با ایشان حدیث محبت نرفته است این شریکهای زهر آمیز و بیخیا محبت را کو بر در راه
ادامیان از آنست که با ایشان حدیث محبت در میان سر که شمه از کل محبت بمنام عهدش سر بسکود دل از کل
بردار که آنکه لا یبقی ذلک از محبت چه نفس روی تو ام در دل جزین کرد مرافقین بدی حشمت شیخ کبکیم
شد است خاک بگویند مزار عاشق پیش بدان موسی که نمی پای بر زمین کردد کجا سلامت که با کبکوی
تو جانی که صد سزار بلا کرد عقل و دین کردد ترا بدید شمشیر لیک غیر تم باشد که با تو مردمان
دید بهمنشین کردد اما تاب کاس سخن بی نوله تعالی قد شفقنا خبا چهار زن با چهار زخم محبت
در زندان دولت و برکت آن معرفت وصال حقیقتی رسیدند آسبیه موسی را دوست داشت فرشته
عینی و ذلک ز لجا بوسف را دوست داشت قد شفقنا خبا و بلقیس سلیمان را دوست داشت و جبر
حضرت رسالت را دوست داشت ایدر و پیش رفتی که بواسطه دوستی و ستان او بدروه اعلای معرفت
و ایمان و عوده و تقای و صلوات وجدان بهر بند شکر چند اگر چنانچه بواسطه با حضرت او دوستی و رزید
تا بشرف اسمعیلی سخن رحمت در و بیت کرد چه عجب و اینانگه هست در غایت لطافت ز لجا ناما دام که بگو
علیه السلام را دوست میداشت و حقیقتی را اینها شاخت نطق را می یافت و نه یوسف را چون از طلب و کوشش
خود نوسید شد روی حقیقتی او را در موسی یوسف را یافت و هم چون جل و علرا اشاره بدانت که ای بنده
تا مشغول بدینا باشی نه دنیا با بی و نه عقبی و نه مولی تو مولی شغول شو تا هم دنیا با بی و هم حقیقی هم مولی
پسر آه قدس سره فرموده حقیقتی دنیا را پاره فری و بر قومی پاره است گفت این جای پلا است و آخرت را
پاره فری و بر قومی دیگر پاره است و فرمود این نشان عطا است و خود را بر قومی پاره است و فرمود این عطا
بر عطا است انگاه فرمود هر دو کبکی از آن با است اشاره ای در و پیش محبت این چهار مشوب
علت اول محبت ز لجا مزاج محبت بود ما جز او من از او یا نیک شود محبت بلقیس مشوب نجیفت بود فالت ان
الملوک اذ اذ خلوا فرقه افند و ما و بکر محبت آسبیه امیخته طبع بود عینی ان یقعنا اذ نخذه و لکه احموت خدیجه خدیجه
بشوت بود و جعل سنگ نموده و در حقیقت این چهار محبت با وجود اینکه حقیقت است اگر سبب رحمت و موجب نسلت
کرد و عجب بنیاد و از این لطیف تر آنست که در این چهار باب محبت از یک جانب است و محبت بنده با
حقیقتی از هر دو جانب میجویم و میجویم شوی مولوی قدس سره عایشی که درین سرور کران
سراست عاقبت نار ابدان شهر بهر است ملت عاشق ز لجا جدا است عشق اصطلا
اسرار خداست هر چه کبکیم عشق را شرح و پیمان چون بعین آیم جمل با ششم از آن کر چه
تفسیر زبان روشنگر است لیک عشق پیمان روشن است چون فلم اندر نوشتن پیشافت
چون بعین آمد فلم خود شکافت عقل در کس حش چه خود کل نجیفت شرح عشق عاشقی هم عشق گفت
آفتاب مدد لیل آفتاب کرد و لیلت با اید از وی رونتاب قوله تعالی انما لکنها فی صلاله منین
زنان مصر ز لجا را در آن عشق و محبتش دیدند میترسند و در لیل لیل نسلت کردند آری خاصیت عشق

موسی را دوست داشت و کوشش او را دوست داشت و کوشش او را دوست داشت

است که هر که قدم در آن راه نهاد و راه بی راهی فصلالت مشوب در آن عشق میوخت و فرزند اش
بفصلالت ملامت میگردد که تا الله ایگت لقی فصلالت القدریم زنجار بودیته هر یکد اخت و زمان میگفتند آنرا کربیا
فی فصلالت مبین مؤمنان در است که عشق الهی جل و علا میوختند و چکاگان در باره ایشان میگفتند که آن تولا
لضا لوان این مقدارند استند که عشق یعقوب نه ملامت بوده بلکه حقیقت بوده و آن محب زنجار نه فصلالت
بود بلکه عن اصابت بود و آن محبت مؤمنان نه عنایت بود بلکه محض توفیق و هدایت بود و قول تعالی قلنا سمعت
بکرتین اشارت سخنان زنازاکر خود استند و فصل زنجار کجاست که بیدار کن و کید فوی ترا است از کر زیا
که زنازبان طعن کرده بودند و زنجار بفعال آورده بود و فصل از قول مؤثر تراشد چون ملامت زنازبان سبب زنجار
رسید و خود است که خود را از آن ملامت باز ماند و منکر از با قرار در آورد و فرمود تا سیاهان زنجارهای بکین
و قاسهای سنگین از سقف تا سطح پیا رسیدند و فرشتهای زاید ملوکا از محصور و قالیهای معفوری پند شد
و کربها از عود قاری کل کل بجا میهنانند و کرد بالش و بنالین بر آن کراسی بستند و از اشراق قبایل و اکا عشا
خوابین چشم که در میان صریان مگرم بودند و بطلیدند و بر و است و همت جنبه چهل نفر بودند و بر و است و دیگر چهار
صد و زنجار خود کمال الله تعالی در سنگت الهی و اعتدالت لیس بشکالی آخر الاله بد اناکه ارباب اشارت را در
این واقع حقیقات غریبه و تدقیقات عجیبه روی نموده است هر کسی بر طبق مکاشفات خویش بزبان اشارت
و بر طبق این قصه پر حقه تحقیقی عبارت آورده اند و چون درجات ارباب اشارت متفاوت است در تحقیقات ایشان
نیز در جاست و در این کتاب عالی خطاب شد از آن معین و مبین میگردد و متمسک اینکه سبب قبول اصغافنا
و معین سکین از اکثر اطباء معذور فرمائی تحقیق اول بدانکه این قصه بیان حال است که چون روز اول
خطاب انبی جا علی فی الارض خلقه در اقطار و اکناف ملکات ملکوت انداختند و او از او از خلافت و صدای
ندای محبت این مشت خاک بر اسماع فرشتگان عالم افلاک در آید و ایشان زبان بگفتار انجیل بینام نضیب
و بینا نگاشته و بعضی بنده خالی را چه قابلیت که تواند بر سندان خلافت بنشیند و تاج کرامت بر فرق بندد و
خلعت اصطفاد بر پوشد و دای اعتبار بر دوش اندازد و کمر خدمت بر میان بندد و شراب محبت نوشد
و جوش و خوش در عالم اندازد و آری هر چند سوال فرشتگان طلب حکمت بودند از روی ملامت تا قوت
الهی جل و علا خواست که حکمت بالغه خویش ظاهر گرداند زنجار و از سیاهان ملکوت را جلعههای نور و ضیاء پیا است
و فرشتهای صدق صفایند اخت نگاه آدم را بر زور کرامت و زینت تخمیر طینت مزین کردند و رسید و رسول امر را فرمود تا
ملاکه را در میهمانخانه ملکوت بر خوان اسبان بنشاند و طعامهای کونا کون سبب و تقدیر بر ای ایشان ترتیب میدهد
و ترتیب حیرت با کار و عبرت در طبق حمت پیش ایشان بناد و نگاه آدم را یوسف را از زهرده عدم غریز و مگرم
در میان سرای وجود بزم شود پر و نرسند و بزور نای اخلاق حمیده و لغوت پندیده است که با طشت
محبت و آفتاب معرفت همراه با ملاکه ملکوت جلوه داد تا شاید که این میهمانان دست نخسین از آلاش خود بگریزید
و بزبان اعجاب سخن فضل و کمال جسم و جمال خود گفته کویند چون آدم صفتی مزین بکلی ایمان و علم عرفان با وجود حسن
خلق الله تعالی آدم علی صورتی و کمال صفاتی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم بر نظر فرشتگان جلوه کرد و کمال مطلوب
خود دانی بلکه جمال محبوب خود را در آینه وجودی انعکاس دیدند و بی محال در مشاهده آنحال چنان و اله و جبران شدند
که نتایج جلالت لای علم لنا بر دست عصمت میرانند و خیزند استند و چنانکه زنجار میگفت فذالک الذی لقی فی حضرت
جلال احدین جل جلاله سیر نمود اکمل اقل لکم انی اعلم غیب السموات و الارض و اعلم ما تبذرون و ما تکتمون انما نطقنا

فلسفه

فلسفه رده نظم اول کین عشق پستی بود در عدم آواره سستی بود مغفلی از کم عدم ساز کرد
سوی وجود آمد و در بار کرد او جلالت علم را آسته چون علم افتاده و بر خواسته علم آدم صفت پاک است
تخلیفت شرف خاک دست طفل چهل روزه که فر زبان بر چهل ساله برود در سخن زوشده
سرغان چمن خوش چین زان همه را آمده سر بر زمین تحقیق و توکم است که چون حق تعالی است محمد را در
سیان امم محبت نبود و بر سایر امم تفضیل فرمود که کنت خیر امة اخرجت للناس و رحم محبت بر عنوان نشود و حالت
ایشان بر کشید که قل ان کنت من السوء فانتعونی فیکم الله فرشتگان از انیمعی نعت آمده که طایفه که عمرشان
بستایی گذرشته و نام اعمالشان بجاه سیاه گشته چه قابلیت آنکه بر سواد محبت شد باشند و بر سبب طخیرت
بسط کردند حضرت خداوندی جل فر که در ایام شریفه چون جمعه و عید و شبهای قدر و برات بندگان خود را در سجد
و معابد مجتمع کردند و ابواب طاعات و عبادات بر وجه آمال ایشان بگشاید و کلیت اعمال ستمیده و زینت
افعال مرصیه جعلی و مزین کردند و آنکه فرشتگان از زیارت ایشان فرستند که ترال الملائکه و الروح فینا باذن حقیم
ملائکه نظر کنند مسجد ما چندان است و معبد ما بنور طاعت و عبادت پر است و بندگان مطیع به سبب
و طریقی و نماز و سبب و مساجد و رفع حاجات جمال اعمال خود را از زور قبول بر سینه فرشتگان از غایت
سخنان به سبب اعتدال دستهای ستمها را خود بریده و زبان ثنای ملک تعالی جل فر که بر کشاده و بزبان حال
بار بنظر ان نظرات عنایت این خطاب داده است زان ازلی نور که پروردند در تو زیادت نظری
گردند تقدیر بی جهان شریف بر دو جهان یک بیگانه نیست آیند و از بی آن شریف تا
تو رخ خویش بی مکی مریخ در عیبی شمس جان نونی چون تو کسی که بود آن ستم نونی تحقیقیم
است که اعبان ثبات نفوس ناطقه که خویش صر معرفت بودند و غایبانه با جمال یوسف حقیقت در زاویه وحدت
ذات را بر ایشان جلوه دهند و لواضع انوار حقیقت را از ظاهر مجاز بایشان نمایند قدرت الهی جل و علا میهنان
عالم کون و دنادر ابر پراههای رشد و در شاد پیا است و سقف اسباب و انواع واجناس از مظاهر
از هر و مطالع انور خود کرد و ایند زنی پیا است که عبارت از دین اسلام است و خوانی به نهاد که اشاره بکلام ملک
علازم جل و علا است که سیاهانند که کنایه از علوم و معارف و احکام است و منار و مصفوفه از شر اید موهبه
و مسائل معروفه بروی افکنند که متکاوی خواص و عوام است و کاردی تیر و تیغ محمد که از اندر که دین است با ترتیب
معقولات در پنجه تند بر و کف تفکرشان بنهاده که سرمایه احتجاج و الزام است و چون نفوس ناطقه نظر داشتند
استغفال نمودند و هر یک از آلات را بحال آن استعمال سیر نمودند که ناکاه پواسطه ترغیب مفدمات و
ترکیب اشکال هیات نور حقیقت ذات و تجلیات صفات حجاب بطون از جمال ظهور برداشتند استند لال
باطل ساخته آلات و ادوات را بکلی معطل گذاشتند و در فکر را در مقام تحیر سراسیمه و حیران گردانیدند تا در هر چه
نظر کردند آن نور حقیقت را بر آن محیط دیدند تا به مشابه که در خود نگاه کردند و ظلمت است به خاک بشریت در نور
حقیقت میضحل و ناچیز دیدند از درون چانه فریاد بر آورند که خاشا اینها ما را انبیر از انیمعی بگفتند ان هذا الاله
کریم لؤلؤ عقی عنده اگر بود ای امین برون بری راهی تو هم خود شنوی معنی انالهی رفیقش بدر او رضا
عالم جهان به پین زد و زدن را ناچهرش راهی ظلمت سبب حیران و مطلع غیبی عجب مدار که سر زید
یکی مایه چشمه دل آبیات بر جوشد چنانکه طلعت یوسف آمد از چاهی تو غافل چه شناسی
ظهور سر وجود که نیست مظهر او جز ضمیر اکاسی حجاب ظلمت و نور از جهان توان برداشت اگر زید

جبار صریح

عاشقان گاهی از غایت

بود فی المشایب آسی باغ قدس هر دم کلی دیگر شکفت از آن نفس که بر آید ز دل سحر کاسی فلک را زین
گرفته از زمان آوازه جمال بوسفت را شنیده بودند و لیکن هنوز مشاهده جمال بوسفتی نگردیده بودند چون بدولت نشانی
فایز گشتند آنچه در حوصله تصور ایشان بچیده بوسفت را انصاف ضاعف آن یافتند صابطه اختیار از دست داد
در مشاهده جمالش بدوش و سهوت گشتند کذلک بندگان شتاق طالبان اهل فاق بدینست که آوازه نواز
جمال بر جمال آن الله تعالی بخت آنجا گشتند و در تمنای دیدار و مطالعه انوار می بودند روزی خوابیدند و در نقاب احتجاب
از پیش آفتاب خود بردارند و شتاقان را در مقام شهود بار دهند آنچه در قوه متخیله ایشان بچیده بود بوقتی
لیس آنچه کمال تعالی با لطایف انوار مشاهده بچشم مناسبت نماید لاجرم در وصال الکی حل و علا مستغرق گشته
مدت ششصد سال در آن استغراق مدوش و متخیر بمانند که اصلا از بهشت و لذات آن خبر در گذرند
پیت باش تا حسن بکار ختمید در محراب از این طناب خیمه بر حرکت و الا زنده بر نو نور جمالش که زنده
بر عاشقان شور تا که عشق او در جنبت المادی نهد نفیست که در میان زنان مصر و خری بگریز پیت اهل
که از آن ساعت که نظر بر جمال بوسفت افکند از غایت استعجاب عادت نمانش بدید آمد و آنجا متخیل گشته
الوده گشته و از غایت شرمساری سر بر پیش افکنده با خود گفت ای خدای بوسفت تو ایمان آوردم مرا
در باب از این شرمساری و خجالتی با زانان رب العزت جل جلاله ساعت بهشت و حیرت بر همه زنان
افکنده تا در کنار بیدند و جامها بخون سپالوند تا آن چاره از خجالت باز برده اشارت نظر این است
که گویند در زمان حضرت سالت صلی الله تعالی علیه و سلم جماعتی از یاران جمع گشته بودند و ضیافتی بود و سر
گشته بودند و سفره انداخته بودند در آشنای آن آوازی در گنبد آن کج بود بدید آمد چون وقت نماز در آمد یاران
خواستند که بظهارتی که داشتند نماز بگذارند و آن چاره که ظهارش شکسته بود متخیر گشته شرم پیدا
که بچید بظهارت بر چیز و خواجیه علیه السلام بمعنی دانست فرمود من اکل لحم العجیر فیه قتل ما هر که از این گوشت شتر
شاول کرده باشد که وضو سازد و مقصود آن بود که این فحش از خجالت باز برده کذلک چون وضو قیامت شود هر فرد
از افراد او میبازد که بخواند بنام مادر خواندند کسی که بظهارت شد در آن روز شرمسار نگردد یکی از علماء را استول
کردند که حکمت در مرور کل خلایق از انبیا و اولیا و مطیعان و عاصیان بر بل صراط صیبت تا فرمود و ان ینکم الا اولادنا
جواب داد که عاصیان از تلویب محاصی پاک کردن ضرورت ناست و خوب جنبت کردند لاجرم ایشان را بد فرغ
در آتش میاید آوردن از برای تمذیب نه از برای تعذیب و اگر شما ایشان را بد فرغ در آوردی پرده از روی کار
عاصی برداشته شدی و اهل عصات بر احوال ایشان مطلع گشتی هم خلایق را فرمود بر آتش بگذرند تا به کس
ندانند که مطیع کیست و عاصی که تا بواجیم عاصیان ستور ماند و کس بر محاصی ایشان اطلاع نیابد لطیف است
مصر چون جمال بوسفت بدیدند و شعاع آنجا بر سبک وجود ایشان استراق زدند و زنده در بهشت افتادند
و در دنیا بجای ترنج بریدند و از خود بی شعور شدند بعضی بهوش افتادند و بعضی جان داده و بعضی سر اسیمه
و تخیر مانده چنانچه شسته سینه شاداری آن زمان هنوز بلای محبت ندیده بودند و در سر اینجان عشق نیامده
و این معنی دانست که پیت از دزه دزه است هر چند قطره قطره خون با هر دم که عشق تو در استخوان بود
لاجرم هر که با محبتان عتاب کند و یا عیب ایشان گوید چون دست محبت کربان جان او بگردد و خود را بهمان عیب
متلاطم سازد و زبانه نیز پیت بر عاشقان هر آنکه جفا گفت عیب کرد دید آنچه گفت با دگری آنچه کرد هم
گویند که جسامت آن زمان با خود شناعی پیش بردند که در مدت چند سال زینجا عشره شب آن نگردیده بود لطیفه

بدر رویش

بدر رویش در مخلوقا از آن مقدار صرف میبماند بود که در مشاهده وی کار برد دست نماده می برسد و از آن خبر ندارند
در شرح تعریف آورده است که در وقت گذشتن بندگان از بل صراط حق تعالی بر ایشان نخلی کند و در مشاهده جمال
وی بندگان چنان مستغرق گردند که نه از آتش خبر دارند و نه از صراط آری در رویش فلک را آینه آینه و قطع این
در صحن رویت بوسفت هم کار بود و هم دست بر بدن بود و هم الم قطع بود و لیکن در غلبه و استیلاهی سلطان
مشاهده از اینها از هیچ یک از اینها خبرند استند و بدو از مخلوق این میکنند بهین که در دیدار خلق جل جلاله چکنند و در خبر
دیگر است که با سوسمان در وقت مرگ نخلی خاصی رسد که در وقت سکر است در آن مشاهده محو کرد و پیت رو
بنام وجود خودم از یاد بیدر خوسن و خوشکار از همه که یاد بیدر ما چو او بگرد و دیده بطوفان بلا کوبنا
سپیل غم خانه زینجا و بیدر روزم که نفسی وعده دیدار بده و انکرم تا بگذر از آزاد بیدر اشارت لطیفه
بدر رویش از همه بلا و ابتلا متوجه احوال لا بهات آمد و لیکن در حال زینجا هیچ تغییر و تبدیلی راه نیافت حکمت
در این چه بود که وی کوبینت که بوسفت در خانه وی بود و اطمینان خاطر وی بان بود که هر وقت خواهد بدولت ملافا
وی سنعدر که در دو از هم فراق این بود و دیگر اثر این معنی حاصل بود لاجرم بهت سلا گشتند اما تحقیق آنست که
ایشان بیدر می بودند و زینجا ستمی در بدایت محبت تحمل مشاهده انوار جمال محبوب میناشد و چون
به نهایت رسد در مشاهده جمال می شورند و در زیر آن محبت در نهایت فونی هم از محبوب حاصل آید که بان
قوت تواند که با محبت بکشد که اگر نه آن قوت باشد فی الحال رحمت وجود بزاویه عدم فرستند همچنین در صحن
مطالعه انوار جمال قوت با صبر هم از محبوب طلبد تا با بداد و اعانت نظر محبوب مشاهده جمال محبوب
نماید پیت تا دیدن گشت از تو نظر و ام بکبر و نظاره آن صورت سپاسخوان کرد اما آن قوت بر وقت
حوصله عاشق توانی بود چنانکه طفل را در ابتدا آغاز از شیر مقرر سازند و چون به نهایت سدا بر کوه طعام
غذای خود تواند کرد کذلک محبت در بدایت حال قطره از شراب محبت کافی بود و در نهایت بجای رسد که خم
خامند در شید و هنوز نغمه مل میزند بزدند قدم چو بر سگفت و شنیدند خواهم زد و دم از خفاقی آری
دیده خواهم زد هزار بگر اگر بر دم سرور زرد هنوز نغمه مل میزند خواهم زد و شیخ بخی می
رازی قدس ستره از برای سلطان با بید نظر الله تعالی بچشمه بوشند فرستاد سکر است من کثر شرب با قدس شیت
بر کائس التجیه سلطان در جو اشرف نوست که غیر ک شرب بجز التواست الا رض فی سائر خارج من فیه و غیر
مل من مزید بوجری میچی که از جام محبت در کام مودت چکانده اندستی میکنی دیگر آن میشد که در با با آسرا
عشق در کشیدند و هنوز زبان زانان سپردن افتاده میگویند دیگر هیچ دراری بهار لغو وقت صد هزار
بجر دارم در ورون و عطرش شعله زند آتشش چون که بر زری کسب در کام دل جو عیب باشد
هنوز از جام دل صد هزاران بجر در جام بدید میزند دل نغمه مل میزند تا یکی محمود باشم ساقا
لبنی اعطبت کاشا با دنیا با ده نایفندی سستی جکلم پرده بختا نار حنت سپند دلم آه از آن
حسی که بر اهل نظر از پسند پرده آمد جلوه کرد و چه خواهی از من شوریده حال با بکس بجای
با بختا جمال چند باشم با جمالت غیب و ز ظهور نور عرفان محبت که چه جکلم بنوازی در کمنار
که چه شمع میگذازی زانتظار هر چه خواهی بکن بر جان من من غلام تو و نوسلطان من مقتدر
ای در رویش سستی در بدایت احوال سکر بود و زود چکنار اندر بی نظر انیکت خواجده محمد مصطفی علیه الصلو
و السلام در نهایت سکر بودم فرودست لا اخصی ثناء علیک بکشتند الم تر انی زینک چشم فرود خواند

تا زاع النهر و ما طغی دیده مارا قایت مشاهده آن دیدار نیست که رسم بدیده او دیدار او مشاهده کرد و شیخ
العراقی قدس سره روی جانان چشم جان دیدن خوش بودی و خاصه ناگهان دیدن و وصل او
هم باو توان در یافت روی او رسم باو توان دیدن من گرفتیم که در صفای خوش نتوانی
همه جهان دیدن اندر آینه جهان باری میتوانی چشم جان دیدن که همه دست هر چه هست
یعین جان و جانان و دل و دل و دین رجعتا ما کتا فینهم همه زمان در مشاهده یوسف و هم
بریند و زیجا فارغ زیرا که سلطون سلطان مشاهده بر باطن زیجا بکرات حکم رانده بود و صد بار بار
بخدمت نوح استغنا گشته و باز شربت استرساننده کرد و اینده سرد فرار باب تحقیق ابو بکر صدیق رضی
لغالی عنه چون کسی را که بیان در راه طلب پویان دیدی که قریب العود بودی باسلام فرمودی مگر آنکس حتی گفت
القلوب ما نیر در ابتدای حال بدین بنوال بودیم اما چون قوتنا شد از فیوض ایمان و عرفان بر قلوب مگروست
متوالی گشت صلابت بر دلها مستولی شد و در کشیدن با محبت قوی گشت و دیگر از آن نوع رفتها واضطر
باز مانده و بصلابت در دین ستم گشت شنیده باشی که حضرت موسی در آنوقت که در طور شرف مکالمه حضرت
خداوندی جل و علا شرف گشت ابتداء امر فرمود که عصای خود بپنداز و آن کتی عصاک چون عصای افکنده
شد موسی از آن بترسید و کز زبان شد خطاب آمد که خذها ولا تخف بجزای موسی و مترس موسی بفرمان الهی
جز و علا دست ز کرده آنرا گرفت بهمان صورت اولی باز گشت گفت الهی چو انفرمودی تا در پیش چشمم این عصا
با بکنده می و این تجزیه بوی نموده می خطاب آمد که ای موسی اگر این عصا اینجا بکنده می چنانچه خصم بگریخی اول اینجا
نبودم تا بان خوی گشتی تا اینجا دشمن برسد و تو ترس می حضرت رسول ماصلی الله علیه و سلم را نیز در شب
معراج با سمانها بردند و عجایب ملک و ملکوت و بهشت و دوزخ بوی نمودند تا همه را بدید و بان خوی کرد که چون
قیامت شود و افراع و احوال متعاقب گردد همه انبیا و اولیا و خواص و عوام در مقام خوف و خشیت نفسی نفسی
کونند و حضرت سالت چون همه آنها دیده و با آنها خوی کرده در مقام امن و ایمان اتنی گوید این بود قصه زیجا
و اطمینان او در مشاهده جمال یوسف و احوال زنان و تغییر و اضطر ایشان نظیر دیگر آورده اند که بر روزگار
سلطان محمود غازی انا الله بر خانه در ایام او مردی بود مزارع و بر کتار زراعت خود طبلی ساخته بود که هرگاه
جانوری قصد زراعت می کردی آن طبلیک بکوشی آن جانور رسیده گشت زار در بنامدی و اگر در آمده بودی
بگریختی اتفاقا روزی سلطان با جنبل چشم خویش بر گشت زار در و پیش میکند شد شتر بری بود که مدت چندین
سال کوس سلطنت محمودی بر پشت آن شتر سبکوفتند و بواسطه بری از بار کشیدن عاجز گشته بود کوس
سلطنت از پشت می فرو گشته در صحرای شتر یکه گردان شتر روزی چند بر آسوده گشت زار آن دهقان ربه
برز کران طبل فرو گشتند هر چند خوب بر آن طبلیک میزدند شتر اصلا از آن نمیرمید و از گشت زار بیرون
می آمدند تا آن شتر را نادید نموده از آن زراعت بیرون گشتند سار با نرا دیدند که وی نیز بطلب این شتر
می آمد زوی پرسیدند که این چه حالتیست که ما هر چه طبل میکوبیم این شتر اصلا ملقت آن نمیشود سار بان گفت
ای بیچاره این شتر سالت است که کوس سلطنت محمود غازی میکشد و آن کوس بر پشت می میرند بچو بکی
که بر طبلی زنتد متاثر نخواهد شد مقصود از ایراد اینجا اینست که همین تحقیق قصه زیجا است بلکه بیان احوال است
که دنیا گشت زار آخرت است که دنیا امر غیبه الاجرة و طبل رحیل را بر دست عزرائیل داده و این طبل رحیل را فرود
کوبد تا ایشان از این گشت زار رسیده ترسان ترسان بگریزند و بمقام اصلی خود که مینما خلقنا کم و قینا نجید کم و قینا

خبر کیم ناره آخری اشاره بانست معاودت نمایند غزرائیل این طبل رحیل فرود کوبد تا ناگاه شتری از قطار حجاب
که کوس محبت محمود از لی جبل و علا بنام وی زده اند و بار امانت محبوب لم یزلی سبحانه و تعالی بر پشت معالیه
وی نهادند در گشت زار و لکن فی الارض مستقر آمده در مرغزار طاعت و عبادت و تقضای از تقوای
ریاضت و شکر مشغول شد غزرائیل بر قاعده ما مور طبل رحیل قوی هیچ کوه منازگشت تا ناگاه سار بان
قل من بکونکم باللیل و النهار و طلب این شتر ندای صدای با آیتها انفس الطینة در و ادعوات حواس
ملاکت زوی می پرسند که این چه حالتیست که ما هر چه طبل رحیل میکوبیم این شتر از او از طبل نمیرد و می رجوا
میکوبد که این شتر سالت است که طبل محبت هو الله الخیر لکل فیما لکوفنه و صدای ندای عشق و محبت الهی جان و علا
خوی کرده و تقضای متو تو اقبل آن متو تو ادرست از این جیات فانی گشته و از فوت سلیقی و موت طبعی
رسته او را دیگر و ای طبل رحیل قل یوفیکم ملک الموت تا نالان اولیا الله لا یوتون ولیکن یقبلون من
دایر الی دار نقد وقت می گشته من خود از اهل دلم فانی بخواسم شد ترک چون نوید وصل می آید بر شتر
از اجل که گشت دست جلا ضرر وجودم گشت خشت اصل بنیاد محبت هیچ پذیرد حلال فو که تعالی حکایت عن
ایر او الغریر قد لکن الذی لکن فیما لکوفنه و صدای ندای عشق و محبت الهی جان و علا
که ترا و قینا عقیقه و او خود راست می سید او که عشق و خور و وی کلامت می ارز و سعادت را بعد الملائمة
فی هواک لذیذة حبا لیکرک فلیتذی اللوم سوزگنی با صدم مشکین حال آنکه سلامت طلبی نیست حال
صدک جناب بر سر آید بگریه صد تر بلا بر دلت آید بنال ابد و بیش سر مایه عاشقان ملامت
عاشق کی باشد آنکه بار ملامت بخند بر با سع عشق آن نبود که نایب است بخند عاشق نبود آنکه ملامت بخند
در زمره عاشقان کجابه باید نادره عشق صد غرامت بخند آری من دوست خود را با ایشان نایب نماند
که در عشق آنحال سنگ ملامت کلد سینه باغ سلامت ما با وجود سنگ ملامت سلامت کونیکه
سنگهای ملامت حصار ماست اما محققان در تفسیر فذالک الذی لکن فیما لکوفنه گفتند که این سخن نه از برای
دفع ملامت گفتند و نه از جهت گفت مصرت که زبیر از برای نفا خود نازیدن معشوق گفت میکوبد این است که شمار
ملامت کردید در عشق او لقد را و در عشق تفسیر راست است این سخن که شما گفتند ولیکن من دل کبی هم که صد
جان آرزو در جان ببرد هزار چندان آرزو نقلت که چون یوسف احوال از زمان بدان منوال شتر
نمود از ایشان در گذشت نمان فریاد بر آور دند که ای زیجا این صورت که با نمودی بری بود با شتر گشته گفت
نه بری بود و نه فرشته گفتند پس چه بود گفت فذالک الذی لکن فیما لکوفنه نظیر دیگر در این باب شنید
بشی بود چون روز عاشقان نار یک و بیامان و چون مجد محبوبان دلگیر و بی با بان بچرا آن بفضان چاره اندوختند
چو اعی دردی بر او چو نهند پروانه را در آن خانه نظر بر آن نور افشا و مفتون آن نور گشته بوی نقرت حسب
هر چند نرد بگری می آمد و اخیر محبت بگند شون او را پیشتر میکشید تا بوصول رسیده و پروبال خود چو شتر
پفتاد و تا صباح می طلبید آری هر چند نقد وجود او در محک امتحان سوخته بود تا در مقام سهود جاز او در
مشاهده انوار محبوب افزوده گشته بود و چند آنکه الم سوزش حد و در وجودش محیط گشته بود اما در صین افتادگی
و جان در ادکی نور انحال بضم العین او بود و بان خور گسندی نمیبود و بزبان جان با نیت تکلم نمیبود از
دلم صورت انخوش حقن می زود چاکشی شکر او ز دهن می زود با ندهار شو که نفسی عیب کن
اگر برفت از دل تو از دل من می زود جان پروانه میکشید بی شکل شمع ناسوزد پروانه با نرد لکن می زود

این سخن از کتب معتبره است
و در کتب معتبره است

همه مرغان چنین سطرپی چرخند بلبل از واسطه کل زمین می نرود مرغ جان سفی بال کشاید که برسد
نظر دوست نش می نرود حاصل پروانه های دیگر بر آن پروانه سوخته تخم انداخته بگذراند و افشاده و جان
داده دیدند از وی بزبان حال پرسیدند که ای محرم اسرار وای بار خلسار مدتی با ما بر سر سلامت برسد
اقامت مرقه الحال براحت خفته بودی و بر بساط انبساط عیش و نشاط می نمودی اکنون ترا چه رسیده است که باز
در رود و داغ مبتلا کشتی از فراغ و از غایت حسد افشادی گفتند که چرا غمی دیدم از دهنش و بد لرزانی و جان
فرسائی آنچه است از دور که نور جانش بر من طالع گشت گم شد شوق در کردن جانم افکند مرا بجانم خود می
کشید تا بیک غمزه دلکش در کسوت شعله اش وجودم از بس ستماند و لباسی و انکی از سر من در کشید
و زوای انشی در من پوشیده اگر شما نیز با این مقام برسید با شما نیز همین معامله کنند که با من کردند طبع
عشق را پروانه باید که سوز و پیش شمع خود کس بسیار با می هر کجا شکر بود خوب و آن بیک باشد آتش در جفا
تا وجود عشق با زبان خاک و خاکستر بود پروانگان گفتند ترا با چراغ چه کار که جان در سر کار او کنی
و چراغ را نیز چه مقدار که برای وی عدم را بر وجود خست بار کنی چون شب بیکر شد و همان چراغ را بر افروختند
و این پروانگان را چون قطره بر آن چراغ افتاد ایشان نیز بسد در و داغ بسوی چراغ می شتافتند و هر چه چنان
پیاره را علامت کرده بودند همه را یک یک در ذات خود می یافتند و خود را بر چراغ میزدند تا همه بسد
در و داغ خود را بچونت ندای درویش شرح حال تو میگویم نور چراغ با پروانه دیوانه این نوع معامله میکنند
بهین تا نور معرفت الهی جل و علا با دل های عاشقان چه کند شسته از این معنی بر خط فقر که شسته است تا گفته
عشق تو شمع است من پروانه ام تا غمخورم و مرا چکانه ام من بگرد شمع تو پریمیم تا که جفا
از سر کارت ختم میل پروانه سوی شمع از کجا است که ز اول میل بسهم از شمع خواست میزد
شعل های آتشین میزند چنگ که مان در من به بین لاسم اند و مقام سنجو میکند آهنگ زبکی او
که چه کرد در زمان نزدیکتر رشته عمرش شود بار یکتر چون بریم تو پیش کرد فرار است خجی در
کند بروی شاد جان بر افشاند بر آن شمع طراز جان تو باید ز نور شمع باز فلتش کرد و عدم در تو شرح
بر مثال نقره در عین جعب هیچ بنوعی که این جان خلق بر فشانی در ظهور نور حق نیچان که منکر اینجا
کرد تا ستانی صد هزاران جان تو هستی کنی در پس است بر فشان تا است آتش آری است
خانه را کن از متاع خود نمی تا شود مگر که شانه شمی چون ز در رفتی بیرون و پس که تا که دارد در
سر بر دل مقر چون ظهور نور حق شد ای سیر نه تن است نه دل و نه جان نگر نه فونی و نه من و نه هیچکس
هر چه می بینی هم حق است بس فو که تعالی قال گفت بوسف در بیت ای پروردگار من ای تجلی حق ای
زندان دوست تراست نزد من جی شاید خونخوری الین از آنچه این زنان بخوانند ما بان و الا انصرف
گید سخن و اگر نگرانی از من که این زنان از آصت الیه من میل میکنند با ایشان و اگر کنی من امجا هیلین
و اینکام از جمله نادانان باشم فانتجات که رتبه بس اجابت کرد دعای مرا پروردگاری و قصر و غنچه
گید سخن پس بگردانید از وی که شش در انشا از الله هو الیمیع العلم بدرستی درستی که پروردگار
وی شنوای دعا است و دانای دلها است ثم بدل اللهم من بعد ما را و الا یات بعد از آنکه ظاهر شد
مرا ایشان را و رای ایشان بر فرار گرفت بعد از آنکه دیدند شایمانی از کوهی و اودن کوه در کوه راه و شکافته
شدن بر این از قفا و مانند آن لیکن حق چنین ای که در زندان گنبدم بوسف را ناچار بچندی فوله

تعالی

تعالی قال رب السجن حبس فی قیامه یوسف قاری رحمه الله نفع سین بخواند بر معنی مصدر یعنی حسن زدن بس
نزد باقی قرابلسر سین بخواند یعنی اسم مکان یعنی نزول در زندان نزد من دوست ترا از اینک این زنان مرا
بان دعوت میکنند حضرت صدیق امیر سخن آنگاه گفت که زنان صر که در آن دعوت حاضر بودند و زینجا از استغفا
یوسف نزد ایشان شکایت کرده بود روی یوسف آوردند و ملاتش میگردند که چه استید خوشتر از زمان نری
و صحبت می مبادرت نمائی و میباشرت می در شادی و نشاط نغزانی و امیر سخن گاهی لطف داد امیر که گاهی بعین مریضا
و اورا بیس و زندان نمیدیدند و ندانند بوسف از آن شکل گشته در دفع کید ایشان استغاثه بانه تعالی نمود
این کلمه بزبان مبارک بگذر این صمیمون انکه خداوند امر در زندان مجوس کرد دانند نزد من دوست ترا انکه
مطلق العنان باشم و این نوع سخن از این زنان می شنوم و این اختار زندان مر بوسف را از آنجا خواست که اینجا
گفته بود و لیکن کم بفعل ما امره لیکن ما من الضمانین اگر کسی سوال کند که بر همه را با عفو ظاهر است که زندان
و حبس در آن بغایت مکر و طبعست و اجابت از زنان در مدعی ایشان محبوب طبع آنچه حضرت صدیق فرمود
که آن مکر و سنجان بچه معنی نو اند بود جواب است که هر که او دیده باطن بنویسند کمال گردانیده اند و عواقب امور
بفطرت وی کشوف ساخته چون نظر کرد و آن لذات نفسانی و شهوانیه یعنی اطاعت فرمان انظار را سبب
عقوبات گایه روحانی است مستلزم ندمت و نیوبه و عقوبات اخروی است ناخن و آن مکر و طبع را یعنی زندان
و حبس را در آن استعجاب عبادت عظیمه و موجب رحمت نیوبه و مشوبت اخروی است ضرورتا عقل جامع
در ای صابیت می حکم خواهد کرد که این مکر و نظر بحسب عواقب امور از آن محبوب طبع بهتر و نزد حق تعالی خیر و هر چه
محبوب حق تعالی بود البته محبوب دوستان وی باشد و الا انصرف غمی که پیش از نصب الیه من ای امیر الیه من ای امیر
صبا الرجل الی المرأة مال الثیاب و الی من الجا بلین ای می تحمل حفات و خالف امر که گویند حضرت یوسف این کلام
در حبس اصطرار کلمه فرمود در وقتی که و سادس شیطان اسن و حن جمع کرد و هو اسن نفس بان منضم شده
از اجابت زینجا با وجود حسن و جمال میل بحال و در مقام ثروت و غنا بدل نفس و اتفاق مال و بکر تر غیب
زنان بر تقدیر مساعدت نمودن بمطلوب ایشان و تحریف کلی بر تقدیر مخالفت نمودن در فرمان و دیگر استیلا
شهوت بحسب بواعث عقوبان جوانی و استعلا می نفس در استیفای لذت و کامرانی حضرت صدیق و است
که قوت بشریت و طافت انسانیت در جنب این بواعث قویه بغایت ضعیف است و مقاومت با این بود
نمودن مشکل لاجرم التجا بجناب قدس خداوندی نموده دست در جیب منین لطف عیم رب الارباب و در حقیقا
عصمت طلب کرد و چه دانست که معصوم کسی است که الله تعالی در کف عصمتش جای دهد و ناجی کسی است که حقیقا
اورا از منتهیات باز دارد لاسم بحال گرم دعای آنحضرت مقرون با اجابت گردانید که فانتجات که رتبه بس
عنه که بدین وصف کید از آنحضرت آن بود که آنحضرت را بر عصمت ثابت که امت فرمود تا مشقت در باصنت
حبس و زندان را بر عیش و لذت جسم و عصیان بر گردانید و التبع العلم شتر است بناز بنا زندان را که التجا
بحضرت می نمایند و دانست باحوال بندگان و اصلاح امور ایشان اقا پان حضرت و کیفیت
در آوردن بوسف زندان علما فقصص و تواریخ چنین ایراد فرموده اند که چون لایمات بعد از آنکه هم در
زینجا گشته بودند و محرم اسرار وی شده و بمقبضای شکایت آنرا آوردند عن تقیبه فاستغمر و بموا عظت
وضیعت یوسف آورده و اراق کید و مکر بروی خوانده و بوسف را در ابا و افشاع صلب و بخت یافته حاصل یکای
از وی مایوس و نومید گشته نیز در اینجا رفتند و صورت حال بوی باز نمودند و از روی دلخواهی عرضه دادند

تعالی

تعالی

که صلحت چنان بنماید که یوسف بزندان فرستنی نادان زاد و بیچاره فدای جان برادرش چنان بداند در آن کج بر حشمت
شما بی کلشن دولت سراسر ای زنجیر ایاد کرده از دل و جان طالب کرد و زنجار ایاد بخت ستم افشاده
باغز گفت ای جوان عبرانی و این بند کفغانی مراد بر میان خلق رسوا ساخت و عیب مراد کرده که عین فصاحت بود حیا
عفت من نیست کرد اکنون اورا بزندان محبوس ساز تا مردم دانند که ذیل طهارت من از لوث محبت پاک
و سب است و اگر شایسته مراد بوده باشد دانند که از جانب این جانب این ملامت غیرانی ناشی و نمودی گشته
عزیز با خواص خود مشورت نمود و جمع برای زنجار اصرار شد و در این معنی عازم و جازم گشته و دایک
نموده تعالی تم بد اهلش من بگردنم از آوایات لایحیت منتهی چنین منیر لیم کنایه است از زن و شوی اهل مشورت
ایشان یعنی رای مراد بر آن فرار گرفت که بعد دیدن دلایل و چشما بر پاک دامنی صدیق بی اورا چند گاهی در زندان
محبوس در زندان این گفت و شنید ملاست کران سبکین باید در زبان طاعنان از لظن و طرائف نشان منقطع کرد
آورده اند که چون زنجار اجازت از عزیز حاصل کرد که یوسف را بزندان فرستند و زمام اختیار را به قبضه افتاد
خود دید یوسف را بخلوت بخواند و با وی اظهار تمیزی نمود که ای کام دل مقصود جاکم بعالم جز مقصودی ندانم
غزیم بر نوبالادست کرد است سرت از جگر کم نیست کرد است اگر چه هم بزندان سازست جای
و کرد و آسم بر درون سامت پای بیست سرگشتی تا چند با من بر او نشان خوشی تا چند با من قدم
در مقام کلر نماز کرد مر از غم روان خود را ز خواری اگر کام دهی کامت بر آرم بر او کبر با نامت بر آرم
و کرد صد در زحمت گشاده پی ز جزو زندان ایستاده بر و بزم خرم و خندان شبنمی از آن بهتر که
در زندان شبنمی یوسف فرمود از زنجار بنام ز بر سر گفتگوی خوشی از این مقام در گذر و عبا را این از روز آینه منیر
محو که از من خلافت آنچه رضایندی تعالی باشد صادر نشود و امید میدارم که کجسول نه بوند و بعد از آنکه
زنجار از یوسف نومید گشت زندان با نرا طلبید و با وی مقرر ساخت که یوسف را بزندان محبوس کرد و
و کویبدم غم عزیز را در زندان بود یکی زندان عقوبت بود که هر که مستوجب عقوبت شدی و سختی قتل در آن
زندان محبوس بودی دیگر زندان عتاب بود که کس که هر که سبک بودی از برای نادیده و زنی چند در آن
زندانش باز داشتندی زندان با نرا گفت تا در زندان عتابش محبوس سازد و نگاه بنا بر این رقم فاسد
ورای کاسد بفرمود تا طوق تسلیم در کردن آن سزا فرزند و بدن بپوش بند استین مقید ساخته اورا به
زندان فرستاد و زندان که کورستان زندکان و کلبه است آن پیکان و دیگر بر سر ایستاد
و منزل شکای استخوان و موارست بود بقرطلعت یوسف رشک و ضمه رضوان و غیرت بوستان چنان شد چه
آن دل زنده در زندان در آمد بحسبم ده کوئی جان در آمد در آن محنت سر افشاده جوشی بر آمد زان که در آن
خوشی شدند از مقدم آتشاه خوبان همه زنجیر یان زنجیر کویان ملی هر جا میزد حور اسرشتی اگر در آن
بود کرد و بشتی بهر جا با رکله خنار کرد و اگر کلن بود کلزار کرد و در نفس کشف الابر که
که چون یوسف قدم در زندان نهاد گفت بنیام الله و الحمد لله علی کل حال اندر درون زندان و سختی بود خشک گشته
و از نظر اوست نظارت با زمانه یوسف مر زندان با نرا گفت که مراد استوری ده که در زیر آند رحمت منزل خود
مقرر سازم و همانجا وطن کیم زندان بان اورا بزیر آند رحمت خشک فرود آورد و چون در آن منزل کج عبادت
بگذر آید باید او ان در خمت خشک سبک گشته بود و در زیر وی چشمه آب جاری گشته و در آن زندان قومی بود
بود چون آسمان مشاهده کردند و همه پیش می تو واضح در آمدند و بر سپیل نرکن دست بوی فرود می آوردند و دیدار و بر

مبارک

مبارک می شمر و بند و یوسف هر روز باید او برخواستی و کرد زندان بر آمدی و همه زندانینا از پرستش و ستایش نمود
و چار از اعیان و کز می و شد در ستان از نصیحت نمودی و بصبر و دلالت فرمودی و بوعده ثوابشان همیشه کرد و آید
زندانینا از بلا فاقات آنحضرت استجاج تمام حاصل آمد و غم و اندوه ایشان بروج و راحت مبدل گشت میکنند
یا فنی باز گشتند تعالی فیک آنحضرت و ما آنحضرت چه بد بنگ ما در چنین موضع هرگز چنین کس ندیده ایم و این
چنین سخن شنیده ایم میخواهیم بدانیم که اسم شریفیت چیست و اصل و نسب عالیت منتهی کیست یوسف فرمود انان
این صفتی الله تعالی این صفتی الله تعالی این صفتی الله تعالی این صفتی الله تعالی این صفتی الله تعالی این صفتی الله تعالی
افزای آنحضرت بمرتب سرور گشتند که از نواب ایام و حسن و آلام کلی فراموش کردند و شمع جمال برافشان
که بواسطه حجاب زندان از تیرگی مکر نشوان رسیده بود با ایشان صحبت نمودند در گرفت و با سید عنایت به بانی
و نواب عاقلت سجانی جل ذکره روزی شب و شبی بروزی آورد زندان بان چون نسب عالی صدیق علیه السلام را
معلوم کرد سوگند یاد کرد که اگر خصم بدست من بودی یک ساعت در مقام ترا محبوس نگذاشته می دیکل در رعایت
خدمت و طریق مودت هیچ دقیقه نام نمی گذارم و آنچه میر شود از خدمت کاری و دنیا زمندی بجای آرم نقلت
که چون صدیق علیه السلام در زندان فرار گرفت زنجار کس زندان بان فرستاد که ای بجان مقصود از خوشنود
یوسف زندان نند زبیب و مخفی روی بوده است بلکه منی بچکنی بوده اکنون پیدا کرد غل از گردن و بند از پای وی بگری
و سرش را با خنجر عزت و قافش را بلباس کس است بهارانی و خانه از برای او علی و تعین نهانی و فراسهای گرانمایه در
وی بندازی و در دو بار آن حبه را به بر و غیره و کلاب و مشک از فرسوطیت و معطر سازی زندان بان فرمود
کما یجبی قیام نموده و در رعایت جانب آنحضرت و خدمتکاری حسب الوضع و الطاقه مبارک است و حضرت یوسف
در آنخانه منزل ساخته بساط بندگی بنداخت و در آن معب را آرام گرفته میان بطاعت و عبادت حقیقی است
و دل مصابر بر توفی میداخت و چشم توکل در زمین تبتل میگذاشت که گفت اند صبوری با تیر و زنی آرد
فوقی با تیر و زنی آرد صبوری سبوه امید آرد صبوری دولت جاوید آرد بصبر اندر صدف
باران شود در بصبر از لعل و کوه هر کان شود در بصبر از دانه آید خوشه بیرون ز خوشه هر روز آرد
پرون بصبر اندر رسم کفطره است شود نه ماه راه جهان تاب و روانی هست که حقیقی از برای
یوسف دو درخت بر وی بندد و بر او بی غصنی از خنجره جنت بفرستد که مر از او شاخ بود از یکی طعام می
پرون میباید و از دیگری شراب و یوسف در زندان بطعام و شراب بشتی میگذاشتند و از طعام و شراب
دیگر آن سخنی موی بنیاد بود آورده اند که چون یوسف در زندان چنین گامی بر طریقه صفت بگذر آید روزی
خاطر مبارکش خزون بود و بواسطه طول مکث دل شکسته بود ناگاه جبرئیل فرود آمد و بروی سلام کرد
بعد از جواب از وی پرسید که تو کبستی که صورت و بیفت شریفیت نه در خور این منزل گناکار است گفت من
جبرئیل از نزد حق سبحانه و تعالی آمده ام و بشارت از برای تو آورده ام که حقیقی فرمود که ترا در این منزل آنگاه
از همه آلائش پاک کرد و انیم و ترا استود هر دو جهان ساخته بدولت بتوت و صلعت رسالت برگزیده بگفت
ای جبرئیل مرا با صالحان چگونه معنان کرد است و حال آنکه من در خانه مجرمان اسبم گفت بچینه آنکه هر ملاکه نوروی آورد
من در ادای و بی قضای حسد او ندی جل ذکره رضا پیش آوردی و بی هیچ چیز از مویات فریفته و شقیقه نکشتی و سبوت
محصیت ام عصمت خود بنا لودی کنون حسد ای تعالی ترا صدیق خود خواند و در صبا بر است که است فرمود یوسف
گفت ای جبرئیل از حال بد پریم بیخ خبر داری تا چگونه است جبرئیل فرمود به من سلامت و خدا تعالی اورا صبر

مبارک

جهل که است فرموده و لیکن بیای فرقت مبتلاست و غم و اندوه بر دل مبارکش سئولی و متعالی این محبتش از برای
آن مبتلا گردانیده که در جانش در بهشت بلند کرد و اندوه هر که بکند را تعالی نزد بخت بلا و محنت می پستری یوسف
بشارت باد و ترا که وقت خلاص و آزادی نزد بخت بعد از این محنت سر برد و لنت ارتفاع خود ابد پذیرفت و دست
جاده و جلالت در انظار و اکناف عالم شش خوانده گشت همه اکابر و اشرف و بزرگان مصر در بند رفت بسته
و چاکر تو خوانده شد و تعالی مرا اکنون از برای آن فرستاد که ترا بتعلیم پیوسته کرد و اتم و تعلیم تو تاویل خواب را
بنوک متعالی ترا این که است مخصوص گردانیده و زخم سلطنت مصر بر عنوان مشهور جاده و جلالت بر کشیده اکنون
و مان بار بان خود بکنای تا این در حقیقی را در درج عقیقی و مانیت مندرج کرد اتم یوسف چون صدق و مان شرف
بکناد جبرئیل آن لطیفه شریفه چون دردی در دهان بگفت نهاده گفت فرود بر یوسف آن در فرود بر دمی ایحال باطن
شرفیست با نوار علوم غیبی سوز گشته علم تعبیر بر وی کشوف شد تا بعد از آن هر خواب که بر آن حضرت معروض کرد
تاویل آن بر وی ظاهر گشتی و مقتضای تعبیرش تاویل الاضاحیت تحقیق آن سپان فرمودی اما **شماره اول**
و اشارات مناسبتی باین مقصد چنانچه نقلت که چون زنجار غریز آبر یوسف استند عاقلان و غریز قبول
کردی از بزرگان مملکت با وی گفت که طهارت ذیل یوسف با ما است و دلائل سترش شد و ترا معلوم شد و گوی
پس کجا میر از زندان مبتلا کردن چه جهت از در غریز گفت من میدانم که گناه در بجا است و یوسف را این بهمت تبر است
اما چون زنجار اهل و صلبه نیست اگر گناه وی ظاهر میگردد بخت در سوامینود و امانت من طبع میگردد و ضرورت آن
گناه در کردن یوسف کنم و او را بر زندان فرستد تا خاندان من بدنامی عاید نشود **شماره اول** ایدر ویش
زنجار ابا غریز نسبت مجازی بود چه هر یک از مملکتی بود بخت و عقدا و دواج بخوابد که با وی مقتضی عاید کرد
و نام وی سیدی بر آید گناهی که وی کرده است در کردن بکنای میگرد و او را عزامت نمودند زندان میگردند
اگر حضرت جلال احدیت جل جلاله که باینده نموس چسپدین نوع نسبت حقیقی دارد مدت عمر معرفت و محبت
آنحضرت گذرانیده اگر گناهی که باشد سبب آن فی الحقیقه سلطان لعین در روز قیامت در کردن او کرده
و بنده مؤمن از گناه و بدنامی تا بنده او را بر زندان و دوزخ فرستد و این مقام قرب الهیت وصال خود که است
فر ما بد چه عجب لطیفه متعالی از یوسف خبر داد که فرمود در آنجا که است ای پادشاه عجبی را که بگویند
سبب ابتلای وی زندان این اختیار وی بود که گفته اند الاضاحیت را فرودن بالا اختیار چون یوسف خود را برای خود
این اختیار کرد و لا جرم در در طمناح و آختبار افتاد که اگر طلب عاقبت کردی و یا خود اختیار خود را در
میان نژادی شایستی که بی بلا و وحشت زندان از آنچه بجز سبب استی و عاقبت طریق عصمت مسکن است
چنانکه در خبر است لکن العاقبت و لم یسأل التجن و لیکن چون اختیار بلا کرد لا جرم از وی در آن بلا
صدق خوا شد و در محنت وی فرودند و نوریه موسی آمده است که با موسی خواهی که در جنات ما و ای
در جات علی پسنی و بمقام صفت بران فرود آتی از خود باز گشته و بدوست لم بزاج پوسنه مراد خود را فدای
مراد از لی ما کن اختیار خود در باقی کن بنده را اما اختیار چه کار اختیار آختبار است در آنجا که است
و چنانکه ما کان لکم احسنه روزی شب با قدر ستره میگفت اگر خبر کرد اند میدان بهشت و دوزخ من در آنجا
کنم زیرا که در بهشت مراد من است و در دوزخ مراد او سخن او را با شنیدند فکرتش الله تعالی رو و عرض کردند
تقصیبی است بل که وی میگردد شبلی بنده را با آختبار چه کار لایح الرومی فکرتش ای برده اختیارم تو
اختیار مانی سر مشایخ زعفرانم قول از ارمانی گفتیم غمت مرا گشت گفتا چه زمره دارد غم انقدر زندان کا

نویار مانی کتم چه پسند کردون و الله که فرام گفت از به پنداری بیخبر ارمانی لطیفه شریفه آورده اند
که چون یوسف را بر زندان آوردند سپاهم چنین رسانیدند که ملکه گفته است که در این بقیوت تمام بغل و بند و مخلول و معتد
در چاه زندان مجوس کرد و اندو آت و نان از وی باز دارند و انواع عذاب و عقوبتش معذب کرد و است چون چاک
ملکه بر زندان بان رسانیدند و بیغام کذا و ان باز کشیدند زندان بان با وی تطفن نموده در مقام پسندیده است
فرود آورد در رعایت حالش ما امل کوشش نمود و عوانا گفتند چرا اختلاف حکم میکنی و آنچه بان با موسی نهجده یکم بر سا
امیر زندان فرمود و شما تو اموشن با کشید که در چنین انخوان علامت ندانینان نسبت معصود از این جسم نهذب
اوست نه تعذیب در این سخن بودند که رسول زنجار آمد و گفت ای امیر زندان زنهان که در اغریز وی و موسی بر اندام
وی بنیاداری در رعایت می نصیبتی امیر زندان روی جو انان کرد و گفت شمار اگر است که از خبر نسبت من میدانم
که حال صیبت **شماره** که گذرک سبده عاصی محمدی علیه الصلوه و السلام را روز قیامت ملائکه عذاب
با لک صیبت سپارند و گویند او را بعد از ایهایی کونا کون معذب کردن مالک در چنین وی نور ایمان مشاهده کند
او را اگر می دارد زبانیه کونید چه او را در چاه و بل می اندازی و آنچه تر از فرموده اند با وی پس نهی می گوید من در
چین می علامت و در جنان نمی پسندم نگاه رسول رب العالمین جل جلاله در رسد که ای مالک مالک الممالک
جلد علامت میاید که عنایت نسبت نادید باست تعذیب نسبت ای مالک او را تبرسان اما موسوزان که
میان دوستان آزار باشد ولیکن بزاری نباشد تر ابر حال با غوازی نسبت بسیاران و فاجو باری نسبت
میان دوستان عهد قدیمت که آزار از او بود پنداری نسبت زجام عشق هر کوفت زمره خورد مراد
تا ابر بسیار نسبت سوخته میگفت که اگر فرود امر اید و زنجار بندوس چنین باشم که اکنون ستم در دوزخ
آن کتم که همه بشندان بفرج و نظاره من بسبب گفتند حکمی گفتند رو ادبهای دوزخ کرد بر می آیم و فریاد میزدیم که چنان
باستان ای بشندان اینجا که شما بنده ما ز و نعمت می پسندید و اینجا که منم همه جمال ستم می پسندید اینجا که تا لذت
مشاهده پسندید **شماره** بهشت دیدن آن بار موسی است مرا بهشت بجز او عین است است مرا
اگر وصال تو با من هر کجا که روم اگر چه است و زنجار بود خوش است مرا مکر وصال تو ای چکاندم برب که از
فراق تو جان در کشاکش است مرا نقلت که چون آنماه روی کفانی سعادت زنجار و حکم غریز مصر زندانی گشت
دو در فراقش اش شوق در زخم عمیقش زنجار و نایره اشتیاق در کانون صمیمش اشتعال پذیرفت نسبت
در این فروزه کاخ و در پنداد عجب غافل نهاد است آدمیزاد نسبت که چه عمری بگذراند نداند قدر آن نادان
بسا عاشق که بجز بران دلبر است بدان پنداز که مشوق سیر است فلک چون آتش حیران فرود
چشمش زنجار جهان بسوزد زنجار کش از آن سر و بجان باز خرم کلستان بود خانه چنان سرد از
کلستان بدر شد کلستانش زندان تیره تر شد به شک آمد در از زندان دل او یکی صد شد بجز
مشکل او چه شکل از آن تبر عاشق زار که بی دلدار پند جای دلدار جدا است در آن کلزار ماند که کل
رخت بند و خار ماند چه خالی بد از آن کلکش خویش چه خچو چاک زدی بر این خویش نغم چون
بر آمد جان غمناک چه باک از چوب خود عاشق زنجار در وی بر سینه خود میکشاید که غم بیرون رود
شادی می رآید **الفصل** زنجار از این امر بغایت اندوهناک گشت و شسته از احوال گذشتند را
بجان خریداری میکرد و بدان دست بینافت در تنای دیداری چون شیخ در طرک ز باد صبا جان میداد و در آرزوی
کفتاری چون ماهه شب کوشش روزن می نهاد هر گاه که نایره شوق شعله تنای وصال بر آنجی بچه اضطرار خاک

ادبار بر فرق خود بختی و طباچه حضرت افسووس بر سر روی سبزی و مسکینی بخت که این کاری که من کردم که کرد
چنین زهری که من خوردم که خورد است در این محنت سربادک عشق منبیه نزد چون بن بیای خوش بشه
بدست خویش چشم خویش بکنم زگوری خوش را در چه بکنم بجایم از دل آواره خویش بکنم بکنم
چه سازم چاره خویش آورده اند که هر گاه از صعوبت در دفران بفرار گشتی و از تو ترجم جبران
جان مجروح و دل افکار شدی کسی نزد انبان فرستادی و فرمودی تا بوسیله از آنجا بهیچ زندان بر نی
آوردی و چون چندی روی زدی تا بوسیله بناله و فریاد آمدی بعضی از مردمان از روی پدیدت که این چه معنی دارد که
محبوب اسپکناهی من را بکنند تا بخرم خوب اندام سبیش را مجروح و آرزو سازند زنجار گفتم حکم هر گاه مرا
آرزوی وی بخرم را بکنند و بیدار روی بخرم ستمی خود در آن می پندم که باری آواز بشنوم بخت آن
تا دیب سفر با من تا با آواز و ناله وی دل بخرم را در اسلوبی حاصل آید **استاره** که کذک جغتالی بوسف
روح سنده مؤمنان از زندان آید بنام سخن مؤمنان و بنامه و بر مقتضای شکر بجا مانده خود و مردم انظار محنتی
بنامید تا بوسیله حساب و ذکاوت شربت جمال وصال حقیقت نقاب اجتناب منواری شسته و طلا قاصص
میتزیند و لا ابرم سجان فضا و قدر را میفرماید که از روح مجروح راه زمان بخت شتاب بکنم بختی من بخت
و آنچه و نقص من الاموال و الا نفس و التمرات دبی میکنند تا او بجان فدا من بناله و بزاری دراید
که من آواز ناله و زاری سنده را دوست میدارم که این لذتین است ای من بختی بخت چون
مرغ سحر از غم کلار بناله از غم دل بوان من بناله ای آنکه در دست جزئی نیست مگر عیب
که سحر است از دل افکار بناله اند دست بکوی سده که از دست بچند وان بار خوانند که از بار بناله
از بار صوفی که لباسوس ندرت بندی که بسوز از در خمار بناله قال الله سبحانه و تعالی **و دخل**
معه التجرة فتيان و در زندان شدند با بوسف و جوان از ملازمان ملک که برایشان چشم گرفته بود
قالت احد هم گفت یکی از آن دو جوان مر بوسف را ای او ای اخضر خمر من جهان دیدم که شیره
انگور میگردم که میگویم **قال الاخضر** و گفت دیگری ای او ای اخضر فوق زاسخ خمرنا فاكل الطير منه من
خواب جهان دیدم که نان بر خوشتر بود و اشتمی مرغان از آن نان بخوردند و فکنا بتا و فله خیره ما را
انجا که عاقبت این چه باشد **انما نرى من المحسنين** بلکه ما را از سبکو کاران می بینم **قال لا**
ياتيكم طعام ثم ترون فانه بوسف فرمودند سارند شمار اطعامی که شمار روزی دهند بوی الا ننا انما نرى و بوله
مگر که خبر که شمار ابعاقبه وی قبل آن **ياتيكم امشرا** از آنکه شمار آید **لكما جئنا عليكم** کتی اینکه شمار امیکو از
است که ما را بسوزانید پروردگار من جل و علا ایی ترکت **مئة قوح** بدرستی را منی که من دست بداشته
از کبش که **لا يؤمنون بالله** که سبک و ندرت ای عزوجل **وهي الا لا يخفى** که فرقت و ایشان باختره کافرانند
واتبعتم ملة الاباق ای ابراهیم و اسحق و يعقوب و پیروی کرده ام بکشید بران بکشید ابراهیم و اسحق
و يعقوب ما كان لنا ان نترك **يا الله من يتبع** سزاوار نیست ما را که انبار بگرم بجدای تعالی هیچ جز **ذلك**
من فضل الله علينا وعلى الناس این از فضل خداوند است سبحانه و تعالی بر ما که محصور داشت و بر مردمان
که ما را پیش رو و در ای ایشان کرده اند **ولكن الناس لا يشكرون** و لیکن بیشتر مردمان این شکر
نکنند **يا صاحب التجرة** ای دوبار زندان از ناز **متفقون خير** ای الله الواحد القهار بنان برانده
برانده را می بخرم با یک خند ای فرزند خنده **فتمكند** و **من ذوقه الا اسما سميتون**

انتم

انتم و ابان و هم نمی پسندید شما بدون خدا تعالی مگر بنان که خود نام بناده ابد انهار اثم و ابدان شما این الحكم الا
فقد فرغ من بنامه است خدا تعالی بعبادت شما هیچ محنتی و بر مانی ما **انزل الله** هاهن سلطان بیت
و ناس بر بندن و حکم کفر وین کفر الله تعالی **احمران لا تعبدوا الا انا** فرموده است که هیچ پسندید که حضرت
سجاده و تعالی **ذلك الدين القيم** است همیشه بر جای **ولكن اكثر الناس لا يعلمون** و لیکن
بیشتر مردمان نمی دانند **يا صاحب التجرة** ای دوبار زندان **انما احد كما قلتم** ای انان یک شما
ساقی شود و ملک ای **بهد و احم الا حمي** و اما آنکه بر فضل بر در آورده شود **فكل الطير من ذاسم** بکنم
میخوردند **روي قضی الا حمي** و این استفتیان حکم کرده شد کاران خواب که در آن از من فتوی در خبر
خواستند **قال للذي ظن انه ناج** و گفت بوسف مرانگر را که کجا بجات و رسنکاری می برد از
آن دو **انكر في عينك** و یک با در هر از دیک ملک **فانساه الشيطان** و کتی **وقيل** ای بوسف که در آن
جوان شیطان با در کردن بوسف **انز و یک** سیدی **فكيت في التجرة** بضع سینه بپسندید در زندان
بوسف چندین سال **فوله تعالی و دخل معه** تجرة فتيان کوسیت که اینها دو غلام ملک مصر بودند و بجاج میباید
که مملوک را فتی می نامند خواه جوان باشد خواه بر و کلمه مع انجا یعنی بعد بوسف **في التجرة** تجرة فتيان
یکی از ایشان ساقی و شراب بر او بود نام وی بود و دیگری طباق و صاحب طعام ملک بود نام وی محبت و مرد غلام
ریان بن الوليد بود و دین ملک مصر بود و پادشاه از ایشان جنابتی دیده بود و بدان سبب غضب گشته
بجشان اشارت فرمود سبب غضب و ایت بعضی است که پادشاه روم رسولی بملک مصر فرستاد
و مالی بنکار با وی ارسال نموده و نیز مقداری زهر و ملامل مصحوب سول کرد اینده تا خواص ملک را بزرگوار
فریفته بخرج شتی سموم و الی رجوش را از توبیت مصر بدین معزول گردانند و رسول پادشاه روم بعد از کتاب
تواند صحبت و محبت با خوان سالار و شراب ار ملک صورت واقعه را در میان بناد و شراب را از این معذر
استماع نمود و خوشالار اکثرت زرد و جوهر از راه صواب متخرف کرد اینده این امر خطیر را قبول کرد و این
خبر بجمع ملک رسید که یکی از این دو نسبت با و قصدی در ضمیر دارند و چون هیچ یک مخصوص از این دو شخص معلوم
رای شخر باری شده بود که رنگ این امر خطیر گشته فرمان داد که هر دو را بزند تا طایح از صال و جنبش از طبیب
ممتاز کرد و بعضی دیگر از مورخان بر آنست که بوساطه و نور ظلم و سوء خلق پادشاه این تدبیر ارکان مملکت را عیان
انگشت بود و دو خوانسالار و شراب را بدید و این خدمت را بنا بر طمع زهراب بینا قبول نموده و این دو عزیز با یکدیگر
در مقام کینه و عداوت بودند هر یک با خود محنت کردند که وقت انتقام آمد و فرصت سطر سبب گشت پس با
هم خلوت کرده مشورت نمودند که آن زهر را چگونه در چه وقت بکار برند و بعد از قرار رای و تحت غنیمت چون روز
دیگر شد و مجلس سلطانی منعقد گشت ساقی که مرد دور بین و خورده دان بود و چهار ست تجریه شرا بیا بخرم را
کار فرموده چون در آنمخل در طلب گردان شد بسیار از الالایش زهر محافظت نموده شرا بی صافی لبان ب
زندگانی در جام عیشش میبود و ملک چون خواست که کاس از دست ساقی بستاند خوانسالار را و زیاد بر آورد
که ایها الملک زهرنا را این کاس از دست این خوناشناس ستانی که این جام جان کرای است نه قرح
قرح زای و این قرح عمر گاه است نه راح روح افزای ملک از این سخن متاثر گشته از گرفتن جام دست باز کشید
و ساقی بخرج شرا بی که در دست داشت اشارت فرمود ساقی جام شد بر انتقام در کشید و هیچ کرد
بوی بر سید بعد از این ساقی گفت که چون بر است ساحت من **بظن** پادشاه ظاهر گشت و از حضرت جنابتی

و زنی است و سزاوار است
این حکم را در کتاب
فان را نند و حکم را در
که نند بر او
ای دخل بعد

که من نسبت کرده بود سلامت با فم النما...
و از مجاری فصد و غممت و نقص نایب...
قبول نکرد و هر چند تکلیف پیش کرد...
که آن مسموم است لا جرم صولت باد...
که معصوم و مجرم را بزدان فرستاد...
آنها روی کفانی که زنجار و اعلام...
محموس افوی دل سبک داند و بیک...
بایکدیکر مستور نموده بکفتند...
شک و شبیه خلاص داده با خلاص...
نادیده از تلقای نفس جود است...
ای آری اغض خیر اشیر انکور...
آن نقره است و این جامه بیاف...
و بدل علیه فراهه این مسموم...
که در خواب جهان دیدم که دانه...
و از وی سرخوشه انکور ظاهر...
شد و لکتهای و کلسنی روح افزای...
و از برای نیت شراب انوشه...
انجیز بود نگاه این شراب صاف...
در آن خدمت مرخص گردید و قال...
مفیر او چه مردمان بود کفت و...
رشک فرسخ ر کرده من بود بر...
و نامنار از خواننار بوده بخورد...
النما که مار از تعبیر این خواب...
مراد از تاویل خواب مرجع و مال...
یوسف است احسن خوانند زیرا که...
بر که را غم و اندوه بر باطن...
تسلیم میدادی و اگر چار بودی...
اخلاق و محاسن افعال عمل مفرودی...
و دیانت طریق احسان سلوک میداشت...
از آن سستی که داند فال لایب...
حوزون الاجر و سهم شمار پیش...
نی یونیکه و می نماید که مراد...
از آن سستی که داند فال لایب...

و چون...

انجیز و سهم شمار پیش از آنکه...
ایشان را کجا دیده و این علم از ایشان...
باشم و این علم از ایشان آنچه...
جل جلاله و علم از این از آن...
خواه های خود بر سپیدند و دیگر...
بلاخره چشمه فزون کفت این عطا...
نورض ملت باطله ایشان نمودم...
و ذکر متابعت آبا و اجداد از برای...
قبول ایشان و ترک استبعاد و عنان...
خود کند تبعه نماید و چون بحال...
انتمس بود خواست که نسبت شریف...
وی سادرت خلاصت و انقیاد امر وی...
برین شرفی سزاوار نیست و نمی...
شریکت از یک چنانکه بعضی از مشرکان...
و بعضی ملائکه و بعضی نفس...
علینا از جهت فضل و کرم اوست...
فرستادن ما بر ایشان و ارشاد...
پشتر مردمان شکر گذاری این نعمت...
دعوی نبوت کرد و ایشان نبوت...
پان آن فرموده کفت با صراحتی...
فرمود بر سبیل الحاربعی این بیان...
کردنیدن عبادت اینها بهتر است...
که هرگز مغلوب نگردد و نه ماری...
که لطف عممش بر دامن خمار و کل...
نار باغی را و باغی نماید مندس...
نصو یقیند بر او سیر اند پیمت...
پناه بلندی پستی نونی همه...
هر چه هست ارباب بلقب جمع آورد...
فرمود جلن کرده که امم الله...
زیرا که اگر فرضا معبود و در...
دو خالق وی کدام است و اعیال...
عبادت بنشانند و چون معلوم...
عبادت بنشانند و چون معلوم...

و بس لاجرم استخفاف عبادت مراد است که با او اسلگشت و باز تمیز قوت گفت از برای آنکه آنکه مختلف بودند و صغر و کبر
و نون و جبه و هینت و اختلاف صورت و اشکال آنها با بر سینه برای غاطلان آنها است تا بعضی را خورد و ساخته اند
و بعضی را بزرگ محمد در تحت تصرف صنایع خویش عاجز نمود و در محادی آن حضرت الله تعالی را بصفت بشار
با در کردن فوق و بنا بر مضمون ظاهر گشته خیریت عبادت با مبلغ وجهی ثابت کرد و اگر کسی سوال کند که اطلاق
لفظ خیریت دلالت بر آن میکند که عبادت اصنام نیکو است یا عبادت الله تعالی از آن بهتر است و این
مسئله مستحکم است که اطلاق اسم را باب بر اصنام و ذکر خیریت بر نسبت عبادت منجی بر اعتقاد عابدان
اینست یعنی بر تقدیر است که ایشان را باب باشند و در عبادت ایشان نوعی از خیریت باشد عبادت
مضموران عاجز به نسبت بر عبادت و احد علی الاطلاق بنابر اطلاق جلاله و عظمه و اولاد الهه بنوا
ناقصه و من دونه الا انما استیشتموا انهم و ابائهم ما انزل الله بهین سلطان حضرت صدیق با آن ساکنان دنیا
که ساقی و خوان سالار بودند و با هر که بر دین ملت ایشان بود از اهل مصر خطاب میگفتند شما که خیریت را که
حجت بر ما نام معبودی بر ایشان اطلاق کرده اید و ایشان را می تحقیق استخفاف الوهیت نیست نه بد لالت
عقل و نه بشارت نقل پس کو بنی اعمی استی است که عبادت آن مشغول گشته اید این حکم الایه یعنی فضا
و تقدیر و امر و منی در خلق تا فذ غیبت مگر الله تعالی که خالق علی الاطلاق و دست و حاکم استخفان او سبحانه
و تعالی زیرا که واجب الوجود لذاته است و موجود کل موجودات و مالک همه احوال جلاله و عظمه نواله امر علی السبیل
انما یبایه الا الله و الا اناة مخصوص کرد و ایند بر شش راجع است و عدل و دیگر برادر عبادت با وی شریک نیست
ذکات الدین الفیض و لیکن اکثر اناس لا یفکرین دین حق و ملت استی علم نیست که حضرت خداوند را بر سینه جانند
تعالی و بس و لیکن پیشتر مردمان با این علم فایز نگشته اند و در نتیجه جالت طریق ضلالت پیش گرفته اند و چون
صدیق اظهار نبوت خود و اثبات وحدانیت حق تعالی فرمود و ایشان را بدین توکم و طریق مستقیم دلالت
نمود و روایت است که هر سه ساقی و هم خوان سالار و اهل زندان همه مسلمان شدند و از دین بت پرستی
برگشتند آنگاه ایشان دیگر نبوت در تعبیر واقعه خود مبالغه نمودند و در کیفیت واقعه ایشان عملاً تفسیر را سه نسبت
بعضی گویند که آن مرد شرا ایدار و خوان سالار را تو اعتماد دیده بودند و پیمان واقع بود که می پدیدند و گوی بر آن
که هیچکدام آن جواب ندیده بودند و از برای تبیین علم او و آنچه ابرار ساختند و بعضی همایون وی رشتند
و قوی دیگر آنکه جواب ساقی حقیقی بود و در جوابی خوان سالار تحقیر و الله اعلم بذلك باری بهر تقدیر چون عرض خوب
خوان سالار ناظر به طبع بود صدیق میخواست که اظهار آن کند در توقف و توقف میباید احتیاط تا مبالغه و مجاح
از خود در گذشت لاجرم اظهار آن فرموده گفت با صاحبی التجی انا احد کما فیستی رتبه هم ای باران زندان تا یکی
از شما می دهم ملک خود را بر شما یعنی ملک در ابار بر عمل وی فرستد و اما الاخرة فیصلت کمال الظیر بین
راست و اما اندک را بر در کشند تا هر مرغ را سر وی بخورد و تفصیل این اجمال آنکه یوسف در تعبیر خوان سالار
گفت که اندان انکور که شتر بودی و انه عمل است که در زمین استطاعت نشانده و آن بوسنان که بدید اندک
نمود و معیشت است و آن سه خوشه انکور دلیل است که سه روز در زندان ملک خواهی نمود و گرفتن ملک جام
از دست تو نشان قبول ملک است که بر تبه اولت رساند و بخوان سالار فرمود که آن خوان اشاره بد است
که بعد از سه روز دیگر از این منزلت سپردن بر بند و بردار پیاورد و چندان بگذارد که مرغ هوا مشرب ترا
بخورد ایشان چون این تعبیر از یوسف استماع نمودند و گفتن آنچه ایشان شنیدند و گفتند ما هیچ خوان

ملیده

ندیده بودیم بلکه این کلمات را در پداری صفت امتحان تو بوسم بافته بودیم یوسف جواب داد که قضی الامر الذی منه
شکیفیان یعنی حکم فرمود الله تعالی از برای هر یک از شما آنچه من تعیین کردم خواهد شد و این قول صادق بوده باشد
و خواه کاذب تعبیر بخورد بافت و حکم الهی جل جلاله است بل خود اید بر دینت و قال الذی ظن ان نجا منهنما اذ
عند ربک یعنی یوسف چون ساقی بجان بجات بر روی تو توبه و تضرع بوی آورده گفت چون به نسبت خود رسید
تقریب ملک ترا حاصل آید بوقتی که مصلحت دانی عرضه داری که چند سالست تا در زندان غلام عبرانی مظلوم مجوس است
و از توید فواید عم اچنانی محروم و مایوس و ساقی قبول و صیبت یوسف نمود چون سه روز منقضی شد مدبران کار
خانه تقدیر یکبار بخت بخت نشانده دیگر را از دوا حصار بر او کشید و شیطان و صیبت یوسف را بر صیبت ساقی
پوشیده کرد و ایند فائیه است شیطان ذکر رتبه می فائیه است ساقی آن ذکر کرده و بعضی گفته اند هر دو صیبت راجع
به یوسف است یعنی در انجیل که یوسف با ساقی این سخن میگفت شیطان ذکر پروردگار را اجل ذکر بر حواطر یوسف
پوشیده کرد و ایند والا این کلمه بختی و التوا بخلق بناوردی کشف و لذل اقال رسول الله صلی الله تعالی
علیه وسلم رحم الله اخی یوسف لوقم یقبل اذ کربنی عند ربک لانا کتبت فی السجین سبعا بعد احمس و استغنا
بخلق در کشف شد اید اگر چه من وجهی محمود است و لیکن قیاس به نسبت نبوت است لاجرم چون این انجیا
نمود از غیب کتاب آمد که انت الذی طلبت منی السجین ثم تشفی بعبیدی بالعلم من منة فقلت اذ کربنی عند ربک
فوعزتی لا اظلمت جنتک یا یوسف تو از زندان خود خواستی آنگاه خلاصی از دیگری تجوی می گویند بعزت من که تر اید
این زندان در روز کار در از بد ارم فلیت فی السجین بضع سنین بعضی گویند هفت سال دیگر شش در زندان
و پنج سال دیگر پیش از این در زندان بود چنانکه در از ده سال تمام در زندان بوده باشد چنانکه در خبر سبب شد
و بضع ماهین است تا نه و استخفان آن از بضع است و آن قطع است و از این عباس رضی الله تعالی عنهما
که فرمود یوسف را سه عشرت افتاد یکی آنهم که نسبت بزنجار نموده بود که به نسبت آن بهنلا زندان شد و دیگر آنکه مرسانا
فرمود اذ کربنی عند ربک که سبب آن مدت هفت سال دیگر در زندان مجوس ماند سیم آنکه برادر از آن فرمود
انکم سارقون تا در برابر آن مولودان سبب نقد سرق حق یعنی قبل گفتند نقلت که چون یوسف این انکار
از ساقی نمود که اذ کربنی عند ربک خیر نیل فی الحال از زندان متعال جلاله در رسید و چون نظر یوسف بر
افتاد و گفت یا احمس الذی کتبت فی السجین تا یکی آنهم که نسبت بزنجار نموده بود که به نسبت آن بهنلا زندان شد و دیگر آنکه مرسانا
گفت یا طاهر الظاهرین بقری عیلتک سلام کتب العالین حضرت الله تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید
من جنتک الی اییک چنین من ان تو نیک ای یوسف از میان برادران محمد و محبت تو در سر اچه سینه پدر که بنا
محبوب آن هر دیند برت که کرد ایند یوسف گفت ربی پروردگار من این کرامت فرمود گفت چون برادران عزیزت
در آن جاه سیامت انداختند سواره را از مطلع راه بر سه جاه که طالع کرد ایند تا اظلمت آنجا
نور آن مردور رسیدی و از قرآن جاه بصدر منزلت و جاه رسیدی مباحث این امر که بود و این لطف با تو که کرد
گفت پروردگار من این کرم اجوا فرمود گفت چون ترا بغیر فرج نیستند و تسلیم وی نمودند در دل عزیز مصر ترا که عزیز
و کرم کرد ایند نام میگفت اگر می شتواه گفت پروردگار من این لطف فرمود گفت در آنوقت که از نجا مین
کرده بود و خانه خالی کرده بود و در آنستوار ساخته و ترا بغیر فرج میل در باطن بخرک نموده از آن امر شنیع
در کشف عصمت ترا که نگاه داشت و بدو لست بعفت که رسانید گفت پروردگار من آنگاه چه سبب سربال
بر زمین زد تا بر زمین هفتم بشکافت آن صحرا که هفت زمین بر وی دست در نظر یوسف مشکوف گشت گفت ای

یوسف

و در روز بر سر سلطنت مملکت داری و فرمان گذاری نشاند و همه ملوک مصر و حجاز را آن را مملوک و اسیر
تو گردانند و همه عزیزان از لیل تو گردانند و ارباب احتشام را محکوم سرمان نوسازد و خفیران و سبکستان مصر را
بوجود شرفیت عزیز و مکر کم کرداند و محبت تو در دلهای جمیع مصریان بند و فتعالی ترا بدرجات علییه و تریب
سینه آمو آسود تو برساند و سبب وصول باین دولت آن باشد که ملک مصر خوابی پسند و از آن خواب
بر اسان کرد و معبران از تعبیر آن عاجز آید و در اجماع تعبیر آن خواب با عراز و اگر ام تمام از این حسن بر آن
از تو و کیفیت خواب از برای وی تبیان کرد و تعبیر آن بر وی کشوف کرد و آید و بعد از آن بمقام خود بازگشت
و خواب ملک ریان چنان بود که چون شبانه و تعالی در کلام محمد خود بیان فرموده قال انتم سجانة و تعالی
وقال الملك و کنت بادشاه مصراتی لاری سبع بقرات سیمان من خواب بدیدم هفت کا و فرید که از و در نبل
پسرون آید یا کلین سبع عجاف مجوز دین هفت کا و فرید هفت کا و لا غش که هیچ فرزونی از آن خورد
در ایشان بدیدم و سبع سبند این خضر هفت خوشه سب خجرات بدیدم و آنی یا سبات هفت
خوشه دیگر خشک یا اثها الملكة افقونی فی رؤیای ان کنتم لوز با تعبیر آن ای علمای قوم من خواب
دیدم در این خواب من تعبیر کرد که شما علم تعبیر خواب سید آید قالوا الضغاث احلام کفشدین
خواه های نوریده است و ما سخن بیا و لیل الا خلاصم بعالمین و ما تبسیر خوابهای چنین و انیسیم و قال
الذی بجافهنا و کنت اغلام که بجات بافته بود و از آن بر روز ندانی یعنی سانی اینجا بود که ملک هفت سر خواب
خواب تو و دیگر معبران از تعبیر عاجز آمده بودند و تو که بعد از آن با و آورده حال یوسف را بعد از مدت
هفت سال انا انذکتکم بیا و فیه فارسیلون من خبر کنم شما را بیا و لیل ان خواب مر از زندان فرسند که در آن
زند ان تعبیر است انما الصدوق هفت انما الصدوق ان غلام بر زندان و کنت ای یوسف ای راستی
راست کرد در افتنای سبع بقرات سیمان یا کلین سبع عجاف و سبع سبند این خضر و آنی یا سبات
جوابه ما را خوابی که هفت کا و فرید بود و هفت کا و دیگر لا غش هفت کا و فرید را خوردند و هفت خوشه سب بود
و هفت خوشه خشک با آنها چیدند و این خوشهای سب را خشک و ناسید کرد آید و تعالی ارجع الی اثنا
لعلکم یعلون نامن باند کردم بر دمان تا که تعبیر آن خواب را آید اند قال من عاون سبع سبند و ابا
کنت صدقین کتیب هفت سال بیابی فما حصدتم قدره فی سبیل الیه منا فا کلون پس
هر چه بدر و بدیدم در خوشه اش را باند مگو بیدگر اندک از آنچه مجوزیدم باقی من بعد ذلک سبع سبند
بعد از آن هفت سال یا کشایش بر یاد هفت سال فخط و سنی و سخن باران بناید درین هفت سال یا کلین
مناقل فتحو لکن نخورند از آنچه در آن هفت سال کشته کرده باشند و پیش فرستاده از برای این سالها
شکی الا قتلنا منا احصون مگر اندکی که بجهان گنید از برای هم کردن در سال هفتم تخم باقی من بعد
ذلک عام فیه نجات التام و فیه بعضی وقت باز باید بعد از این هفت سال خشک سالی که در
آن سال مردمان از فریاد رسند و باران دهند و فراخی دهند و انکور بسیار آید چنانکه انکور فشارند
و شیره بگردند علماء تو ارجح و قصص و کتب شامه الحصر خود چنین آورده اند که کیفیت واقعه چنان بود که پادشاه
مصر ملک بان بن الولید در خلوت سرای خاص با ارباب اختصاص عیش و نشاط با نشاط عشرت نموده
خواب احت غنوده در خوابش چنان نمودند که هفت کا و سیاه فرید چنانکه کومی بر دوش چسبیده بودند
از و در نبل بیرون آمده پیش تخت ملک آمدند و با سبند و از ایشان بوی مشک میدیدم و از عفت ایشان

هفت کا و سیاه فرید بیرون آمدند و این هفت کا و فرید را فرود بردند که هیچ تعبیری در بطون آن نگا و این
لا غر بدیدم با ملک در آن کا و ان تجتب نگاه میکرد که ناگاه از گوش تخت وی هفت قضیب سب بر بیرون آمدند
و بر سر هر یکی خوشه سبند و این آن رسیده و از جانب دیگر هفت قضیب بیرون آمدند و بر سر هر یکی خوشه
زرد و در آنها کشتن رسیده این خوشهای زرد بر آن خوشهای سب سبید و آن خوشها را نیز خشک کرد و آید چنانکه
از طراوت و سبزی آنها اثر نماند آید و چون ملک از خواب را آمد ملول و متفکر شد ساحران و کاهنان
و معبران حاضر نموده از تعبیر رویای خود استفسار فرمودند و مجموع کفشد که این اضغاث و اعلام است و ما تعبیر خواب
شوریده عالم سبند و اضغاث جمع ضغث است و ضغث آنچه مخلوط باشد از گیاه و مانند آن و اعلام جمع
ظلم است و ظلم آنچه در خواب سبند و در آشنای این گفتند سبند ساقیر احدیث یوسف بر جوا طر خطور کرد و گفت
من شمار اول است سبکیم تا سبکیم تعبیر و ما و لیل رؤیای ملک کجا فیغنی بقدم رسد از کیفیت حال سوال کردند
گفت غلامیت کفانی از آن زنجارن عزیز بدست که در زندان محبوس است و تعبیر خواب ما برود آن روز که
من در زندان بودم خوابی دیدم و پیش می رفتم و تعبیر خواب من بر روی نمود که بیان واقع بود و غلامیت
بغایت نپا و خردمند بود و انا و بر طلت بر هم خیم خلیل و چون کلمات وی مشرف گشتم و بر احوالی
مطلع شدم مر او را قائم التین و ضائم التها و بیایدت بهاران و کفایت مهمات ایشان پرورد و در آن مکان
و مظلوم از استی داده دل داری نماید و نوسید از ابرج امید داری دهد و طعام خوشی بجا چمنندان و در مانند کان
ایشار کند و همگس صورت آید و هم بصغای سریت بر آید و در خوا اموشی با جهایت و در کفایت را با ابلات
از و در باصولت و از زدیگ با حلاوت بر دبار و نیکو کار و شوبرن دبار و با انهمه سبک بد که از فرزندان آن بزم
خلیل سپران بعبیر که بودی کفایت یعقوب بن اسحق و عزیز بنی نمیر چندین سال است که او را در زندان محبوس
داشته بفرموده زن ملک در استخار تعبیر نعل نموده شد است در از زندان فرستاد و سانی بفرمان
عمل نموده زندان آمد و گفت یوسف انما الصدوق افتنای سبع بقرات الیه ملک خوابی اینچنین دیده و نامی
معبران از تعبیر آن عاجز آمده و روایتی آنکه اسناد و زبانا اولاً بخورد که گفت چنین خوابی دیده و تقریر و تعبیر
با تمام رسانید یوسف فرمود آن خواب نه در خورد احوال است آن خواب اگر دیده است ملک ریان دیده سانی
تعبیر نموده گفت علی چنین است هر ملک که ستاده و تعبیر آن خواب خوانسته اکنون باید که تعبیر و نا و لیل آن
پیان کنی نامن باز کردم و مردم از تعبیر آن خواب اعلام کنم تعالی ارجع الی التام بعضی کویب در مراد نامس
ملک است که را فی انواقه است چه مقصود صاحب واقعه است و اعلام و قبیل مراد هم در دست نامر که
تعبیر خواب ملک بداند لعلکم تعبیر و با خود قدر و مترت نمیدانند و از این مجلس با عراز و اگر ام پسرون آید بعد
از آنکه شراب در خواب ملک را معروض صدق کرد و سبند یوسف فرمود کا و ان فرید و خوشهای سب سبند
از سالیهای بر نعمت و زراعت بسیار است که خلافتی در این ایام بر فایدهت باشند و کا و ان لا غر و خوشهای
خشک کنایه از سالیهای تنگ و عسرت است که بسیار عیشت مردم منعدم گردد بعد از آن صدق گفت که تدبیر است
که تر زرعون سبع سبند و ابای متابعه و قبیل ای غم از کلمه سبند و انما یبته و ذاب عادت را گویند و تر زرعون احسان است
معنی امر سبک و زراعت کتب هفت سال پسوند ناکسته و بعد از رفع محصول و اندر با خوشه بگذارد بگذارد
که در آن سال نخوردید ما حصدتم قدره فی سبیل الیه منا کلون و در این کلام اشعار است که خوردن و مسالنه
در زخیره کردن تخم باقی من بعد ذلک سبع شد از این تا و لیل بقرات عجاف و سبندات یا سبات است یعنی

سال سخت با عسرت بسیار در عقب آن سپید هفت سال با کثرتش و آسایشش با کمال یافتنم پس مراد با کلمون بنیامین
و لیکن پسند فعل نظر فرمود چنانکه گویند لیلته فایم و نهنازه صایم و مننه قول الشاعر
یا منیر و زور و عطفه و کینک تو م و از روی لک لازم و ناقدم من معنی او و تو هم من است معنی چنان شود که در
این هفت سال سخت مردم بخورند آنچه در آن هفت سال خفت بر خا و خیره ساختند بودند از برای این
هفت سال سخت و غلا الا قلیلا ما یخسون ای تخر و ن لب و در آن روز بعد از آن فرمودم تا بی من بعد از آن عام
فیه یغاث الناس شتی از غیث است و غیث باران است یعنی بعد از این هفت سال سخت و در آن سال باید که
مردمان باران دهند و کشت و زراعت فراوان گردد و پیشاید که شتی باشد از غوث و غوث فرزند
یعنی خدای تعالی بفریاد مردم را از سختی و فیه یغیرون یعنی بیرون از انگور و کجند و زینون فراوان
شود چنانکه در مشاف و عن از آنجا بگردان عیاس رضی الله تعالی عنهما فرمود ای کلیمون التوایشی یعنی مواشی آسوده
و شیر آرد شوند کجبت کثرت بنات مردم شیر آنها بدو شدند و با سایش و کثایش نبودند و ابو عبید
میگوید یغیرون شتی از عسرت است یعنی که در آن سال از تنگی و سختی بنا بر نجات یابند و جز
و کسائی در همه الله تعالی بنا و مخاطب خوانده اند خطاب ب تنفیان که گفتند ای تقیانی شیخ بفرات و بیان این
سال هشتم از جمله خواب ملک بنو و بلکه تعلق بعلم غیب داشت که حقیقی بوی بصدیق تعلیم فرموده بود و اشارت
گفت که حق سبحانه و تعالی حضرت یوسف را برابر در آن بد و جز فیضیل داده بود و از کس خلق و دویم بعلم
آماجمل او سبب بلای او شد و علم او سبب نجات او آمد تا فضل علم بر سایر صفات بحال معلوم شد و از
انجاست که گفته العظیم و ان کان یطی و زده اند که امام ابو یوسف الفاضل رحمه الله تعالی در او ان کتاب علم
و استحضار قواعد و رسوم بر بنیه عقل بحال بود که مسأله که اجتهاد فرمودی بر سفاهات و اشکالهای کوفت مدعی
نوشته و در ظنی می بنیادی انقدر از مردم و دنیا نداشت که کاغذی سر انجام کند روزی بجانده در آمده از ناد
طعامی خواست چون چیزی حاضر نبود ما در اشاره بان طرف فرمود که خجسته علوم و خزینه رفوم وی بود یعنی همه عمر
مصروف تحصیل سفال با چه چسب ساخته و بر آنجا رفتی چند کشته و در تحصیل امور معیشت و با محتاج ضروری
فایز می بوده چون امام ضعف است آن صغیر مشاهده فرمود سوگند یاد کرد که تا حلوی علی در طبق سپین بچینه
زین در دهان تو نگذرد با مرد دیگر و از هم واقفا از روز مسایه امام خانه خود در اعمارت میکرد و در آن روز امام فرمود
ساخته امام گفت ای عزیز این را بگذر از اشک من در حق همسایه صرف نمای آن شخص در جواب امام گفت هر کافرا
و مهار تو در این را بگذر بچند من این راه را بکشایم از سخن آنجا مل خواب امام گرفته شد اتفاقا همان روز خلیفه را باز پرسید
حوالتی که خلیفه جلیله وی بود گفت و شنید بدیده بود و خبر بان شد که خلیفه را بد و زحیمان مشوب گردانید
خلیفه سوگند یاد کرد که اگر وی از دو زحیمان باشد ز سیده بروی حرام و طلاق و درین سنه تخریب نمایند با امام اعظم
رضی الله تعالی عنه و جمع کرده بملاقات آنحضرت رسانیدند با امام ابو یوسف المزبور رحمه الله تعالی علیه
که خلیفه و قائم مقام امام اعظم بود الخا نمودند و از وی استفسار کرده حکم طلبیدند امام بعد از آن تا خلیفه
پرسید که هرگز بر کنای قدرت بافتی که از خوف الهی جل و علا ار سر کنه در کشته باشی خلیفه گفت آری روزی
مرا بکنیز ز سیده خوانتون که بر حال حسن و جمال آراسته بود اتفاق افتاده بود و نفس را بمباشرت اوسیل نام
بود از خدای سیده از سر آن امروز گذرستم امام فرمود تو از اهل بیت خلیفه و لیل ان سنه از وی پرسید
امام فرمود قال الله تعالی و اما من خاف مقام ربی و منی التقی عن الهوی فان الخیة هی الی الی خلیفه را رساند امام

بسیار

سپید بده

سپید بده افتاد فرمود نادان می پراز جو آس کردند و از خزینه با انواع عطا و بهر ایا مخصوص گردانیدند و ز سیده
خوانون بفرمودند چندین شتر در زیر بارهای قیمتی با امام همراه بو ثاق او بردند و گویند که در مجلس حلوی عسل و طوق
سپین کرده و کچهای زرتین بروی نهادند و بظلمت امام آوردند امام چون ظلمت بران افتاد واقعه سوگند وی فرمود و بجا
آمد آن طوق بر او انداختند باز او را حله بجانده بار آمد هنوز همسایه از عمارت فارغ نشده بود که قطار و همسایه را امام رسید
و راه را کشاوه ساخت امام حلوی عسل با کچ زرتین در دهان مادر کرد تا دانی که انعام بطنی و ان کان یطی از مسائل
یقینیه است و الله اعلم بشارت ابتدای ابتدای یوسف از خواب بود که اظهار آن فرمود است کار نجات
وی هم از خواب بود که اظهار آن نمود تا بدانی که قادر علی الاطلاق و پادشاه استحقاق حضرت خداوند است
جل جلاله و عسرت نواله که از هنر ان سیم خار نمرد و یاند و سیم کل شادی بشکفاند طپت این طرزه که از یک خم هر یک
از می شدند و بن تا در کز یک کل در هر قدمی خاری تحقیق مناسب واقعه کوره ای در پیش
بدانکه ارباب تحقیق این واقعه را نمود در احوال و آینه آمال نمودند که کونید حیات بنابر مثال خواب است و
حیات آخرت بر مثال بیداری و تراصفت عضو داده اند بر مثال بفرات سببه که ملک تیان نموده بودند و چنانچه
انجا هفت کا و لاغرمهفت کا و فریزه را بخوردند و ناچیز کردانیدند در ذات تو هفت صفت و سیمه که عبارت از حوص و هوا
و شهوت و طول امل و وسواس و ربا و محب است بفرات سبع اعصای ترا بخوردند و طراک میکردند و اندر مرد باید
که حوص فیضاعت دفع کند و هوای طبع بر افرمان شیخ باز دارد و شهوت را بهمت بدل کند و طول امل را با اجل باز دارد
و وسواس را با اجول تدارک کند و ربا را با اخلاص منع نماید و محب را به نیاز بر اندازد تا یوسف صفت بر سید
بهشت پادشاه و از بنشیند رجعت الی القصه آورده اند که چون سانی تغییر خواب از یوسف استماع
فرمود از زندان مراجعت نموده هر چه شنیده بود از تغییر و تدبیر مجموع را عرض رای ملک گردانید ملک
دانست که این سخن جنت و خواب و بر تغییر همین است لاسم بخل ص یوسف از زندان و احضار او زمان داد
و سانی زندان آمده صورت اشقیان ملک را بملاقات همایون ان بگردد ستم گلستان نبوت و نور ستم
بوسنان فوت باز نموده از یوسف التماس نمود که همراه وی بیارگاه ملک مبارکرت جو بد صدیق اجابت
نفرمود و گفت باز کرد و نزدیک ملک بود پرس که چه بود حال آن زن ان که دستهای خویش بر بند در احنا ر آمده است
که چون رسول علیه الصلوة و السلام بدین آید رسیدی که فلان اجاب الرسول قال ارجع الی ربک الایه کفی خدای
عز و جل بر او رسن یوسف سپاس مرزاد که اگر بجای او من بود می و چون رسول ملک بیامدی و مرا پر و ن خواندی من
بهشتاب پر و ن و دید می و چون سانی نیز ملک آمد و عرض داشت که یوسف از زندان سپرون می آید
تا بکنای دوروشن نشود تیان بن الو لید از این حال متعجب شد از حال یوسف کجا میغی استفسار نمود سانی
گفت غلامت عبرانی که غریزه او را از مالک بن ذر خریده است در نهایت حسن و طراحت و کتاب است
و فرست ملک پرسید که موجب حس او چیست و این چه زنانند که دستهای خود در بریده اند سانی فصد یوسف را
بویجی که از وی شنیده بود و معروض گردانید و بران از استماع این بکلمات در شکفت مامه صاحب التجی رطلب
نمودند ان بان حاضر شد ملک فرمود جوانی بدین صفت در زندان است بخواسم که معلوم کرد که او را بچه
سبب سبب کرده و حال در ان مقام بچ کیفیت است صاحب التجی گفت و را عزیز بصر زندان رسانده است
و او بر روز و روز هم سیدار دو به شت نماز میکند از او اگر الوان نعمت پیش می برد لقمه از آن شاول فرموده
باقیر انجا جان مصروف شباز د ملک نشیندن انمخنان شغف بدین یوسف بهشت شد با استحضار عزیز

بهر طریقت قدس سوره از این گفت کسی کاسی بخورد نکریم کویم از من زار نکبت و کاسی تو نکریم کویم از تو بزرگوار نکبت
رما سعه کاسی که بطنیت خود افند نظرم کویم که من از هر چه عالم ترم چون از صفت خوشتر
اندر گذرم از عرش خوشتر همی در نکریم بدانکه آثاره صبغه مبالغه است و دلالت نکبت در اینبکه
نفس را بر بیدی جلی است و در ابع عادت می آست که همواره بیشتر دلالت کند و از خیر معض باشد
و تحقیق این است که نفس آدمی کجاست فاما در اصفیات کشته است و اکثر صفات می زبیر است
زیرا که از صین حدود الفتن می مجوس است فلذ ذوق عشق وی با آن و از عالم معقولات غافل و چون خواهند
که از عالم معقولات از دنیا دور و جانباتش واقف گردانند مگر با صفت و مجاهدت تمام دست دهد و تا او
از مالوفات او باز ندارد و میل مغنایات نماید چون ریاضت و مجاهدت مگر و نفس است لاجرم اقل من القلیل بجا
مخدرات روی آورده اند و از مقام آثار کی بر تبه سطلکی زنی نموده اند و باقی در حقیقت آثار کی مانده اند و صبغه مبالغه
که فرموده آثاره با سوره افاده این معنی می نماید و الله اعلم بالصواب در تفسیر کشف الاسرار میگوید که نفس را چنانچه
رنب است اول نفس ماده دویم مکاره سیم تجاره چهارم طغنه است نفس آثاره آنست که در بود ریاضت
بگذرند و پوست سستی خود بد باغت بندند چنانچه در مرغزار بشریت پیچ و در آینه میجو رود
در صفت حیوانیت و سبیت عمر میگذرانند و خورون و خفتن و کام راندن چیزی دیگر نمیدانند و در چشم
یا کلو و یمنعوا و یخسروا لعل تنویر و کس از شروی است که میان بجالفت وی بر بسته که قرآن مجید
چنین خبر میدهد که **اتمن بخاف مقام ربیه و نئی النفس عن الهوی فان الخبیثی التماوی و حمله انبیا و رسول**
که اندک هم در الهفت و مجاهد با این نفس فرمودند و آنکه حقیقتی فرموده و باقی الهفت حق حجاب چنان مجاهدت
است که صفات آثاره را چون حرص و شهوت و شره و خرد و کبر و عداوت و بغض و در کشند می همیشه
زیر دست داری و اگر یکی از این صفات سر بر زند از این سنگ مجاهد از خود باز داری چیت مار نفس
بر سر کج دولت ساکن شده است سنگ جبهه از کوی طاعت بر سر آثار زن اما نفس مکاره فرو
تراست از نفس آثاره فوت آن ندارد که با سالک مقاومت نماید اما پیوسته در کین بود تا کی دست باید و
مثال آنست که چون مرد را در راه مجاهدت و ریاضت در مقام جمعیت سفری ای سفرهای طاعت چون حج و غزوه
و زیارت و سیرت کنند گویند این بهتر و در منازل طاعت این قدم عالی تر و در ضمن این مگری دارد و میخواهد که مرد را
بیکس از مقام جمعیت با نکند و آزاد در آن سفر بر آکنده هوا طر و سرگردان کند و از آن حضور و جمعیت محسوم
گردانند و چنانچه قدس گفته که مزار برید با مقدم در انبیا نهادند همه فرو شدند و من بر سر آمد و مرد را
در راه ارادت سرازیر این میباید که وی منازل انبیا شناخته و کین کاه نفس مکاره دانسته آنچه سعادت می
در آست دلالت میکند و آنچه سبب شقاوت است از آن باز میدارد و بزرگان گفتند آنکه نامرد صاحب ملکین نشود از
نفس مکاره ایمن نکره و آب اندک بقدر نجاست پلید گردد و انانچه سبب نجاست پلید نشود و بعد از نفس مکاره نفس
سخاره است که در اهل تحقیق گردد و چون او را بر طاعت و انواع ریاضت محکم بندد که بدترین خود بخشای که این تحقیق
علیک چنانچه چون مرد محقق نباشد او را از مقام حقیقت با مقام شریعت آرد و از غرابت بر حقت اندازد و هر جا
که حقت آید از آن نفس پلید آید از آنجا نفس فرقت کبر و مرد در انقدم اول باز بر دماغش آثاره بدید آید بر آیم
خواص قدس سوره که در چهل سال با نفس در منازعه بودم که من از نان و ماست سخن است و روزی مرادوی رحمت
اندرومی از حدال چنگ آوردم در بغداد و میرفتم تا نان و ماست خورم در خرابی شد هم بر یاد دیدم در کربا که م افتاد

دینور

و زینور از سواد روی آید و از وی گوشت میکنند بر ابرو گفت مرادوی رحمت آمد گفت مسکین آمد و سر بر دست
گفت ایچو اص در مسکین می بینی نه تاج اسلام بر سرشست و نه کوس معروف در دامن مسکین بودی که چهل ساله
که شونت نان و ماست از خود منع نمیدانی کرد و می اجمله بدانکه نفس سخاره هر در ابعصبت نفس مراد طاعت
فرماید و چون مردم قدم در کوی طاعت بنهند طاعتش را در نظر وی بسیار آید و خود را بر فاسقان میزند و در خود
چشم بندد و دیگر از چشم حقارت و باج جهت هلاک زوی بر آید و چون از مسکینان نفس سخاره باز بر بد
تقسیمت آغاز کند و این نفس انبیا و اولیاست آنها که انبیا علیهم السلام اندر سر بر آورده عصمت اند و آنها که
اولیا اند در حیطه حفظ و رعایت اند که اگر یک لحظه بر ذره عصمت از انبیا برداشتی هم در در طه عصمت هلاک کنی
و اگر یک نفس حفظ و رعایت از اولیا منقطع گردانند زنا کفر بر میان سنی و اگر چراغ معرفت در ظلمت
جبال است افزونی هر یک از اولیا کفر در طریق تحقیق صدیقی میوه لطف اگر از آینه دل غلاف بر خیزد میان ظلمت
نور اختلاف بر خیزد اگر ز عکس رخت لغت در بر ز اهل کفر همه اعتراف بر خیزد بیاز پرده برون
جلوه بنمای که ناز نموس و کافر خلاف خیزد بهر ولی که شود سر و حدش نشون حجابها همه زان بخت
بر خیزد عجب ار که در وقت دیدن ساقی تفاوت از قرح و در دصاف خیزد بهر طریقت گفت الهی
شاد بر آنم که اول من بودم نبود ای شش یافت با نور شناخت تو اینخی از باغ وصال نسیم فریغ اینخی
باران فراوانیت بر کرد بشریت بخنی با نش دوستی آنکل بسوختی تا دیده عارف بدید از خود آموختی لمولف
همچو خورشید که در آب لالی دیدم اندر آینه جان عکس جالی دیدم خیره شد در دیده عقل از لغات سخ
دوست با وجود از سپ صد پرده خیالی دیدم من اگر والله بدویش شوم معذوم که در آینه
جالی دیدم قال الله سبحانه و تعالی **وقال الملك انوخی بهر تخاضه لتنسی و کف ملک مصریان**
ابن الولید من آرد یوسف انا و اراضه نفس خویش گردانم یعنی شمشیر خاتم خرد سازم فلنا کلمه چون
سخ گفت یوسف با ملک قال **انک الیوم کذبتا مکیین امین ملک گفت تو امر و زرد ماهم صاحب**
قدر و منزلتی و سیم این بود بایستی قال **اجعلنی علی خنی بن الارض یوسف فرمود مرا بر خرنهای زمین مصر**
والی گردان اینی حفظ علیهم بدرستی و راستی که من او را نکره دارنده و انا ام **و کذبتا لک مکتا یوسف**
فی الارض **سبحان کنت دادیم یوسف او تو انانی و حکم روانی در زمین مصر بلیق و عنها حیث کشتا**
فرود می آید و منزل میگرد در آن زمین هر جا سخا و نصیب بر خستنا من **کشتا و میر ساینم رحمت خود هر که را بخوام**
والا نصیب اجرا الخیبتین و صایع نمی میزد نیکی کار او کاجو الا فرخ خیر للذین امنوا و هراینه که مزد
انجمنی بهتر است مر آنرا که ایمان آورده اند و کافوا یتقون و از بدیه بر میزند اما **سبحان**
آورده اند که چون بر است ساحت و عصمت و طهارت صدیق بر زبان و مصریان روشش کشت ملک
فرمود که یوسف را بسیار بد که او را حجت خاصه خویش اختیار میکنم و صاحب از او شکر و شوم خود میگردانم و کاش
امور مملکت را بوی غیوض نمایم و بنا بر فرمان واجب الاذعان کی از مفر بان زندان فرقه بجام ملک را یوسف
رساند آنگاه هفتاد نفر از حاجبان با هفتاد نفر کرب با سخا یوسف فرستادند و ملکر امر کی بود خاص
طیاح نام که جز ملک کسی را مجال بر کوب آن نبود می ارسال نمود و بر در بارگاه ملک میدانی بود بسیار
بفرمود تا میدان را بسیار آشد و تخت ملک در آن صحت گاه نهادند و فرقه عالی بر سر آن تخت بر افراشتند
بر آن تخت چنانکه رسم سلاطین است سید شد و غلامان زیرین که ملازمان لطیف منظر در ملا امت سلطنت

مجلس

صف بر کشیدند و از بارگاه پادشاه تا بدر زندان دور و پیشتر که استقبال و اجلال یوسف باستاند و خداوند
مهر نای ازین در دست مشک نانی و عود قناری میجویند و غلامان دیگر طبیبهای نثار از عیب و عنبر و کافور و مشک
از فرسوده بر کف نهادند و مشط آنحضرت استاده نادر صین ملاقات بر مفارق آنحضرت نشاکنند و نگاه و صبیح
و شریف مصر نظاره آنحضرت مجتمع گشته بنامیقال کویا کشید رسید آتشه رسید آتشه پارسا آمد
ابو اوزا فرزند ساعد نای برای خوب گفتا چرا چه آمد جان و جانانم نشاید بر در نام جان پیشتر جان
چکار آید مگر از هر چه باز آ اگر ز کس و ناهیکست با این شاه نزدیکست چه جان با من و لیکن من نیسند
هیچ مر جانرا بد باران که بخت آمد که انبار رحمت آمد سلیمانی بخت آمد برای دفع شیطانرا و یوسف
اطاعت فرمان پادشاه نموده و زندان را وداع کرده در حق ایشان دعای خیر بفرمودیم رسانیده و کویا چنین
فرمود اللهم اعط قلبی من قلبه و قهر قلبه من قهره و لا تقم علیه من الاخبار بار خدا بادلهای نیکان
و نیگروان بر ایشان مشفق گردان و روزهای محنت را بر ایشان کوتاه ساز و خبر بار ایشان بپوشان و چون از
زندان بیرون آمدند در زندان نشسته گفتند منزل البکوی و بسم الله و قهر الاخبار و عیب الاخوان
و خیر الاصدق و شمانت الاعداد و بروایتی این کلمات بر در زندان نوشته بود بعد از غسل و استحمام و پیشتر
فاخره تجمل تمام بر جنبیت حاضر ملک که نامزد او گشته بود و سوار شده متوجه بارگاه زبان گشت و چون بارگاه فلک
استیاء زبان شریف حضور از زانی فرمودند بدین دعا التجا نمود که اللهم انی استنکلت بجزک من جزیه و اعوذ بجزک
و قد زکک من شیره و شرفه و چون چشم ملک ارکان و روشن جهان بنام یوسف افتاد و گفتند این روش
مصور باطلی است در صورت بشر که از جنس بی آدم هیچ دیده نظر او ندیده و هیچ گوش شنیده بشیاء او
نشیده و چون نزد ملک آمد زبان عرب بر ملک سلام کرد ملک گفت این چه بانست فرمود لیسان علمی بر
زبان عم من کسبیل است نگاه عبرانی دعا کرد ملک گفت این چه زبانست گفت این زبان پدران من یعقوب
واسحق و ابراهیم علیهم السلام است و گفته اند که ملک زبانها و لغتای بسیار دانستی هفتاد زبان با یوسف سخن
گفت و یوسف هر زبان که ملک با وی سخن میگفت همه با زبان جواب بر میداد تا بعد از آن زبان عبرانی
ملک را دعا کرد ملک زبان عبرانی نمیدانست پرسید که مانده اللسان با یوسف قال لسان آسانی ابراهیم و
اسحق و یعقوب ملک چون لسان عالی آنحضرت دانست بغایت متعجب گشت که مدت چندین سال از حال
چنین صاحب کمالی حمیده حضالی شریف العقب لطیف الحسب غافل بوده نماند و او از ده سال در زندان محبوس
مانده و کس حال او نپرسد و احوال او با جمله چون اخلاق مرضیه و صفات سنییه حضرت صدیق ملک را بغایت سخن
افتاد و اعتقاد وی نسبت یوسف کامل گشت و او را بجا آمد و مناقب پسندیده بنمود و محافل الله تعالی قلنا کفر قال
انک الیوم لکننا لکین این و لیکن آنست که در قدرت و علم جمال باشد و این آنکه در فضل خیرات و ترک شکر و در تمام
نماید و گویند کلامی که یوسف با ملک گفت که سبب اعتقاد او شد تا گفت که انک الیوم لکننا لکین این آن بود که گفت
از ملک عجب که نقل بد شمشیری کرده است که قطع از وی تصور نیست و دیگر در بارگاه سلطنت شاهی پاسبان
نصب کرده است که همه ارشتموانی و پنهانی و کویا بی عاریت و دیگر زراعت در زمین سنگلاخی میکند که تخم و میوه
و هم عوام را عذایب و فوات مصروف و سیطالت ملک گفت ای یوسف حقیقت این سخن من پوشیده است
این کنایه را بر سر سفر ساز یوسف فرمود که نقل بد بیغی که فاطم غیب آنست که عمان بر سر عملها باز داشته
که بر ما نماند و دیانت ایشان اعتماد نیست و نا آموزه و انتم با ایشان نفویض فرموده و پاسبان که پناشند و کویا

بمشهد

بمشهد اما آنکه چون از پادشاه امری که مناسب و لیساری و زمان گذاری بنیاشد بطور آید چشم فرو خا بمانند
زبان بصیحت نکشاید و کوشش آن ندرند و صلاح و فساد آن محروض لای پادشاه نمایند و زراعت در زمین
سنگلاخ است که عمر شریف را بجز فیصل مقاصد و نیویه و مطالب خائنه مصروف سازند و عوام لیل و نهار را بتبذیر
تخم انقاس نفیسه در این سنگلاخ کشف معذب اند چون این نوع بصیحت باین فضا بودی کرد آینه ملک گفت
انک الیوم لکننا لکین این و یوسف آنوقت بی سار بود و ملک با ارکان مملکت شجیب میگفت که جوانی با این سن
که دست با این علم و عقل و کیاست عجب است آنگاه ملک در اعزاز و اکرام و تعظیم و احترام صدق آنجا اسکان است
تقدیر رساند و چون او را هفتون بحالات و اطلاع بخصیبات راسته یافته فرمود و سخن آسم که تغییر خواب بخوش
از زبان کویا بر زبان تو استماع نمایم پس صدیق فرمود که اگر خصیت باشد اول خواب ملکر ابر سیل نقل
پیان کنم آنگاه بر تغییر آن بر دازم زبان را این سخن موافق طبع افتاده صدیق فرمود که ملک در خواب بد که صفت و
فریه خفید پوست سبزه سبزه شاخ خوش منظر لکب سنا سنای ایشان شبر تر شرح بنمود در شرط بنظر ظاهر شد
چنانکه حسن و طراوت ایشان ملکر انجیب آورده در اثنای شب نقصان فاش شد باین فرقه بزمی رسید که غیر از
کل و فقر و در هیچ نماند از آن و صفت کاه سبزه و بوسه که شک هر یک پیشت مطلق گشت بود و در ایشان
لسان مسکن مینماید و در چنگالها و غرطوها چون سباع بیرون آمدند و این در صفت با یکدیگر در آنجستند
و چون سبزه زنگ بر روی با هم در او خیمند از امر کاوان سبزه لاغور کاوان سبزه دینکو منظر غلبه کرد
و استخوانهای ایشان از شکم گشت و پوست خون همه را بخوردند چنانچه از آن کاوان سبزه از نماند
و ملک در ایشان نظر کرد و عجب مینمود که ناکاه دیده صفت خوشه سبزه و صفت خوشه سبزه خشک از یکجا
متعاقب بر زمین و در هیچ مجموع در آب و گل سنگم بود و ملک فکر میکرد که چون نسبت همه یکی است طراوت و بوی
آن و سواد و زبول و جفاف این از صیبت که ناکاه با وی و ز بدن گرفت که خوشهای نزد خشک دست اعتناق در
انگوش یکدیگر کردند و از خوشهای خشک دو و آنتی پس سنبلاط خضر رسید آنها نیز سبزه خشک گشتند
و صدق بعد از آن تعبیر ابرو چه که سابقا گذشت تقریر فرمود و فطرت و عسرت و نیاز خلق بطعام چک پیمان کرد و گفت
در آنوقت صفت سال و وف باران کلی منقطع کرد و در مجامعت روی مردم آورد و در وقت منته خط نبود و بجان سلفا
نورسد آنگاه بد بکران ملک از این سخن متاثر گشته دانست که هر چه بر زبان گوهر نشان آنحضرت وارد گشت مطابق
واقع بود آنگاه ملک گفت که والله نشان و حال آنخواب اگر چه عجب است اما گفتن تو بی زیاده و نقصان عجب
از آنست اکنون در این امر متخیرم فماتری اثبات البیدین فی رویای تو و چون منام مرا بی تغییر و با تعبیر در مجلس بیان
کردی تدبیر و تدارک این چنین حادثه را در حضور شرح فرمای یوسف جواب داد که طریق تثبیت این جهت است
که عمال اطراف را فرماندهی تا وجوه و اعیان و مافین بصر را بر اعانت بسیار تکلیف نمایند اگر در این باب گشتند
نکند و ناخیر در زند حضرت آن عظیم باشد و باید که حکم شمر باری نافذ کرد که او ساط و اشرف از
ارتفاع بقدر کفایت قناعت گشتند و هر چه در این سال حاصل شود همچنان با خوشه انبار گشتند
تا از نقرض حشرات مصون ماند و در آن غذا می اناس باشد و کاه غلیق حیوانات از دور می صرمان از اطراف
و چون سبزه بطعام روی باین مملکت خواجه اند نهاد اگر چیزی از وظایف انبار فاضل آید اجانب باین بهره مند
گردند و چون صدیق تدبیر این امر بر وجه صواب تقریر فرمود در بیان سنابل شد که زمان این امر خطیر بکفایت کلام
عاقل این توان نهاد و از عمده این مملکتی که پسر من نواند آمد کسی بیاید که متضمن امور خواص و عوام

نوان

تواند بود و تقدیر احوال فقر و مساکین تواند نمود و دانند که سخن کبیر و سر کبی را نصیب حقیقت و ما بجناب هر محتاج چه مقدار
که بعد از رعایت کردن میان ایشان و فقیر بغایت شورا است و چون یوسف ملک را در این امر متامل یافت
و اندیشه مند از برای ترغیب خود اطرادی گفت ای جعلی علی خزائن الارض اتی تحفظ علیکم یعنی برابر خزان طعام و مواضعی که غلات
صنایع و عقارب در آن مجتمع سازند و الی گردان و انباری که ذخایر وقت سازد در آنجا محفوظ کرده باشند بمن
سپار که من حفظم یعنی بغیر سخنان منم و بی سخنان نیز زیاده از قدر حاجت نبرسم و بحد اسراف نرسانم
و علیم یعنی ارباب حاجت امیدانم و سخنان را می شناسم بر ایشان شک فرمایم و ما بجناب ایشان بی تکلف
و توقف نایشان رسانم و علم را در این آیه سنو الهما و جواهاست در تفسیر کبیر امام قدس الله تعالی روحه و مظلما
سپتن است از آنجا که سئوال نیست که این کلام دلالت میکند بر آنکه صدقین از طاعت طلب امارت کرده است
و طلب امارت نزد اهل آخرت مضمی نیست چنانکه حضرت رسالت علیه الصلوه و السلام مع عبد الله سمره رضی الله عنه را فرمود
لا تسئل الامارة تجنبص که آن طلب امارت از پادشاه کا فز باشد جواب آنکه رسول صلی الله علیه و سلم بر حق بود
و رعایت مصالح امت بقدر امکان بر عهده است و در آنحضرت از بوجی معلوم شده بود که مفوض باین امر و خود
بود چنانچه در بشارت جبرئیل که در زندان با حضرت آورده شمه از این معنی سپید است که خطی عظیم خواند
آمد چنانکه مضمی بهلاکت باشد و برکت عدل و احسان آنحضرت خلقی عظیم کثیر اولاد است بجات باید که اسرم فرود
واجب دانستند در طلب این امر شروع فرمود و چون نیت آنحضرت ایصال نفع بود و سخنان و دفع ضرر از ایشان
بر عهده نیت نفع در طلب جاه و در بااست و نفع در امارت و حکومت لا کسرم مضمی حقیقی افتاد و در پادشاه و رعایا
مبارک آمد سئوال دیگر آنست که یوسف در این سئوال و بیان حال خویش ترک استنفا فرمود و مناسب
آن بود که فرمودی اتی تحفظ علیکم پادشاه الله تعالی بدلیل آنکه فرمود و قل ذکره لا تقولن شیئا فی فاعل ذلک عند الله
ان شاء الله نام واحدی تفسیر بیط آورده است قدس الله روحه که حضرت یوسف همین سفارت است
مدت بحیال مقصود و اصل نشد و در این مدت اموی در شریف افتاد و در تفسیر کشف الاسرار از ابن عباس
رضی الله تعالی عنه روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله تعالی علیه و سلم فرمود رحم الله تعالی اتی یوسف
لو لم یقل ای جعلی علی خزائن الارض لانت عملین ساجده و لکنه اخذ ذلک استنفا قام فی منی بعد استیتریح الملک و پادشاه
امام واحدی سبب تفسیر ترک استنفا بوده است و بر و این ابن عباس رضی الله تعالی عنه اطلب امارت است
و امام رازی رحمه الله در جواب این سئوال میگوید که اگر استنفا فرمودی شایستی که ملک را اعتقا چنانندی
که مکر یوسف اعتمادی نیست بر قدرت خود بر ضبط این عمل و کجا بغی از عهده این امر بیرون آمدن می تواند بود
سبب تفسیر بدلیل استنفا کرده از برای دفع توهم ترک استنفا فرمود و الله اعلم بحقیقه الحال سئوال دیگر آنست
یوسف خود را باین دو وصف پسندیده است که اتی تحفظ علیکم و حقیقی فرموده است فلا تزکونوا انفسکم جواب آنست
که بدخ نفس و فی مذموم است که مقصود از آن نطاول و نفاخر باشد و مقصود از آن توصل بخرامات باشد و چون مقصود
وی اظهار حقانیت بود و اصلاح امور خلق باشد آن هنگام ممنوع نبود رجعنا الی القصر از این عبارت
رضی الله عنه منقولست که فرمود یوسف مدت بحیال در خانه ملک بود و ملک او را غرور و مکرم سبب داشت و از جمله
خاصکیان و مقربان خود میدانست در اقامه رسوم پادشاهی و اجبای هر اسم فریاد گذاری استند از وی
ممنوع و اعانت از وی میخواست و چون مدت بحیال منقضی شد ملک فرمود تا شاهر را این بسند و بارگاه را
سپار استند و تخی ازین موضع چو امر نهادند و یوسف را خلعتهای که انما به پادشاه بندند و فرق میان پادشاه را

از کار و مساکین را بگردن موضع چو امر سپار استند و صنوف عیالیت حسرت و اندوه عاقلان پادشاهان در حق
وی سبذول داشته نشینت این مهتم بزرگ برای دور بین آنحضرت مفوض کرد و ایند و عزیز را از اقامه مهم
وزارت معزول داشته منصبش را بصدیق از زانی داشت و بعضی بر آنند که این صورت بعد از فوت عزیر
روی نمود چه در ایام حیات او صدق بحقیقت رعایت خویش باین امر سبب است نمود و ذلک قوله تعالی و کذلک لکننا
لیوسف فی الارض یعنی همچنان انعامی که سابقا بسبب یوسف اجرا فرموده بود بدم از نگاه داشتن وی از رخشا
و بجات وی از جاه و جیس زندان و غیر آن گشت و او بیک نیتی قدرت از یکم بر سر چه مراد او بود و مواضع تمام منقصر
کرد پس در یکم تپو نهها حقیقت تفسیر گشت است یعنی سقتل بود در امر زمانگذاری و بصرف در مملکت
نی ماضی و مناسخی آورده اند که چون صدوق امر مذکور و مفوض گشت در نام این عمل حظه بکف کفایتش دادند اول فرمای
و انا در حوالی مصر موضعی وسیع بنا کردند که هوای معتدل داشت و زمین وی از عجب نم سالم بود و در آن موضع
تا خانهای عالی و بناهای رفیع چون ستار و مانند کعبه زمان باید بر بنا نهاد و از چنانچه در بعضی اوقات
آورده است که ساحت انمارت پانزده میل اندر ده میل بود و در آنجا سبب و چهار هزار خانه ساخته بودند و همه را
استوار و ضبوط کرده چنانکه از نم و باران بصون و محفوظ باشد و این عمارت پیش از رسیدن هفت سار
کتابش بود و یک سال از نیم در سال اول که مثال حضرت و رخا بود و یوسف بفرمود تا صحرا و دولت سپایان آنمقدار که
سقد و بود و چشم افکندند و آنجا که آب و فاسیک و غنم آن باب میبوند و آنجا که آب میرسد یوسف دعا است
و برکت دعای آنحضرت حضرت رب العالمین جل جلاله باران بفرست تا در محصولات آن بجال میسید و بر
ضبط و رفیع غلات امینان بکار که از معین ساحت تا مجموع محصولات را الاقلیل در انعامت منضبوط ساخته محفوظ
نمودند تمام آن شهر سخنان از غله و خیره مملو گشت عمارت دیگر بنا کردند بغایت وسیع و سالهای آئینده علامت
در انعامت و خیره مینها و در تمامهفت سال بر این منوال میگذشت و وقت محظ و ایام مجاعت نزدیک رسید
یوسف ملک را خبر کرد که فلان شب ابتدای سال محظ و بنا خواهد بود و کرسکی و مجاعت بر مردم مستولی خواهد
شد چنانکه همه بفریاد آیند ملک گفت آن کرسکی و مجاعت مرفقا و مساکین ابا شد با خود تمامی خلا این را از اجناس
و اشرف در یاد صدقین فرمود که اول کسی که از کرسکی بفریاد آید تو خواهی بود ملک مطبعا از اطلب
و طعام بسیار ترغیب فرمود تا خود را از صعوبت کرسکی باز خرد گویند نیم شبی بود که اثر مجاعت در میان
ملک رتبان بدید آمد فریاد بر آورد که ای جوع ای جوع در تفسیر غیر آورده است که در سحرگاه آنشب بود که حضرت الله
تعالی فرمود و جبرئیل را که ای جبرئیل می بینی مرا این بسندگان مرا از زن و مرد که روزی من بخورند و عبادت
غیر میکنند اکنون کرسکی و محظ بر ایشان مسلط میگردد چنانکه زمین رو و محظ و بنا را بر مصریان وضع کن جبرئیل
فرود آمد و در محاذی مصر در هوا این ندا در داد که یا ایله منقر جو جوع شیخ سبب مردم از خواب بر آمدند از زن و مرد
و پیر و جوان و صغیر و کبیر سبب از فریاد بر آمد که ای جوع ای جوع آنگاه ملک از مطبعا طعام طلبید هر چند تناول نمیدادند
سندید ملک رتبان یوسف را طلبید و معالجه این درد از وی سئلت نمود یوسف دست مبارک بر سینه ملک
فرود آورد و سبب بر او حاصل آمد و آنشر مجاعت از نهایت زیاسنا صدقین در آن ایام هر روز در
منصف النهار بکوبت حمت ملک ملازمان طعام مهیا ساختی و در ایام محظ هرگز سبب طعام نخوردی با آنکه در آن
طعام در سخت تصرف او بود و تا حال فرودماندگان و کرسکیان از خواطر عاظرش فراموشش نکرد و این عکاس
رضی الله عنه فرمود که در این هفت سال محظ باران از آسمان منقطع شد و گیاه از زمین نرسست و باران وزیدن نماند

استاد و آب از جو به مفاقرت حبت و چهار پابان از بانگ کردن و بار کشیدن محفل کشند و مرغان از آشیانها
رحمت بر سببش و از بسفند نهادن و جو زره بر آوردن باز ماندند و سول و سراسر یکی بر مردم ستولی شد و در اکثر بلاد
این بلا بصورت تمام نغمیم یافت و از اطراف و جوانب مردم روی مصبر آوردند و در خوردن طعام از حام نبودند
و صدق حکم فرموده بود که هر کس بخورد از طعام مبارک بود و در رفع الشان و عظیم القدر باشد یک
شتر و از زیاده با و غله نهدند باغین غله میفرودند و فقرا صدق میفرمودند و اختیار اکثر داری زیاده نمیداد
و فقر اصاعی زیاده تر عطا میفرمود و جو و سمره روز روز میداشت و شب قبل از طعام افطار می نمود که متوطنان
غیر او منضطران منظره خضر اما سن در آن مخط و غله هرگز نندیده و از بسج غمخیز شنیده القصد در آمدت است
مخط چنان بالا گرفت که دو دوش از روزن و ماغ خواص عام و اشرف و نام بر آمد و غنی و فقیر و محسب و عظیم
پهار آرزو دنیا کشند مردم از شدت مجاعت در خرمن گاه ماه آنجا را نمودار کند مبدیدند اما دست
ایشان بدان نمیرسید و در کشت با آن حدیفه خضر الشان خوشه بر دین مشاهده میکردند اما نوشته از آن
نمی توانستند بر داشت سورت کرسی همی از عمر سبر کرده بود و لیکن سیری که دفع کربسنگی می نمود
و جمله را بنابر باطن بر با غم و اندوه بود اما از آن با خورسندی روی می نمود طبیعت انجمن شاکش بر مردم کا
کاوی شد چه که مردم خوار نان نیز دیک مرد حاجتمند فرخ بر بود بر سپهر بلند پیش مردی
غریب بر سر راه خوشتر شام بدز کاسه ماه نه دل از نان انجمن نظام نه شکر از این
خورش آرام طغض سخن آنکه آنچه در سال اول خلافت در خانه از محصولات صنایع و عقار ذخیره داشتند
بر اهل و عیال نفقه کردند و در سال دوم نفقه آنچه داشتند در خفته استظهار از مردم و دینار و جو هر چه داشتند
و در برابر آن طعام کردند و در سال سیم از حلی و حلل و فرش و ادانی هر چه بود در بهای غله بدادند و در سال چهارم از عید
و اما و مواشی هر چه بود در دست داده و عرض آنرا بر ما به جبات و وقایع نفس خود ساختند و در سال پنجم
اسباب املاک را در معرض بیج آورده و صنایع را اصباع کند میفرخواستند و در این سال عزت غله بجای رسید
که نزار از میان برداشته شد و وزن را سنگی و سنگ را وزنی نماید و اعتبار فقباکس و میزان بر صاع قرار گرفت
و در سال ششم از آن فرزند که سپند دل و سلاله جانند در عرض خود و کدم بدادند و در سال هفتم نفوس نفیسه را
از بیم جان همچون سایر مملوکان و متعلقان بپوست بفرخواستند القصد احوال صر و مصر بایان بجای رسید
که تمامی ملک مصر ملک او شد و همه ارباب رعایا برده و بنده او شدند تا بر تبه که از زن و مرد و بنده و
از آنجا یکس در مصر نمایند که نفید تصرف و رفیت حضرت بوسف در آمدند تا کار بجای رسید که مردم مصر سوگند
یا دیگرند که هرگز بیج پادشاه از بوسف بزرگوار تر بر بند سلطنت نداشتند و بیجکس را این مملکت و ملک
داری و حکم گذاری با سخفان مثل وی میترکشتند است نقلت که چون سال هفتم خود را بوسف بفرخواستند
و در برابر آن غله بستند چون سه ماه از آن سال گذشت انقله تمام شد و مجاعت بر ایشان ستولی گشت
بر خوا شد و بدگر رای بوسف آمد که هفت صد قوت ما تمام شده و نه ماه دیگر غلوف و مباد بوسف فرمود غله
بهت بهای بسیار کفشد بهای و قبی بسیار است که ما از او بودیم اکنون که ما بنده ایم و کوشید و مولی در میان
بنده و خداوند بهای باشد بوسف تصدیق ایشان نموده غله بداد و قیمت بخوانست اشارت حقیقی
بهای بندگان نمون را خورده است آن آنگه مشتری من المومنین انفسهم الا بیجانکه امروز از بندگان خود
رزق انجمنی باز داشتند و از ایشان در برابر آن بها بخوانست اگر فردا نیز رحمت باز نداد و در برابر آن

طاعت

طاعت نظاید عجیب مغرب بخوابد بود آورده اند که چون از مدت نه ماه که سال هفتم مخط باقی مانده بود شش ماه گذشت
در این باره خاسنا غله نماند و سه ماه مانده بود تا موعده بوسف از انجمن بجایست محزون گشته دست دعا بر آورد و
گفت خداوند ایندگان تواند و در این باره یکبار باره نمانده اینجا حق مذاق در می از حرام از رزاق بر این بچارگان
بکنای حق الحال حیرت بیفزود آمد و گفت ای بوسف حضرت پروردگار جل جلاله سفیر ماید که ما در مشاهده
جمال تو خلاصی تعبیه کردیم هر که نظر منظر زیبایی تو افکند تا سبکاه او را احتیاج طعام نباشد و دیگر سبک
کردند که هر که از احوال محبت علت مجاعت بفرستت مبادید که فردا در طمان محسب انجمن کرد که بوسف صدق
از برای کرسی نجان انعامی و مانده اگر ای خواهد نهاد مردمان صر روی بدان صحرا آوردند اما بوسف خلیل
و چشم خویش با انصحر الشریف آورد و برنجی که از برای وی بر بالای لب می نهادند بودند بر آمد و برقع از
جمال خویش بر داشت مجاعت رسیدگان چون نظر بر جمال انصحر افتاد چند آن استغرق جمال وی شدند
که تا سبکاه دیگر بر روی طعام و شراب بنداشتمند اید و رویش مشاهده جمال بوسف را این لذت است که از خوردن
و آشامیدن باز سیدار و لذت مشاهده جمال حضرت را عالین جبل و عدا در بهشت چهارگانه است
که چون بهشتیان با ندم و لذت سعد کردند صد سال از عظیم بهشت و لذت آن خیر باشد و
اذا انظروا الی جمال طابوا و اذا انظروا الی جلاله ذابوا و لا در بزم عشق یارمان تا جان بر افشانی که با خود
در چنان خلوت کنی که همه جانی تو آنکه زو خیر بانی که از خود بی خبر کردی تو آنکه روی او بینی که از خود و دیگر
دلت آینه عینی است بر داتا دروینی طلسم عالم جسمی قوم عالم جانی و اگر از نور قدس او شود
اینست در روشن نه روی آن و این بینی نقشش این و آن خوانی نقلت که روی بعد از انقضا
مذت عسرت بوسف با ملک گفت که ای ملک چون بیدی معامله پروردگار را اجل جلاله با من که مر ابلطنت
برگزید و تمامی مصر از ما است مبارکف کفایت من و او در همه ایشان استیلا گرامت فرمود اکنون
مصلحت چیست با این طریق با خلافت بچگونگی سوال عمل کنم ملک گفت رای رای نیست و ما همه متابع فرمان تویم گفت
ای ملک همه صریان بر رفیت من اعتراض نمایند توجه میکنی گفت من نیز از جمله بندگان و مطیع فرمانم صدق فرمود
که من ملک مصر را با اعوان و اعیان آن نه از برای آن متلک گشتم که از آن طری بریب بدم و یار و خرنیب
دیار و ادلال ارباب آن کوشم اکنون حضرت خداوند را اجل جلاله کواه میگیرم و زرا نیز بر این معنی مطلع میگردد انم
که تمامی اهل مصر از قدرتت آزاد کردم و تمامی اموال و املاک ایشان با ایشان مسلم گشتم و زرا با زبیر بند
سلطنت بر ستور قدیم متلک گردانیدم و لیکن شرطی که در کل امور از صواب دید من بخا و در تمامی و در معاملات کتبه
و غیره بی شورت من حکم فرمائی ملک در مقام رضا و تسلیم انکشت قبول زده دیده نهاده آنچه فرموده بود با کراس
و العین مقبول افتاد اما اللطایف و الاشارات و الکناث المستطیبه من هذه الآیات قوله تعالی
وقال الملك انونى بطیفة حقیقی ربان بن الولید را با وجود کفر سه جاد و کلام مجتهد سجوا و قال الملك
انى انى وقال الملك انونى بر وقال الملك انونى استخلفه نفسی و ملک نامیست از نامهای حضرت خداوند
جل جلاله الملك القدوس ای درویش ربان از برکت این دولت و توفیق با سعادت که در فرمان بر وضع
او را بنام خواند هر چند که بجای بود و شرف اسلام مشرف گشت که لک مبر بنده منور بهشت نماند و در جانی بنام
خود خواند که یا انیا الذین آمنوا و این نام بقیقت بود که و از تم کلمة التقوی و کاتوا الحق بها و انما اگر بنده من
برکت امین و عظمی بر ایمان و عرفان ثابت نمایند عجیب لطیف انفسه دیگر ملک ربان در باره بوسف نصیر کرد

لوحه در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

بود که مدت دوازده سال در زندان می گناه مجوس بود و ملک از حال او غافل خواست که تا نادرک احوال آن
گند با وی چهار گونه لطف پیش بر داتل آن بود که گفت استیلا فی نفسی و احوال من از برای خود کرد و بد کردی
نگذارم سیم آن بود که او را بجای خاص حاضر کرد اینده با وی بواسطه و ترجمانی بگفت و شنید در اندک
گفته چهارم آن بود که او را بستود و گفت اینک التوم لکنینا لیکن این اورا بگفت و انانت و صف کرد و بگفت
جامع است هر جمیع فضایل و مناقب را چنانکه در تفصیل بر سینه است که ملک تعالی بایندگان
منوس با وجود نصیر ایشان این چهار گونه لطف پیش آورد چنانکه زبان یوسف را بخود خواند الله تعالی بنده تورا
نیز بخود خواند و آیت تو الی ربکم و تویم چنانکه زبان یوسف را خاص خود خواند الله تعالی بنده تورا
عبادت کن منم المخلصین سیم چنانکه زبان یوسف را با یوسف سخن گفت و او را بدین سخن گفتن درجه بزرگی
بود و تعالی شهادت داد و نه جای در فر آن بندگان خود خطاب فرمود یا ایها الذین آمنوا باجتماع ایشان از امید
در وجه و رحمت حاصل آمد چهارم چنانکه زبان یوسف را بگفت بنود و فرمود لکنینا لیکن این و با انانت و صف
کرد حضرت جلال احدیت جل جلاله بندگان بنومر از زبان یوسف که در سخن او در کتب و کتب و کتب و کتب
التقین فی مقام امین چون نقد بر ازل چنین درفته بود که یوسف بر سر سلطنت بنشیند از برای شایسته بود
مملکت داری او را بچند چیز از انواع محسن و مفسد محسن کرد و ایند اول که برادر از ابرو و کجاست تا احتمال پیش
گیرد که در سلطنت گذاری بر باری ضرور است بعد از آن در چاهش افکند تا وحشت آن بدید و شفقت آن
بکشید تا او را بر سر پیکان در چاه احتراز نماید در باز عرض دنیا در معرض من بزیاد آور و تا دل بندگی بدید
بر حال بندگان و زبردستان بنشیند بعد از آن بزندانش بنشیند که در نامحنت و صعوبت آن حال بدانت تا از
حال زندان بنیان غافل نباشد آنکه بصحبت ملکش رسانید تا غیب اسباب مملکت داری در آموزد چون
باینهمه ریاضتها فرموده گشت گفت اکنون بر تخت مملکت بنشین که استخفاف آن داری که ملک با بدشت
عالم تعالی و تقدیر سینه را به بعضی از او امر و نواهی بنشیند و اندک تا شایسته مملکت جنت و سخن لغیا
وزوینت کرد اول بخارشش امر میفرماید تا طریق بندگی پاسوزد آنکه بزکوشش دلالت میکند تا بر خلق
مشفق گردد و روزی میفرماید تا نفس وی منور شود و در کج امر میکند تا لذت غریب در باید بفرماید تا اول
از جهان و جان بر گیرد و شدت نزع و طبعی جان دادن بنشیند تا از گناه پاک گردد و در قبر بسوال منم میکند
تا معرفت از موده کرده بدو خوشش سکندر از اندان از غل غشش زوده کرده و چون باین همه انواع ریاضت
فرموده کرد و آنکه بر تخت مملکت جنتش استخفاف نباشد و ببقا و زینش مشرف کرد اندا اشارت
بدان ای درویش که چنانچه حضرت یوسف را در زندان صدمتی مجوس است شد و عاقبت از آنجا خلاصی
حاصل شد از زندان الله بنام امین التوم مجوس است شده اند یوسف مدت دوازده سال در زندان مصرفید
بود و نیز مدت پنجاه باسفت سالست که در زندان دنیا مجوس و بسند و سلاسل تعلقات بنویسید
که فشار می تا چنانکه ملک زبان رسول فرستاد یوسف را بجانب خود خواند ملک زبان جل جلاله رسول ملک
الموت را میفرستد تا از بجانب قدس خداوندی جل و علا حاضر گرداند ای درویش ملک زبان
غلامان زمین کرد و ملازمان با زینت و فکر که هر کدام جان کمر و او بر میان بسته در ملازمت می سپردند
مجرای زمین در دست گرفته بهر شهادت که ملک زبان غلامه فرستگان فرمان بردار و من عینه
لاستیکر و من سخن چنانکه در انفسند و مجامع حضرت در با صحن فضل و رحمت بردست ایشان نهاده

باستقبال

به استقبال رحمت آیند و اطباق خف و خجالت بر یوسف رحمت نشاکند و چنانچه مردمان مصر از وضع
و شرف آن روز بنظر آورده یوسف حاضر شد که ملک از روح اینها و اصفیا با استقبال رحمت مبادرت نمود
ملک زبان بشیر و علم و دانش شری و اسب حجاج از برای یوسف بفرستاد حضرت پروردگار جل جلاله ذوالفقار
سزود و سزود کلله لا اله الا الله را در آنوقت بنوار زانی دارد و علم تو حسب بر نام سلام بنام نوزاد از
و انگیزی همزی در انگشت سروری تو در آید و هر که استقامت ابدیت کا بد از نیت نیت الله را
امتنو یا بقول الثابت بن سعدنا در زبر بران سلطان ایمان در آورد و مجلس خاص با اختصاص فی مقصد صدق
عند ملک گفتند بر بار بانی دیگر ملک زبان گفت که من از یوسف خجلم که انجبین صاحب کمالی شرف نبی
عظیم است منی مدید در زندان بوده و من از حال وی غافل که ملک حضرت جلال احدیت جل و علا رحمت
و غفلت منوره گوید بنده من مدتی در زندان دنیا بوده و از من بواسطه فیض نکرش نباید کمان برد که من زلف
وی غافل بوده ام آری مترت و در وجه پدرش آدم و مقتدای و پیشوای خاتم صلی الله تعالی علیه وسلم و علی جمیع
الانبا مبداء و اصل و نسب و فضل و حسب می ظاهر است امروز آن روز است که جبر نفضا نهادنموده رحمت
من عذر خواهی او نماید و محبت ما در باره خود بداند و بدید و تحقیق بهر سینه که ساعتی از نظر ما غایب بود بگفت
سپاس که منم مومن اندر کور در آن زمان که شوی از دکان و خانه ز نور سلام من شنوی در رطبه بر شود
که هیچ وقت نبودی از چشم من دور ای درویش چنانچه یوسف را در وقت بیرون آوردن از زندان
جامه زندانسان از بر بیرون کردند و خلعت ملکش پوشانیدند و بر هودج زینت رسانیدند و از زندان بیرون
آوردند که ملک در وقت وفات جامه جبارت فانی دنیا از یوسف رحمت بیرون گشتند و خلعتی از خانه بقا
و جامه خانه رضاد روی پوشانیده و متوجه جناب کبریا گردانیدند تا آنجا بخلعناهی خاص اختصاص باید کفالت بیت
گمنه و نفیست موجود نمیدانند و برو تا که سلطان جفیف بدت خلعت تو ایچوان بخت که ملک
دو جهان سخواسی سپید بر ز پیران نصیحت بشنو مزخ سینه تخم عمل و آب چشم گشت
کن تا که پشیمان شوی فتن درو اشارت یوسف چون از زندان غریبت شروج کرد و همه تورا
از دور ایستاده در وی مینگریشند و بر رفتار فتن می سبک باشد و او بنوبه وصال پادشاه از کبر بداند
ایشان فارغ بود که ملک همچون جنازه بنده را بر گرفته از منزل وی بیرون آوردند همه اولاد و احماد و اقارب
و عشا بر این ناله و فریاد بر آورده در فراق وی میگریسند و بوداع وی مینالند و بدو باغ نایافت وی میسوزند و او
بامید وصال الهی جل و علا خندان و بنوبه نوازشش پادشاهی نازان با داری که وقت ادن تو همه
خندان بدند و نوکران آنچنان زی که وقت مدن تو همه کربان بودند و نوازشان و هم در این
معنی حضرت مولوی فرموده است بروزم کن چه نابوت من بهوان باشد کمان مبر که میل آنچنان
باشد جنازه ام چه بر منی کوه دواع دواع مراد وصال و ملاقات از زمان باشد بعد از آنکه
یوسف با ملک ملاقات کرد و مجلس از فراتحت اعتبار خالی کرد بد ملک زبان با یوسف اسرار زبان
در میان آورد و گفت شنید و سنان و نفع احوال مخلصانه تحقیق پذیرفت ملک گفت حاجتی خواه نا آنچه بقای
سمت و منهای نیت باشد مقرون بوصول کرد یوسف فرمود اجلی غلی خزان الارض بگفت مراجعت بکفان بخوهم
و گفت ملاقات خوششان و دوستان منجوا هم زبر که کفان و شکلی و بی آبی و عسرت آن در وفاتی بازان
و برادران می شناخت که ملک بنده منم چون بلقا حضرت مهربان جل و علا سینه کرد و نواختن و شادمانی

عالم غیبی مشاهده کند تمام میل دنیا و مراجعت باین دار فنا از صمیم روی مرفوع گردد و مراد وی همه آن باشد که
بدرجات علییه و سلطنت ابدیه فایز گردد و بحال کرم خداوندی جل ذکره و بزرگوار و مقاصد خود واصل گردد
چنین آنکه در احیاء العلوم غزالی و شیخ فقیه ابی الکیلیت سمرقندی قدس الله تعالی روحها که حضرت رسول علیه
الصلوة و السلام فرمود که چون بنده مؤمن روی با حق آرد و از دنیا اعراض کرده رفته عمرش منقطع گردد
و حجاب حیات فانی مرفوع شود و در شکان رحمت بار و بهای سفید و روشن چون آفتاب فرو آید و با خود
از کفنها بیستی کفنی معطر بطنش همراه ببارند و آنقدر که چشم سفید از دور در برابر بنده با بمانند
بعد از آن ملک الموت بر سر بالین وی فرود آید و گوید یا اینها النفس المطمئنة اخرجی الی مغفرتی من الله و
رضوانی ای نفس آرام گیر بنده بطاعات و عبادات سپردن ای مغفرت و رضای پروردگار خود جل و جلاله
چون روح بنده با بنحط است تطایر شرف گردد و در مقام الحال باستانی چون سوی از جنم سپردن آید و بی حال
آن فرشته شکان که از دور ایستاده اند نزدیک آید و روح او را ملک الموت گرفتار آن کفن پیشی
میچیند و طبیب و عطر چنانچه طبیب گردانند و با آسمان بالا برند هر فرج از افواج ملائکه که روح او را
بگذرانند و ماغ ایشان بطیب طیب می مروج گردد و پرسند که این روح کدام بنده است آن فرشته شکان
رحمت مراد را بنام نیکوترین بخوانند و گویند روح فلان بن فلانست همه بروی الطباق دعا و استغفار
نثار کنند و در مای آسمانها کشاده به استقبال روح وی آیند هم چنین تا از آسمان مقوم بگذرانند
خطاب آید که کناس اوراد و علیین ثبت کنند و روح او را با جانان بنین باز گردانند که حکم ما چنین
رفته است میزنا خلفنا کم و دنیا بقید کم و دنیا خیر حکم ناره آتش می پس از روح شریف بدین وی باز گردانند
انگاه بجز و منکر را بفرود می فرستند تا از وی پرسند که در آن کسند من زینت کو بداندند می گویند ما و نیک گوید و بی
الاسلام گویند ما نقول فی هذا الرجل الذی بعثنا فیکم گویند هو الرسول من الله صلی الله تعالی علیه و سلم بعد از
آن از عمل وی پرسند گویند کتاب خفای میخواندم و تصدق آن میکردم و حضرت او ایمان داشتیم مساک
از آسمانند اند که راست میگوید بنده من بر دیدار برای بنده من از بهشت حله بسیار دید و در وی شایسته
و در وی از بهشت در قبر وی بگشایند و قبر او را کشاده گردانند آنقدر که چشم کار کند بعد از آن شخصی در راه
در قبر وی بحال حسن و جمال آرسند و گوید ای بنده با بشارت باش که امر و از آن راست که ترا عذر
میدادند بنده از وی پرسند که تو کبندی گوید من افضل صالح نوام در این وحشت آباد رفیق و فرین تو خواهم
بود تا بروز قیامت قول تعالی و کذبت کتبا لیونف فی الاذین بنویسند چنانچه است ای در ویش یوسف
بدو که است شرف گردانند یکی پیغمبری و او خلیفان الیه و یکم پادشاهی و سروری و کذبت کتبا
لیونف اما پیغمبر بر انا خواسته یافت و سلطنت را بعد از خواست یافت اجمع علی علی خیر این الارض تا اگر
فتوری در امور آخر رویه بواسطه تعلقات نبویه روی نماید باز بسته با اختیار او باشد چنانکه هر بار که صدق
از کجایت جسم و زندان شکایت نمودی حیرت نایل کفنی که اختیار کرده است تا کفنه ریت ایشان است ای اکنون
از آنچه خود اختیار کرده شکایت جهت ندارد و بصحبت ای در ویش تا یوسف در زندان بود و خفای
مشغول بود و از خلق فراغتی داشت چون با ملک ملاقات کرد و به نیابت و خلافت مخصوص گشت هر چند که آن
لقد و فی الله بود از آن اوج و تجردی که داشت باز ماند تا دانی که از اهل دنیا مسافرت جستن ابراهیم است
و فاضلترین طاعات نقلست که چون با پیغمبر نبوت بنیای بر اوج سلطنت و پادشاهی است قرار یافت

دعای اهل

اهل مصر محتاج و مملوک وی کشند با وجود آنجا و کسنت در ایام مجامعت هرگز سیر نخورد و پوسند که سیر شود
اورا کفند که چه حکمت است که تمام خرابی مصر در نیکین نیکین نیست و نویسم که سینه میباشی گفت من سیم که اگر سیر طحا
خورم از کسنگان فراموش کنم تقریب ای در ویش نظر این است که چون روز قیامت شود
و سفر بان و مطیعان بکلیش سراجی جنبت خوانند حضرت سالت علیه الصلوة و السلام در صحرائی عرصات چون
بی ضامن مانان سدر کرد آن میگردد گویند در بار رسول الله این چه حالتست که تمامی منازل و درجات حینت از
آن شماست و دور و حضور در آن زمان شما اندر این عرصات این سدر کردانی از برای چه است فرماید اگر به نیست
روم و بر سر جنت با تاسیس و فراغت عجب زخم احوال گرفتاران با در عرصات فراموش کنم اکنون
زردی نماید تا شاید گرفتاری بنده روز کاری در زانو بیخجا ای بقیه حسرتی مبتلا مانده باشد بدست سفاکش
از آن کرد این شناعت بیرون آرم و بصدد جنت رسا نم آورده اند که بوسف جنان مفرز فرموده بود که از
برای ملک فریب نصف انحصار سفره بنده از نذ و طعام آنوقت حاضر کنند تا ملک طعم کسنگی نیز
چشمیده به احوال کسنگان بر داند که لکن چون سبحان و تعالی همه اینها را که ملک عالم معنی بودند زینت
گونه مبتلا گردانند کمال علی الصلوة و السلام و ما ینا اللو قد عصى ایزدیم بمعصیه الایچی بن ذکر با علیهما السلام
حکمت آن بود و الله تعالی اعلم تا در زینت کشیده باشند و غم و اندوه گناه کاران و اینست و بنظر
استغفار و مجرمان زینت شمول اگر گویند که حکمت در فخط و مجامعت است مبتلای شناعت را این است
هفت سال در رفتار و اکناف عالم چه بود جواب بویست رانانیم روز کرد داشته بودند هفت سال
پوسته چکس در آن تو لایست طعام سیر نخورد تا دانی که آه در دمنده از اسرایت تمام است و در و دستند
از کجایی عیبت زموری بهر سیرنگان صفر ریت ز خواری بنده شرکان خجریست مرجان
دل فتره بشه که از هر وی سوی حضرت ریت سوال حکمت در وقت اهل مصر چه بود تا همه را
در ملک عبودیت صدق در آورند جواب در از روز که بوسف را در بار از صرد و معرض من بریند در آورده
بودند تمامی خلافت بخبر بداری انحضرت مبادرت میبشد و بیچکس نبود مگر آنکه داعی جسم بدن انحضرت
در چشم بروی مرکوز گشته بود و حیرت داراده بندگی انحضرت همه را بنده و مملوک او گردانیدند تا دانی که عزیزان
حضرت جلال احدینت جل و علا که خوار گردند و هر که در صدد خواری ایشان در آید خود خوار و نلگسار گردد
پیدا کردن احوال زینجا و ضعف و ناتوانی و عرض نثار او بوسف و بر او دست استعداوت
آورده اند که چون شام محنت بوسف با تمام رسید و صبح روح و راحت از مطلع عنایت بر مبدای
امور سیرمان او فزاد گرفت و طغرای حکومتش بر ایشان و نایف گشت آن لند و در بلا و محنت و عنا که مدتی فرین
و همنشین بوسف بودی روی جنبت خان زینجا آورد تا دانی که در و این دایره کون و فساد اندوه و شادی بی
و بیچکدام را بقای و شبانی بگریست و قطع بر بدن صحیفه بنیاز خانه خورشید نکاشته سخن
خوشش با بزرگواریم ابا جرد و در روز گشته است نظر عباس غزه که از تو بزرگ گشت و بدیم
کسی که تاج زرد بود بر سرش صباح نماز شام در احوال بزرگواریم زرد کار صبح عالم
پسند آمد که زشت و خوب بد و نیک در گذردیم حاصل کلام آنکه زینجا در فراق بوسف
بدین سهام بلا و محنت گشت و غم و اندوه بروی ستمی شد شوهرش ساط حیات در نور دیده و مال
و سنال روی با ثقال او در شوکت و قوت جوانی بضعف پیری و ناتوانی مبدل گشت و غم و اندوه و سردی

و غنا بخت و غنا مفضل شد چون سرو از آتش بر مثال جبهه فتنه از استوار با عوج جاج نابل گشت خد چون
در روز ناز پروردگار چون گل زرد و از احمر روی با صفا را آورد و در کسب حشمان جالس که بعد دل مایل و بغارت
جان بشعوف بود از کثرت بکامفوف و ناپنا گشت با هم بر سر شک از کسب گشت زنگ کس از
چشمش با هم بست بروی ناز چون کلچینش افتاد شکیخ اندر رخ کلچینش افتاد سبب سبب
ز بار عشق خم شد سرش چون سبزه هم از قدم شد در این غم دیده خاک از خون مردم چه
شد سرمای پنهانش کم بدینست خم از آن کردی سرش پیش که جسمی که شده سرمای خویش
برادران و خویشان که در ملک بمن با دستشان بمن بودند همه در دست دشمن اسیر و مقتول گشته زنجار
تتها و چاره از ظن کناره گرفته سو که از بازل و انکار را او با اختیار کرد و در آمد و شد خلاص بر روی خود در بست
و با این همه سوزین می پرسیدند فکر ایجان آوردن زنجار روزی از پربشانی روز کار خود را
بر اندیشید و در خواست اعمال و فباحت احوال خود نظری کرد از کین گاه غیب کند تو فتن بجانم او انداخت
و ابواب بدایت بکلید عنایت بر روی او بگشاید روی با آن بت خویش آورده گفت ای معبود باطل
که از تویی سود و بدم و نیز نیان از تو نیز ارشتم و از عبادت تو بشما نشدم و بخدای یوسف ایمان آوردم و تو
از آن است چو هست ابر زمین ز دور و بجایست آسمان آورده گفت ای خدای یوسف اگر عاصی می پذیری اینک
آمدم به پذیر و اگر افتاد کار از دستگیری کنون افتاده ام مراد سنگ و اگر غمزد کار از می نوازی از همه غمزد
ترم نواز و اگر چاره بیچارگان بسازی از همه چاره ترم چاره من بساز ای خدای یوسف دانی که در وصال یوسف
بسی کشیدم و به بدل مال و مدد مال هجد بسیار روز بدم و آنچه ممکن بود در چاره جیله سعی بلنج میدورل
داشتم و بسیار است وصولت نمودید و وعید بهر چیز شبت نمودم غایت بمقصود بر کشیدم و بعد از آن
مرارت فراق خمشان و مرک فراتنا چشیدم اکنون بفر و فاقه و کشیدن بار بلا بلا طاقه مبتلا گشته ام
و هر چند پیر و دانا توان ترمیشوم عشق و محبت یوسف و دم نازه و جوان ترمس کرد و با حسن دایا بر سر خیشای بود
بن گای می گویند که آن روز که این دعا میکرد پند زده سال بر آمده بود که دیدار یوسف ندیده بود و چون زنجار
آیند دل از زنگار کفر و کدورت شرک زدود و توجه بچنان قدر حسند او ندی چل ذکره از روی صفا
و اخلاص نمود و حضرت امسب العطا با جل صلا از آنجا که محض عنایت و خلوص موهبت او بود و بموجب استن محبت
المصطر از ادعای نیاز مندی زنجار قبول فرموده در خواطریوسف تقاضای دیدار زنجار بدیدار آورد و در دل مبارکش
اندیشه زنجار در انداخت که آیا نا حال از ترم جوزده فراق و سوخته نیران اشتیاق چگونه است و درین
ایام مفارقت احوال می بر چه منوال گذر گشته کاش از کیفیت حال می و فوفی با بکم تا اگر محبت صاحب روز کار تو
با حوال می راه یافته باشد تدارک آن نموده مناد محبتش را بصلاح باز آورم که او را بر من حق بسیار است
انفاقا آن روز زنجار از زاویه فراق خویش بیرون آمده شبی در در بر و بیجانی از لطف سر ما بر که با پشت در نا
و عصا کشی همراه بر سر راه یوسف آمد و گویند که زنجار انقد بنده جوهر بسیار بود همه را در راه یوسف دید
تا آورده اند که از هر کس نام یوسف شنیدی و در قدم می کج سیم و زنگ شنیدی و ناشر از دور و کو هر بر کردی
در عایت و خدمت کاریش کردی تا بدین سبب سر بهناش از دینها خالی شد و در جهال از زربها خالی گشت
به پیشینه جاره جو رسند گشت و لطف خدای که بر بند آمد و یوسف نیز با خیل و سپاه خویش بظلمت
از برای تماشا و متزه و بیاطن از برای لطف و معرفت حال زنجار بیرون آمد هر کوفی که بر سید از احوال آورد

در مدتی

دور و مندی در لبان می پرسید زنجار خبر کردند که امروز است سلطنت یوسفی بیرون زده اند یوسف سیر و تماشا
بدینست و محراب بیرون می آمد و زنجار خود را بر سر راه یوسف گشاید و نظر رسیدن موکب شهنشاهی میبود
هر فرقه که بروی میبکند شند بچگونه نیبیری بذات می ای ای بافت چون موکب حضرت نبوت پناهی سلطنت و شکای
سید شد زنجار آشفته و از مقام خود بر جست و بیبناز مندی پس آمد هم زمان پرسیدند که جهان بنیت
مکفوف گشته هر جوق از سواران که می رسیدند آرامی داشتی چون یوسف رسید بر مضطرب از جریستی
گفت ای عزیزان مرا که بیکر آن همه سبب بر کل سز و ندومر که یوسف هم بر دل میزند القصه چون زنجار پیش آن
ناعنان مر که یوسف بگوید بعضی از چاد و دوشان مانع میشدند زنجار این آن است و عظمت مشاهده نمود آواز بر شد
که سبحان الذی اغر العبد بقر الطاعة و اذل الملک بذل المعصية پاک حسند او ندی که بند کار از ابرکت غزه طا
غزیز و ارجبند کرد آید و پادشاهان از ایشامت معصیت خار و نژند ساخت چون آواز زنجار به سمع
یوسف رسید گفت حال پرسید گفتند زنجار است میخواهد که با حضرت عرض نازی کند یوسف جا و دوشان را
از منع باز داشتند دست زنجار گرفته پیش صدیق آوردند و چون صدیق او را از ایندا بخبر رسد حال دیده
بود و اکنون بر خلاف آن مشاهده کرد و دید که حوادث روز کار روی اثر کرده و از کثرت اشک فرکاشش
رختنه و آینه دیده از خیار غم اندوه تیره گشته یوسف آن چشم آورد و بر حال وی نا شعنا نمود و چون محل
گفت و شنید نمود طراز میر انجین من بود تا زنجار ارباب راه سلطنت شکاری حاضر کرد و اندنا کما بیغنی احوال
وی پرواز روز دیگر که آفتاب همانا شاد در وان نور بر بساط ظهور بکنتر است و اطباء شجاع بر آواز
دنا و اطباء حبیال استوار کردند زنجار بکریا س سلطنت شکاری روی آورد و چاد و دوشان بچینه سفارش
انحضرت او را بمنزله نگاه فرستاد و اند چون بنزدیک رسید عرض محبت نموده اذل بان میان مندی توفع القفا
نموده گفت ای یوسف از خاندان نبوت تو اخن عزیزان و حرمست و دشمن بچکان عزیز و محبت نیست
و غمزد و کان و اندوه رسید کار از انوشی نفقد نمودن بدین می و آگاه باش که من بخدای تو عرض جلی ایمان آوردم
و بوجدانیت حضرت پروردگار جل و علا اعتراف نموده ام و او را بجان و بجانا و بی شریک و بی همنا اغضاد کرده ام
و او را بی نیاز و بی نیاز داشته ام از آن من باطل گشته و دین حق و ملت اسلام اختیار کرده ام امروز اگر
بر کسی رحمت خواهی کردن بر من مجرم ببخشانی اولی تو را که مراد محتاجی خواهی بر آوردن مراد من ستمند بر آوی
بتر که جز من زبند در کداری بیتر و ان کرده چندانکه شمار بیتر روزی که بر آوری مراد
همه کس زان جمله مراد من بر آوری بیتر یوسف فرمود از زنجار آن زکس در بار و دیده چنانی نوکو
گفت زکار اشک غن بالای تو شد گفت آن چهره ز پناهی سما می نو کو گفت در سر کار و اندوه و غمهای
نوش گفت آنهمه ملا زمان از بنده و از اوست کو آن لب خندان و دل شادان و نهاد نو شاد است کو گفت
در کار محبت تو شد گفت آن ناز و نژوت و نعمت بکراست کو آن کج و خرنیزه و صدوق جوهر
زربنده فراوانت کو گفت همه فدای عشق ممودت تو شد گفت از آن همه چیز تا که در کثرت نصرف تو بود هیچ
چیز باقی مانده گفت بغیر از آن محبتی که مرا با تو در هیچ چیز وفاداری نمود گفت از زنجار عبا را اندوه و غم از آینه
دل بردای که آنچه مقصود است بافتیت از زنجار در آن محبت هیچ قصوری و فنور راه یافت است بائی گفت
هیسات مبهات هر چه در عالم موجود است بر او آیام و لیاالی بر دانا توان کرد و بس عشق که آن کم شد و بس
حس که آن کاست عشق من حسن تو همان بلکه فرودست نظر اینو افت است که چون

م
م
م

م
م
م



بنده را در قبر در آید و سالکان با این سر بالین وی آید و او را بسند از میان ناز و غیره چون رفته و در دست
اندوه و غم خفت برسد که ای چاره مال و منال و منافع و بقا عمت کو کوبد و او توان بردند که بویست در جاده و بلبل
و حسن و جمال است که کوبد و فرستگان بسند اند که بوند اشش عشق و نور ایمانست که بنده اشاره بدل کند
تا بهانه خود پیش و آری از دل سوزان بر کشید چنانکه اشش در نماز بانه بود افتاد بود سوزان با ناز و است
بفکند و از سطوت آن اشش که بزبان شد ز لجا گفت ای یوسف مدت چهل سالست تا این اشش در سینه
دارم و آن میسوزم و از زلف و سوز آن میسوزم تو بسکه شعله که بجی و طافت بناوردی که لذت نگیرد و منکر از بنده
در قبر بر بانی بر بنات با ما شش طلبند بنده نام الله تعالی بر زبان راند و زعفران از جادو بیف کینه بنده
فروزان کرد و فرستگان از شعاع آن نور راه نبر میت پیش کیند بنده که بید شد تا سال است تا این
اشش میسوزم و باین طور میسوزم و از دود این اشش از دیده اشش میسوزم و نمیکردم شاکه از این اشش سوز
دودی نندید چینی بسکه بزد و از سوز و که از آن می بر بنید که آه اشش از من بکنده بیرون نند این
اشش که دود علم کبر بند کرد و دود نند سر نهان پیدا شود که ننگان بکنا شود و غرق این در با شود
که موهبای خون نند و الله که در کهای جان چون شمشیر آید روان لبلی چهره استخوان بر سینه بخون نند
حاصل گفت شنود و دستانه و قال و مقال مجتانه میان ایشان بنطویل انجاسید و خیل چشم از دوزخ و در بنات
متحرکه این بهره زان مهال و جمال کیت که با غزب با جمال همچین کستاخ و از سخن بسکوبید و عزیز نیز با وی جسم خلق
و لطف مقال جواب باز میداد یوسف فرمود ای صاحبان معذور در آید و اینوا فعه را غریب شمارید که این ضعیفه
مدیست که با من شطرنج محبت باخته و لوی مودت در کوی ملاست از جهت غمزهها در طلب وصال طری که
و عمر و زید کانی در سر کار و مهربانی با بد و دهنده این عاشق و فادار است که در روز باران سحر که فخر خطبکن از آرد
یوسف غم غم این آن متاع ملاست اخیری که کرده که آن شخص آنرا و دهنه غم غم این آن در و سندی
ستند است که سر با به شرت شادی و تمتعات تعجب و آید و در قمار خانه تعجب نبرد و در نامرادی در با جنت
و هرگز بزد و وصالی نیافت اکنون ساعتی بر آید و در سیده و وظله مقصود خویش را انجام خود دیده معذور ش
دارید و از وی در پزیرید و مرا ممنون این وقت آید ای دروشش اینوا فعه نظیر است که چون روز قیامت
شود و هنگام موصلت و صلح اکسبالی بکسب پیش آید در روز جزا سوز سبده چاره دل بصد پاره در دود
خویش حضرت رت العالمین جل جلاله عرض میدارد و از جناب قدر خداوندی بخود عطا جواب با صواب
می شنود و ملائکه را تعجب آید که اینجای کجاست که با باد شاه عالمیان جل ذکره با وجود عصیان و سببان
اینکه گفت شنید در میان آورده سر با طاعت خود بظلمت فرودخته و بضاعت استطاعت خود با شش
شهورت سوخته متاع بدین خود در دوسر محن و فتنه و بنا کرده و با وجود این تمنای لغای حضرت مولی اعالی میرد خطا
آید که ایلا که این بنده مارا معذور و در آید که هر چه داشت از ظاهری و باطنی در سر کار ما کرد و برین خدمت
ما کرد و بدل محبت ما در زید و بجان در دود بلای گشتید و رضای ما بر موی نفس خویش بر کردید مدتی شتاق لغای
ما بوده اکنون اگر در دل یا گرم ما عرض میکنید معذور در آید و بر ما ایم اورا نکرده کار بدیست مدتی شد که
من ایفراه بس میگویم که شش در دل خویش بر لبر گویم من اگر آه زخم ناله کنم معذورم حکم سوخته
اشش عشق اویم رجعتا الی القصبه چون یوسف ز لجا آید و دل شکسته و دیدار ز روی بنده نوازی و غنا

کار سازی

کار سازی بوی التفات نموده گفت از لجا اکنون مراد و مقصودت عرض کن تا با جناح آن سعی نمایم و ابواب حاجت
ترا بگشاید مناجات بگشاید ز لجا گفت آرزوی بسیار دارم و لیکن از جمله آن سه حاجت خود فرود کردم اما بنده
که مقبول نشد یوسف گفت امیدوارم که با حاجت مقرون گردد حاجت خود بگوی گفت میدانم که تو جنت را ندی
خویش جل جلاله که بر می و نزدی تر از رفت شانی هست میخواهم که در خواست نمائی تا روشنی چشم من بین باز دیده که من
از مرگ میخواهم که بخوبیت دیگر دیده را بمشاهده جمالت روشنی کردم و از خیره باقی عمر از لذت دیدار ش
بر دارم حضرت یوسف ز لجا بفرمود چنان دعا کرد که گفت اللهم انی استخیرک فی کل امر و انی استعینک فی کل امر و انی
و عنک اناسر انیس اند عا بگفت و در حدقه میدانی الحال ز لجا چشم باز کرد و دیدار یوسف سنا گشت
گفت ای کس که حاجتم رو آید و دیده بدیدار مبارکت بنا کرد دیدار از این صدقین را بنده و آرد دیده بود
امروز شاهوار شش بدید بغایت شادمان و مرقه الحال گشت بعد از آن یوسف فرمود دیگر چه حاجت
داری گفت میخواهم تا حق تعالی حسن و جمالی که داشتم زیاده از آن بمن باز دهد یوسف دای خود بروی انگذ
و دست بدعا برداشت حق تعالی اجابت فرموده باز یحال حسن و جمال را آید گشت و دیده اشش چنانی
و چهره اشش چنانی هر آینه شد جمال مرده اشش از زندگی داد رشش اطلعت فرخندگی داد بجوی
روفته باز آورد اشش وزان شد تازه کلزار شبانش ز کافور شش بر آید مشک نازار شش
اشکارا شد شش نار سفیدی شد ز مشک طره اشش و در آمد در سواد ز شش نور خم از
سر و کلند اشش و ن رفت شش از نقره خامشش و ن رفت جوانی بر پیشش گشت حاله
پس اصل سالکی شد شش از ده ساله جمالش را سر و کاری دیگر شد ز غم دستم بر شش چون
آید و دعا با حاجت مقرون گشت یوسف فرمود دیگر چه حاجت داری ز لجا فرمود افکن دست از چشمش
روان شد یوسف مبالغه فرمود گفت مرادم است که مرا جناح خود در آوری تا باقی عمر در خدمت بگذرانم
و تدارک کینشته نمایم یوسف در این اندیشه سردر پیشش انگذنی الحال چهره نیل پیدا و گفت ای یوسف حضرت
العالمین جل و علا میفرماید که چشمها تو اضعفا و اضعفا من بروی تو اضعف و اضعف بروی چشمش
و چاره خود را می طلبید لا جرم بنویسید اکنون ترا از ما طلب کرد و بسبب تو با ما صلح کرد حاجت وی روا کن
یوسف از برای عقد ازدواج وی مجلس ساخت بزرگان و اکابران مصر را بخواند و ملک بیتا را نیز استند عالمند و
بزمی بسیار استند که حور بان خلد برین بزمی بدان آیین مکر در بهشت عنبر سرشت دیده باشند و با ملائکه خطا
فدس در خلوت سر ای اسن مثل آن عشرت مشاهده کرده و چون عقد سنا گشت منبها منعقد گشت و از دام خطا
منجلی شد چشید خورشید و خلوت سر ای مغرب در مقام راحت سر بر بالین استراحت نهاد و عروس
جهان لباس آل عباس سر افکند قد بل ترین ماه عاز پیشگاه این نه رواق ز بر جدی از بقاع ارتفاع بزخیر شعاع
در آویخته شمع جموع کو اک و انجم بغیر وزی برین فیروزه طارم بر افروختند چلت خلوت محرمان با هم
نشند بروی عنبر مشکین برده بشند حلقیان برده راز و محرمان خلوت خانه عشرت ناز ز لجا را
چون کل نور سینه آراسته و سپر استند در بزم نشاط بر سر اینها طمشاند و یوسف را چون شاه میسند
عز و جاه بر مثل آفتاب ماه فرین بگذر کرد و اندند چون ز لجا نظر یوسف انداخت گفت این منم که بعد از مفارقت
هم چنان به موصلت همچین رسیدم و مراد و مقصود جان در کنار خویشم بدم چلت منم که دیده بدیدار
کردم باز چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز از غایت استعجاب از اینوا فعه موشش از روی بل

ک

گشت یوسف سروی در کنار گرفت بسوی جان پرورد خویش اندر سوشش بهوش باز آورد و حق تعالی حسرت زلیخا
در نظر یوسف بسیار است بهر آنکه کوشید و با خود برین رسیده و با خود نفاشش چنین است
صورتی زینا بغایت بر روی حریر و دیا بر کشیده داعی شهوت بر فوای طبع غالب گشته و میل با شربت
عنان نمالک از دست مصابرت در بر بوده چنانچه قدوة المناظرین فرموده نظر چون بافت بدین قرار
عنان گشت سوسوی بوسه کنارش طلب بوسید شیرین شکر زلیخا بدندان کند عتاب ترش
چه بود از بهر آن فرخنده همان دولت بر خوان وصل او مگردان از آنکه در اول امر اساز
که هر خان از نمک بسیار شد آغاز نمک چون بوز شوشتن بشکر کرد دو ساعت در میان او کرد
بزرگان مکرنا برده بخی نشانی یافت از نایافت کنج میان بسند که را چنانکه حبست از آن کنج نماند
درج که حبست نهادن پیش آنسر و کلندام مفصل حقه از نقره خام نه خازن برده بسوی حقه دستی
نه خاین داده قفلش را شکستی کلید حقه از یاقوت ترا ساخت گشادش فلفل در روی که هر آنکه
و یوسف از زلیخا دو پسر متولد شد یکی از ابریم و دیگری بیثا انگاه یوسف بعد اللبنا و اللبانی از زلیخا متولد
فرمود که از زلیخا بعد از آنکه باغز بیدت چندین گاه فرین و مستشین میبودی چگونه بکار برت نقد عیارت
این غنچه سر بسته به ششم سحر می چون ماند و این کوچه بسته از صرف الماس استیناس نمانده چون بسته
زلیخا گفت که در او ان صغر که جام صمغ از نفوسش خورشید نور عکس پذیر گشته بود از مر جبال غافل اشغال اجرام و
حلال نگشته در صورت نهایی تر ابریم بنوال که اکنون مشاهده میکنم دیده بودم و نشان و منزلت و بکار
پرسیده بودم از آنوقت باز بساط محبت در ساحت صمیم گسوده و این نقد شریف را با نمانت بپس برده بود
از آنروز با زلیخا را سر بر نگاه میداشتم و راست فاداری بر بساط و زمان برداری می فرماستم که چه صد هزار
میخ تلامت از دست ارباب عزامت بر فرق خوردم تا بجا آمد که امانت برای حیانت بسلامت تسلیم کردم یوسف
چون از وی این معنی استماع فرمود مهرش بر مهر بفرود و او را از جان شیرین دوست تر داشت و با وی عهد ماند
خواست این معنی اظهار کرد و با زلیخا آئین بذا خیز نماز بدین موصلت بدین طریق نه بر از آنچه میخواستی زلیخا گفت
ای صدیق تلامت مکن که مرا جوانی و کامرانی بفرز و رسیداشت و ثروت و عفا و شعم و استغناسم و در ترا اجمالی بکار
صباحت را گشته بر مثال سروی در باغ حسن و ملاحظت نوحو استه پلست شکبانی بنده از نوحون بجز
و اما ان عفو بر بدمن نه جرمی از کجاش عشق جنزد کجا معشوق با عاشق سینه و نقلت که مهر محبت
زلیخا بر صمیم قلب یوسف بمرتبه استیلا یافت که ساعنی بی او قرار و آرام نداشت آری انتساب محبت زلیخا بر
عکس پذیر آنحضرت بر تو انداخت بمقتضای کماندین ندان قضیه منعکس گشت پلست جهان ز دراه عشق
و فریبش که یکجا عمت نکند از وی شکبش چه عاشق باشد اندر عشق صادق در آخر میشود معشوق
عاشق تا آورده اند که شبی یوسف بر فرکش خویش انتظار زلیخا می برد زلیخا در محراب طاعت قدم میفشرد
هر چند یوسف تقاضا اینمرد زلیخا در خدمت طاعت میفرمود یوسف فرمود این زلیخا امروز من در جامه خواب در مقام
اضطراب چنانم که تو آنروز بودی زمانی بود زلیخا افسد آن کرد که از خانه بیرون رود یوسف از عقبش روان شد
تا نگذارد و چون زلیخا بدو خانه رسید یوسف فرودست در دامن وی زد حاصل در کشاکش که بر این زلیخا پاره شد
همانجا که آنروز بر این یوسف پاره گشته بود زلیخا بسوی یوسف کرد و گفت یا یوسف تو هم میجویم و تمسک بقیمت تو
تو با امروز من برابر شد و آن بر این با این بر این بدگشت نه تر بر این معنی ماند و نه مر از تو بخالتی انگاه گفت ای تو

از این

از آنچه در سینه تو و دینت از آن محبت آبی جل و علا شعله از آن در حرمین وجود ما زده اند ناما و ام که بر آن گشته
بودم غیر میسر و آنم اکنون که در بر است ناختم بغیر او کی بر دازم را بکند پیشینت محبت آبی روی کجدا با محبت تو
لمو لقف دل صبا کی پیشینت دوست بل بس بود و آنکس بی اشتراک ذات مفکر است و وصف
قدوسان آنکه درین تیر خاک قبله جان و دلش حضرت انور بود بولوسا ساز عشق لاون ندن کی بسید
طعمه عفا کجا در غور گرس بود بر سر کویان زندوبت شانهش کج نمانی عشق در دل هر کس بود ای تو
در خالصه الحقایق میگوید که فیروز دلی جوانی بود بغایت خوب صورت لانی از مشرکان عرب وی فتنه گشته بود
و فیروز بسوی التفات نمی نمود آنرا سبب بی التفاتی از وی پرسید گفت ترا این اسلام اختیار باید کرد گفت
از تو بزرگتر کیست تا بدست او ایمان آورم گفت اخیرش گفت از وی بزرگتر کیست گفت حضرت صلیب بر سید
که از وی بزرگتر کیست گفت حضرت سالت صلی الله تعالی علیه وسلم در مدینه آسوده بر سر قبر آنحضرت آمد
ایمان آورد و همه با ساسکن شد فیروز بسوی کس فرستاد و خواست نکاری نمود گفت تا ماهی طالب و خوانان
تو بودم که حق تعالی در رسول او را ای شناختم اکنون که شناختم عشق و محبت او مرا از غیر او باز پرداخت دل
در پی روی نگوی بر دستم کویو بنهاد و فید زلف از زنجیر باری ولم زلیخا را محبت الهی جل و علا جان
فرز گرفته بود که محبت غیر از ساحت سینه این سخت بر بسته بود و بطاعت و عبادت خدمت حضرت احدیت
جل و علا هر یک شسته ساغزل از شراب هوای شده و از باده محبت الهی جل و علا نمکوشته هر دل
که محبت بهره یافت زخور شد حقیقت می تو یافت چه اندر بونه عشق مجازی که نشن عمر در دنیا
که دازی چه غور شد حقیقت گشت طالع نبودش پیش دیده هیچ مانع گشتمای حقیقت روی او
زهر چنانکه زیش بود و بکبرجت نقلت که چون یوسف زلیخا در طاعت و عبادت حریر بدو محبت الهی
جل و علا بر دل می سوزی یافت با وی گفت که از زلیخا تو از بهر من از روز خانه ساختی و آنرا بیست الکر اسم نام
کردی من نیز از بهر تو خانه سازم و آنرا بیست العبادت نام کنم تا در آنخانه عبادت حضرت خداوندی حل
و علا مبارک زمانی زلیخا گفت احتیما تراست یوسف بفرمود تا قبه بنا کرد و در بر و از ده ستون زر کار
و در میان هر دو ستونی قندیل از زلیخا و بختند و در میان آن قبه ختی در غایت تکلف برانگشاد و در آنجا
زلیخا را ساکن کرد ایندند و تعدادی هم الهی جل و علا سمع وی میرسانند و او را بطاعت و خدمت خدا
سجانه و تعالی دلالت میفرمود و به شکل گذاری نعمت تحریر بنمود اما اللطایف و الاشارات
و النکات فی هذه القصة لطیف اولی ای روی یوسف بنده بود و از بندگان مقبول حضرت خداوند
جل ذکره و زلیخا دشمنی بود از دشمنان الهی عزوجل این دشمن همچنین دوست همچنان از دوست داشت هر چند
آمد و سنی ریشموت بود و نیز یوسف بکرات و مرآت از زده و روز کار سلا من را بکد و دولت تلامت مکر
ساخته عاقبه الامران محبت نثره داد و از زمره دشمنانش بیرون آورده از جمله دوستانش گردانید و محبت
بجوب اصل کرد و ایند شکست بر سر او میخوردی که دوستی حقیقت با حضرت عزت جل و علا در زبده
باشد و هرگز از میدان هر کب حدوتش کرد و نقصان کرد و امن که برای وی و انداخته اگر بگفت این
محبت بنده را که از جمله دوستانست از دشمنی نگاه دارد در وقت مفارقت جان از من بجز حضرت خود وصول
گرامت فرماید و بد زده قبولش مشرف کرد اندکرم الهی جل و علا عزیز و عجب نباشد مهربان را بدو بر
وصول بنده سخن بغایت دشوار است بر آنکه سر گشته آن بنده است اختیار بنده است بلکه در فضیله

انذار

افتد حضرت و است سجانده و تعالی شیخ ابو الحسن جزقانی فرمود که حضرت محمد تعالی جل و علا و است
یکی از سبده بخت تعالی و دیگری از حق به بند ما زاده که از سبده با دست همه ضلالت بر نماند است و از راه
که از حضرت به بند است همه هدایت برده است سعادت بر دولت موعنی از راه خود رفت فلما جاء موسی
لبیقا تینا لاجرم چون گفت آری انظر النیک بنای ناپسند خطاب آمد که کن ترانی ای موسی از راه خود
آمدی این باده است نه در خود کسی که از خود در آید نصیب کسی است که از خود بر آید موسی در آن روز نزد
از لکن ترانی چشم خود دل چنان دید که در ای و ای صد و ای ولم هر کس خود آید بدر آن چشمش این بزرگ
دل چون خود آمد بدر او گشت جو بای دلم اما خواصه ما را اصلی الله تعالی علیه وسلم چون از راه حضرت
خداوندی جل جلاله بردند که سنجان الذی استری بعینه لیل الا سمر هر چه بود لباس محمدی علیه الصلوة
و السلام بود از وجودش کشیدند که ما کان محبت را با احدی از ما و خلعت صفت و صفت در وی پوشیدند
و آن صورت رحمت و محبت و فرستادند چون میرفت محمد بود و چون می آمد رحمت بود و ما را سگ لکان الا رحمتی
پس آید و پیش در حصول و حصول و رفیع امنیت و اثبات وحدانیت با شکستگان امت و ضعیفان ملت این ایشا
و اندک که مرا بر این صفت از سده استنان بشریت سدره المنتهی و صانیت صعود و سیر کرد و دو سواست حضرت
خداوندی جل جلاله که مراد او وصول تحقق نه پذیرد و سماح حضرت جنت مایند و که سناعت او
بر میان جان بند که قل ان کونتم حین ان الله فاشیعونی حین ان الله که آحاد و کما کنی بر خواسته و بیگانگی شسته
هر که او را یافت ما را یافت من بطرح الرسول فقد اطاع الله و هر که با دوست با دوست این الذین یبا یونوا
انما یابون الله لطیف و دیگر زنجار با یوسف محبت افتاد و قد شغفها حنا و یوسف دست فرم بر زبده
حق تعالی بود از من عیادنا الخالصین لاجرم هر یک این دوستی چهارگانه است از که اما به ششدهان شرف
اول نغمه بود نو آنکه در بد و ویم آنکه بود جوان شدیم آنکه نماند بود و بنا گشت چهارم بفرق بنیاد بود بوسان فابز
آید شکست ای در پیش کسیکه با دوستی از دوستان حضرت جلال احدیت دوستی در دنیا لذت
بهشتیان یا بر کسی که خدا تعالی را بسواست دوست او دیگر استیاضی عظمی سعادت های کبری فایز کرد و از کرم خداوند
جل و علا و محبت قال الله سبحانه و تعالی و جلاله اخوة یوسف و آمدند برادران یوسف فادخلوا علیه
یسر و آمدند بر یوسف فخرجهم یوسف شاخت یوسف ایشان را و لهم له فمکر فمکر و ایشان مراد ایشان
و لکن جعفر هم چنان هم چون بباخت ساز ایشان را یعنی هر یک که در از برای ایشان طعام و شتران ایشان را
کندم بار کرد و قال انتونی باخ لکم من اینهم گفت آن برادر پدیری خویشش پیش من آید الا ان
را بی اوف الیکل ایامی پسند که من نام سید سید کبیر را از با زخمی کردم نصیب هیچکس را و انا خیر لکم
و نمی پسند که من بهما را به سبکترین منزلی فرود می آرم فان کم قانونی با پس اگر برادر خود را با خود و بنا کرد
فلا کتل لکم عندی پس هیچ طعام نیست شمار از من و لا کفر یون و نزد یک من نباشد قالو
سنن او در عتله انا که گفتند ای محمد کنیم در طلب می از پدروی و انا لفا علون و هر آنکه که چنین کنیم
قال لفتینید اجعلوا ایضا عتلم فی رحا الصیم و گفت یوسف مرغلامان خویش را که آنچه ایشان در بهای
کندم آورده اند در میان بار ایشان سید لعلتم ففی انما نام از آیه پسند و نشانی پسند
اذ اقلبوا الی اهلهم چون باز کردند سوی اهل خویش لعلتم چون نماند که باز آید فلما الی اهلهم
چون برگشتند سوی پدر خویش قالو یا ابا ناهنتند ای پدر ما فخرج منینا الیکل باز داشتند

از ما بار را

از ما بار را فارسیل معنا انا ناکل بس نفست با ما برادر ما را با ما استایم و انا لک افظون
و بدستی درستی که مراد از کجا بنیم قال هل ائتمکم علیه الا کما ائتمکم علی اخینہ من قبل
یعقوب فرمود شمار استوار دارم بر این برادر که همچنانکه استوار داشتم بر برادر وی پیش از این
یعنی آن روز که یوسف را میبردید گفتید که و انا لک افظون فانه کثیر حافظا پس خدا تعالی
بهتر است به کجا بی و هو حق از حرم الی حین و او جل ذکره هر یک را از مهر با ناست و لما فحق ائتمکم
و چون بختادند با خویش بر او جمل و ایضا عتلم و در التیمخ آمده بود در مسان با خوشی یافتند
که با ایشان بر کرده بودند قالو یا ابا ناهنتند ای پدر ما فخرج منینا الیکل باز داشتند
سپس پیغمبر زباده بر این که غریب مصر اگر ما فرمود ما را بمنزل سبک فرود آورد و طعام سواد و باز بصناعت ما را با ما از فرشتا
و غیر اهلنا اکنون برویم کسان خویش را طعام آوریم و محافظا و او برادر خود را نگاه داریم و نیز داد
کمال تعبیر و نیز اینم شتر و ارباب ذلک کبیر لیسر و آن شتر و ارباب ذلک کبیر لیسر و آن شتر و ارباب ذلک کبیر لیسر
لن از نسیله معکم حتی توفون موقفا من الله یعقوب فرمود هر که نفسش را برادر را با شما نماند سید سیمانی
از خدا تعالی یعنی عهدی که نمیکند با شما خدا تعالی گناهی که بر او سوزند خوردید که او را با من آید از راه
ان بجا طبعیم که اگر غلبت ما توان و ملاک کردید فلما ان الله فاشیعونی حین ان الله که آحاد و کما کنی بر خواسته و بیگانگی شسته
قال الله علی ما نقول و کبیر که گفت یعقوب که الله تعالی بر آنچه گفتیم سنجان و مطلع است و قال فایسج
لا تداخلوا منی با احدی و نبوت فرمود ای سیران من چون اخبار سید از یک روم وید و او جمل
من اقبی استغفر فیر و در آید از روی پر اکتسده و ما اغنی عنکم من الله من اقبی و من از شما
باز نتوانم داشت از خدا تعالی هیچ چیزی یعنی آنچه گفت در بر فرموده باشد در باره شما سخن من باز کرد
ان اکلکم الا بیده غیب زمان مگر الله تعالی را هر چه خواسته است بی شکست آن خواهد شد غلبه گفت
بروی تو نقل کردم و اعتماد و حمایت او کردم و غلبه فلینوکل المؤمن کلوفن در روی باید که تو نقل کنند
همه متوکلان یعنی کار خود تمامی حضرت او سجانده و تعالی باز کردند فلما اذ دخلوا من حیث امرهم ابو یوسف
و انگاه که در آمدند از آنجا که فرموده بود پدرشان یعنی از ابواب متفرقه ما کان یعنی غنیمت من الله من
سودند ائمت آن حذر ایشان را از خواست خداوند تعالی هیچ چیز الا حاجت فی نفس یعقوب است
قضیهها و لیکن شفقتی بود بر یعقوب را به نسبت به فرزندان وی از اظهار کرد و طاقه که لکن و غلبه فلما اکلکم
و بدستی درستی که یعقوب با دانش بود از آنکه ما او را دان کرد انبده بودیم و لکن
اکثر الناس لا یعلمون و لیکن بیشتر مردمان نمیدانند اما میان قضیه مستحبران آثار و مستحقان حذر
چنین روایت کرده اند که چون قضیه از و بنا از مردم بواسطه سکی معاش حرجن قضیه بر غصه یعقوب بتطور انا
و بلای قحط و غلا و غوفای استیلای آن خواصی عراق و شام رسید و ضل در معاشش که ام و ایام راه با
و غربی باحوال خواص و عوام استیلا پذیرفت طایفه از ساکنان کنگان که در سیلاب قحط و نا باب کرد
مجاعت و اضطراب غرق شده بودند و اشتر جمع خاک مصابرتشان بر باد فوج و توج داده بود و صفار و
کبارشان را بحال اصطبار نمانده و اطفال و عورت از اعنان نمالک و نمازگزار دست رفته در خلال این
احوال اولاد یعقوب نیز پدر آمدند و چارگی اطفال ستمندی اهل و عیال را معروض آنحضرت کردند
یعقوب در آنوقت از سورت فراق و شدت اشتیاق یوسف از مسان فرزندان بیرون رفته بود و در سرت

شام بر بالای تل کفان خانه بود چون کور کناه کاران شک و تارک است بسیار کرده و آنرا بیت الاخوان
نام نهاده و در آنجا منتهی گشته بود و هرگاه شامیان تجویز غله بمصر میفرستند و در آنجا غله خوریده
مراجعت می نمودند کفان بر این موضع بود بزیارت آنحضرت مبادرت می نمودند و اوصاف کمال حسن و جمال
عزیز و حق شامیان نزد آنحضرت بیان میکردند و ذکر اخلاق پسندیده آنحضرت از آنکه ام سهران و اطعام بتمام
ایشان در میان می آوردند و خواطر حضرت یعقوب باستماع این نوع سخنان بغیر میل میکرد و میگفت این صفات
از نعمت و خصایص خلص اصفیا است و گاهی اظهار این معنی میفرمود که ای کاشش من نزدیکی یو استی
رفتن تا شامیستی که آنجا از یوسف خبری یافتن مرا کاشش بودی عناد سفر گران کم شده با جریستی
خبر بهر روز و بومی عنان یافتی مگر زان مسافرتان یافتی القصه فرزندان از شدت جماعت
نزد پدر شکایت آمدند و گفتند ای پدر منیت مدید و عمد بعد که بهیچ کار مانده اختی بلکه نظر بجایان ما
نمید اختی زخم بسیار هیچ مردم نیست گفتگونی که بود آن ستم نیست گویند مدت پست سال
بود که با فرزندان سخن میگویند بود اکنون از روی عجز و اضطراب از نزد آنحضرت آمده گفتند ای پدر که گفتم
که ما از جمله گناهکارانیم و سنجب عتبات عقوبت این اطفال و اهل و عیال چه گناه کرده اند که بر حال ایشان
نگاه نکنی و بر ایشان نظر شفقت نکشانی اکنون بقطره و شکی گرفتار شده ایم و کار با ضطرار رسیده چون یعقوب
پیشانی حال فرزندان از مشاهده نمود فرمود جماعت او تازه و الم او بی اندازه گشت آنکه بعد از استخار
روی بفرزندان آورده گفت که چنین سموع افتاده که عزیز من بنده ایست بنویس من عند الله موصوف بصفات
پسندیده و تخلق باخلاق حمیده و در این قسط سال در اینبار کشاده و ترا زوی عدل نهاده و هر که مناعی
سپرد در مقابل آن از وی انتفاعی میکند و فرزندان گفتند ما را بصناعتی که خورد آنحضرت باشد بهتر نمیکرد و
یعقوب فرمود وی که نسبت و در کمان اندک پذیر و بسیار بخشندگونی المولی تو مگر ما را بدان شایسته
با گریبان کار نداشتی نسبت گفتند ای پدر چند در می سیاه و مقداری چشم من بود از بیم و اینها را نزد
بزرگان در واجی نسبت هر چند عزیز کیست اما ما را حیا از این باز میدارد که اینچنین مناعی حقیر نزد پادشاه
که هم بزرگ فرمود و باکی نسبت اگر چه مناع شامی وضع است اما نسب شامی فریب است این احوال است
که نسبت میکند و از این قضیه خنود استیفانای و امید بجایان که برای جمل و علا منقطع نکردان فرزندان آنحضرت
رای شریف پذیر نموده استند او همت جسد هر سری شتری گرفتند و بصناعتی فرحوز استعداد و مکتب
خوشی با کرده عزیمت می نمودند که دانیدند یعقوب زبان کو هر نشان بنصایح خواطر نشان جشاد و ایشانرا بچند
امرد لالت فرمود اول بر اعانت او سبالت نمود و آواز صحبت ملوک و طریق ملازمت سلاطین تعلیم فرمود
گفت چون نزد عزیز روی آرید اول به شنای وی مبادرت نمایند آنکه اگر فرمایند بشنید و تا از شما سخن نپرسد
زبان بگفتار نکشاید و اگر چیزی پرسد جواب ضروری پیش مگویند و چون دستور می بر اجابت دید نسبت
بجانب می کشند و چون شرف مجلس می باشد هر چه که نشسته باشد اصلا با کسی باز مگویند
که ستم ملوک فاش کردن پسندیده نیست فرزندان و صایا قبول کرده روی بجانب مصر نهادند و بعد از قطع
مسافت و منزلت صحرای سپاهان بوالی مصر رسیدند و فلسط که بوسف بر سر راه مصر که از جانب کفان
می آمدند فرموده بود تا قصری بنا کرده بودند بنیابت رفیع پیشی پرستونهای شتمن چهار در مجموع سقف و صندل
منقش نقش سوزن و طون بالوان کونا کون و در تالی اینین بر روی نشاند و جوانان بر آن قصر نشین

فرمود

فرموده بود تا هر که از جانب کفان بمصر عزیمت کرده با تجار سده کسانان صورت حال می بطریق مرقم ثبت است
معروض حضرت سلطنت شکاری نمایند چون برادران بوسف آنجا رسیدند نزد آن راه بانان فرود آمدند و آن
شب در آن منزل بیدار شدند چون صبح که خورشید از زمین جلال صبح بال نور بر سر زد و سوسن کافور و زبر ساطع
عشکر و انب دوزخ است که از آن منزل در حال نمایند در میانان گفتند که فرمان غریب چنانست که هر طایفه که آنجا
نزول کنند نام و نسب ایشان معلوم کرده و بر روی مرقوم کرده اند بلکه معروض کردیم اگر اجازت فرماید
شماره روان سازیم و الا عذر خواهی استم با ذکر دانیم فرزندان یعقوب کسم و نسب خویش بی تخاشی بیان
کرده نگاهبانان بیان کرده باشند ثبت گردانیدند چون ذکر بصاعت در میان آمد هر چند از املاء آن استغفا
نموده گفتند اصل و نسب شامی بصاعت را منسوب میدفایند داشت تا این نزد نامه نوشتند که چنین
قومی رسیده اند بدین صفت بصاعت ایشان چشم و بینی از اینجمله شمشاد اشارت بنده نمونرا
چون در قبر در آرزند بجز و منکر که چارسان قصر قبرند نسبت و صلابت تمام بر آن رسیده در آیند و خواهند که از
وی سوال کنند جغالی بر ایشان و می فرستند که سده مر از حدای وی پرسید که ایمانش بدان حضرت جانک
درست می است با است و از سوش سوال کنید که روش محمد است صلی الله تعالی علیه و آله سلم و از دین و
پرسید دین وی اسلام است اگر زیاد خواهد بود از قبله اش باز پرسید که قبله وی کعبه است و
از کتابش پرسید که کتابش قرآن است و از برادرانش پرسید که برادرانش مؤمنانند اگر از اسناد سوال
کنید بشارت ما از بصاعت اعمالش سوال کنید که اعمالش آوده است از منون عاصی گفتار به کار آید که در
زیر آن گفتارش لا اله الا الله محمد رسول الله است و کردار وی مصیبت و صفوت زلت و گناه است حکایت
آورده اند که پادشاهی بود با جاه روزی طعاجی خورد و در وقت دست شستن اتفاقا قطره آب بر
جامه اش چکید پادشاه در غضب شد و فرمود تا فراس را بقتل رسانند که بی حرمی کرده است و از اسن
طشت آب برداشت فی الحال بر سر پادشاه فرود ریخت پادشاه را حیرت زباده گشت گفت ای عجب
قطره آب بر جامه ام چکاندی گشت فرمودم اکنون طشت آب بر سر من بریزی فراس گفت اگر بان قطره
آب بر اقبال رسانیدی همه کس تر افروخ و سز نشن کردندی که بیک قطره آب فراس گشت من بخواستم
که این بدنامی ترا حاصل آید این طشت آب بر سر تو اگر مرا بگویی مردم گناه بر من نهند و گویند فراس بی ادبی
کرده است سزای وی بود که دید اکنون بدنامی خود خواستم و ترا از بدنامی صیانت نمودم ملک گفت این سخن
الغافل قبیح العفان عفو نام سخن بیخبر غلبت تجلیل تو ای بد کردار سبکو گفتار عفو کردیم کردار زشت تو کجاست
حزب تو القصر چون راه بانان نامه بوسف رسانیدند بوسف بر خواند و دانست که برادران اویند
از سوشش شد و بعد از ساعتی که بهوش آمد بگریست ملازمان بخرش شدند که آب سبب گریه چه بود و زبری
داشت صاحب رای و محرم خاص وی بود با وی خلوت ساخته و کیفیت واقعه بیان فرمود و جفایای ایشان
ارچاه افکندن و فرود ختن و غیر آن همه در میان آورد و زیر گفت اکنون چه امید می فرمود از برای دوستی
انکه آنچه با من پیش برودند و بجز خجالت ایشان است همه در دنیا کسم در آخرت و دیگر فقر و حاجتمندی
ایشان میگردم و زبر از گرم بوسف منجیب ما بد که ای ملک اکنون با ایشان چه معامله خواهی نمود گفت
با ایشان آن گنم که برادران با برادران و گریبان با مستحکان گنم که استی در روی و فتنه بند
که هم نهاد با طایفه که نسبت با او این همه جور و جفا کرده باشند این عمل میکند و در اشقام و خجلی ایشان بنویسند

ملك الملوك صلوات الله عليه وسلم انما هو الذي جعل الله في خلقه من اهل البيت
من اولاد ابي طالب وفضل الله عليهم وفضل الله عليهم وفضل الله عليهم وفضل الله عليهم
القصه يوسف چون دیده که وزیر بزرگش در معامله برادران دید کردار و کار ایشان
آنجا که فی الحقیقه بودند ایشان را اگر من جوابش ایشان بکنتمی ایشان این معامله با من پیش نبردندی ایشان
در خبر است که چون روز قیامت شود و صالحان و طالحان از خاک طبر برانند بنده را بسوی دوزخ
روان کردند و خواجیه صلی الله تعالی علیه وسلم را نظری بروی افتد زبان شفاعت بکنند حضرت خدا
جبل و علا با حضرت مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم فرماید **قَدْ خَلَقْنَاكَ بِالْإِسْلَامِ** با دلاکت با در آرزو باشد که کرم
پروردگاری جبل و علا جانبت بنده را حواله بمانند مفرط او کرد و اندوکید ای محمد عاصیان امت این جفا که
کرده اند بواسطه آنست که مرا ایشان را مغرور کردید و دانیده بودم که با آنها الا ایشان را مغرور کردید بیکت الکریم
ای پیغمبران و ای فرشتگان آن عاصی بچاره هر چه کرده بقضای من بودند بقوت او و او را بیام زیدم به پشت
برید که الکریم اذ اذ **قَدْ خَلَقْنَاكَ بِالْإِسْلَامِ** ای صاحب کرم یوسف نامت نوشت که راهبانان آن سافرا
دستوری دهند تا بیایند و همراه فاسد چندین کاو و کوفسند و میوهای کونا کون و صلواتی بر کارنگ و طعنا
لذیذ بفرستند و فرمود که ضیافت ایشان نمایند و ایشان را باغزار و اگر ام تمام مبر در آرزو رسبانان چون انهام
پادشاه بنسبت در باره ایشان معلوم کردند ایشان را هماننداری ملوکانه و بسندیده نموده با در قه همراه بنزد پادشاه
فرستادند چنانکه حضرت خلی فی فرموده **وَجَاءَ آخُوهُ يُسْتَفْتَى فَخَلَوْا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ يُنْكِرُونَ** و آرزو که موعده نزول
ایشان بود یوسف بفرمود تا شتر آیین بسند و بارگاه سلطنت پناه را بهار است و هزار جنبیت با ساز
و آلت که انما با زره و بر سر این با هر چه در طبع بر اطراف بارگاه بر سر راه بد است و در وقت موضع
حجاب پیش عظمت و تبار در آینه کاره تعیین نمودند تا به حاجی با نصدم و با سلاح مکرر فرمودند و سخن بارگاه عالی
پناه را فرستاد ای زینا بعضی حیر و بعضی دیبا انداختند و سخت ترین مرض بجا بر زمین نهادند و قبه در غایت
تکلف بر سخت بر کشیدند و غلامان خوب صورت لطیف بلبس سلاح لبسته نیزه بازی و عشرت سازی
در آمدند نگاه بفرمود تا اکابر دین و اعیان مملکت نصرت آیین در مجلس حاضر شدند و مجلس را چنانچه فاع
ملوک و دستور سلاطین است بزوزینیت ملوکانه پاره است و بعد از آن اجازت فرمود تا مسافران
نظربادشاه در آرزو وند و ایشان ده نفر بودند چون خوب وی سباه مور نه با صورت کس و قامت جمیب
خلقت غریب بنیت بودند اهل مصر که آن صورت بدیده و سبک منعمه مشاهده کردند حیران و متعجب شدند یوسف
بجک ایشان را بدید و بشناخت و ایشان مر یوسف ادیدند و شناختند **فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ يُنْكِرُونَ** و مفسران
گویند که یوسف ایشان را به آن شناخت که خدای او را و افک کرد اینده پیش از آن وعده فرموده بود
و در چاه او را خبر داده که **لَنْ نَجِدَ بِكَ لَآئِمًا بِمَا كُنتَ تَعْمَلُ** و دیگر جوابی بدیده بود که البته برادران بخدمت می خوانند
آمد و بسیار بر عالی وی التجا خواستند او را در لاجرم یوسف همواره منرضد امیعی بود و این فقر بر راه
فاصد بر همین ساحت بود و اما سبب آنکه ایشان یوسف ایشان را خدای او را و افک است قول اول انکر یوسف
حجاب و بواب فرموده بودند ایشان را از دور نگاه دارند تا وی با ایشان بواسطه وتر جهان سخن گویند قول دیگر
آنکه ایشان حضرت یوسف را در حوزد سالی دیده بودند و آرزو تا بوقت ملاقات با صبح روایات جبل
بر آمده بود بجهت آن شناختند قول دیگر یوسف آرزو زلفا بستند و در انغمند و سنوران میبود که سلاطین

ایضا در کتب معتبره

فقد

تقاب می شد و دلیل بر این است که در وقت مجامعت که طعام کم شده بود و هنوز از سال شدیدی
باقی مانده آمد که ای یوسف نقاب بکش تا ما مشاهده جمال ترا وقت مجامعت برسد کان و غذای مجامعت کشیدگان
کرد و اینم روایتی است که هر ماه یکبار نقاب بکش تا ما مشاهده جمال ترا بدیدند تا ماه دیگر خوردند بودی و روایتی
است که هر هفته بیابان و نشان سعاد مسکند و ایند قول دیگر آنست که یوسف آرزو بر سر بر عزت شدند
بود و بر سلطنت منکی عصابه وضع بر پیشانی بستند و بر طبق ملوک مصر جاههای دیبا و حریر پوشیدند و طوطی
از طلا در گردن انداختند و تاج زرین کار مرصع بکوه آبدار بر سر نهاده و چندین غلام زرین کمر در پیش او دست
در کرد خدمت زده وصیت و آوازه عظمت و شهر باری وی در افطار و اکتاف منتشر شده و ایشان در مقام بنیان و نقاد
سر حجابت در پیش امکنده لاجرم او را شناختند قول دیگر آنست که معرفت و نکرت همه آثار فعل خداوند
جبل جلالت است که هر کس را شناسا کرد و دانشناست و هر کس را شناسا کنند چگونه شناسا یوسف معرفت
و ادلاجرم بشناخت ایشان را معرفت نداد لاجرم در مقام جهالت ماندند زبر کان گفته اند که اسباب معرفت
سه چیز است دیدار و گفتار و کردار ایشان سیم دیدار یوسف دیدند و هم سخن شنیدند و هم با حسانش سید
اما کلف حقیقی بسیار است تا معرفت حاصل آید کذنگ کافرا از سه چیز دانند یکی دلائل و آله نموندند دیگر ارسال
فرمود دیگر نیز از آل کتب بر آن سفروند و دیگر چون لطفش آشنائی ندادند و شناختند و در رویت جهالت
سراسیمه و سرگردان ماندند آنکه لاندی بن احتیبت الایه دلیل انجکایت است قول دیگر آنست که برادران
در حق او جفا کرده بودند همان جفا که ایشان آند و آن حجاب علت عدم معرفت ایشان گشت و چون
یوسف در حق ایشان جفا کرده بود و در آن بصرم ایشان را شناخت و هیچ چیز حجاب می گشت کذنگ است
عاصی نیز از معرفت ذات و صفات خداوندی جبل ذکره بشناخت خطا و ذلت خود محجوبست و عیاد ابا الله
در دم است نیز بشناخت که نامه و معصیت از لباس عرفان و عیان خواهد گشت **يَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْإِجْتِنَانِ** من زوال
المعروفه و الايمان القصه چون برادران بنا بر طول ایام با لبس لباس سلاطین ایام او را شناختند و بقدم
تعظیم و احترام پیش آمدند بزبان عبرانی بخت مسلمانان بجا آوردند و صدق بیستم با زبان جواب ایشان باز
دو بعد از آن از ایشان سوال کرد که شما از کجا سید و بیایند یا چگونه افتادید و مقصود از آمدن با چنانچه بود
گفتند ما صحیح مردم با دین شیم از بلاد شام رنج و غنا و جوهر و جفای روزگار بار بار سیده به آوازه بزل و احسا
نومتوجه این دیار شده ایم تا بی جمله فونی بدست آیم یوسف فرمود همانند شما جاسوسانید که شخص احوال آمده آید
تا عدت شکر ملاحظه نماید و مملکت ما را در نظر آرد و در نزد والی مردم و شام روید و ایشان را بر مجاریه مایلیر
کرد ایند ایشان متفق الکلمه آواز بر آوردند که تعاذ الله که ما جاسوسان بشیم یا پیغمبر زاد کیم و از سبب با کائیم
و مرده کو هر از یکدیگر و مرده اشتر از یکدیگر هیچ میباشیم و پدران ما رخصت سازان افلاک و منازل شناسان
عالم پاک بوده اند در جهات ثابت ستاره بر زمین ایشان بی ارتفاع اطرلاب معلوم و دقایق علوم مخزونه
بی تکلف تعلم بر خاطر خیرشان چون آفتاب روشن و مفهوم پیوده همانا دعوت اسرارین الله و معجزه روح الله
و کرامت خلیل الله علیه است سلام سمیع اشرف اعلام رسیده باشند و بواسطه کرم ملک ستود و حصان که
در شکستای این خط سال مذکور استند و افواهش و رجال گشته و خلافت از اطراف روی با چنان آرد و مانیز
این دیار شدیم تا از مواد الطاف و کرمی جمیل و از فوائد اعطاف و تقطی جزیل مخطوط و بهره مند شویم و اول
واصحاب و متابعان و اعقاب بار از عذاب مخطوب و بلاهای عسرت و قاتله نفس و خلاصی جان حاصل آید صدیق

پس بد که پدرش از زمره اجبا است با از جمله اموات جواب دادند که در قید حیات بود فرمود که چگونه شخصی است
 و اکنون چکار میکنند و بر چه چیز روزگار میکنند و شما چند برادرید گفتند پدر ما مردی است رفیع حال بزرگ سال
 از نسل ابراهیم خلیل و نقیض اسد ایل علیها است سلام خلعت مرقدت فوتت بارت و اسحقاق یافته و
 روی صفت از الفت عبر جهان افزین بر تافته و ماد و از ده برادر بودیم در میان ما آنکه بصورت و سیرت بهر بنویسند
 بلند نبوت شایسته ز روزی بجانب صحرا صحبت ما بنامش پروان آمد و ما را بضرورت از حضور او عینتی دست
 داد که آنک می کرده اورا بخورد و در همان وقت که این خبر به پدر رسید آن برفیق سوجه غم اندوخته ملاکش را
 بقضا و تقدیر حواله نمود و چون از اسنیلای عجز شربت از شدت فواید مصابرت عاجز گشت بطلبه شکی
 و گوشه اختیار کرد و در اینجا منزوی گشت و طرق انصال و ابواب قال و مقال سدود کرد انبده و بنفشه مثال
 با قدر خمیده و جامه سوگواری پوشیده و نیل فرور در فراق آن آفتاب شش سرد آید بیده خویش کشیده و
 هم از آن مادر فرزند کم شده پسری دیگر از آن صدق پاکیزه که هر دو اکنون مهر آن ماه روی بروی افکنده
 و خواطر فترت را بیدار روی اسنیلای سپید بر بوسفت فرمود نام آن بچربست گفتند این بابین پس بد که چرا بابین
 اسم موسوم گشت جواب دادند که سپهر ما در کم شده را این بابین خوانند چه در زمان ولادتش را حیل که مادر او
 بود طبل رحیل فرود کوفت و پدر او را به شیره و آب پرورده و آن در نیمه را صدق و در در کنار آورده بالای او بافتا
 نمی نماید و زمین را در هم نشینی سایه اش این نمی شمارد و صبح و شام در سوای هوای آن پس موقوفه الاثر بر لب
 جو سبار کر نشسته و با خیال جانش الفت و استناس که در شرف غمناکی وصالش کاری ندارد و بجز عشق بازی با خیال
 با هر دیگر نمی پرد از صدق فرمود که در این ولایت کسی باشد که بر صدق مقال شما ادای شهادت نماید و بصحت
 شما کو اهی و پدر و پهل گفت که در زمین شام این اهل اسلام و بجای حسب شرف و نسب معروف و بیگانه ام
 و ما را بر این معنی موقوف نبود که معروف اسم عرفی باید و ز خالص را بعره بکسنگت فاضی احتیاج آید و نه شیره
 از و سبب نقل میکنند که بوسفت مرخصم را بفرمود تا برادرانش را در منزل شریف فرود آوردند و با کرام
 و احترام ایشان کوشیدند چون سدر و زبرین منوال بگذشت هر روز مجلس عالی حاضر میشدند و حضرت صدیق
 در ایشان نظر مریض بود و بیچک را اینک ملاحظه میکرد و باز ایشانرا بمنزل محمود میفرستاد و بطعامهای
 کونا کون از برای ایشان خوان می خورده ایشانرا از این معنی بغایت متعجب بودند که چون بصحبت میآمدند اتفاقا
 چندان بنید میدیدند و چون بمنزل میرفتند همبانداریهای پندیده مشاهده میکردند با خود میگفتند که ملک
 در مانظری میکنند زیاده از آنچه دستور است با آنست که بجهت حرمت آبا و اجداد ماست و یا بسبب شوکت
 و قوت و مهابت ما و یا آنست که سیمای نبوت در چهره ما می پسندد و یا معامله ما با بوسفت است نظریست
 از روی غلطت با نگاه میکنند اگر سبب این باشد کار ما بغایت مشکل شود و در صد و قتل مادر آید و در روزگار
 فضیحت شویم و شمانت اعدا مبتلا کردیم ایشانرا این سخنان می گفتند و بوسفت بر روزن چون ماه کوشش نهادند
 بیچک نمی شنیدند و از فضل حضرت حسد اوندی حیل و علا بر می اندیشیدند و روز دیگر گفتند که دیگر طلاق طلب
 شد امروزمیر و یکم عجز و مسکنت خویش معروض میکردیم و میگویم اهل و عیال ما همه در معرض فنا و نقت اند اجاز
 گرم فرمایند تا باز بوطن خود مراجعت نمائیم پس روز دیگر سپاهند و سلام کردند و چون ایشان داد و فرمود مراد
 احوال شما شمه است شما میگویند که فرزند یعقوب بن محمد و ماد و از ده برادر بودیم بجز اگر آن خور و در یکی
 در خدمت پدر است آنرا که کرک خور و از شما خور و در بودی بزرگتر گفتند خور و در بود و لیکن پدر او را عزیزتر میدانند

بوسفت گفت که یعقوب امیکویند که پیغمبر بود پیغمبر چگونه خور و در برابر بزرگتر خست مبارک کند گفتند ایها الغزیرا که
 تو آن فرزند را میدیدی پدر را در محبت معذور میداشتی از بسیاری حسن و جمال و فضل و کمال وی و ما را نیز
 با وی محبت بسیار بود و لیکن جوانی دید که ما را از آن که است آمد گفت چه دیده بودی گفتند خور می ما قول آن
 بود که وی پادشاه شود و ما چون سبب کان پیش او استناده باشیم و ما را در سجده کنیم گفت اکنون ملک شد
 باز گفتند طهارت ذات تفاوت صفات وی دلیل آن بود که وی پیشی باشد و در پیش آن دولت معانی
 نابد و اگر او را کرک خور وی بکل که در دنیا نیز بنصب لطفت فایز گشتی فرمود کیفیت واقعه کرک خور و در شکر چگونه
 بود گفتند صحرا بر روی رفته بودیم و با ما همراه بود در آنوقت مراد را کرک خور و فرمود هر چند میخواهم شما را
 گویند شما از طریقه صدق انحراف مینمایند وقتی که با شما همراه بوده باشد و شما در نظر مرد با قوت و شوکت چگونه بگذرد
 که او را کرک خور گفتند آن ساعت با پیشتر رفته بودیم و او را از دیدن قماشهای خود گذاشته در آنوقت کرک
 بروی دست یافته او را ملاک کرد و ایند گفت که در آن خور در اشتهای پیش مناعهای خود کسی چگونه شاک دارد و چرا
 یکی از شما پیش منی نشسته ظاهر آنست که در این سخن کاذبید با آنکه من نشسته ام که کوشش پیغمبران بر درندگان
 حوام است کرک پیغمبر زاده همچنین را چگونه خور گفتند بر این خون آلودی نشانی نزد پدر بر دیدیم فرمود این نیز
 دلیل است بر کذب شما ندان کرک بر من مردم کی رسد که بر این را در دیده باشد گفتند ما حاضر نبودیم شما بدید که
 در دانتش گشته باشند و آنگاه که کرک خورده فرمود در دم او را اجرا کشد و ما را امالی نه و مقصود در دست اند
 کالا باشند که گشتن مرد آنگاه اظهار خشونت نموده گفت ظن من خطا کند شما را روزی چند مجوس میدارم تا حال
 شما تحقیق بدانم گفتند این نیز ترا سوگویند سیم بد انداختی که ترا این غر و کفنت داده است که ما را مجوس
 نکردی و پدر ما را بسوزد فراق ما سوزانی که او خود بفرق بوسفت سوخته است و ضعف و ناپاکی گشته و دیگر آنکه آنجا
 از عیالان ما در بنوا نمایند اگر ما را باز داری در خون قومی کوشیده باشی چرا که اهل و عیال ما از جماعت در غرضه
 ملاکت بوده اند و چشم انتظار بر راه ما دارند و نیز چون پدر پیش خود که اولاد و بران مجوس کرد و اینده ترا قریب
 کند و از دعای بدوی احتراز کردن و احمیت بوسفت چون سخن فقر و فاقه آل یعقوب و اندوه و گریه ایشان
 بشنید خاطر مبارکش مفرج گشته آب در دیده کرد و گفت رعایت آل یعقوب بر همه کس واجب است
 و بر من واجب تر و لیکن در قال و مقال شما در شکم اگر میخواهید که شمارا دستوری و همگی از شما باید که اینجا باشند
 و در نظر رافت ما قاسمت کند تا آنکه که شما باز آیند و برادر کترین ابا خود همراه بپارید تا نقد بقدر دعای شما
 و مراغبان رشک و ریب از این بنمیر بخیزد و بعد از آنکه صدق مقال شما معلوم شود و بجایات پادشاهان بعد
 کردید و الا یکی از شما بدست ما باشد گفتند فرمان تراست هر که ام خواهی نگاه دار بوسفت فرمود تا فرعه زدند
 بنام شمعون بر آمد نگاه داشت وی اشارت فرمود آنگاه گفت تا بصناعت ایشانرا بکشایند و در برابر
 آن غله با ایشان همانند نقلت که بوسفت فرمودم فلان خویش را که بار نامی این فرقه را بخورد نظر من
 بکشایند و پیش از آنکه بنمیشمار آن نظر میکنند خادمان از این معنی بغایت متعجب شدند که این چه حالت
 که چندین بار نامی تبتی از اطراف عالم آوردند و جو او رفو دادیم و زرد و انشه و امتعه بچکد ام التفات نمود
 و گفت که پیش من بکشایند این بار محقر و بصناعت مزجات امیکویند که پیش من بکشایند لابد اینجا است
 و سرش آن بود که هر تار موی از آن پیشم و موی بز و پیچر حال عشقی بود و حاصل دردی از در دمای یعقوبی اگر نه
 در دشت یعقوبی بودی بوسفت ابا پیشم و پیچر کار بودی و چرا دلای آن خود کردی اشارت حضرت

رت الغزت جل و علاه ففقدت الملبس اذ صحرى الى ابالي بيا دني نيازي برادر و اصل الفت
ان نكشت و آن كجف در دناك در و بش در لبش سوخته نم اند و حشره را بخرت خود راه داد كه انين الذي بين
احسب الي من رجل اشجع مني خزنه است مرا بر ز نقد علم و ادب كجاست آه سحرگاه ناله دل شب
مبارك شده لب اندر بودای عصبیان كه بجز رحمت ما موج منزند بر لب **القض** چون بار بار بگفتند
و هر چه آورده بودند نقص نمودند بهای طغر و ارغله بود فرمود اگر چه بصناعت شما قلیل است ولیکن چون شما مردم
اصیلید و از راه دور آمده اید بصناعت شما قبول افتاد بخشنید برید که بجهت یعقوب بنیبر این بصناعت را
عزیز و محترم میدانم و بعد از آن فرمود تا غله از برای ایشان به کبیل زیاد از دیگران بنمایند و ذلک قولیه
و گنا جز هم چنان بر سر ای کمال که طعامم و او فرجهایم یعنی چون غله از برای ایشان ترنیب فرموده از برای هر یکی
شتر واری تعیین نموده و در یادنی بهای غله را با ایشان بخشید قال انشونی باج کلمین ایچک بعد از آن که تمام ایشان
نمود برادر پدری ایشان یعنی این بلین را طلبید تا برای وی بیارند و حکمت در طلب می یکی آن گفتند که
چون یوسف از برای هر کدام از ایشان شتر واری بار تعیین فرمود ایشان دو شتر و از دیگران برای پدر و برادر
می طلبیدند و جهت نا آمدن پدر که بر سر شدت سخن و عدم بصر بنامند و جهت قاتمه برادر نزد پدر خدمت
و رعایت جنبه و گفتند یوسف فرمود که نگاه داشتن آن فرزندان و اختیار او در میان شما دلیلست بر علو
شان و وضوح برهان می و کثرت محبت پدر بپسند بوی با این دلیل تنگ نموده گفت انشونی باج کلمین ایچک حکمت
دیگر آنکه برادر از اراده غای ایشان نگذیب کرده بود و معترف فرموده که کوا می بر صدق مقال خود بگزارند و ایشان
در مصر کسی نمی شناخت بر آن قرار یافت که برادر از ایشان سپاید و از نزد پدر خبر سپاورد و تا تصدیق قول ایشان
و در رعایت جانب ایشان اهتمام فرماید و الا نگذیب ایشان متعجب می شود حکمت دیگر آنکه اشتیاق حضرت
یوسف بملاقات می نهامت سیده بود زیرا که از برادران همه جدا دیده بود و از وی فایز دیگران که دور
بوی رسیده بود و از وی صفا از بسیاری اشتیاق بلقای می بهانه بر آنجخت تا التماس بر آن فراق
بآبصال می بنشانند حکمت دیگر لبان ار با محبت آنست که یوسف شنیده بود که همه اش یعقوب
مشاهده جمال بنیامین است و همواره صغیره بفرستد محبتش بکار و او را بجای یوسف دوست میدارد و از
انجا که غیرت محبت است فرمود چگونه سزد که یعقوب دعوی دوستی مکنند و آنکه دیگر بجای او دارد و با وی
ارام کرد و او را از پیش پدر بر باند و نزد دیکت من آید تا عبا را بخار بر صفی دوستی نشیند و در محبت شرکت
راه ندارد و در بکدل و دوستی را کجایش نیست که با شغی نادر زنی بهره داری آتش هرگز
نشود حقیقت وقت تو خوش مارا خواهی خطی بعالم درکش کاند بکدل و دوستی ناید خوش و چون
اهتمام می در آمدن بنیامین در درجه اعلا بود در طلب احضار و جی جمع فرمود میان ترغیب و ترهیب اما ترغیب آن
بود که فرمود الا ترون انی اوفی الکیل و انا خیر التزین من مراد از ایفاء کیل تمام نصیب برکات است از طعام و خیر
التزین عبارتست از حسن ضیافت می و احسان تمام در باره مهمانان و عزیزان شخصی بصنعت نسبت در باره برادر
و اما ترهیب آن بود که فرمود فان لم تا تو بی به فلا کبیل لکم عندی لا تقرن و چون ایشان در کمال احتیاج بودند و در
تخصیل طعام سهوا لغت نمیدادند و ممکن نبود حصول مقصود مگر از نزد یوسف و تقرب بوی تعلیق فرمود اعطاء طعام را
با آوردن برادر و گفت اگر بنیامین نزد من میانید که طعام میانید و چون این ترهیب دانستند قالوا استر
عنه ابا و انا لفا علون گفتند هر آینه چه کنیم و آمدند و شد تا نیم تا او را اجازت حاصل کرده بملاقات آید

لا یزیرم
و ایچک

و آنچه در سعی با کجند در این باب تقصیر ننمایم بعد از آنکه ایشان قبول انبغی نمودند یوسف مر ملا زمان و محرمان خود را فرمود
که بصناعت ایشان از انهایی در بار نامی ایشان بنمید و ذلک قوله تعالی و قال لفتنانه اجمعوا ایضا عثم فی رحابهم حکم
بیر فوفخ اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم یرجعون حمزه و کسانی و حفص و اسیت از عاصم رحمه الله که گفتند که لفتنانه
بالف و نون خوانده اند و باقی فز و الفیقه بیانی الف خوانده اند و هر دو جمع فنی آمده است چنانکه غلبان و غلمه و
صنیان و کنبیه و اخوان و اخوه و فنی اسلم است مملوک را خواهه پیر باشد و خواهه جوان و بصناعت ایشان آن
بود که نهایی کف مردم آورده بودند فقاد و گفت در جی چند بود و معدوده و بعضی کوسین کفشی چند بود و او را هم بارها
و بر وایتی مقداری ششم بود و بنویس مقداری بنویس و سبب بنامدن این بصناعت در بار ایشان بقبول بعضی آن بود که
چون چنانند و آنرا بپندد آنست که یوسف در باره ایشان گرم نموده و آن باعث شود و مراجعت ایشان و قول
دیگر آنکه میدادند که ایشان از وی نیست و مقل احوالند و دیگر درم ندارند که بکنند خریدن آیند آن زربا ایشان باز
دادند دیگر بار که معاودت نمایند یعنی دست بنامند قول دیگر امانت ایشان میدادند و دانستند که
چون بابل و عیال رسیده سر نامی با ر کجنانند و بصناعت خود پیش در میان با بر پندند و حال آنکه خود تنها
باشند تصور کنند که مردم بر سپیل سهوا آن بصناعت او در میان کنند مبناده اند و ایشان از کمال عصمت در راه
نصرف نخواهند نمود و باز بصاحبان بجمع خواهند کرد قول دیگر آنکه بهای طعام از پدر و برادران گرفتن از
جمله بزم و حسنات داشتند لا سبم باز داد و فلما رجوا الی اهلهم قالوا ابا انا ما نخرج مینا الکبیل چون اولاد
یعقوب در صحن طی مفاد و مر اصل به منزل که نزول میکردند اهل آن منزل را استقبال ایشان بیرون میبایندند و
با نواع کر ایشان مخصوص میکردند و اندک ناخجی که از این معنی بخت نموده گفتند که این تا شریف صحبت شریف
که در وقت رفتن بهر چه چکس بحال بال التفات نمیداد اکنون در صحن مراجعت با آن همه اعزاز و اگر مخصوص گشته ایم
و اهل اشارت میگویند که صحبت مخلوق این نوع خاصیت میدهد کسی که بقضای نا جلیس من ذکر فی بیجا ب
حضرت التبت جل و علاه من مشین رحمت می گشته باشد اگر عزیز و مکرم دارین کرد و چه عجب **القض**
چون اولاد یعقوب قطع منازل و طی مراحل نموده بکجان رسیده پیش پدر خویش یعنی یعقوب در آمدند و از
احسان و اگر احمی که عزیز با ایشان پیشین ده بود از ادای بسیار کردند گفتند ای پدر برکت دعا و بمن همت
شریف شما سلامت بهر رسیده بکلامت عزیزت شکر میمردی بصورت بنمیران مهمانداری غریب نواز
خوش سخنی متواضع نهادی بنیم پروری احسان کنی مهران ائی لطیف نمانی خوب بیداری همایون طلعت
سعد اختر مبارک سجما با سیاست پادشاهان و با تواضع در دیشان و با خلق بنمیران و با لطافت فرشتگان
در احکام می نظر کردیم مشابه احکام تو بود و در وقار و حلم نیز مماثل تو چون ما را دید کوفی غوی بود که خوششان خود را
یافت و آنچه از اعزاز و اگر ام و شفقت و رحمت و انعام تصور باشد تقدیم رسانید و الوان اطعمه و اصناف اشه
همان نوازی بجای آورد یعقوب چون فضایل غیر استماع فرمود تحسین نموده گفت دیگر بار مرا اجبت نمایند سلام
و شکر گذاری من بوی رسانید و کوسین بدان ابا انا نصیبی علیک فی ذلک کما اولفتنا بعد از آنکه یعقوب
سخن ایشان شنید و در میان فرزندان شمعوز اندیک شمع مثال آتش بپوشید و دید و از کیفیت حال و صورت
واقع باز پرسید فرزندان مضمون سرگذشت تمام و کمال معروض فرمودند یعقوب فرمود که شما اسرار
خود پیش عزیز چرا مکشوف کردید و در از خود با او جواد میان نهادید گفتند چون او را اول امر
و ابتدای ملاقات ما را به شوه جاسوسی متمد داشتند از هر اسم بد کجانی دقیقه نامری نگذاشتند ضرورت

ش

شد که نسب خود را مشروح سازیم کفیم که ما از خاندان نبوت و رسالتیم و لیکن هنوز خاطر شرفش بصدق مقال ما
جایز نمیکشتم و آنچه در سنور رعایت و نظر عنایتش مقضی آن بوده با ما پیش برده موقوف بر فتن بنیان
است قاریل معنا افاضنا تکمل شتر واری کندم از برای نوموقوف کذاشته و شتر واری از برای بنیان
الکون بنیامین را همراه ما بفرست تا آن غله تمام ستانیم و بر طبق مقال ما نیز ادای شهادت نموده عزیز را بر صدف
ما اعتمادی تمام حاصل آید و بنظر ات عنایت خود همه را مخصوص کرد اند و آنکه لفظون آن بیانه مکرده یعقوب گفت
قل انتم علیکم الا کما ایتنا علی اخیمن قبل همین سخن بخت بد آن روز که یوسف را سپردید و مرا بر سخن شما اعتمادی نمانده است
زیرا که ناراستی شما در باره برادرش تحقیق پوسته ایشان گفتند که عزیز بر سر شتر برین بنیامین نگاه داشته
و اگر همراه نفرستی شمعوز اور قید نگاه دارد و دیگر غله بماند و از اطعام ما ایشاع نماید و بر این سخن الحاح میکردند
و صلح حال در ضمن این سوال باز میخواندند تا یعقوب گفت فانه خبر حافظی حمزه و کسان و حضرت از عاصم رحما الله
حافظ بالف میخواند و باقی بغیر الف میخواند بر صدر و هو اکثر اسم الراجحین و از کعب اخبار رضی الله عنه منقول
که چون یعقوب باین کلمه کلمه فرمود و خدای فرمود و عزتی و جلالی که در آن الیک کلمه بعد ما فوضت الی یعنی سوگند یعقوب
و جلالت ماکه هر دو فرزند ترا بتو باز کردیم هر یکت این تفویض امر که با نمودی اگر کسی سوال کند که حضرت
یعقوب چون جیانت برادران در حق یوسف مشاهده کرده بود چگونه برین بنیامین رضا داد جواب آنست که
میان برادران و بنیامین خلوص عقیده مشاهده نمود بخلاف حضرت یوسف که عموار نایره حیدر در باره
ایشان نسبت با او شغل بود و روز بروز در التماس می افزود و دیگر آنکه جمال صدق ایشان در این امر
بر آئینه ضمیر آنحضرت منکشف شده بود و آثار خجالت و شجاعتی از معامله یوسف بر صحیف اعمال و صفایح
آمال ایشان لایح بود آورده اند که یوسف نامه حضرت یعقوب کتابت فرموده همراه برادران فرستاده بود
یعقوب فرمود تا نامه را بخوانند و مضمونش این بود که بعد از خجالت و شتابی که بود که این جماعت باین جانب
عبور نموده گفتند که ما از فرزندان یعقوب سنجیم و از اطوار و اوضاع ایشان شایسته جاسوسی مشاهده می
افتاد الکون شمعوز از میان ایشان بشرف ملازمت اختصاص فرمودیم تا صحبت قول ایشان معلوم گفد
و اگر چنانچه این فرزند از فرزندان جناب نبوت ما باند بر شرف فلی رقی مثبت ساخته معامله ایشان از زحمت بری
کرد اینست تا بجایات با دوستا مانده و نظر از حیرت روانه سر فرزندانشان کردیم و نیز چنین استماع افتاد
که مر آنحضرت را فرزند ارجمندی بوده است که از نظر شریف موقوف گشته و بواسطه آن با لم فراق و سورت
اشتیاق او محزون و محروم گشته و خوا اطا انجان بجهت آنحضرت متالم و اندوهناک مانده اگر کیفیت
این واقعیه مشروح نوشته ارسال فرمائید شاید در تدارک آن سعی مبدول توان داشت و عبارتم و اندوه
از مر آنصمیمینبر آنحضرت توان برداشت بعد از ابلاغ رسالت از پدر استعدا نموده جواب نامه طلبیدند
و گفتند نامه را تسلیم بنیامین نمای و با ما همراه بجای عزیز ارسال فرمای تا بمقاصد خویش فایز گردیم و
تعالی و لنا حق امتناعیم و جدوا بصنا عظمی زوت النهمیم و چون سر بار باز کردند و بصناعت خویش در میان بار
دیدند یعقوب فرمود من در ذات عزیز مصر جو انردی نام و کرم عظیم می پسندم بصناعت از شما قبول کرد و شفقت
باز بنیامین رو کرد و نفی بذلت را که اگر در نظر هر دردی طعامی که داده بود بر سپیل صدقه بودی صغار صدقه بینه
شمار آنرا پسندیده این است کرم لایح و فضل لایح نفعی منت از بخشنده و دفع خجالت از پذیرنده و ارباب کرم
از این نوع معاملات واقع میبوده است تا آورده اند که امیر المؤمنین حسین ابن علی چون در ویشی را بدیدی

کفنی

کفنی ترا چه نام است پس گفستی در پوش کفنی من فلان بن فلان نام کفنی نیک آمدی که از دیر باین در طلب
نوام که در دفتر پدر خویش دیده ام که پدر ترا چندین درم در ذمه وی بوده است اکنون میخواهم تا ذمه پدر
خود را از حق تو فارغ گردانم و بدین بهانه عطا پدر و شتر کرم فرمودی و از مورق عجبی رحمت الله تعالی منقولست
که بجانده در ویشان شدی و اور از زور و در آسم بودی کفنی این نزدیک شتا و در بعضی نسیب تا آنجا که بطلبیم
بعد از سه روز کس فرستادی و کفنی سوگند خورده ام که در وجهه باز شتا نام و بی الواقع از آن مستغنی ام
الکون شما از در ذمه محبت خود صرف نمائید تا سوگند من راست شود و من سپاس دارم و ممنون منت
باشم باین طریق صدقه ما بدر ویشان کرم میبودی تا هیچ وجه وضع منت در میان نبودی قوله تعالی یا ابا نانا
نتعنی بینه بصنا عظمی زوت النهمیم مادر این موضوع محمول بر دو معنی میباید بود یکی آنکه معنی استفهام باشد ای مادر بطلب
و تا در بدل فوق زمین خرید یعنی چون بصناعت خویش دیدن در میان با کفنی ندای پدر ما اکنون چه خواهم
و بر این احسان و اکر ام که با ما پیش بر دند چه مزید جویم که ما را اگر می نمود و طعام بهما فرجنت و باز بهای آن بها باز داد
و معنی دیگر آنکه ما معنی نفی باشد ای مادر بطلب من کفنی شتا یعنی فلان که ما از نوای پدر چیزی دیگر میخواهیم از برای بهای غلی
همین بصناعت غله سنجیم و بر سر اط و عیال خود بسیار کفنی بکنایه اقبال ما را بلکه بپوشم از اجاب یا تو ایتم من تلید
و حفظ اذنا و در رفتن و آمدن محافظت برادر خویش میکنیم و نزد او کفنی بپوشم و شتر واری دیگر کندم از برای برادر
خویش زیاد میسکیم چه هر فردی را شتر واری کندم فقر راست فیکت کفنی بپوشم یعنی شتر واری غله اگر چه تر
بسیار گرانست لکن نزد عزیز اندک مر از است یعقوب فرمود این سخن شما و نفی استوار دارم که و شیفه در میان
آید و پیمان را با باین منو که از دیدن آریسه مکمل حتی نوزون تو ثقیان من الله لثانی بی فقرت من باین را با شما تا آنجا
که پیمان دید و عقده استوار شدند و خدا تعالی را بر خویش من گواه که بر بد و حق محمد خاتم پیغمبران سوگند داده
گشاید که باین برادر غدر نکنید و گواه و را من باز آید الا ان یحاط بکم ای الا ان یتلکوا حیجا کما همه هلاک کردید
و با چنان مقهور و مغلوب گردید که باز آمدن نتوانید فلما اتوه مؤثقم قال الله علی ما نقول و کفنی بعد از آنکه عهدی استوار
پیش آوردند و سوگند بمنزله محمد علیه الصلوه و السلام یاد کردند یعقوب فرمود خدا تعالی با بپوشم کوه است
و این سوگند مقروض حضرت او است اگر وفا کنید باین عهد شمار اجزا بد بخوبی بر سرانی و اگر غدر کنید بشمار
مکافات کند عظیمترین سزای آنجا که باین با من را حاضر کرد و پیرا من پیشمین خویش بوی داد و عمامه کتانی کرد
و سمبل بود و میرزی که مخصوص حضرت ابراهیم بود و سلیم باین با من نمود و گفت از روز که پیش عزیز شوی این
پیرا من پیش و عمامه بر سر نه و میرز بر دوش افکن و من این میرز را عزیز میب دارم و از بهر کفنی خویش بنامم
که تبرک جد من ابراهیم خلیل است معصای بدست می داد و همراه برادران عزیمت مصر کرده از کنگان بیرون آمدند
و اسرا نیل الله نیز بشیخ ابیسان بیرون آمد تا بزرگ اندر خنت که با یوسف تا آنجا بیرون آمده بود چون با موضوع
رسید دست بگردن بن باین کرده و در کمره درآمد و گفت ای پسر یوسف تا اینجا بیامدم و از آن روز با بپوش
وی بنیاد شتم آنجا و اولاد را و دواع فرموده ایشان را باین مصیبت سزا داد که دانید و قال یا بیاتی لا تظلموا من باب
واحد و اولاد من ابواب مفرقه ای پسران همه باید که یکدیگر از یکدیگر شکر میانید بلکه از ابواب مفرقه هر یک جدا جدا
در آید و این مصیبتی بر آن بود که چون اولاد یعقوب بجهت سیر و سوسه کشیده بالا و مانند آب صافی
کشاده سجا بودند و طول عرضشان باند ام و بنیت خلقتشان تمام بود آنحضرت بموجب معی سماوی و خبر آسمانی
اصطیاط این معنی را که از آفت عین الحال محروس مانند چشم بر آفتابان جهان ننگند این صیحت فرمود و کتوب

که از برای عزیزم فرمود ساخته بود باد ستاری که ابرو آیم خلیل بر سپیل ارش بوی رسیده بود تیرک عزیز
میداشت برسم بدیده باکتوب منضم ساخته به بود او این باین سپهر و نایب نظر عزیز رساند و اولاد اسد انیل
ثمره شجر خلیل را و دواع کرده روی بهر نهادند و بعد از قطع سیاهان در راه بی پایان به یکفر سنگی صدر انتمزل که
باشاره پوست بنا کرده بودند نزول نمودند و ذکر انتمزل و شرح کیفیت آن موضع پیش از این هر قوم فرم کلک
پیان گشته حاجتی که بر آن منزل موکل بود نامرئوسه بفرستاد که آن ده مرد کفانی باز آمده اند و جوایز دیگر با
ایشانست پوست مکتوبی در جواب حاجب نوشته ارسال فرمود مضمون آنکه بتخلیم و تکریم ایشان قیام نموده و
خدمتکاری که باین بنی بقدیم رسانید و بدرقه همراه ایشان کرده بزودی بیارگاه سلطنت پناهی بفرستد انگاه پوست
بفرمود تا سزا و کوشک و نظر بسیار کشد و اطراف جوانب آئین بشد و امر او در اوج حجاب و شکران
و سرداران مملکت بر آنجا اندند و هر یک بجای خود میباشند و خود نیز لباس ملوکانه در پوشید و تاج پادشاهی بر سر
نهاد و بخت سلطنت است بنا فرمود و چون برادران اجازت یافتند از حال نمودند و بدر مصر رسیدند بنا
بر وصیت پدر متفرق گشته هر دو نفر از دروازه در آمده همچنان سرای شمعون فرود آمدند و او بعد از تمهید خوان
ضیافت لطیف کرامات و شرفی عزیز مصر را تفریب کردن گرفت و آن شب با ایار بعضی از این حکایات
پایان رسانیدند و در آن قصص شیرینی آورده است که چون فرزندان یعقوب بدروازه مصر رسیدند
هر دو برادر از دروازه درآمدند و این بین شهر دروازه مانده که آنرا باب الشام میگویند و راه و منزل نمایند
و زبان و بر این در آن مملکت که می بینید سر اسیر و حیران استاده بود و غم و اندوه بر دلش مستولی گشته تا که
جبرئیل بر پوست فرود آمده گفت با یوسف بخبر وضعیتهای پادشاهان از بر سر بر کن و لباس غریبان
در بر کن و بر نایب سوگند گشته عزیمت باب الشام کن که برادر است این باین بر در دروازه حیران استاده و میداند
که راه که ام و منزل کجا است از هر که سوال میکند کسی بان وی نمیداند و غریب و دل شکسته و تنها است خرد
بوی رسان و لیکن حال خود را بر وی مکتوب مکن یوسف از این واقعه که بیان شد و لباس چوبلی در پوشید و بر
بر روی افکند و بر شتری نشسته روی باب الشام آورد و دید که این باین شهر استاده و از دیده اشک مبارک
بر روی سلام کرد و بزبان عبرانی از وی پرسید که از شام میروی و بطلب طعام آمده این باین چون هم زبان خود را
یافت خاطرش تسلی بدید آمد از پوست سوال کرد که تو کبستی که بیکس در این مملکت باین زبان
با من سخن بگفتی که تو یوسفی جواب داد که من مدتی در دربار شام بودم این زبان را انجا آموختم ام در نایب آن بار
که در دلم چه جان دیگر است و آن محرم رازم از جهان دیگر است اسرار دلم کسی ندانست جز او
کافسانه عشق را از زبان دیگر است انگاه یوسف با قوتی داشت بر بازوی خود بسته قیمت می بافند دنیا
از بازوی بختاد و بر این باین و او این باین ندانست که آن چیست با این چه پنداید که یوسف هم کرده فرمود
این را بر بازوی خود بر بند و با هم همراه پاناما برادر است که شام و هر دو همراه از باب الشام درآمدند و چون
که یکس سلطنت شعاری رسیدند برادران را دیدند از دور استاده یوسف گفت برو و با برادران خود بی
شوا این باین در در کبر و در آمد و گفت مرا بخت بغایت مقبول افتاد و مفارقت من بجز اسم یوسف فرمود حال برادر
طی نشو که مفارقت غریب بر افقت خواهد انجا رسید انشا الله تعالی نظر این است که در صحرائی عرصات خطاب
مستطاب بر رسد که ایمان منان بیکه کردار هر یک با طاعات خود مقرون از روی از در تاهی بهشت در آید
مسکین عاصی بی با بد عرصات قیامت کردان بماند و راه بهر بهشت ندانند و وصول مقصود حقیقی شواند انگاه

جبرئیل

جبرئیل عنایت حضرت رسالت را از حال آن بنده آگاه گرداند و بر نایب شفا غش سوار شد و وقت آن عاصی حیا
رساند تا او از شدند آن حال باز رساند **الفصل** در بیان فرخ حال نزد برادران آن مد چون آثار فرخ و بشا
و جبین بنیابین مشاهده کردند با و گفتند که ای بنیابین از روز مفارقت پوست تا با کنون هرگز ترا همچین
فرخان و متوج حال ندیده ایم گفت ای برادران بر در دروازه مخزون و اندوهناک مانده بودم و بچکس طفت
احوال من بگفتی شتر سواری پیش من آمد و با من بزبان عبرانی گفتگوی دوستانه پیش چنانچه تمامی انتم و اندوه
از خاطر من بر نفع گشت و بملاقات می مرده الحال و مروح المال کشتم و من مهربان از آنجکه عطا فرمود گفت
بازوی خود بند با شارت می بر بازوی خود بستم بود گفت من نمای تا بستم چون استخوان نموده گفت تو در حقیقت
آن بناد احوال نمایی من بگیم که آن از برای تو محفوظ است در من بدین بوی تسلیم نموده بر بازوی خود استوار
کرد این سخن مهربان را گفت بازو بند خود بمن نمای چون نخس کرد بر بازوی وی بنویس ملاحظه نمودند باز
ببازوی بنیابین معاودت کرده بود بقدرت الله تعالی و گویند که برادران هر کدام که آن کوه سر را بر بازو
خود می بستند از انجا بازوی بنیابین باز میگشت و انجا اشارت به لطیف و نکته بغایت شریفه کوهی که
پوست بنیابین عطا فرموده بود با آنکه قدر آن نمیدانست هر چند برادران خود گشتند که از وی سبب شدند
نمواند که هر از هر ایمان که حضرت حق سبحانه و تعالی ببندد خود عطا فرموده باشد و آنرا در حقیقت دل مضبوط
ساخته و خود متصدی حفظ آن شده که قلب المؤمنین من اصابع الرحمن شیطان لعین کی تواند که از
بنده مسلک کند با آنکه بنده شکر و زنجفالی از زوال ایمان استعاده نماید و بچنان قدر او از شکر
لعین پناه بگوید **الفصل** در بیان شب در منزل شمعون بگذراندند که این زنگی پرورین دند از او در و در
شبش بازی میکرد و بخندد و صبح در در کلوشکت علی الصباح که فرشتان تقدیر شمع همان آفرور و در
برین ظاهر درین کین بر افروختند و کوه شرب افروز ماه را در چاه سباه مغرب انداختند هر از دره برادران
عزیز حاضر آمدند صدیق را خبر کردند که جوایز آمده اند و از آن پر کفان نخته آورده اند طبع است چه این
شبنده از آن خوشتر بر افروخت و پیش چک کبر کنر پیام پدر نار رسیده بکوشش دل
از خون بر آورد و دیده جوشش علی الفور فرمود تا با عزا و زاکر امشان در آوردند و از برای ایشان قیام نمود
همه را در بر گرفت و فرمود تا همه را بر جای اشراق و اگر ام نشانند و صدیق بعد از آنکه برادران را با انواع لطف
و اصناف نغد و خواست و از بیخ و مشقت راه پر شش فرمود با شکوفات حال یعقوبیت پر داحت و از جریبا
امور آن مقیم را و بیعت الاخوان شخص نمود و خوان جوابی او ندانند قبل از این سلوت در انخلوت با این باین
بودی و از بیخ اشتیاق فرزندان سفق و انچه بطلال جمال این پدر آسودی کنون که نعمت وصالش بر آن بر
صاحب حال بنواد آمدند انیم که چگونه پیداشد و بر چه منوال روزگار رسیدند انگاه دستار را بر ایسم و مکتوب
یعقوبت بنظر عزیز بگذراندند صدیق از انصورت بغایت متعجب و شادمان شد و وصول آن بدیده را متعجب
دولت نبوت رسالت است و بصاحت و کرده شده که برادران از کفان باز آورده بودند عزیز
از قبول فرمود و بدیشان مسلم داشته فرموده از آن احتیاج نیست و چون روز بچاشت گاه انجا رسید و
رمان مانده شدن ملوک آنوقت است فرمود تا شش خوان را آسند با انواع طعام لذیذ بچای عزیز
حاضر آوردند و صدیق در تن غزت مخمب شده فرمود که هر دو برادر را بر یک خوان نشانند و یکت خوان من
از باین بنادند این باین که خود را در آن نخل نهادند و برادر عزیز را آورده آب حار سرد کرده و انید یوسف

نزل

که از برادر اخیال مشاهده فرمود وقت نمودت برادری باعث بر آن شد تا از وی سوال کرد که چرا
لطعام خوردن بسیار است می نانی این با من بگرسبت گفت غریز چینی اشارت فرمود که برادران بگند و در
پدری هر دو تن بر یک خوان نشینند و مرا برادر هم مادری نسبت آن برادر که با من از یک مادر بود
حاضر نیست نه حیات می معلوم است تا بچویم و نه تمام می تعبیر تا بچویم نه طافت آن بر فراق نهادن و نه امید
وصال و آشتی و نه تحمل آنکه پدر در آن سوگوا می بیستم و نه فوت آنکه بجاره و نه پدر در آن دی کویم بوقت
رو بسوی برادران آورد و گفت این برادر شما است فرزان و هید تا با من بر خوان نشینند همه برادران
بر پای خوان شدند و شرا بطا عظیم بجا آوردند و گفتند اگر غریز التفات شریف در باره آن بجاره نموده
اورا با خود بر خوان نشاندند و او را غری عظیم و شرف بزرگی باشد و موجب افتخار و سبب کتبتش باشد
و نیز شادی بدل آن بر محنت رسیده اند و فراق کشیده و اصل کرد و طاعت از آن طرف پذیرد و حال
توفیقان و از این طرف شرف و زکار ما باشد انگاه یوسف این با من را بخوان حاصل طلبید و
در طعام خوردن شریک و سهم خود ساخت گفت اگر برادر است غایب شده اکنون من برادر است با ششم
تقریب اید رویش انو افقه بدان همانند که چنانچه یوسف برادر از آنجه نموده بجانب کعبه گمان بر ستاده
بود و بر منظر خود نظر قدم ایشان مپود تا کی از صحرا می کعبه متوجه کردند که گذر حضرت خداوند تعالی
جل ذکره بندهگان خود را ترتیب امور نموده و از اوقات ایشان مقدر فرموده بکعبه و دنیا فرستاده
و جهت بر منظر رفت نظر که کی باشد تا سوختگان آتش محبت و جگر شکنان پاپان مودت از کعبه گمان دنیا
روی مبر آخرت آرد و سر و پای بر همه شربت مرک نوشیده و در خاک ملد پوسیده با دلهای پرست
از سبب الامعان بلا و محنت در رسند چنانچه برادران یوسف شب در منزل شمعون سپرده روزیاریا
عزیز روی آوردند که بیک بندگان صالح در شبانگاه مرک روی بمنزل ملد آرد و چون صبح قیامت بدید
و سفید همه بوقم پیغمبر فی الصور بنوا از ندم روی بیارگاه عصا است آرد و چنانچه برادران از آرد برده
ساعتی باز داشتند بنده را نیز در مقام حساب باز دارند انگاه همه را بگشتن سردای جنت در آرد و هر
یکت ابر ما یذره علی سر بر مقام ایمن نشانند بنده مخلص نه مانده پسند و نه خوان نه جور جوید و نه رضوان
همه نمودن چون اخوان کرام نشینند و آن بجاره همچنان متخیر و منتظر در حرمت پدر دوست است از نعیم
و ناز جنت باز در خطاب اند که ای بنده نموس همه مل جنت لطعام و شراب اجزا منی ثواب مشغول
گشته اند که آن اصحاب اجماعه الیوم فی شغل فاکون ترا چه حالست که از همه مطعمات و مشروبات داشته
کوید آتی اضطراب لم آرام بناید بیشت دیدن روی لارام من آرام دست ند آید که ای بنده
اگر خوان جنت منجوا ای بیک احسان و منت من اگر جور و قصور منجوا ای بیک نور و حضور من و اگر مایده نوال منجوا ای
اینک مشاهده جمال من نه جنت جویم و نه جانها منجوا ای تیمار زانی ایزا بدمه من با بر منجوا ای
شبان مملکت فرودس را باری بدست آید که من در پیش عالی بنم دیدار منجوا ای نفکست که
چون یوسف از برای طعام خوردن دست از آستین سپردن کرد چون نظر این با من بردست حضرت یوسف
نفسی سردا زدن بر در و بر کشید و آب حیرت از دیده جاری کرد و ایند از طعام خوردن باز ماند یوسف نفسا
حال نمود گفت چون دست میمون و اصابع موزون شما منظر من گشت دست و انگشت برادرم یوسف بنظر من
در آمد که بغایت این دست با من شپا است و این خالی که بر دست ملک است بردست برادرم بعینه

بچنین

بچنین خالی بود و کانه الغریز تقاضا شفت یوسف چون انیمن از وی استماع نمود که بسین بروی افتاد و بر چو
می چسبید اما مجال اظهار کردن نداشت این عباس رضی الله عنهما گفت که یوسف بدست خود لقمه برد و آن بغایت
می نهاد و این با من را از که بر مجال خوردن نبود یوسف فرمود این گریه از برای صیبت و نا خوردن را سبب چه گفت
ایضا الغریز هر گاه با و بر فزع از چپین نور برسد در او انوار جمال یوسف مشاهده من میکرد و در از حد شکین بود عطر یوسف
بشام من میرسد از آن سبب آب حیرت از دیده مپارم و طعام خوردن نمی یارم یوسف فرمود که خواطر خود را تسلی
ده که اگر برادر است زنده است عاقبت متوجه خواهد رسید تحقیق اید رویش این با من روح از شرف
صحت و موالت ملک است و چون جل جلاله بواسطه کید برادران نفس هوا و شیطان در دنیا و امثال آن مجرب
مانده و بجهت تعلقات صورتی و تمتعات ضروری روزی حسی در مشاهده جمال معنوی محروم گشته عاقبت سلسله
محبت از جانب یوسف بنبر روی با زوی جدیترین جدیات سخن تو از می عمل تقلین این با من روح را بیک جا زید
از کعبه حیران مبر سوالتت قربت رسانیده و بمقتضای اناعین المسکینة فلو لم یسئل لاجلی شد اید فراق و کز
اشتیاق را زوی بزبان حال بچوای سوال استفسار نموده و او سایل و چسب از شناخته و جرح
سفارتش را بر هم موصلت ملدا و فرموده و او طیب راند است نه چنانچه این با من میکرد سبب که انبا الغریز
از تو بوی یوسف می شنوم عاشق تر نفحه از نانه و هو معکم انما کتمت بشام جانش رسد از درون جانش این
ند ابر آید لؤلؤف برید مد بونی ندانم تا که این بوست این بوی عشق است این که می آید ز سوی دست
این جان چه پوشش شود چون کل بدر و سپهر روح پاکست این منجود درون بوست این این همان
جاست کور اهر طرف محبت دل کاین زمان لب بر لبم نهاده رو بر روست این بر دل عاشق ندر هر لحظه
عشق نشتری زخم آن شتر سپین بگر چه خوشن آرد و دست این پیشتر جان سبب این قدر اندیشیدن
کاین چه خبر است از که این ساعد با ز دست این قال الله تعالی و انما علی البیت ای الیه احاه و
چون در آمدند برادران یوسف یوسف بخود باز گرفت برادر خود بنیامین او قال ای انا اخوک گفت من
برادر توام یوسف فدا یتبکین میا کانی ای کون کس باک ملدا و اندوه مخور ما چنانچه این برادران با من کرده
از حفا کاری و با آنچه با تو پیش رسد از نانا و فاداری در تقسیم غیر نقل از و سبب این غیبه میکنند که چون برادران
بجای شرف صد یوق بار یافتند صد یوق از ایشان پرسید که رسالتی که به پدر شما فرستاده بودم با حضرت
رسانید نگفتند آری و جواب آن رسالت بنیان این فرزند یعنی بنیامین تو فرستاده یوسف وی با من
یا من آورده گفت که پدرت بچهر رسالت تر فرستاده است بنیامین گفت اقل ابلاغ سلام و دعا نمود و بعد از آن
فرموده که از کیفیت حزن و اندوه و خوف و کبر و ضعف بنیامین سوال کردی بد آنکه حزن و اندوه من سبب آن
دخوف و خشیت من از حضرت پروردگار جل جلاله تا و معادرا پیش از او ان بهی بر کرد اندیده و تذکر قیامت
در ایام جوانی موی من سفید کرده و اندوه یوسف استخوان مرا است ساحت و کثرت کجا نوز با صره مر از ایل
که در آید و ما اهل بنیم که شرف کرامت ما در کشیدن بار بلاست در فضا شان ما در تحمل درد و استلذذ
شدیم که تر سبب غم و اندوه خواطر طول گشته و در کشف غموم و رفع هموم من اهتمام تمام سبب ذول میداری فککن
باینده تعالی جایز یا و شیدا بعد از آن چنین وصیت فرموده که عزیز را بکوی که بسج کرامتی که مرا کرامی داری و در دل
من جاسازی در سرور و ابتهاج من سعی نانی انقدر از خود بود که بنیامین اولاد من نموده ایشان را من بنو و تر با زدی
و محابعت اهل بیت مرا تسکین چون بنیامین با من طاعت ابلاغ رسالت رسانید یوسف بغایت متاثر گشته

کری بسیار کرد و سخن داند و بر دل وحی استولی گشت بعد از آن نظر کرد و دید که بر جامه بنیابین چند موضع معلوم است
یوسف است که بر آنجا نام یوسف نوشته بود یوسف از وی پرسید که این چیست فرمود که این نام برادر من است
یوسف که او را کرک خورده و مرانست و نفع بر آن داشته تا نام آن محبوب سفوف خود را همواره منظور نظر داشته
خواطر فائز را با آن سلی و هم یوسف گفت ای بنیابین تو آنجا بودی که برادر ترا کرک خورده گفت فی و لیکن برادر
چنین خبر کردند آنگاه روی بجانب برادران آورده گفت آنچه بنیابین میگوید بسیار واقع است گفتند فرمود
چنین استماع افتاده که در میان شما کسی هست که فرستد بر بنیابین که برادران و درختهای پنج آور را از زیر
بر می کند و بزیر قدم پاره پاره میسازد چنین است گفتند آری و اشاره بر و پیل کردند فرمود برادر شمارا کرک
خورد و تو آنجا حاضر باشی این مجال میباشد آنکه فرمود چنین شنیده ام که در میان شما دیگری هست که بدویدان
شیر را در سینه کرده بزور شکر شیر گرفته میدرد چنین است گفتند آری و اشاره بر و پیل نمودند فرمود
برادر است اگر کرک بخورد و در میان ایشان باشی از جمله محالات باشد بعد از آن فرمود که چنین بن رسیده
که از شمار برادران کسی هست که چون بغره زنده را در جگر زن حامله باشد با بر بندد و اگر با یکی دیگر بر زنده همه بهایم بچید
پند از نده اینچنین هست که من شنیده ام گفتند آری و اشاره بر و پیل کردند گفت برادر ترا کرک بخورد و تو با این
قوت و شوکت آنجا باشی محالست همه از جالت سر در پیش افکنند و خواستند شد آه از آن روز که عاصبا را
در مقام سوال بدین سوال نخل کرد اند و همه سر در پیش افکنده از گفتگو در مانند آنکه ام فرمود تا ایشان از بیاض
خانه بردند و جمیع از طلا ز ما را بخردند برادران تعیین کردند و امام خلف جستانی در تفسیر خود آورده است که آنجا
بود که یوسف از سنگ رخام بنیابین داده بود و طول وی چهار رزخ بود و آنجا در مانند متب ساخته و بنصویر
صورت عین کرد و اینده صورت یعقوب را با سایر اولاد در آنجا بدید کرده و تمامی واقعات گذشته که میان
او و برادران بود و چون همه را یک یک در آنجا نموده بعضی را تصور بر کشیده و بعضی را بجز بعضی را ظاهر کرد
مشکلا صورت مشحون بنجاشته که بدست است کار و بر داشته بدست جب کبوسوی یوسف اگر تفسیر
انکه او را بر قتل رساند و چنین صورت بدین کشیده و یوسف در زبرد است که بخینه دوی بعد افعه یوسف
مشغول گشته و نیز صورت چاه و بر بندد کردن یوسف در چاه افکندن و باز بیرون آوردن و مالک فخر و فخر
و سلسله در در گذشتن افکندن و باقی احوال مشروح بعضی منقوش و بعضی مکتوب بر در و در وقت ساخته
حاصل برادران چون بنیابین خانه در آمدند کارخانه دیدند بنقوش بر پیشانی و بعضی منقوش بر پیشانی
اول که سبکه نظر برین صورت انداختند و پیل بود برادران را گفت که درین صورتها کجایی کشیده که همه بنیابین
احوال و تقریر افعال باست که نسبت به یوسف پیش بر ده بودیم چون برادران در صورت نظر کردند خجالت بر ایشان
بر ایشان بر توبه استولی گشت که نظر از دیدار و زبان از گفتار باز ماند و خوف و خشیت بر دلهای ایشان استیلابا
نظیر این است که چون روز قیامت شود و بوالعجبان سیاه کار خرابات دنیا و شعبان سفید کار خرابخانه
عقبی که چون نای آنوسی دورنگ بوده اند یک صبح بر قیل بدرنگ از چاه خواب طرد بر خیزند عاقلان و ولایت
حیات که نفوذ انفاست نفس را مبتویات برین دنیا بر حجاب التثویات صرف نموده اند و محاسبه آفرینندگان
دخل و خرج خود را یک یک جواب گویند و آنچنان باشد که عاصی چهاره را این بدی التیاب بنامند و نامه اعلاش
که مخفی افعال او باشد بدستش دهند و بر شرف فرود خوانند که آفرینندگان گفتی بنفیک الیوم علیک حساب آن
سکین چون در نامه خود فرود و همه معصیت پسند ما لهذا الکتاب الیغادر صغیره و لا کثیره الا اخصیها هول

در تفسیر

در خشیت بردان وحی استولی کرد و بر توبه کبر و زخ رفتن رضا دهد و نامه خواندن بخواند و نوبی قطع متنی بخواند
فما عذری عند یوم الحسابی و ان اذوبت ثم لیعرض فاقرب و قد لایح الخطایانی الیکتابی فکرم شایب و ی
و ان شایبانی فکرم شیخ شیخ علی شایب فیا حنان یا یمان عفو فبذلک یعفونی یوم العقاب انک
یوسف بفرمود تا از برای ایشان طعام آوردند دست بجانب طعام بردند خواندند لار استفسار احوال نمود
گفتند ما را برادر سفوف ما صورت واقع بود که از آن فراموش کرده بودیم همه را بر در و دیوار این خانه
یا قیتم و نایره فراق آتش اشتیاق در التهاب بر توبه استعلا پذیرفته که پروای طعام و شراب بخانده و آب
حسرت در جو پار دیده جاری کرد اینده از آن خانه التماس بیرون رفتن نمودند یوسف بر کیفیت حال
اطلاع یافته بفرمود تا ایشان از آنجا بیرون آورده بمنزل دیگر آوردند و خود اینجا شریف حضور از آن فرمود
تا آنجا طعام خوردن بر دستند این با بنیابین دست از طعام کشیده میداشت حضرت یوسف فرمود چرا سبیل
طعام نمیکنی گفت میجو هم تا با زهر آبخانه فرستی که صورت برادر خود را باز پسندم و در فراق او قطره چینی اشک
از دیده فرو بارم طپت بار ای آن چه نسبت که در بار بنکرم در گوی اوروم در و دیوار بنکرم آینه
جمله ذرات کاینات من در سر آینه رخ آن بار بنکرم یوسف اجازت فرمود و خادمه امراه و با آنجا
فرستاد بنیابین در محاذی صورت یوسف بنشست و کر به آغاز کرد یوسف فرزند خود و از اثم بر افرینند گفت
ای فرزند در آنجا نزد دم خود باست و هر چه از تومی پرسد بیا این جواب بگو ای اگر گوید بپرس کنی بگو بپرس
که وقت آن شد که پلست برده از روی کار بردارم دیده بر روی بار بنکرم و لیکن اصلا بدیدگان
اظهار یعنی تمامی و این پرده از نظر نامحرمان بخشائی افزایم در آنجا در آمد و در محاذات بنیابین بنیابین
کامی نظیر در آن صورت می اندازد و گاه در تزیی افزایم می پسند میان این هر دو مشابهت تمام ملاحظه نمود
آنکه از وی پرسید که ای فرزند تو کی رسیدی گفت سپر یوسف صدیق گفت ای کسی هست یوسف صدیق نام گفت
آری من چیزی در اند عالمی است و صدیق ستمی است این با بنیابین بگرد آمد افزایم گفت چرا میگردی گفت برادر
سفوف الا ترمین نیز ستمی یوسف صدیق بود و کیفیت واقعه افزایم سپین کرد ایند افزایم گفت عم خود که من فرزند
اویم بنیابین از جای جیبم او را در کنار گرفت و سر و پیشانی وی بپوشید و گفت التذکره راست میگوینی
و انقوبوی برادر خود می شنوم سر گفت اکنون والد تو کجاست گفت همانست که حالی با تو نشسته بود و با یکدیگر
تکلم می نمودید گفت آن عزیز مصر بود گفت پدر من اسم او است گفت اکنون مرا پیش او بر گفت اول بروم
و دستوری خواهم پیش بر آمد و گفت ای پدر سرت با بنیابین آشکارا کردم اکنون مرا در امنی می برد
است یوسف دستوری داده افزایم نهاد و گفت ای عم بر خیز و دیده رمد دیده را بمشاهده جمال مطلوب برود
کردان و چون بنیابین در خلوت خاص بر یوسف آمد یوسف به خواست برقع از جمال خویش بر انداخت
و بنیابین را در کنار گرفت و گفت ای انا احوک فلما تبیتس ثما کاتوا بملون چون بنیابین در چنین یوسف تامل فرمود
بخصیشت شناخت بغره زده پهوشش سفید چون پهوشش باز آمد یوسف را دید روی در کنار گرفته
و کلاب کا فوز بر سر و روی می نشاند و دیگر باره خواست که از جمال فرج دست او مسرط غره زنده یوسف فرمود
وقت به طاعتی نسبت زینهار تا برادران ندانند که هنوز دستوری که خویشین را اظهار کرد اتم و گویند
بنیابین را در آنوقت حالتی طاری شده بود که از غایت فرح و سرور تمامی از خود غایب گشته و همگی
محو مشاهده جمال محبوب شده حسرت و دلوی خرم آرزو که مشتاق بهاسی برسد آرزو مند نگاری

کتاب

بکناری برسد قیمت کل شناسد مگر آنرا که سیر که خزان دیده بود پس بسیاری برسد عزت وصل
ندانند مگر آن سوخته که پس از دوری بسیار بسیاری برسد در خبر است که چون منظوم بان نظر عنایت بدخون
فایز آید شمشاقان دیدار نظر کشف استار باشند که ناگاه حجاب از پیش دیده ایشان بردارند و به شرا
مشاهده سر نشان گردانند مدت مشتصد هزار سال در آن مستی مشهور باشند تا حوریان جنت بفریاد
آیند که بند خداوند مدت انتظار ما در از کشیده و ایام مفارقت متطویل انجامیده دوستان ما را از ما
ستانیدی ما را از حظوظ محروم گردانیدی حق تعالی بجای در میان آورد و ایشان را با ایشان باز دیدند کان در زمانه قدس
که آلتنا و سیدنا چه بودی که ما را یک لحظه در لذت مشاهده بگذرانی بعد از آن هر چه خواستی با ما پیش کرد
خطاب رسد که ای منظوران نظرات افضال ای ناظران انوار جمال و جلال سید آمدند که چند گاه است
که در دریای مشاهده مستغرقید که سینه نظره او نظرتین چند لبتعالی فرماید که در خجسته و جلالی قدر کف نونی و بیکم
و انتم علی المشاهده ثمان باة الف کسنة سوکنه بعزت و جلال من که از آن زمان که حجاب از پیش جمال برداشته ام
و شمار ابد دولت مشاهده مستعد گردانیده ام مدت مشتصد هزار سال است اما عاشق را از مشاهده
جمال معشوق سیری نیست اکنون باز کردید که حوران و ولدان نظران شما اند و در تمنای ملاقات شما زبان حال
گویند طپت مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند مرا جمال تو باید تفریح چه سود کند مرا زکوة تو باید
خزیره را چکنم مرا میان تو باید که چه سود کند چه آفتاب تو نبود ز ما متاب چه نور چه ناظم تو نباشی نظر
چه سود کند گذر کن از بشریت فرشته باش لا محشر کی چه باشد بشر چه سود کند انا اللطایف
والاشکالات فی هذا المقام ای در پیش باب تحقیق اصحاب تدقیق در این باب اشارت لطیفه و عبارات
شرفیه موصلت بنیامین را بپوست آینه وصال شتاقان جمال حدیث جلی ذکره داشته اند و طریق موصلت
بجنا حقیقت ابرهیم منوال افضاح نموده میگویند که مقدمه وصال و در پیچ اتصال پوست آن بود که اول برادر
در صورتخانه در او که متصور بصورت محبت و محبوب بود و کیفیت احوال مطیع و عاصی در اینجا مینمود بعضی از برادران از اوقات
مشاهده آن صورتها نبود از آنجا فوکر شدند و ایشان آن به برادر بودند که قدر پوست شناخته بودند و بشنا
و فایق جمال و صفایق وصال شریخ داشته و بعضی دیگر در انصورتخانه مشاهده انصورت از جمال انجوب فیض
وصال یافتند و مظهر اسمعنی بنیامین بود که طالب اسرار و شتاق دیدار بود که لذت در روز شتاق ارواح را
بریشان برادران پوست در صورتخانه اشباح در آورده صور اسما و صفات بر ایشان بنجلی گردانیدند
بعضی را بر مثال خفاش تار انوار تجلیات نبود از بر تو آن نور گریزان شدند و بواسطه آن فرار از نور خورشید
مجرور گشتند و دیگران ذره وار در مشاهده آن انوار در رقص فان در آمدند و شمار آثار مژده و لذت بر آن بهمت
ایشان انشمار فرمودند طایفه اولی منکران گشتند و طایفه ثانی عاشقان گشتند منکران اغایب ظلمت قابلیت
آن نورند آشتند و عاشقان از کمال صفات سرورند آشتند حکیم از لی حل جلال همه را از آن صورتخانه به
خلو نگاه اصلا با و احام آفتاب باز کرد پس در هر لحظه خوان بر پیشی از برای تقویت ایشان می کشید عاشق
مسکین بر مثال بنیامین در صورتخانه آنست بر یکم خیال جمال بویت دید و بود و صدای ندای محبت شنیده در حوا
انجیال لال گشته و شتاق وصال مانده نه خوان میدید و نه تربیت احسان میدانست و نه نیت مشتاق
آن بود که باز در انصورتخانه مشاهده جمال چنانچه مشغول باشد خطاب عزیز علی الاطلاق جل جلاله در رسیدگی می نماید
الاطال شوق الابرار الی لقاء و انما یختم لاشد شوقا اکنون وقت است که ارواح عاشقان را در صورتخانه زینکار

و صورت کمال فخر که بعضی قالب در آرزو بنا بر فضایی خلق الله تعالی آدم علی صورتی مشاهده خیال جمال مکنند و غایت
عشق جمال ما و زنده لاجرم بنیامین روح را در صورتخانه قالب در آورند چنانکه آنجا پوست افزایم را که میان او
و پوست نسبت به فرزند می بود از برای بنیامین بفرستاد آنجا عزیز حقیقی جل و علا محبت را که میان او و حقیقی
نسبت صفت و موصوفت از برای روح در کارخانه قالب فرستاد و بنیامین روح از دوست خبری باز در آنجا
افزایم خود را الباس صوری میاراست آنجا محبت خود را بختهای حنوی مزین کرد و ایند لباس حسرت در پوشید
و کلاه عزت بر سر نهاده و که خدمت می میان بسته و از در دل در آمده بنیامین روح سلام کرد چنانکه حضرت سکو
قدس سره سپان فرمود طپت عشق در آمد ز در کفتم سلام علیک عفل برون شد ز کفتم سلام علیک
در طلب شمشاقان من اطلب بار چه دید آن طلب کفتم سلام علیک من چه زخم خون شدم عاشق محزون شدم
دید که محزون شدم کفتم سلام علیک من بظلم شدم غرق حرم شدم چونکه ز خودم شدم کفتم سلام
علیک روح در آینه محبت جمال معشوق مشاهده کرد کفتم ترا هم رنگ معشوق خود می بینم کفتم آری میان
عاشق و معشوق ارتباط تمام است چنانکه از جمال استخراج بار شناسی که جام که است و با و کدام للعراقی قدس
اکا و کس تلاوت میبذیم اتم شکر شکر شکر تمام از صفای می و لطافت جام در هم آمیخت رنگ
جام مدام همه جامست و نیست کونی می با مد است و نیست کونی جام آری محبت صفت محبت
و صفت مندرج در ذات و امتیاز در میان ایشان در غایت اشکال دینی را نیست ره در حضرت تو همه
عالم تویی و قدرت تو لاجرم چنانکه بنیامین افزایم را در کنار گرفت که از لوی محبوب من می آید طپت
ای سینه عجب بستم و ز دل سخن دوست بسی می شنوم ایها همگی را بچه عشق و نیست ای عشق تو
بوی کسی می شنوم اکنون ای عشق زود بگوی که محبوب کجاست که دیگر طایقت جسدانی می مکن نیست ای
باز از آن بهار خبر ده که ناگیاست وی دیده زان بخار خبر ده که ناگیاست من بچه کل بستم از آنجا
وان سوسای در خبر ده که در کجاست عشق کو بید که ابغاشق تابان غایت با تو همراه بوده و نوادر آشتند
و با تو کار نبرد آخته و تو یک ساعت بوی نبرد آخته و هر چند نود و سخن آفریند خیل دور دید که گوشت فر خوانند
تو کوشش و خوربانده چند ساله صدای ندای و از آن سنگ عیادی غمی فانی فریب در عالم انداخته تو آرزو شنید
انگاشته و هر چند در آینه وجود جمال شهوتی نمود و نور و بجانب بگر میدار گشته چنانکه فقیر کو بد طپت محبوب تو
ای عاشق از غیر چرا جونی اور آسم از او بطلب که مرد خدا جونی محبوب فرزند است در خویش گو بگر
چون غیر آست از غیر چرا جونی نه عشق خردارنده فرشتا زردارو کرد در دل تو نبود دیگر ز کجا جونی نتا
طلبه جامل عقی طلبه عاقل ای عاشق صاحب دل مار کف که را جونی بعد از آنکه افزایم از عزیز اجازت حاصل
کرده انبیا بین را در ظلخانه خاص از جمله ارباب اختصاص کرد ایند پوست با وی کفتم آری انا احوک عشق
نیز بارشاره معشوق حجابها از پیش بردار و نام معشوق هم از شجره نهاد او بسع او ندا و گوید آری انا الله لا اله الا
چنانکه فقیر تو گفته است اگر بودی امین بیرون بری راهی تو هم خود شنوی معنی انا اللهی ز فید جان
بدر آری در فضای عالم جان بیین زردوزن ن نا بختش راهی بظلمت شجرتان ز مطلع غیبی
عجب مدار که سر زنده کی ماهی خمشه دلت آجیات بر جوشد چنانکه طلعت پوست آمد از جای
تو غافل چه شناسی ظهورت وجود که غیب مظهر او بر ضمیر اکاسی القصه چون بنیامین بشرف ملاقات
پوست مشرف شد و شما از احوال که شده از جانبین در میان آمد و کیفیت احوال بر او شتاق او دیدار

نخ

خواست که یوسف حکم بر آن کند و آن در جانی بود که حکم شریعت با حکم ملک موافق بودی **مَرَحَ دَرَجَاتٍ مِّنْ لَّدُنَا**
بر سید درجه در جات هر کس که سنجو هم عقل و دانش چنانکه برداشتم در چه یوسف علیه الصلوة و السلام
و فوق کل ذی علم علیهم و زبر بر عالمی عالم ترست تا نهایت بخندند تعالی باز کرد که وی عالم بر جهان خلق
قالوا ان یسیرن فقد سرقن اخ لهن من قبل کهنند اولاد یعقوب اگر دزدی کرد این باین بدین
که دزدی کرده بود بر روی یعنی یوسف پس از این فاسترها یوسف فی نفسه و لم یبتد لها کلمة
داشت از یوسف در دل خود او شکار کرد بر ایشان که ما مور بفرمان نبود قال انتم شکره کما فایوسف در دل
خود گفت شما بگردار ترید از دزد و الله اعلم بما تصفون و خدا می داند آنرا است آنچه شما وصف میکنید
قالوا یا ایها العزیز ان له ابائنا کثیرا برادران کهنند ای عزیز ما در پدرت بر بزرگ فخرند
احدنا مکنا انما نربک من المحسنین کی از ما را برده که بجای او پدر سینه ما ترا از سبکو کاران می
پسیم قال معاذ الله ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده یوسف گفت بخند ای بیا پیغمبر از اینکه
برده کیم مگر کسی که متاع خود زردی یافته ایم انا اذ الظالمون اگر چنین کنیم که شما میگویند ما از جمله ظالمان
باشیم قلنا استیکسوا مننا خالصوا حیثا بپر چون برادران نومید شدند از یوسف که برادر باز نمید
از کاروان بگوشیدند و با یکدیگر از کهنند قال کثیر هم گفت برادر بزرگ ایشان شعون کم تغلقوا
ان اباکم قد اخذ علیکم موقفا من الله ایامیند ای بیا بیا که برادران که پدر شما بگرفته است بر شما همان از خدا
عز وجل و من قبل ما فرطتم فی لوقف پیش از این هیچ فرو نگذاشتید در کار یوسف از بیخ بنادان
بر دل پدر کلک **الْبُحْرُ الْأَرْضِ حَتَّى يَأْتِيَ** بی من باری از زمین مصر بیرون نروم تا پدرم مراد استوری ندید
به آمدن او **وَحِكْمَ اللَّهِ لِي** خدا ای بیا حکم کند از برای من بسیار بنامدن برادران ملک **هُوَ خَيْرٌ لِّمَالِكِينَ**
و خدا ای بیا حکم کند از برای من بسیار بنامدن برادران ملک و کلا خوشتر است
امروزه ما سلطانا اما بنی یعقوب اگر ان بار کرد و اندر مراد است بقدر که رسانیدند و هر یکی را
خلعتی مناسب همت خویش و کسوفی فراختر قامت قابلیت ایشان که است فرمود و ایشان از ادع کرده بیرون
فرستاد یکی از خواص خود را که محرم اسرار وی بود گفت تا صاع خاص ملک که بگوهر که انما به تر صیغ کرده بود
بر سپیل اختفاد در بار این باین بنادند چون اسباط بنی اسرائیل از مصر بیرون آمده روی بکنعان بنادند جمعی از
عقب ایشان رسیدند و یکی از آنها اندر کرده ایها الیه انکم تسار فون و مفسر از ادرا تا و بل اینکه اقول است بعضی
گویند که این سخن بنادوی خود گفت و یوسف گفت بنی اذن نفس سروده بود بعضی گویند که این کلمه از جمله معارضت
و تا و بل است که شما دزدانید که یوسف از پدر دزدیده بود و پدر و بر جنسید و بعضی محمول را استفهام داشته
ای جو انکم تسار فون و بعضی دیگر گویند که گفت انکم تسار فون بر تقد ظهور سرقه از ایشان برادران یوسف را
حیرتی تمام دست داده روی بدیشان آوردند و کهنند چه میگویند و انا چه سنجو بگوشید گفتند صواع ملک را کم
کرده ایم و هر که از ابا آورد شتر واری کند هم بزد کانی بوی دیم و آن صاع همان بود از نقره بزرگ اندوده و نیز
گویند که از طلا بود و صیغ بجا هر قیمتی و از بسیار شرف طعام کندم با آن می بودند اولاد یعقوب کهنند
تالله لقد علمت ما نجینا لفقدي الارض و ما کنا سارقین سوگند کنی که شما دانسته اید که ما در این سرزمین
بفساد کردن بنامده ایم و ما دزدان نبوده ایم و انظار این معنی برای آن کردند که هرگاه ایشان بمصر نروند که در دنیا بنامی
ستوران خود می باشد تا از مزارع مصر باین تصرف بکنند و برک درخت بخورند و مردم از ایشان این اجنبی

مشاهده کرده بودند و بعضی دیگر گویند که مراد ایشان از این سخن این بود که ایشان آنچه در حال خود یافته از کغان باز
آورده بودند و آن دلیلست بر صلاح و سداد ایشان و دفاع نهمت و سرقه و فساد از ایشان وقتی که این معاملة
از ما مشاهده کرده اید این چه امر نامناسب است که با ما نسبت میکنید فرستادگان یوسف گفتند اگر این صاع
از متاع یکی از شما بیرون آید جزای آنکس چه باشد جواب دادند که از بار هر کس که بیرون آید جزای حیانت او کشند
و وبال آن جنایت باورسد و سبب آن صاحب مال شود و ذلک فقه تعالی قالوا جزا الله من وجد فی رخله فهو جزا
یعنی جزای آن جرم همان است که آن گم شده در بار او یافت شود یعنی آنکس را سبب گم شدن صاع خود می گویند که
جزا الله نسبت است و من وجد فی رخله خبر وی و فهو جزا الله زیادتی در بیان و قیل معناه فهو جزا الله عندنا و اول یعقوب
این قضیه از قضایای بقیت بود من سیر فی سیرق و زود اهل مصر و آیات صرت و قتل بود و بعضی قضیه بدو است
آنچه دزدیده است با ضرب انگه مصریان بخت احمال و انقال برادران بنیامین را تفحص نمودند و در آن صاع را
بچسب بار بنیامین مشغول شدند و گویند بار نامی برادران از حبسته صاعا بنیامینا فشد و بر جل بنیامین رسیدند
متفحصان از طلب باز ایستادند و کهنند چون در بار بنیامین نسبت در بار وی نیز بخورند بود که وی مظلوم ترین
شما است ممکن بنیامین که وی این دلیری کند برادران کهنند که ما این مساحت قبول نداریم بار او نیز بخورید
تا نهمت کلکی بخیزد و هر چند سلطانان یوسف از خدا عنان بنیامین برادران در سبب الغه میفرودند تا سربار
این باین بگشادند در میان بار صاعا با باز یافتند چون صورت حال مشاهده اولاد یعقوب کشت انجبات
سربار پیش افکندند و بعد از لحظه روی باین باین آوردند کهنند ای سپر پدرت این روحانیان و نشین
اسمایان است شرم نداری که دامن عصمت خود را بلوط چنین جنباشت آلوده کردانی و خاندان صدیقان با
نشانه تیر و قیعت ندیقان سازی هر چند این باین مبالغه نمینود که من از این واقعه بچکانم و مؤکد همین مباحث
قول او مصدق میندکشد و با وی عنان بنیامین که اگر مباحث این امر بنیامین صاع در میان متاع تو چیست
و اگر این عمل از تو در وجود بنامده عامل این معاملة کیست بنیامین گفت این صاع را در بار من همانکس بناد که اموال
و بضاعت شمارا بطریق نهانی باز داده و روپیل کهنند آری چنین است و تا عزیز مصر را در پس این پرده چیده
باز نیست و در عقب این معاملة چه نیک سازی قال الله تعالی لذلک کذبا لیس یوسف مراد از کید که گویند انجبار حکم
بال یعقوب یعنی این تدبیر مایه دست یوسف را دیده اند و او را الهام کردیم با خفای صاع در بار بنیامین و حکم آن برادران
افکندند که حکم سرقه در دین ملک چنین نبود و این کید از برای آن است که بنیامین را در بار او و او را در بار او
که کید استرقاق در دین یعقوب بود و در دین ملک اما چون اولاد یعقوب به اعتمادی بنود بر آن که بچکانم از
ایشان سبزه منسوب بنوده اند این حکم غلبه بر زبان ایشان جاری شد و آن با جوی حق تعالی بود که اگر بفرمود
کذبت کذبا لیس یوسف بعد از قیل و قال فرستادگان یوسف استین بنیامین با کد امس را اگر فقه حضرت عزیز
آوردند و بمقتضای حکم اسباط بنیامین را نگاه داشتند و بحسب ضرورت برادران نیز مراجعت نموده بچکانم
یوسف حاضر شده کهنند ان سیرق فقد سرقن اخ لهن من قبل و عمل را در نسبت یوسف سرقه اختلاف است جمعی
گویند که اصل انبوا فقه چنین بود که پدر راحیل بنی از زرد داشت که بعد از آن قیام بنیامین و یوسف در اول
کودکی آن بیت از وی همان کرده بود لولده خود راحیل داد تا لیان رنبت پرستی در راحیل از شکستی باز میزند
و فوی دیگر بر آنند که عمه وی در او ان صغر میخواست که او را برای خود نگاه دارد و از پدر باز دارد و نیز همچنین
کیدی پیش بر دگر بند سخن را اینها بر میان او بسته بود چون ظاهر شد او را بمقتضای همین حکم از برای

نیافته

سوانت خود نگاه داشت چنانکه بیان انبوا افعار پیش گذشت و طایفه دیگر را منقنه آنکه طعام از سفره برسد
و در آن بیفتد و مساکین میسپارد که روی را عقیده آنکه کوفندی از رسته پدر بگرفت و بغیری عطا فرمود
و دیگر افعال نیز هست چون برادران بنی سید سرتقه بوسف رو کردند حضرت صدیق از آن مریضی که
شد و لیکن اظهار آن فرمود فاسترنا یوسف فی قلبه فلم یجدنا هم ای فاختا بزه انفا که یوسف فی قلبه ولم یظفرنا
یعنی گفت که من بوسف و بصفت سرتقه هرگز موصوف بنوده ام و آنچه من نسبت میکنم بدخلاف واقع است
و بعد از آن هم و نفس خود گفت آنم شرمگانا اگر بسپیل فرض ثابت شود آنچه شما میگویید در حال شما از آن بدتر است
که شما در حق پدر جفا کردید و برادران بفرخواستید و در صد و قتل می برآمدید و الله اعلم بالصواب و الله تعالی داناست
باینکه شما وصف کرده اید یوسف را با آنچه میداند که آن خلاف واقع است از این عبادت برضی الله تعالی همنا سلفیت
که فرمود حق تعالی سه نوبت یوسف را یعقوبت مبتلا کرد و این سه نوبت سه تقصیر او از بندگی خدا بود و بجهت آن
و همی که در ضمیر وی حظور کرده بود و در وحی جبریل و در او باره ساخت و بتطویل انجامید بجهت انجا بساکی که گفت از کزانی
عند ربک سیم نوبت او سرتقه کردند بجهت نسبت او برادران از سرتقه آنکه کفار فون القصص بعد از آنکه یوسف
بنیامین را به همت باز داشت برادران از ان مریضی که بگفتند و از عهد و بیثباتی که با پدر رسیده بودند
و منو که بهین ساخته کلفی تمام بخاطر ایشان راه یافت بر سپیل درخواست بجناب سلطنت ایام مراجعت نمود
این التماس نمودند قالوا یا ایها العزیز انکم ابائنا شیخا کثیرا ای کپرا فی التین کپرا فی القدر و التیزه گفتند ای عزیز
بنیامین را پدر رست بر که با او عهد کرده ایم که این سپر را سلامت با و رسانیم و پادشاه علی الاطلاق ابر این
کواه گرفته ایم اکنون اگر فی او بجز متشنس رویم بگدا هم چشم در وی نگاه کنیم و بگدا هم زبان جواب سوال او باز در هم
امید آنکه ملطف بر ما به بخشائی و از ما بیکر احتیاج کنی تا در عوض او بشماره خط دست قیام نماید و هم عرض خویش
بو فارس ساینده و هم عرض ماصیانت کرده باشی فخذ احدنا مکانا تا نازک من الحسین یوسف گفت شما در دست
من چه نارسستی دیده اید که در حق من چنان بد کرده اید و من آزاد را بندگی و دشمنی و بچرم را بعلت گناه دیگری
مقید ساختن کی پسندم بلکه آنچه رسم ملوک و شرفیها بنی علیهم السلام است که گرفتن او مباح و مجوز است نگاه
میدارم و آنچه در وی این است آنرا ظلم شما هم قال تعالی انماخذ الامم من بعدنا ما عاهدناهم اننا اذ انظرونا یون
الکون برادر شمار نگاه میدارم و اگر گناه شما در میگذرم راه دیار خویش پیش کشید و حیات خویش غنیمت
شمرده پیش از این مرا و خود را در رحمت و مشقت بیندازید و تاریخ حافظ ابرو آورده است که چون فرزندان یعقوب
در باب استخلاص بنیامین هر چند تعلق نمودند بفقید نیفا در برابر بزرگ تر و سپیل پدر شتی پیش آمد و هرگاه که او ختم
گرفتی موافق اندامش است ایستاده از پراهنش سر بیرون کردی و در داخل اگر غره زدی از پست شدت او را
سامعان قال بنی کردی و در محل صورت غضبش به آسانی تکیه بنیافتی تا کسی از آل یعقوب دست بر پشت می زند
و در آشنائی آنکه خشم بر وی استیلا یافته بود پیش یوسف درآمد و گفت ای عزیز غضب بر من بجیشی منوی گشته که اگر
صیحه زخم شنودگان در زمره مردگان بخیزد که دند اکنون گرم فرموده برادران من بازده و الا از لهری صادر کرد و کندار
آن ممکن نبود صدق میدانیست که در سپیل در آن قول صادق است بنا بر این در سخن چرب با بی تار و سپیل نشست نگاه
پسر خود را فراموش نمود تا آنکه رفته و از عقب عم خود آمده بدست خویش پشت عم خود را بسود چون یوسف
دید که سورت غضب سپیل فرودشت فرمود که من برادر ترا باز ندوم هر چه توانی بکن رو سپیل قصد کرد که غره زندگوارش
مطلقا بر نیاید حیرت روی غالب گشته گفت چنان معلوم میشود که در اینجا از آل یعقوب کسی هست که دست بر بدن

کذبت

من رسانیده و نایب غضب مرفروشانده و هم در تاریخ مذکور مسطور است که در وقت دویم اسباط بنی اسرائیل
مبصر آمدند یوسف حجی را که در حین بیج برادرانش با لک نغز داده بودند با ایشان داده فرمود که این خطی است
عبری که در مصر کسب نمیشود و خوانند و نامش آنکه مطالع کرده مضمون آن باس بگوید اولاد یعقوب چون در آن خط
نظر کردند نامه اعمال خویش دیدند و از این صورت عظیم مفعول گشته با هم گفتند آیا این خط بدست ملک از کجا افتاده
نه روی خواندن داشتند و نه رای آنکه کویست و بنویسند خود آمدن مجموع سورت پیش افکندند و زبانشان از تحکیم باز
ماند و در تاریخ مذکور و غیر آن مزبور است که چون صاع را از بار بنیامین بیرون آوردند و بچاس غنیز حاضر کردند
و برادران همه جمع حاضر بودند و از برای استخلاص بنیامین بشفاعت آمده بودند یوسف در حضور انجماعت دست
بر صاع زده کوشش بر صاع داشت بعد از آن خطاب کرد که این طاس میگوید شما دو از ده برادر بودید یکی از آنجمله
بفرخواستید دیگر باره دست بر صاع زده گفت صاع میگوید که برادر را بعد از آنکه از پیش پدر بردید در جاه
افکندید و بعد از آن بیرون آوردید و به پست درم و دینار سیاه بفرخواستید و پراهنش را بخون بزغاله ملطخ
کرد ایند به پیش پدر بردید و گفتید اینخون برادر ماست دیگر نوبت دست بر صاع زده و گفت میگوید که باید
خویش دروغی گفتید و هنوز گرفتار اندر و غنید و خدا تعالی هنوز از شما درنگ نکرده و دیگر باره دست
صاع زده گفت صاع میگوید که برادر خویش را فروختید و قبلا نوشته نامهای خود را بر آن ثبت کردید و شتری
بر او خوردادید چون برادران استماع این نوع سخنان نمودند تیر سینه اندکند گفتند ایها العزیز این صاع دروغ میگوید
و از این جمله که مذکور شد بهین سپر این بیان واقع بوده است یوسف اغضب بر آمد و فرمود این صاع من هرگز
دروغ نگفته است شما او را بدروغ نسبت میکنید و پندارید که همه همچون شما بدروغ منسوبند نگاه و دیگر باره دست
بر صاع زده و گفت صاع میگوید که آنخط در خزانه است اکنون اگر خواصید بفرمایم تا قبلا را بسیار ندگفتند بلی نگاه
یوسف قبلا را حاضر کرد ایند چون خط خود دیدند بشناختند و لیکن از غایت خجالت انکار کردند و گفتند این
خط ما نیست و ما از انبوا افعار خبر نداریم یوسف بنیامین را فرمود و تو خط ایشانرا بشناسی پس که این خط ایشان است
بانه بنیامین بدید و گفت خط ایشانست پس شد که الحار را هیچ روی ماند مقرر آمدند اما گفتند که این آن یوسف
نیست که برادر ما بود بلکه مارا کنیزک زاده بود یوسف نام که او را با لک فروخته بودیم این حجت تمام او فرمود است
باز از بنیامین سوال کرد که این قوم را کنیزک بچه یوسف نام بوده است گفت نه هرگز در خانه اندان ما کنیزک زاده این
نام نمی بود صاع تو ای عزیز است گوئیست دیگر نوبت از وی سوال کن تا این برادر در حیاتت با بنی یوسف دست بر صاع
زده فرمود که زنده است تو او را به پنی باز این با بنی از غنیز التماس نموده که از این صاع پرس که در آن روز بدیده است
یوسف دیگر باره دست بر صاع نهاده گفت صاع خشم آلود است و چنین میگوید که از من چه پرسیدی که ترا که دزدیده
چون دیدید که از بار که بیرون آوردند مرا مو عظم العیاضی چاره از از و تبرس که مالک الملوک جل جلاله
عاصی را با فر آورده هر چه بدیده دست ز ذیل انکار زنده چنانکه در خبر است که نیست هیچ بنده مگر اینکه خدا تعالی
با وی حساب کند پس واسطه بی ترجمانی حق تعالی فرماید ای بنده عاصی آنچه در نامه است بهیاشرت تو بوده است یا
فرشتگان من بر تو بغلط نوشته اند گوید با چند ای این نامه من نیست این که نامان من نکرده ام حقیقتا لی
فرماید تا سفی روز را سپا و در دنیا بر معاصی می گوای می دهند گوید خداوند در شدت مسلمان شفاق در زمان
و در میان شیطاست اگر گناه در روز بوده است بشی چه دانند اگر در شب است و زید اند اینها دروغ گویند
حق تعالی کرام الکاتبین را سفیر ماید تا کو ای چند خطاب آید که در کو ای اینها چه دروغ داری گوید الهی اینها گویند

ماید و گوای خصم مغربست و این چنان بود که هنوز موجود بودیم اینها میگفتند آنچه قبل بنامش یغیید و یغیاد و یغیاد
هنوز نمانده و کنه نکرده بر ما گوای میباید اندام و در هم میخواند بود که کنه نکرده گوای درین تحقیقالی فرمایند تا اسما
وزین گوای همسند شده گوید دروغ میگویند زیرا که اینها بیکانند اندام را بجا دیده اند تحقیقالی فرمایند که اگر اینها بیکانند
من گواه استنا از تن تو بگذردم پس هرگز نباشند و دستش را بخی آرد که گوید من ناشایست چنین گفتم با بی
گوید بنا با سبب چنین رفتم چشم گوید بنا محرم نکرستم گوش گوید ملاهی و مناسی چنین شنیدم فرج گوید که بفرج
چنین بهباشرت نمودم هر عضو از اعضا بعضیان خود جدا جدا گوای گوای هر چه در او کجا تحقیقالی است
زبان وی بر او گوید در گوای اینها چه میگوئی گوید چند اندام دروغ میگویند و اینها هر یک در دنیا از
من آرزوی خواستند من آرزوی ایشان با ایشان نرسانیدم از آنچه در حق من این گوای میباید نگاه تحقیقا
بخودی خود گوای هر که اگر اینها همه دروغ میگویند من بیدارم که تو چه کرده بادی که در فلان روز و فلان
موضع چه کردی من اینجا حاضر بودم چون تحقیقالی ادای شهادت فرمایند دیگر هیچ عذر نماند بجز آنکه دروغ فرمودند
گوید الهی از سرساری و مخالفت منکر شنیدم اکنون هر چه خواهی بکن که مستوجب عقوبت منم چون او را
یعقوب از بدن این باین نویسد شدند بخلوت رفتند تا ندیدند این کار کنند بحال الله تعالی فلما استنبطوا
خلصوا اینچنین یعنی چون نویسد شدند از اجابت یوسف مرسلت ایشان از مردم افراد و زبده گوشه رفتند
و بتدبر این امر مشورت می نمودند بعضی گفتند این بادشاهی است که اهل مملکت او اکثریت پرست بودند و او
شکر افروزی و مکتبی چندان نیست با اینها مباد و غیبی محاربه بکنیم و برادر از ملک بخلید و استیلا باز
می ستانیم بود گفت من بر زندان میروم و حکم ملک چنان صادر شده که بنیامین را بر زندان بر بند من
همان جادوست وی گرفته از سر جنگان با رسنا هم روپل گفت من ملک و اعوان او را پسندیده ام بود
گفت من نیز هم همه ایشان کفایت کنم شعون نیز همین گفت آخر الامور برین فرار گرفت که مهربودا گفت من
ببازار در میانیم و شما همه سلاحهای خویش منظر باشید تا چون من بغره زخم و خلا این اکثر از هوش
خود بردند شما شمشیر در هیند و از راست و چپ پیش و پس هر که را می بینید بقبل رسانید بعد از آن که مهربودا
رفت تا آنچه مقرر شده بود بود و یوسف را اند یوسف توقف یافته کس طلب ایشان فرستاده بچسب آید یوسف
فرمود که ای اولاد یعقوب شما بخود می مغرورید من نسبت بشما هیچ گونه تقصیر نکردم و ابواب فضل و احسان مفتوح
داشتم و از برادر شما چنانچه بظهور پیوسته بجهت شتاباوی عمل نمودم اکنون شنیده ام که شما صد
هلاک مصریان در آمده اید شمار اسلحه چنین است که تمامی قدرت موفرت مخصوص شما است و کسی در مملکت
بعوت و شوکت شما نیست در اینوقت یوسف بر بالای فرشی بود استاده از سنگ رخام مرتب ساخته
بودند بچکار قدم بر آن فرشتند که تمام آن فرشتان هم فرو ریخت و سنگهای رخام در زیر قدم انحضرت ریزه
ریزه گشت و فرمود اگر نه است که شمار استنبی بابنیا وصلحا است و اگر صیحه که بر شما میزدم همه را بر زمین
هموار میباشتم اولاد یعقوب از این واقعه متعجب ماندند و با وجود آن هنوز از آن اندیشه که کرده بودند تحقیقا
ناشدند تا بود او بگرد و زخمینانک بسیار از فرشتان دادند و مهربانند ام وی راست استاده و از
بج هر موقظه خون متقاطر گشته یوسف بفرزند صغیر خود اشارت فرموده تا در عقب وی مباسر گفت خویشت
معم عم کفایت نمود چون غضب می تسکین یافت متعجب شد که این که بود که مباسر می غضب می فرو نشست
و این یعنی مخصوص با اولاد یعقوب است گفتند بغیر از این گوید که مباسر بنود که بتو تقرب نموده باشد میبودا

کودک را

کودک را پیش رخ دوخند و از وی استنظام را بچو بچو نمودند رسید که تو کسی چون گوید که با مور نبود با نظار زنج شمشیر در انخای
آن گوید بود از آنچه با خود بچو بستند و غافل بمنزل باز گشت و دانستند که مهم ایشان بخلطت و درشتی کفایت نشود
ضرورتا بر اجبت اتفاق نمودند قال کبرئیل من الله یعنی روپل و قبل کبرئیل من الله یعنی روپل و قبل کبرئیل من الله یعنی روپل
و آری و جو بود الم تکیه آن اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله و من قبل ما ظنم و فرطتم فی یوسف یعنی بزرگتر اولاد یعقوب و دیگر از
گفت که پدر از شما عهدی و پمانی استوار گرفته است و بخداستعالی شما را سوگند داده در باب بنیامین و پیش از این
تقصیر کرده اید در امر یوسف باین تقدیر ما در ما فرطتم صلح باشد و میباید که مصلد ری باشد یعنی تقرظکم فرج بابتداه و من قبل خبر
خبر وی مقدم بروی تاسعی چنین باشد و تقرظکم فی یوسف ثابیت من قبل و تا ویلات دیگر نیز دارد نگاه کبرئیل گفت
فلن ابرج الارض حتی یاذن لی ابی لای انا فی ارض مصر از زمین مصر بیرون بروم تا پدر من اذن دهد بر حاجت
سبوی وی و با اجازت دهد تا اتفاق کنم از اینها که نسبت بر برادرم کید کردند و با نشنیدم تا یک سببی از اسباب
در خلاصن بر او خود بنیامین او یحکم الله لی با حکم فرمایند خداوند تعالی از برای من بجا رست با اینها که برادرم را محبوس
ساخته اند تا برادر از ایشان بفرستند و شمشیر باز ستانم و حکم بجا بکنم و فرستد و مویز خیر انجا کین نیز اگر احکام وی
بج است بعد سجان و تعالی قال الله تعالی ان یوسف را از جوف اونی که باز کردید سبوی پدر خویش فقولوا یا ابا نانا ان
اینک سرق بگویند ای پدر ما بدستی که پدر تو بنیامین دزدی کرد و ما شاهدنا الا ما علمنا و ما گوای میباید هم
مگر آنچه میباید و ما الکفایتین و ما غنمنا انکم ان یوسف را بدست خود دیدم و اسئیل القرئیه البی کتا فیها و بیست
از اهل آن شهر که مادر میان ایشان بودیم و العیر البی اقبلنا قتها و از آن کاروان سوال کن که مادر میان بودیم
و انا لصادقون بدستی بدستی که ما هرگز از راست گواییم قال فل سئلتکم انفسکم احر یعقوب
گفت نه چنین است که پدر من دزدی کرده باشد بلکه شما از برای شما کاری برار است مکرده است و قضیه جلیل
الکون کار من شکبانی بنکوست که اندر او از خداستعالی شکایت بنامند عسی الله ان یاتی بهم جمیعاً شاید که الله
تعالی ایشان را با من آورده هر سه انده هو العالم حکیم بدستی بدستی که خداستعالی دانایست راست کار و حق
عنه هم در وی کرد ایند یعقوب از فرزند ان خود و قال یا اسفی علی یوسف و گفت ای درو او اند و ما
بر یوسف و ابیضت عیناً من الحزن و سفید گشت چشمهای ز سپاری کر سبن هو کظیم پس می آن غم
فرمود و غلام برنگر و قالوا انا الله ففتق قن کس یوسف فرزندان گفتند سوگند بخدا و اند تعالی که همواره
با یوسفی یوسف احتی تکون حرضاً تا که اخه شوی از اندوه او تکون من الها لیکین و با از جمله لکین باشی فلا
انما اشکو ابی و حنی الی الله یعقوب فرمود اینست و جز این نیست که کله و اندوه خود بر خداستعالی برسد ارم
نه بغیر وی و اعلم من الله ما لا تعلمون و از خداستعالی سید اتم انکه شما میباید بگوید قول تعالی ان یوسف را از جوف اونی که سبک این سخن
برادر همین ایشانست چون نویسد شدند از باز سپردن بنیامین با ایشان و باید که بر در امر وی مشورت کردند
رای ایشان همه باین فرار گرفت که پیش پدر روند و از راستی در نکلند و آنچه سپان و اقصت معروض دارند هر
بزرگ تر گفت که من نمی گویم که مراری آن نیست که دیگر باره داعی بر جگر بدینسم و این خبر تلخ پیش می برم شما باز
کردید زبرد در خویش فقولوا یا ابا نانا ان اینک سرق پس بگویند ای پدر ما بدستیکه سپردت دزدی کرد و ما میباید
الا یا علمنا و ما کنا للغبیب حافطین یعنی آنچه گفتیم گوای بود بر آنچه دیده بودیم و بر ما ظاهر شده بود ولیکن بر غیب
نیستیم بظواهر دیدیم که آن صاع از رطل بنیامین بیرون آتا چون حقیقت آن عند الله تعالی معلوم است و کردید
چنین تقسیر کرده اند که بجا فطنت می خیام نموده بود و وفائی که ممکن بود محافظت یعنی در حضور فاتا الوقت که از نظر ما

کتاب

غایب بود محافظت وی ممکن نبود اگر امری واقع شده در آنوقت شده که ما از محافظت وی غایب بودیم کشف
 و از این عباس رضی الله عنه روایت کرده اند که مراد از غیب اینجا شایسته است زیرا که نعم قبله است از قبایل عرب
 که صیر غیب گویند و لیل خواهند یعنی روز از احوال وی واقف بودیم اگر آن صلح در باروی ننهاد در شب بوده
 و من از آنوقت بیافتم ام و از این زینب منقولست که یعقوب ایشان را فرمود در وقتیکه این کلام معروض کرد اینند
 که ملک از یکدانش که حکم سارق بنده گرفتن است اگر نشناختند او را فرستادند ایشان گفتند که ما شنیدیم
 او را که در یک مکر با خود استیم از کتاب منزله از ما این مسئله سوال کردند ما آنچه حق بود جواب گفتیم و ناگفته بماند
 یعنی مانند استیم که بنیامین ما این امر متهم خواهد شد و انشالله القریه التي کنا فیها میثا بیده که تا اینجا از مسوول قول آن برادر
 همین باشد و دیگر از اینجا باز قول برادران باشد در صحن خطاب با یعقوب تا نقد چنین شود که آمدند آن برادر و پدر را
 خبر دادند از واقعه بنیامین یعقوب فرمود استوارند ام شمار در این قول ایشان در جواب گفتند از اهل آن باید
 که ما روی بودیم باز پرس و انجاعت مصریان بودند که همراه قافل که گنایان بنگان آمدند در فرزان هر جا که فریب
 فرموده است مراد شهر است و با این تقدیر صناعی مضمهر باشد ای و انشالله القریه و بعضی گویند میثا بیده که صفا
 نقد بر یکیم مراد نفس فریب باشد یعنی هم از خانه و سرانی که ما در آنیم سوال کن تا در و در و با بر صدق مقال ما را
 شهادت نماید و العیر التي اقبلت فیها و از این کاروان نیز که همراه ایشان آمدیم معلوم کن و این کاروان جماعتی بودند
 از گنایان از همسایگان یعقوب که با ایشان همراه بودند و انحال دیده و دانسته تا بصدق کوا می دهند
 و آنا لصادقون و نیز میثا بیده که این نیز از تهمه قول شعون باشد تا گفت مراد از آنکه اگر پدر تصدیق شما نکند و شمار
 متهم در دلبست انحال که بر یوسف رفته بود شما بگویند تا از مصریان و اهل کاروان سوال کند تا بر صدق شما
 ادای شهادت نماید بعد از آنکه فرزندان آنچه شمعون وصیت کرده بود معروض است انشالله الله که دانند روی
 در جواب ایشان گفت بل سوگنت کلم انفسکم امر یعنی پسر من در ذی نکرده است و لیکن بن شما شمارا کاری بسیار
 اگر گویند که حضرت یعقوب چون از فرزندان استماع این کلام نمود جواب ایشان همان گفت که در واقعه
 یوسف گفته بود که بل سوگنت کلم انفسکم امر صبر جمیل اینجا نیز همین گفت آنچه ایشان در واقعه یوسف گفته بودند
 خلاف واقع بود و اینجا مطابق واقع مناسبت این بود که یعقوب پیغمبر رفیع القدر است در استماع این دو واقعه
 مختلفه جواب مختلف داد فرمودی جواب است که اینجا هر دو تکرار نیستند زیرا که در واقع یوسف بود
 بلکه مراد تکرار سرفه است بنیامین چنانکه معین شد و اگر چه نسبت سرفه بنیامین ملک و آشباع
 کرده بودند اما چون فرزندان بر سبب تحقیق گفته بودند که آن آنک سرفه لاجرم در انقول ایشان از آنکه تکرار فرمود
 و اینجا چون گویند که مراد از تسویل نفس اینجا آن باشد که فرمود نفس شما شمارا بر آن داشت تا بمبا لغت تمام بنیامین
 از پیش من بردید و طبع نفع در ضررش افکندید و ندانستید که نقد جقعی شاید که مخالف تدبیر شما باشد
 پس با این تقدیر مراد از تسویل نفس تکرار نیستند فرزندان باشد بلکه طعن در مبالغه و الحاح ایشان باشد در بردن
 بنیامین بجانب مصر انجا که باز در لاسلی بصبر و ادنا فرمود و صبر جمیل تا بسبب صبر مقصود و مراد مظفر کرد که انصبر بطلیه
 الظفر و لکن لفر عبارت با این فرمود که عسی الله ان یاتی بیسم جمیعاً یعنی خود را بچلیه صبر جمیل محلی کرد انهم شاید که کفها
 الصبر مفتاح الفرج حقیقی است هر سه فرزندان را من رساند یعنی یوسف بنیامین و شعور را اگر گویند که این امید
 واری مر یعقوب را از یکجا بدیده که گویند که عزم و اندوه وی بغایت رسیده و دانسته بود که هر چه بغایت رسد
 بنیامین سد عشر از انشی و ناقصه توفیق و الا اذا قبلتم ان هو العلی و کلمه بدست بنده وی و انا است باحوال

من ان شفت ثمانی و محنت شکیبائی و باحوال سرود شما از صدق کذب حکیم است و تدبیر امور بنده کان و اصلاح کار
 ایشان بهر چه اراده از لایه وی در باره من از نفع و ضرر و خیر و شر تعلق گرفته در مقام رضایت و تسلیم و کل امور مثبت
 بدلیل که من آن ملک کریم جل جلاله کما قال الله تعالی و توتی عنکم و قال یا اسیفی علی یوسف کونید که یعقوب در صحن توجیه
 با و لا و مدون سهام بلا و محنت کشیده بوده هر چند گاهی بد روی و بلائی مقبل است میباشند مثلاً فرزندان بهر سفری که میگرد
 سپری غایب میباشند و در سفر اول یوسف را با خود برده بودند و در اراده بودند یوسف را غایب میباشند و در
 سفر دوم بازده بودند کجای یعنی شعور از این کذا است شده باز آمدند در سفر سوم بنیامین را نیز از دست
 بدادند با خود برداشته کف در توجیه بفرجه نقصان دیدم اکنون کجای توجیه جقعی نما می تا همه سود سپس لاجرم از
 او لا روی کرد آن شد و اندوه یوسف روی تازه گشته با و در دو جهان پر حسرت و چشم گریان روی
 به بیت الاحزان آورده گفت یا اسیفی علی یوسف مجاهد میگرد که معنی وی با جزعانه است امام حسن و فتاده و سخاک
 میگویند معنی با جزعانه است و اسف عمارتت از است حزن و اندوه و ضعیفه نداشت و الف از عوض با منکلم
 معنی چنین شود که با جزعانه از آنک فاحضر اگر کسی گوید که در وقت مفارقت بنیامین بعد از مر و چندین سال از مفارقت
 یوسف حکمت چه بود که تا اسف بحیث یوسف اظهار میگردند بنیامین جواب است که مصیبت یوسف فاعده
 همه مصیبتها بود و تمامی ضمیر وی با آن مصیبت مشغول بود تا بعدی که مصیبت بکران در جنب مصیبت می یعنی نمود لاجرم
 رجوع باصل مصیبت نموده گفت یا اسیفی علی یوسف جواب بکر آنکه بحیات این دو فرزند اعتماد داشت و وصول
 با ایشان مستبعد می نمود بخلاف یوسف که در حیات وی تردد داشت و وصول بوی دور می نمود جواب دیگر است
 که بنیامین را بجهت یوسف دست میداشت یوسف را از برای حقیقی بنیامین را به نسبت یوسف شدت
 ارتباطی بود بحسب نسبت که هر دو از یک مادر بودند و بحسب مشابهت در صورت و در صفت و بواسطه مخالفت بنیامین
 خاطر مبارکش شلی می یافت و سوزن فراق یوسف را به آن نسکینی میداد که من منبع من النظر است با لایزال اکنون
 که وی از میان برداشته شد باز آتش فراق یوسف در التهاب آمد لاجرم از درون جهان آن سوخته فریاد
 یا اسیفی علی یوسف بر آمد و در آس القصص فشریری آورده است که یعقوب بعد از آنکه از فرزندان روی کرد ایند
 و به بیت الاحزان در آمده بود ملک الموت بزبانت می آمده از وی پرسید که با ملک الموت به قبض روح
 اندی پیش از آنکه فرزندان خود را به بنیم گفت نه بلکه بزبانت آمده ام یعقوب گفت سوگند میدهم ترا به پروردگار
 کریم که مرا پیش از آنکه قبضت روح یوسف می جمله الارواح التي فیها املک الموت روح یوسف را قبض کرده بانی
 فرمودی و ترا اگاه میگردم که یوسف در زمره احمیا است و صاحب ملک و مخزن و خلیل چشم پر سید املک
 الموت وی در کجا است گفت با این خبر ما مورثیم و لیکن عنقریب ملاقات میجویم و اهدا شد تا ملک الموت
 این کلمه با وی گفت یعقوب روی بجانب حجاب آورده فرمود یا اسیفی علی یوسف اگر گویند که تا اسف در مصیبت
 نیست بلکه استرجاع مناسبت مرتبه نبوتست تا گویند انالیه و انالیه رجوع جواب است که استرجاع نمودن
 و کلمه انالیه در برابر مصیبت بر زبان راندن مخصوص بنیامین است کما جاء فی الحدیث لم یقط الله من الایم انالیه
 و انالیه رجوع بخدا الصیبه الا انتم محض علی الله علیه و اله الا تری انی یعقوب صین اصا بانه اصا بانه
 و قال یا اسیفی علی یوسف و جواب صحیح است که آن تا اسف نه از برای نفس فرزند بود که همه فرزندان از زینت دنیا
 میباشند مگر فرزندی با رسا که در طریق عبادت معاون پدر تو اند بود که سهم زینت دنیا است و هم ذخیره بعضی
 و یوسف سهم با رسا بود و سهم از زمره انبیا هم رفیق طاعت در دنیا بود و هم راحت جهان در بعضی پس تا اسف

یوسف بی سرو سامان شده بود در مانده در دینی در مان گشته خواست که از یاد محبوب جرات خود را هم بسازد و با
یا دکار دوست آرمی جوید بنیابین که با یوسف از یک مشرب آب خورد و بودند و در یک کنار پرورده فایم مقام دوست
ساخت و عکسار خویش کرد ایند آری عاشق را پیوسته دل کسی مایل باشد که او را با معشوق پیوندی بود و با بوجی از
وجه مشاکلی دار و نه پنی که مجنون بی عام صحرای پر رون رفته و با آهونی آرام گرفته بودی گفتند که با این وحشی چه الفت
پیدا کرده که گاهی دست در گردش در می آری و گاهی چشم می پوی گفت که در شن کردن لیلی همانند چشم می پوی
لیلی مشا بر است عقیقناک عقیقناک چه چید تا و چون بقوت دل در بنیابین بست قدری با وی آرام گرفت و دیگر باره
در حق وی دهره زهر از نیام دهر برکشیدند و از پدرش جدا کردند و آنگاه نام زد وی هم بودی گفتند و بر بالای
بلا افزودند و بر بالای جرات نکی هم بختند و سوخته را دیگر باره بسوختند آری چنانکه آتش خرقه سوخته خواهد
تا بر افروز و فزونی دل سوخته خواهد تا با وی در سازد و با سحر هر در در این دلم قدم برگیرد صدر در در
بجاش در برگیرد دل با هر در دجعت از سر بگیرد کاشش چه رسد سوخته در کرد لطیف بلسان الاشاره
از زمان که هنوز بنیابین بسوزد متهم نکشته بود بر اولان اورا بخود نسبت کردند که از نسل معنای آخانا و چون به نیت
الوده شد نسبت بر ادوی قطع کرده باید برکش اضافه کردند آن انبک سترق گفتند بر ادو و زدی کرد بلکه
گفتند سپهر زدی کرد و در وقت طهارت با وی بر ادوی کردند و در وقت آلودگی هزاری نمودند طلب علیه السلام
نیز با مطبجان ساز کاری کرد و در از عاصیان هزاری نمود من بعضی فاشتمنی من خصمانی فاینگ عفو در زخم حضرت اکرم
الاکر من جل ذکره با تو بخلاف این معامله نمود و قدرت پافزید و به نیت پافزید و به نیت پافزید و به نیت پافزید
از تو نبرد و فرمود اگر مطیع آن منی با عبادی الذین آمنوا انقوا اگر در کاشی آن منی بدعون کاتبم غوا و طمعه اگر در
جرم و عصبانی هم آن منی و آنچه الی ربکم استلمو املت تو خاصه ز ما باش که ما نیز ازیم در هر دو دنیا
مقصود و مقصود تو ما نیم که بگفتم از کوی طلب سوی من آئی ماصد قدم از راه کرم پیش تو آیم نقلت
که چون موسی مناجات رفتی هر کس از بنی اسرائیل سخامی از زبان حضرت عزت فرستادی بگو و ز جانی طلاق
کرد گفت یا موسی مناجات میروی سخام من به در رسان و بگوی که فلان بنده مسکودید که من بوقت تو بنیخو اهم و اگر در
توئی رزق من بفرست من ننگت بیدارم از بندگی تو و هر که بخند او ندی تو از رانگیم موسی از وی معفو گشته روی
کرد ایند و بمناجات آمد بعد از آنکه فارغ گشت ششم داشت که رسالت آنجوان معروض در حقیقی خطاب
فرمود که ای موسی چه اورا مانع چنانست می پسندی گفت خداوند اشرم بیدارم که بخوان آشفته آن پریشان روزگار
عرض کنم فرمود چاره نیست ما علی الرسول الا البلاغ آنچه شنیده بود باز گفت حقیقی فرمود بنده را بگوی که
اگر تو بویست من بنیخو ای من عبودیت تو بنیخو هم و اگر تو زانی من می پسندی من رزق ترا شام و چاشت تو
میرسانم و اگر تو از خداوندی من ننگت بیداری من از بندگی تو ننگت ندارم و اگر تو مرا بنیخو ای من ترا بنیخو ای من ترا
بدانی که تو توئی و من من موسی چون از میقات باز گشت آنجوان جویشی سر راه دینی شسته بود گفت ای موسی سخام من
فرمود در سانسیدم گفت در جواب چه گفت موسی آنچه از حقیقی شنیده بود تقریر فرمود آنجوان گفت معبودی که در برابر
بدی بنکونی کند و در مقابل جفا و فاسقش از ترک می کردن در عقل و مروت بغایت در راست گفت عرض ایمان
کن بر من چون کلمه توحید بر زبان رانند آبی کشید و می بحال جان بد او موسی تخریبانند که این چه واقعه بود خطاب آمد که
یا کلیم تو نعیبه صنع ماندانی این بنده مدت چندین سال بود که طالب نور حقیقت بود و سرگردانی میگشاید درین
ساعت که کشف استار جلال از روی جمال مشاهده شد جان فدای آن نور کرده رخت بجالم بقا بر در با سخی اسرار از ا

یوسف بی سرو سامان شده بود در مانده در دینی در مان گشته خواست که از یاد محبوب جرات خود را هم بسازد و با یا دکار دوست آرمی جوید بنیابین که با یوسف از یک مشرب آب خورد و بودند و در یک کنار پرورده فایم مقام دوست ساخت و عکسار خویش کرد ایند آری عاشق را پیوسته دل کسی مایل باشد که او را با معشوق پیوندی بود و با بوجی از وجه مشاکلی دار و نه پنی که مجنون بی عام صحرای پر رون رفته و با آهونی آرام گرفته بودی گفتند که با این وحشی چه الفت پیدا کرده که گاهی دست در گردش در می آری و گاهی چشم می پوی گفت که در شن کردن لیلی همانند چشم می پوی لیلی مشا بر است عقیقناک عقیقناک چه چید تا و چون بقوت دل در بنیابین بست قدری با وی آرام گرفت و دیگر باره در حق وی دهره زهر از نیام دهر برکشیدند و از پدرش جدا کردند و آنگاه نام زد وی هم بودی گفتند و بر بالای بلا افزودند و بر بالای جرات نکی هم بختند و سوخته را دیگر باره بسوختند آری چنانکه آتش خرقه سوخته خواهد تا بر افروز و فزونی دل سوخته خواهد تا با وی در سازد و با سحر هر در در این دلم قدم برگیرد صدر در در بجاش در برگیرد دل با هر در دجعت از سر بگیرد کاشش چه رسد سوخته در کرد لطیف بلسان الاشاره از زمان که هنوز بنیابین بسوزد متهم نکشته بود بر اولان اورا بخود نسبت کردند که از نسل معنای آخانا و چون به نیت الوده شد نسبت بر ادوی قطع کرده باید برکش اضافه کردند آن انبک سترق گفتند بر ادو و زدی کرد بلکه گفتند سپهر زدی کرد و در وقت طهارت با وی بر ادوی کردند و در وقت آلودگی هزاری نمودند طلب علیه السلام نیز با مطبجان ساز کاری کرد و در از عاصیان هزاری نمود من بعضی فاشتمنی من خصمانی فاینگ عفو در زخم حضرت اکرم الاکر من جل ذکره با تو بخلاف این معامله نمود و قدرت پافزید و به نیت پافزید و به نیت پافزید و به نیت پافزید از تو نبرد و فرمود اگر مطیع آن منی با عبادی الذین آمنوا انقوا اگر در کاشی آن منی بدعون کاتبم غوا و طمعه اگر در جرم و عصبانی هم آن منی و آنچه الی ربکم استلمو املت تو خاصه ز ما باش که ما نیز ازیم در هر دو دنیا مقصود و مقصود تو ما نیم که بگفتم از کوی طلب سوی من آئی ماصد قدم از راه کرم پیش تو آیم نقلت که چون موسی مناجات رفتی هر کس از بنی اسرائیل سخامی از زبان حضرت عزت فرستادی بگو و ز جانی طلاق کرد گفت یا موسی مناجات میروی سخام من به در رسان و بگوی که فلان بنده مسکودید که من بوقت تو بنیخو اهم و اگر در توئی رزق من بفرست من ننگت بیدارم از بندگی تو و هر که بخند او ندی تو از رانگیم موسی از وی معفو گشته روی کرد ایند و بمناجات آمد بعد از آنکه فارغ گشت ششم داشت که رسالت آنجوان معروض در حقیقی خطاب فرمود که ای موسی چه اورا مانع چنانست می پسندی گفت خداوند اشرم بیدارم که بخوان آشفته آن پریشان روزگار عرض کنم فرمود چاره نیست ما علی الرسول الا البلاغ آنچه شنیده بود باز گفت حقیقی فرمود بنده را بگوی که اگر تو بویست من بنیخو ای من عبودیت تو بنیخو هم و اگر تو زانی من می پسندی من رزق ترا شام و چاشت تو میرسانم و اگر تو از خداوندی من ننگت بیداری من از بندگی تو ننگت ندارم و اگر تو مرا بنیخو ای من ترا بنیخو ای من ترا بدانی که تو توئی و من من موسی چون از میقات باز گشت آنجوان جویشی سر راه دینی شسته بود گفت ای موسی سخام من فرمود در سانسیدم گفت در جواب چه گفت موسی آنچه از حقیقی شنیده بود تقریر فرمود آنجوان گفت معبودی که در برابر بدی بنکونی کند و در مقابل جفا و فاسقش از ترک می کردن در عقل و مروت بغایت در راست گفت عرض ایمان کن بر من چون کلمه توحید بر زبان رانند آبی کشید و می بحال جان بد او موسی تخریبانند که این چه واقعه بود خطاب آمد که یا کلیم تو نعیبه صنع ماندانی این بنده مدت چندین سال بود که طالب نور حقیقت بود و سرگردانی میگشاید درین ساعت که کشف استار جلال از روی جمال مشاهده شد جان فدای آن نور کرده رخت بجالم بقا بر در با سخی اسرار از ا

نه بودانی و نه من وین جرمت همانند تو دانی و نه من هست پس در گفتگوی من و تو چون پرده بر افند نه توانی و
نه من قوله تعالی و توئی غنیمت و قال یا اسفی علی یوسف اگر کسی سنوال کند که توفی اعراض است و اعراض از خلق مستلزم
اقبال است بجز جمل و علا و مفهوم از آیه آنست که از فرزندان روی گردانیده بحراب مناجات وی آورد و با این تقدیر
تا سلف بر یوسف فنج برای وی سناسب انحال نیست جواب آنست که این نامسلف از برای مفارقت یوسف نبود بلکه در
این فراق از مشاهده جمال حقیقت محجوب بود تا سلف از برای آن مینمود و تحقیق این سخن آنست که یوسف میان حقیقی و
یعقوب واسط بود که اگر آن واسط در میان بودی یعقوب با طافت مشاهده جمال حقیقی نه بودی نه بینی که زگر با گفت
ر شب شب بی من گذرنگت اینا برای آن گفت که در سطوات انوار تجلی طافت مشاهده آن نور داشت گفت پسری تو هم
تا پرده وقت من کرد و در آن سپیده تو انما بحال جمال دست عشق بازی کنم ایدر ویش نامی موجودات از پر تو ذات
خلعت موجود پوشیده اند و لیکن آن ذات اسبچ ده صفات تاثیر می کند و صفات از برای افعال و افعال در آن
صرف نیاید که جفت الذات بالصفات و جفت الصفات بالافعال که اگر این پرده نبود در مشاهده نور ذات هیچ
باقی نماندی چنانچه انور لیکشف لا تحرق و جفت جفت وجهه انشی الیه بصره موسی را منظره آن بود که سحاب مگرو اندید و
حق تعالی دانست که بنیواند اسبچ که در او در میان واسطه ساختند و گفتند در کوه نگر که پرده نسبت از سپیده
مارا بین که در کشف طافت نداری که لکن سلیمان نیز مملکت از برای آن خواست تا پرده او شود حاصل یعقوب بنا
صورت یوسف برده بود که از برای آن پرده بصورت جمال صورت تصور بود یعقوب در صحن توفی از خلق در طراطم امواج
انوار تجلی مستغرق گشت چنانچه بیسکل شربت در سطوات نور حقیقت نزدیک بود که از خلعت وجود عاری کرد
و بجم عدم متواری شود و فریاد بر آورد که یا اسفی علی یوسف کاشش آن پرده در پیش جمال حایل بودی تا در نقشش آن
پرده مشاهده نشد مگر کشتی بیست بیست کس اطافت دیدار آن تاب جمال پرده بهر ضد پیشش
حایل گشاید تحقیق شریف بلسان اهل معرفت بدانکه ارباب معرفت گفته اند در او ان صفای دل و بقای
تن اگر عاشق خواهد که خود را در خود پسند صفتی از صفات معشوق یا اسبی از اسما وی در میان او دیده عاشق
تا چون عاشق در آن پرده نظر کند بیدیده معشوق جمال معشوق پسند شیر جان شکار عشق در کین مهر مردم انشا
سیکن که در نگر تا همگی او را در خود بجای خود بجای خود پسندی که اگر در این حال طالب خود شوی در زیر نچسب افکار
کوی چون عاشق او را در خود دیدمی دیده خود از کثرت بوجدت آمد و در عین وحدت با این مقال گویا باشد با
فر عشق تو من بیدار چنان شده ام و زهر تو و زلف تو بجان شده ام منی غلظت کنونکه از دولت عشق
بگذشته ام از و کون جهانان شده ام قوله تعالی انیضت عیناه من الحزن فمؤکبم لبسط کلام فی هذا المقام
بدانکه که سلسله انبیا بسیار گریه شد چنانکه در این امر از سایر ارباب جاه ممتاز گشته او دو بود و نوح و آدم ازین
عباس رضی الله عنهما منقولست که حضرت سالت صلی الله تعالی علیه وسلم فرمود اگر گریه اهل زمین را جمع کنند گریه
داود بنی از همه زیاده آید و اگر گریه روی زمین را با گریه داود و صم کند گریه نوح بر همه را جمع آید و اگر گریه همه روی
زمین را با گریه داود و نوح علیهما السلام مجتمع سازند گریه آدم بر همه برافزاید نقلست که آدم صغی دو دست سال منتظر
بگریست چنانچه از آن دیده وی در و حنا جاری شد و در وقت دیگر از پیغمبران نیز بگریه شد اما گریه ایشان نه بگریه
آن سخن پیغمبر بود که مذکور شد بل یعقوب بنی بود دیگری شیت اما این دو تقریر از مکرر گریه دیده نا پنهان شد و آن سه تقریر
با وجود کثرت بجای دیده و امرش چشمش گشاید و الله اعلم که آن سخن بنیخو فزت میگشاید و این دو از بر
حجت مکرر برای گناه و امرش چشمش گشاید و الله اعلم که آن سخن بنیخو فزت میگشاید و این دو از بر

انکه داد و مدت چهل سال بگرسیت و چنان بدر میگردید که گوهر را بناله وی کریم می آمد تا جبرئیل فرمود که او را گفت بعد از
قبول تو که ای داود این همه از برای چه میگردی و گناه ترا گذرانند گفتند که این کریم از آنست که جبار عالم تعالی
و عظمت مراد آن زلفت دیده است اکنون من این بحالت را بجا بزم که آن زلفت در نظر آنحضرت که شسته است
ر با سحی کردیده من ز بار افزون گردید بگدیده من جرم مرا چون گردید افزون زهر از دیده با بست مرا تا
بر من و گردای من خون گردید انگاه جبرئیل فرمود اید او دنبال و بگریه گوش که جای ناله و گریه است و لیکن جبار
اختیار کن که در جوار تو هیچکس نباشد که کسی طلاق ناله و گریه نویست از میان خلق بیرون رفت و در دامن کوهی
قرار گرفته زنده و گریه آغاز کرد ناله او در آنکه اثر کرد و ناله او در دل مرغان صخره خورد و آواز او در آنکه همه با چید
تا کوهها با وی در ناله در آمدند چنانچه فرمود جل نکره یا جبار اوبی معده و الطیر و کوهها که یک نوبت چنان واقع شد
که چهل روز یک سجده بکند زانیند و در آن سجده چندان گریه که از آب دیده وی گیاه رسته چنانکه سرسبز
وی در میان آن گیاه پوشیده شده بود و در آنوقت با وی گریه نمودند که از سوز دل آبی بر کشید چنانکه اگر
در آن گیاه افتاده همه را بسوخت ر با سحی که آه زخم کام و زبان میسوزد نکام و زبان بلکه جهان میسوزد
تن زانش و وزخ از سوز و چه عجب غم زانش غم زانش غم زانش که جان میسوزد و اما کریم بفرمود که سبب آن بود
که روزی سگی از پیش وی میگذشت که در مجروح صورت آنک در نظرش قدح نمود گفت زشت سگی است و در آن
از وی گریه کرد بفرمان الهی جل و علا با وی سخن در آمده گفت ای فرخ زبان نگاه دار که نام انسانیت تو خود
بر خود اجرا نموده و لغت نبوت بگوشش خود در کسبه وقت خود نهاده انکه مرا پوسین سگی پوشانیده مینواند که
این لباس از من بستاند و لباس آدمیت در من پوشانند و در آن خندان بر چسبند و میان بند او آن پناز نیست که
سگی را کاه می در زمره آدمیان با و کند بفرمود که از آنکه گوییم و کاه می گوی سگی در مردان راه پوشانند که مثله
گشای الکلی ای فرخ اگر نقش را عیب میگی نقش را چه اختیار و اگر نقاش را عیب میگویی بهین که چه میگوئی فرخ
از این سخن چنان متأثر شد که بر زده در آمد و مدت دراز چون بر بهاری از غایت شرمساری قطرات عبرات
از دیده باریدن گرفت پلیت پها ایدیده تا یکدم بگرییم نیم چون خوشدل و محرم بگرییم دمی برخان خورش
بنالیم زمانی بردن بر غم بگرییم نشد جان محرم سر را جانان بر آن محرم تا محرم بگرییم اما دم
مدت و ولایت سال بگرسیت و مدت صد سال یا خواند یکی نمود و صد سال از شرم سر برینا و در و این همه
سبب آن بیک زلفت بود که سبب از وی در وجود آمده بود و زهی بحالت و شرمساری و داد وی که هر روز چندین صغایر
و کباب از ایشان بوجود می آید روزی سوزی و نه شبی بارنی و نه سحر کاهی آبی و نه دمی ندگی ر با سحی ای طلسم
و دعوی ترا معنی بود با خود بقیامت اینجمل خواهی برد تنگ است با و اگر چنین خواهی زلیت شرمساری
اگر چنین خواهی مرد نقلت که از آب دیده آدم که در رودخانه سر اندیب جاری گشته بود مرغان میآشامیدند
دمی گفتند هرگز آبی بدین خوشگوار نمیوشیده ایم و آدم زبان مرغان میدادست گفت الهی که این مرغان بزم
اوست میکنند فرمان آمد که ای آدم بجزت و جلال ما که هر چه آبی آن لذت ننماده ایم که در آب دیده عاصیان
پلیت اشک کوز از بهر حق بارند خلق کوهراست و اشک پندارند خلق خون گری چون نیست بگریه
مزید کاش چشم افتاد چون خون شهید ز کس چشمت که آرد شبنمی نقد کرد آبر و عالمی قطره
اشک تو در سودا و سوز اشک تو زخ میزند بر روز ای خنک چشبی که او گریان او است وی هجابون
دل که او بر بیان او است هر کجا اشک روان رحمت شود هر کجا آب روان سبزه بود با شرم چون دلاب

مالان چشم تر تا ز صحن جانست بر روی خضر اما که شعیب از شوق و از غایت محبت بود نقلت که شعیب بنی از
شوق جمال خداوندی چندان بگرسیت که از حلقه نور صبرش عاقل ماند زمان آمد که ای جبرئیل بزر با صبره اش را
و جبرئیل باز در صدقه اش را در سید و دشمنانی دیده اش معاودت نمود باز میگردید تا دیگر بار ناپیدا شد و دیگر بار
با تمام جبرئیل پناشند تا سه نوبت همچین انگاه خطاب آمد که این همه گریه از برای چیست گفتند خداوند از ایشان
دیدار تو زمان آمد که بس همچنان میگردی و آن دیده را ناپیدا میدار تا بغیر ما نظر کنی و چون دیده بکشتی نخت بشامده چها
ما بکشتی ایلپت معنی دیده غیرت به سبت از دیدن غیرت مگر این چشم پر چیرت بدیدار تو بکشاید شعیب
گفتند خداوند اسن نیز با این سودا و اضمیم تمام عمر بنا پناهی دل بنادم با بند آنکه بد و لبت نایز آیم دختران گفتند
ای پدر از حقیقتی در خواست کن تا روشنائی چشم ترا گرم فرماید تا صنایع نمائی گفت چون خدا تعالی مرا باشد
چگونه صنایع مایم حقیقتی بوی خطاب فرمود که ای شعیب این سخن که تو گفتی کلمه خود را اخادم تو کردی تا صنایع نمائی
ایموی خامی شعیب شپس کبر و عصا برداشته از برای وی شتابانی میکن تا بر او واصل کردی پلیت
شبان و او ای من گوی رسد بر او که چند سال بجان خدمت شعیب کند اما کریم بعقوبت چنان بود که چون
بگریه در آمدی تمام در و دیوار با وی موافقت نموده میگردی و از این عباس رضی الله عنهما روایت که فرمود
بعقوبت از میان قوم بیرون رفته بود و بر بتی خانه ساخته بود تا آوازه کریم و ناله او را کسی شنود چون شب را دیدی
و خلق قرار گرفتندی بد انخانه در آمدی و ابواب او را مسدود ساختی ناله و گریه آغاز نمودی و بی ناله ای
گفتی چینی تو سق می آبی حقیقت تو ک می آبی خنجر تو ک می آبی دار تو ک تو ک می آبی ازین عین تو ک نیست شعری این
حركات با در دل اظهار میکردی و تا سحرگاه مینالیدی و چون سحر شدی وی با آسمان آوردی و گفتی الهی کبر
بدر و در سبب جلی و غیرت بخت بر چینی کل من زانی فار چینی با ابر چشم ترا چون و کوبند که آواز ناله آنحضرت در آوازی با طرا
و اکتاف رسیدی و خوش صحر ابر صوت ناله وی سپادی و جرجالی بیت الاحزان او صف یک شبیدی و استماع
ناله وی مینودی مدت ششاد سال برین منوال متقاضی شد تا جهان پیشش مکنون گشت و پشتش مقوس شد فرزند
می آمدند و زبان بکلامت میکشاندند تقوی می کرد و تقوی حتی تکون حرصا و تکون بین الهی الیک و وی در جواب ایشان میگفت
ایناست کتبی و عزنی الی الله لطیفه شریفه اگر کسی پرسد که حکمت در سفیدی دیده بعقوبت چه بود جواب
از دو وجه گفته اند وجه اول ارباب محبت میگویند که بعقوبت دعوی محبت بوسف کرده بود و دلیل صدق محبت آنست
که نظرا از غیر محبوب مدار چشم بر وی غیر نگشاید چون در هنگام فقدان بوسف بنیابین را منظور خود ساخته و با او
ارام گرفته غیرت محبت دیده ویرا از دیدن غیر بر دوخت از مشاهده دیدار غیر محبوب محبوب که در این بدان معنی که
که دیده از دیدار محبوب محروم ماند و بدیدار غیر سپند آمد دیده ناپیدا بهتر است پلیت هر دل که بعشق زنده نبود
چون گزرون کور بهتر و اندیده که روی نونه سپند میدان بقین که کور بهتر و صد و دوم ارباب اشک
میگویند که برادران بوسف خوش شدند که میان او و یعقوب مفارقت اندازند تا بوسف را ازین بند و مراد نظر
کنند و همین ایشانرا چند و با ایشان محبت مرزد چنانکه حقیقتی فرمود از قالو البیوت و آخوه احتیالی اینان تا آنجا که در
بجای لکم وجه آسبکم حقیقتی دیده بعقوبت مکنون کرد ایند تا اگر چند از مشاهده جمال بوسف محروم ماند باری نظر باشان
هم بکنند و دل او را از محبت بوسف مملو کرد ایند تا نظره یعنی مراد او را فراموش نکند تا ناله تقوی تذکر بوسف نظر
اینواقعه الشک که الملبس لعین نسبت با آدم کبیدی شپس و تا او را از پشت بیرون آورد و مقصود وی
آن بود که آدم در جوار فرخ خداوندی جل و علا و صحر محرم وصال منکر بود لعین جسد بر دگفت او را از فرخ و جبار

این است که شعیب بنی از

نظر بر انقوم افتاد زبان بشکر گذاری بگشاد و فرمود انما الله الذي صدق وعده ووفى وعده وهدى لغيره وهدى لغيره بعد از
آن فرمود ای قریب بیا انکون چه سبکو بند با شما چه معامله کنم گفتند ای کریم و این آنج که یکم و قدرت هم کریم و هم
کریم زاده قدرت و شوکت دست داده حضرت فرمود که من امروز آن سبکو کم که برادرم یوسف گفت لا تشریب علیکم
النیوم یعنی الله و هو الرحمن الرحیم و اگر سر همه جرایم ایشان در گذشت و ایشان از برکت این احسان در سلک
اهل ایمان در آورد و بتوفیق الله تعالی جل جلاله روایت است که امیر المؤمنین عباس رضی الله تعالی عنه مرا یوسف
در آن روز وصیت کرده بود که چون بجزرت رسالت صلی الله علیه و سلم سی این آیه بخوان که قال لا تشریب علیکم
النیوم چون ابوسفیان بوصیت عمل کرد و خواججه علیه السلام فرمود و خفر الله لک فلین غلک خدا بایغالی سپارم زد
ترا و آنکه تر این تعلیم کرده آوزده اند که برادران بعد از آنکه برادر را شناختند از غایت بهنجار سر بطارم
افلاک برافراختند که تا از واقعه گذشته همواره می اندیشیدند و از معاشرت بر سپیل انبیا طرد حجاب
طیو دند ناروی بصدیق علیه السلام پیغام فرستادند که هر صبح و شام ما را بر ما بدیده اگر ام خود می نشانی و باغواز
و احترام تمام ما را مغز و مکر م سبکو دانی ما شایسته این نوع نطفات مستحق این کرامات نیستیم که آن معامله نایبند
ما نصب العین ما است یوسف در جواب ایشان چنین جزیر فرستاد که اهل مصر با وجود آنکه همه مملکت من گشتند
و مرا بر سر بر سلطنت می شد و بدیدند هم با آن نظر خنجر در من میدیدند و میگفتند سجان من بلع بعشیرین
در تمام ناطق بذا پاک خداوند بنده که به بیست و شش خزیده اند با بنمیرتیه رسانیدی و بر ممالکت بادشاهش
کرد ایندی انکون شما باین بلاد تشریف آوردید و عظمت و شوکت شما دیدند و مرا بر برادری شما شناختند
در چشم مصریان بزرگ شتم و همه دانستند که من اراد و احفاد بر همه عظیم و از ارباب انبیا حلیلیم
اما احکامات اللطایف و الاشارات المنکرات التبه فی هذا المقام
الاشاره فی قوله تعالی قلما دخلوا علیه قالوا یا ایها الغریر متنا و اهلنا انظر ای در ویش برادران با یوسف
بیخ کار کردند اول یوسف اعزیز خواندند و گفتند یا ایها الغریر دویم اضطرار خود عرض کرده گفتند
متنا و اهلنا انظر ایها الغریر متنا و اهلنا انظر ایها الغریر متنا و اهلنا انظر ایها الغریر متنا و اهلنا انظر
فا وین لنا الکجیل و تصدق علینا چون ایشان با وی این بیخ کار پیش رفتند
یوسف نیز با ایشان بیخ کار بقدم رسالت اول عتاب کرد و قبل علیه ما فعلتم یوسف دویم عذرشان بپذیرید
کرد و از انهم جا بولن سیم از ایشان عفو کرد و لا تشریب علیکم الیوم چهارم از برای ایشان مخفرت خواست بفرمود
لکم خیمه دل ایشان را قوی کرد و ایند و هو الرحمن الرحیم که در آن حضرت رب العالمین جل ذکره با بندگان خود چنین
سعادت پیش بر او عتاب کرد الم باین الذین عملوا السوء جها لیه سیم از ایشان عفو کرد و این الله تعالی انزلت
چهارم ملاکه و انبیا علیه السلام با استغفار ایشان دلالت فرمود اما ملاکه و استغفار و ان الذین آمنوا اما
انبیا و استغفار الذین کفرت و الذین آمنوا سیم از ایشان عفو کرد و این الله تعالی انزلت
دیکر هم در این آیه کو سید برادران یوسف گفتند ای یوسف چنانکه بودی فرستادیم با ایها الغریر جینا بودیم
خود را بتو نمودیم متنا و اهلنا انظر ایها الغریر متنا و اهلنا انظر ایها الغریر متنا و اهلنا انظر ایها الغریر متنا و اهلنا انظر
کریم قافون لنا الکجیل و تصدق علینا بدان سبکو که ما جابنا سیم کریم و احسان خود کرد و مجازات از حق تعالی طمع داران
الله تجزی التصدقین ایدر ویش حال با جبارکان نیز نیاید قدس تعالی جل شانهم چنین است چنانکه حضرت او
بود و او را شنا کفیم هو الله الذي لا اله الا هو چنانکه بودیم خود را بوی نمودیم و بتنا طلبنا انفسنا و ان لم نغفر لنا و رحمتنا

لنگون

لنگون من الخاسرین آنچه در اشتباه خاطر آوردم و غلطو اعملا صلیا و آخرت بنا بر آنچه محتاج بودیم طلبیم قافون لنا
و توبنا ایشان گفتند قافون لنا الکجیل و تصدق علینا ما کفیم و ثبت علینا ایشان گفتند ان الله تجزی التصدق
ما کفیم انک انت التواب الرحیم اشاره دیگر اولاد یعقوب گفتند ای یوسف ما بضاعتی را در یکم که از ما بپوش
قبول نمیکند و لیکن ترا قبول باید کرد فرمود مگر من از همه کس زبون تر و کفتمندی توان همه کریم تری بضاعت
معیوب اگر همان خریداری کنی منم ای عزیز بضاعت ما ناقص است و لیکن عرض اطعام تمام باید داد قافون
لنا الکجیل بلکه بر آن همه باید افزود و تصدق علینا گفت ای عجب متاع ناقص اهلای کامل میطلبند گفتند
ای تو غنی و ما فقیریم تو محشمی ما حقیر اغنیما صدقات بفرما و بسند و بضاعت معیوب اگر همان بخزند و بهای بپوشد
بجمال در برابر آن کریم فرمایند نظیر این آنکه حق تعالی جل ذکره فرمود ان الله تجزی من المؤمنین انفسهم و اموالهم باین کرم
انچه ای در ویش در منوس حسیس از نفس مال چیزی نبود زیرا که نفس حسیس است انچه ای عذوب و کفتمندی انچه ای
جنتیک اگر فرمان برداری وی کنی بدو رخ گرفتار شوی قافون لنا ان الله تجزی من المؤمنین انفسهم و اموالهم باین کرم
وی کنی بهیشت سزاوار کردی و انما من خاف مقام ربیه و نهي النفس عن الهوی فدان الهوی فدان الهوی فدان الهوی فدان
سر سر گفته و بلا است انما اموالکم و اولادکم حقیقی حق تعالی که اگر مالا کرمین و اگر مالا حسیس است حسیس تر است
بتغییر من چیزی که بهیشت است بخزیدنا همه دانستند که وی کریم است مقصود وی آن نیست که از تو سود کند مقصود
است که تو را و سود کنی خلفه که خود اعنی لا اله الا الله انک لست نفلت که اکابر و اشراف ممالک از اطراف
و جوانب نفوذ و جواهر می آوردند و در اطعام می طلبیدند و می باشتند و برادران با بضاعت منجات خویش این همه
ناز و تحکم پیش سپردند و از ایشان ناز بر میداشتند زیرا که میان ایشان و یوسف سستی بود حقیقی و آشنایی
قدیمی هر چند بجا کجا بصفا بفرستیدند با ایشان مساله طنب و ندر نظیر آن اینکه سلیمان دعوتی ساخت و هر یک از کجا
مملکت بدید می آوردند تا گاه مورچه ضعیف پای طی در دمان گرفته نزد سلیمان هدیه آورد سلیمان آن هدیه را قبول
نخزینید و در سپرد گفتند عجب کاری بدی بقیس با سه شش زرین قبول کنی و صد غلام کمر بسته و پای طی از مورچه قبول
کنی و بخزینید و اگر بسیاری فرمود آری باید دید و ایشان و فقیران قبول کنیم و مست تو انکر ان کشیم تا عالمیان
بدانند که ما از دور ایشان و دور ویشی ایشان عاری نیست و خزینه ما را هدیه توانکران و عطیه ایشان حاجت
شعرا جائت سلیمان یوم العرض و کتبه بنصفه رضخ او کان فی ذینا ترتبت برفع الصوت و اعتد
ان المد با علی مقدر بر بندینا پلست پای طی نزد سلیمان بدون عیب است و لیکن من است انظر
ایدر ویش حقیقی با مضعفای این امت همین معامله نماید یکی خامی روزی من را بر سجده میکند و در اطباق نمود
شیرینی بی حبه نمیکند اردبیک ناز که آغاز کرد و در فرزند انچه خزینت در عالم در د ادرت الغزه جل و علا از مقتدره
فهر اشیرینبازی در عرض طاعت مقصد هزار ساله او زد که ما را ناز تو میداید و نه طاعت تو نه کبر تو میداید و نه
عبادت تو باز در ویشی مفلسی گشته که دور کعب نماز با تقصیر بسیار و خود را حقیر دانند خطاب آید که ای
ملاکه شست بهیشت که عرض می چون بهفت آسمان است با شش شصت در برابر پنج وقت نماز با تقصیر شش در چهار
سوی ملکوت بوی سلم داستیم و سه برات یکی ازادی و وزخ دویم بر بدن بهیشت سیم مشرف شدن بطقا
وزویت بر عنوان مشورا اعمال می نوشیم و به نقد بدو بیت و لیس خاف مقام ربیه و نهي النفس عن الهوی فدان الهوی فدان الهوی فدان
و احد استعدش کرد انیم تا جهانیان بدانند که بطاعت کسی حاجت ندارد و یک نیاز نیازمند ز حضرت ما و دست
از صد هزار ساله عبادت ملا اعلی و کور و سپان عالم بالا این الذین احب الی من سبب المقربین شرا کر عمل

عجب متاع ناقص اهلای کامل میطلبند

لنگون

پراپیت یخچار کی سرماییت نو در چار کی اول قدم نه پس آنکه سر سوی خان کرم نه مشوای عاصی چار بنویسد
که چون پیدا شود اشراق جویشید اگر افتد بقصر بادشاهی هم افتد نیز بکج گدانی چه کار مخلصان آمد خطرناک
کنه کاران بر ندان کوی چالاک تر سپهر دوزخ دین بادشارا این الذین باید خدا را در اینزه نیست خود بینی
عظمت شی لا غرولی باید شکسته در این ایام اولاد یعقوب بطلب فوت آمده بودند و بصناعت مزارجات
آورده میگویند صاعی کندی بچار صد درم نمی یافتند ایشان بدرجی چند ناسره میخواستند بخرند گفتند بخر اگر در آن
ما قابلیت نیست مدار و مار از جمله سانلان اعتبار کرده تصدق دست کبر قادی لئا الکجیل و کتشف قلبینا یوسف
چون این نوع سخن از ایشان استماع فرمود بگفت در ایشان جسم کرده میراد مقصودشان و اصل کردند
و خود را نیز بر ایشان ظاهر کرد اینده بدیدار خودشان مشرف ساخت نظیر این ای کلام است ای درویش
چون روز قیامت شود و بندگان بصناعت مزارجات طاعت ناقص خود را از برای شرف جنت از کنعان دنیا بمهر
عوصات حاضر کرد و اندر فرمان آید که چه آوردید کوی سید نماز با غفلت ز کوه باست و حقی باشد شرف و طاعتی
بار با وصفت گویند مر ایشانند اینند که با این طاعت بهشت ندهند بندگان کوی خداوند اگر این بصناعت
قابل شرفی جنت نیست بار خدیجه از آنکه سانلان از خوان کرم و احسان نصیبی عطا فرماید که هم خود فرموده آما
التائیل فلا شرف برادران یوسف پیشتر است و باستانند فرزند ابا ان محمدی صلی الله تعالی علیه وسلم
نزد عرش مجید به اشد ایشان بچار یوسف اغریز خوانند ما چندین سال است که خدای خود را غریز خوانیم
المهین اغریز ایحیاز المکنه ایشان کشتند و غریز خود زاری کردند که سنا و اهلنا الاغریز ما نیز غریز خود را
زاری کنیم سنا اهلنا انکنا ایشان نان طلبند قادی لئا الکجیل ما غفران طلبیم غفرانک سنا و الیکات
المصیبه ایشان نان یافتند و دیدار یوسف بر سر میانی چنان با هم دیدار سلطان جبل ذکره بر سر میانی
احسنوا الحسنی فی زیاده قوله تعالی قال قل علیکم بقرآن یوسف این سوال از برادران بر سبیل
عتاب کرد اما در ضمن آن انواع کرم مندرج بود زیرا که پرسید چه میداند که با یوسف چه کردید تا جواب اینها
باشد و اگر پرسیدی لم تعلم یوسف ما فعلت یعنی چه با یوسف این معامله پیش بر دیدار عده جواب آن بیرون آمدن نمودند
کذلک حضرت جلال احدیت جبل ذکره در قیامت با بندگان خود همین معامله پیش بر دیدار عاصیان سوال نکند که
لم تعلم یوسف الذنوب این گناهان بر کردید که هیچ کسی طاعت این جواب ندارد بلکه چنین سوال خواهد کرد قل فعلتم هذا
یعنی کردید تا کوبند آری فرماید آری زیدم تمهید بداند که علماء اختلافت که این کلمه از صدق در چه وقت
نظور آمد بعضی گویند که برادران بعد از آنکه عرض احوال خود کردند و فقر و احتیاج خود نفرین نمودند صدق از احوال پدر
استفسار فرمود ایشان از در فراق و سوزت اشتیاق و ناله کردی در مفارقت فرزندان خبر دادند یوسف
پرسید که کدام فرزند آن کشتند یوسف پنهان پرسید که از این دو کدام را بیشتر یاد میکند گفتند یوسف را گفت
از یوسف هنوز در این مدت یاد نمیدانگشتم است گفتند بلکه هر روز امیدوی قوی تر است یوسف از این
سخن اندوه بهناست رسید و فرمود خداوند انانی این پرچمت زده در این فراق عمر با مید وصال بگذراند کج حال
کرم که از این رطبه اش سبلاست بیرون آرم شد که حجاب بردار و فرافرا یوصال باز آرا لاجرم نقابت داشت
فرمود قل علیکم ما فعلتم یوسف ایشان نگاه کردند در چنین آنحضرت انوار رسالت و آثار جلاله از مطلع جمال
اولامع دیدند و به علامت و آثار یکه میان ایشان ظاهر و لایح بود و مشاهده گفتند انک لانت یوسف و حق
بروی ایشان ستم نموده ار سنا بانی سنان آن کوهر شب افزوز ملاحظت که در غرض بیعت افزای درج صدق

صبا

صباح بود و نوری بتافت که ظلمت جهالت بنور آشنائی مبدل گشت یوسف را بجلالت انداخته بود و در آن
رایت غرشن اوج سلطنت افراخته دیدند و بنیامین را بر سر بر وزارت بر سینه بصارت مشاهده کردند همه سر
جالت فرود آمدند خستند و زبان از گفتار در بر شدند یوسف فرمود سر بر آورید و سخن گویند گفتند با برادر بگدام
زبان سخن گویند و بگدام در تو نکریم کاشش ما در ایام فراق شربت محبت نوشیده بودیم و در هنگام وصال این
مدلت و خجالت نشدیدیم و این شرمساری ندیدیم نصیحت برادران یوسف از خجالت معاملات ناپسندید
که با وی پیش ده بودند بر شرمساری شد که محبت ابرجیات اختیار میکردند و این نصیحت بجهت آن میگفتند
که در روز اول از روز آخر می اندیشیدند روزی خواهد بود که سبب کار از ابر حضرت جلال احدیت جبل ذکره عرض
کنند هر چه از قبایح اعمال در ذابل افعال که از ایشان در نظر جلال الهی جل و علا بطور سبب است ایشان دارند
تا بر تیره رسد که با شرف و زخ راضی شوند و ان شوی و خجالت کوی هستند در نفس کشف الاسرار آورده است که بند
پن بی سجان و تعالی باستانند حقیقی از افعال و اعمال وی سوال کنند تا بجزدی که بنده خیر کرد و در آنجا
شرم و حیا زدیک باشد که فرمود بگدام که چه کردی خداوند الذین سألک فی الی التار انهم ان علی من حیث انک ما در این باب
حدیثی در خیر این الاحیاء بنظر رسیده ناظر کمال کرم و لطف خداوندی جل و علا مبعوض عرض میرساند بسبب قبول
اضعافای صبری صد تقوی گوید که از حضرت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم در عرض کردن بنده بر حقیقی از روز قیامت
سوال کردم آب در دیده مبارک کرد و ایند کفرم با رسول الله فالک سبب چیست مرزا که میگفتی فرمود از دست جنت
و مغفرت حضرت خداوندی جل و علا میگردد روز قیامت سبب زاده را نزد الله باستانند از وی پرسید که
ای بنده عاصی یاد داری که در فلان روز چه گناه کردی و فلان شب چه بی جانی نمودی گوید بی جانی خداوند اینچنین
یکبار از گناهان بروی عرض میکند و او اعتراف مینماید تا بجای رسد که در محال قباحت بنده خواند شرفش
سرفرو اندازد و عرق خجالت از روی روان کرد و حقیقی فرماید بنده من چه حال داری که جواب من بگوینی
گوید خداوند از غایت شرمساری جواب گفت بنیو انکم الله تعالی فرماید شرفی منی دانست لیم فلفیف لایحی
منک و آنا کرم تو با وجود اینی از من شرم میداری من با حال کرمی چگونه از تو شرم ندارم ترا حیای ندانم و مرا
حیای کرم و گناه در میان این هر دو حیای بقانی ندارد و سبب در اینجا جنت برید اللهم اغفر لنا و آرحنا بقضایک
و کرمک با کرم با شرم لطیف هم در کلمه قل علیکم ما فعلتم یوسف در بعضی از تفاسیر آورده است نقل از
و سبب سبب کرده است که چون یوسف در برابر حفظ مالک و غر برادران املامت کرده یعقوب سبب کرم و سبب
طلب کرده تا ایشانرا بقتل رساند اولاد یعقوب همه نوحه و زاری آغاز کردند و یعقوب بر اینخواندند که وای یعقوب
کاشش ملاقات کردی تا و داع تو کرده از عالم بیرون رفتی و ایوسفاه کاشش سبب بدیدی از تو حقی حاصل کرد
چون یوسف این شنید صبرش بجایت رسید و طاقش طاق شد و یوسف نیز بموافقت ایشان آواز برداشته
میگفت وای یعقوباه و ایها رفیق و ناسف بنیو برادران تعجب نمودند که گفتند با غریز تو از چه مینالی گفت شما از چه
مینا لب گفتند از آنده فراق پدر یوسف گفت من نیز از آنده فراق پدر مینا لب گفتند پدر تو کجا است
گفت پدر شما کجا است میگفتند پدر ما در کفانست و بیعت الماخون نشسته منظر دیدار ما است گفت پدر
من نیز در کفان بیعت الاحوان نشسته منظر دیدار من کفانست پدر ترا نام چیست گفت پدر شما را نام چیست
گفتند یعقوب ای سخن گفت پدر من نیز یعقوب است سخن است برادران من نیز یوسف حجاب از پیش بر داشت و گفت
قل علیکم ما فعلتم یوسف و آنچه برادران سر از خجالت بر پیش انداختند یوسف از آنجا که قاعده کرم وجود است

صبا

ایشان بنویسد لا یتربس علیکم الیوم از آن بجالت بیرون آورد در مقام بلط با وج غرور نشان نشانند نظیر اینوصه
نقلی نظر رسیده معروض فرمایم فردا بنده را در مقام حساب در آرزو حقیقی فرماید تا قبه از بهشت بیارند و کسی بنهند
و بنده را در آن قبه بر آن کسی بنشانند و نام بدست می دهند بکشتاید از اول تا با خود همه بصیبت سپند بنده
کرمان شود و زمان رسیده است که ای سید من چه میگردی بکجا کجا از اجذاب مشغول کرده ام و اینبار را شفاعت باز
داشته ام و فرشتگان از انحصار اعمال بختسراغال بنده گمان تعیین نموده ام و ترا در این قبه نهادم و آورده ام کسی را
بر احوال تو اطلاع نداده ام و تو اکنون تیرسی بنده من تیرس کن من جسم بنده بچاره همچنان سر در پیش انگیزه از
ججالت کنه آب از چشم روان کرده خطاب آید که ای بنده من سر بر آرد که با تو آشتی میکنم و بنده همچنان در مقام
ججالت است زود انداخته بکرات خطاب بپوشد متوجه بنده کرده که ای بنده سر بردار که امروز در آشتی است
اگر تو در در این با من آشتی نکردی امروز من در آشتی با تو آشتی کنم اگر تو آن نکردی که من فرمودم من امروز
آن کنم که تو فرمائی اگر تو در بصیبت بوفائی در دست ملامتی من در وفاداری در رحمت و مغفرت در دست ایچ چندان
چندان خطاب در سنانه آشکار است که بنده کوید این نظر عنایت در برابر این گنا مان با فتم خطاب آید که ای بنده اگر
ترا گناه نبود من صفت رحمت در که پوشانیدی در مشا مغفرت بر که افشاندی نگاه جامی از شراب بردست بنده و بنده
چون جو غدا از آن در کشد غره زنان کرد قیامت بر می آید و این ز منم انما ربکم الله رب العالمین ربنا العظیم
بیر الذنوب لطیف دیگر فی قوله تعالی انک لانت یوسف ایدر و پیش از آنکه برادران بر یوسف را نشاند
بودند اورا میخوانند یا ایها العزیز متنا و انما العزیز اورا ایشانند کلف بکافی از میان برخواستند اورا
بنام او خوانند انک لانت یوسف قال ایضاً الا انما العزیز انک لانت یوسف سوره اذ صحت الحجره سقطت من روط
الا و یمن محبت در دست شد و فوا عدش است حکام پذیرفت رعایت ادب از میان برخواستند شیخ نجیب معانی
رازی قدس سره گفت خداوند اچون ترا در میان مردم میخوانند چنان میخوانم که غلام حقیری سید و مولای خود
خواندند کوم با آنکه با علی و یا عظیم یا قدوس یا حجاب چون بخلوت روم چنانم که دوستان مردستان خوانند کوم ایدر
من ایچیب من و ای رفیق من ای شفیق من زیرا که شرایط تعظیم به مذهب ارباب شرع واجب است ولیکن بشیر بار باب
عشق طریقی رفیق کلما آداب شتران است شد شد به بین و قدر کنان در دست منست چه چون ادب علم و عمل
تا تو در برده عقلی به ادب باید بود عقل در مدرسه با نوره بخت است و جدل تحقیق فی قوله تعالی ان من یتق
و یتقیر فان الله لا یضیع اجر المحسنین شیخ ابو علی فاق گفته که یوسف استحقاق اجور در احسان بصیرت خویش
حقیقی به لسان توحید از زبان اخوان سبح او فرمودند که تا الله لقد اترک الله علینا یعنی الاضاف بصفت احسان
و استحقاق اجور در برابران نه بصیرتست نه تقوی تو بلکه با یثار حضرت اوست مر ترا بر ما و تقدیم تو بر سایر اولاد نه
با کتات چه بلکه عنایت از لیه و کفایت سز میده است چون یوسف بر حقیقت این سر و توفیق یافت گفت لا
تتریب علیکم الیوم ملامت و تعبیر را تمام از ایشان ساقط گردانید گفت که ایچ که است من بار بنده با یثار حضرت
اوست حل و علان تقوی من کذلک معاملات شما نیز با من نه موجب بر شتر شما است بلکه قدر بقدر حضرت اوست فقط
عن عین التوحید و اجر عن شهود التقدير اما ذکر سیر این فرستادن یوسف بکجگان و خلاص شدن مقیمت
الاخوان از نظریه سیران بنوستان سبانی و قصص اخبار و مهندسان معانی و قصص آثار در مصنفات عالم تقدیر و جود
چنین اثبات فرموده اند که چون حضرت یوسف بر برادران تعریف ذات عالی صفات خود فرمود و نقاب احتجاب از
ججان بر حال خویش مرتفع کرد ایند چون شب در آمد و مشاطه قدرت نفس سباه و در شب السبوس شمشک و عنبر مطرا

در این کتاب
در بیان صفات
و احوال
و احوال
و احوال

در بیان صفات
و احوال
و احوال
و احوال

گردانید و خیاط حکمت لبس آل عباس بر دوش فلک کبود پوشش افکند محرومان حرم را از با محبوبان و دلخواه خلوت گزینند
و عاشقان و معشوقان کام دل و جان می طلبیدند بوسعت دست بنابر بنجاب بی نیاز بود آشته در ایات حاجات
بر او آشته تضرع و زاری آغاز کرد که خداوند اوقت است که دیگر آن بهر فراق دیده و محنت کشیده را آنحضرت
چاه هجران بدزده چاه وجدان رسانید و فراقش احوال سبیل کردانی چون سحری در وزیدن آمد حیرت نبل در سید
و گفت ای یوسف خاطر جمع دار که تیر دعا بر هفت اجابت رسیده نوبت فراق منقضی شد و ایام هجران بر سر
آمده وقت آن در رسیده که ماه فلک رسالت به آفتاب سپهر جلالت فریز کرد و دو کوب اوج سعادت
با اختر برج سعادت هم نشین شود ای یوسف سر پوش بطون از طبق ظهور بردار و راجحه عطرسای جعد شمشک
اسای سپری لای خویش در کسپان پیراهن روح پر ای روح افزای خود و دعوت نه تا ما آن را بچهر روح پر در از
محنت هجران و غم و اندوه سپکران باز ما نیم علی الصبح که رومی روز فضا بود و ز پوشیده و طلیعه خورشید
از مطلع افق جمال نموده بام روان افق را تر اند و در کرا ایند یوسف روی بجانب برادران آورده فرمود که این
پیراهن مرا که وسیله شفای بخوران و سبب نجات مجبوران است برید و بر روی پدر مهربان اندازید تا منیانی
چشم او بجال خود باز آید و ذالک نور تعالی اذ هبوا و یقبض هبنا بریدی برادران این پیراهن مرا فالفق
علی ان حید انی یأوت بصیرت پس بکنید این پیراهن را بر روی پدربن تا پنهانی باز آید و به این تعبیر یعنی بصیرت
باز آید و بعضی گویند یعنی باینی بصیرت یعنی از من آید پنهاناً آنکه بعد از این فرموده فاذ فک یه بصیرت
مناسب معنی اول است بعد از آنکه ذکر پدر بر سبیل از او یاد کرده بود از برای تعظیم اولاد و احفاد و اورا تعظیم
یا فرمود تا بنیا و فرمود و اتقوا فی باصلکم اجمعین کسان خویش همه من آید و علما را در تعیین آن پیراهن
جماعتی گویند که آن پیراهن بود که علی از ستم پوشید و بعضی گویند که آن پیراهن بود که یعقوب از خلیل یا فاشه صحرای
و مجاهد جمعی از مسخران حرم الله بر آنند که آن پیراهن از هر چه بهشت بود و از آنکه ابراهیم را در آتش می انداختند
حقیقی آن پیراهن با و فرستاده بود و برکت آن پیراهن آتش بر روی سر و سالم گشته و بعد از ابراهیم به سخن
رسید و بعد از آن یعقوب و یعقوب از تقوی ساحتی در گردن یوسف او کجسته بود و بر او این بر بازوی وی
بسته و هیچ در مندی محبوبی معلولی آن پیراهن از بسودی مگر آنکه عیب و علت از او زایل گشتی و بهر تقدیر بود
بادای اخلاصت مبادرت نموده گفت این کار منست چه روز اول پیراهن خون آلود نزد پدر من برده بودم و دل
فرسوده اش را بر این الم من آزرده بودم و بکن برکت این خدمت و سبب کفاره آن جلیت کرد و القصه
بامدادان که یوسف از پیراهن آفتاب سر از چوب افق بیرون آورد و بود پیراهن یوسف اگر در نه پای از در
در و از مصر بیرون نهاده و عنان توجه کسغان بدست قاید قضا و قدر داد و چون از شهر بیرون آمد پیراهن معبود
بنابر اشاره که از یوسف رو و دیافنه بود پیشاند حضرت باری عزتانه مادر که ستمی عاشقان و مختر صادقا است
فرمان داد بوی پیراهن یوسف کند روشن چشم کند از بک نفس از مصر بکغان آورد و معنی الحال یعقوب
که آن نسیم است تمام نمود و از آن راجحه حاجات بخش جز نضارت کلاز دیدار یوسف معلوم کرد روی مبارک
لطرف احفاد و ذریات کرده گفت ای عزیزان اگر مرا انقلبت نسبت بکنید و بجزافت موسوم نکرد ایند از من هم
صحبکاهی بوی یوسف بمشام جانم میرسد و از کسنان جمالش راجحه وصال است تمام بنمایم که بر گذشت
که بوی سپهر میاید که میرود که چنین دلپذیری آید نشان یوسف گم گشته سید یعقوب مکرر مصر
بکغان بشیری آید و حقیقی از اینوا فخر در قران محمد خیر باز سید و ولما فصلت البیرو و انکام که کار و

بوده

جدا شد از هر حال ابوسلمه این را از جبرج یوسف گفت پدر ایشان یعقوب بدستی راستی که من بوی یوسف فتم
لولا ان تقدر ان کره شامه انکذیب کسند و بخرافت مشوب درید فالو اما ایضا انکذیب لقی صلا لیک القدر کفتم
ان کسانکه باوی بودند سوگند بخدا بیتی که تو هم بر آن محبت و بر سینه خودی نقل که چون بود استغناء این امر شد به تعبیر تمام
این شناسا در سنک راه را پیاده و پای برهنه به اندک فرصتی طی کرده خود را بجنگان رسانید و گویند که هفت قرص
نان بزوده وی بود از غایت تعجب و سرعت در سیر مجال خوردن نداشت چنانکه هنوز چیزی از آن نان باقی بود که
بجنگان آمد و آنکه یعقوب از شنیدن بوی یوسف جنبه باز داده بود و صدیق آن نمود چنانکه حق تعالی فرمود فلما ان
جاء البشیر بر حرم بشارت دهنده آمد انشاء علی وجهه فارتد بصیرت بر این را بر روی پدر افکند و پدر از ناپدانی
برگشته پنهان شد قال لکم اقل لکم انی اعلم من البتة ما لا تعلمون یعقوب گفت مراد او لا خود را که مراد او نسبت به حضرت
و ضلالت میگردند که من شمار اسمی که من از خدا بیتی که آن میدانم که شما نمیدانید سوال اگر کسی پرسد که یوسف
از کجا معلوم شد که بوی پسر ایشان پدید آمدت خواهد نمود جواب آنکه بوی الهی معلوم کرده بود و جبرئیل مراد او را
خبر داده و نیز پیشاید که یوسف بفرست معلوم کرده باشد که مرعوب با وقت با صبر و صیقل گشته و از کثرت کجا
و شکی دل سوادش به پیمان سبیل گردیده و لیکن هنوز بخدمت رسیده و چون سخن و اندوه انبوه کرد و بجز بضع
ببر کرد و در باز چون فرج و ابتهاج با فرط اسرار صفت مبدل بقوه شود و آن نقصان از وی زایل شود این را
موافق است مرفوعین بسمه را سوال اگر کسی گوید که یعقوب بوی پسر او را از شناسا در سنک راه چگونه شنید
جواب از دو وجه است یکی آنکه محراب حضرت رحمة الله علیه که چون آن پسر از رحمت بود در آنجا از آن همراه با دو صبا کرد
و آن را بجز در افطار و اکتاف عالم شکر گشت چون فواج از و اوج بمشام یعقوب رسید شناخت که این بوی حبت است
و بار در آن این معنی اینها مخصوص اند و دانست که بوی حبت در دنیا خضر است همان پسر است که از بهشت آورده بود
و آن پسر این محض بوی یوسف لا جرم در آن آن را بجه گفت ابی لاجبرج یوسف لولا ان تقدر ان کره شامه انکذیب کفتم
که آن پسر این است که از برای خلیل از بهشت آورده بودند و اما بر آن قول که پسر این رسمی او بود محمول باشد بر معجزه
که از بعد مسافت بوی پسر این شنیدند و بداند که تقدر عبارت است از نسبت بقد و آن خرافت است گویند
فقد ارجل اذ اخرجت فخر عقده و قد ارجل و نسبت به تقدر که معنی آن است که من بوی یوسف خود شنیدم
اگر نه شما نسبت من بضع ای وقت عقل کسند گویم که وی نزدیکت وصال می عنقریب تمیز کرد و چون یعقوب
این خبر باز داد ایشان سوگند خوردند که تا انکذیب لقی صلا لیک القدر کفتم یعنی ضلال اینجا حبت است ای بقی حبت
القدر یعنی همان محبت روز اول موصوفی نه او را لحظه فراموش میکنی و نه ساعتی از یاد وی زایل میکنی و این قول
قتاده است امام حسن مینفر باید که چون مظهر اولاد و احقاد آن بود که حضرت یوسف بلا گشته و چون پدر بعد از
مدت مدید و عهد بعید یاد فرزند میکرد و دعوی ادراک را بچو وی غیبی و لا جرم او را از طریق بر شد مخوف و غم
و از راه صوابت صرافت شناخته اسناد ضلالت با و کردند و گفتند انکذیب لقی صلا لیک القدر کفتم فلما ان جاء البشیر
و روایت صحیح است که مراد از بشیر بود است که پسر این مطلع بدم آورده بود و بسبب سخن پدر گشته اکنون این پسر
نیز او بر و تا سبب فرج کرد چنانکه تقدیر افتاد گویند که چون بود بجنگان رسید بی حال پسر این بر روی پدر
افکند و گفت انکذیب لقی صلا لیک القدر کفتم یوسف ای پدر بشارت باد که عزیز مصر پسر است یوسف
و این پسر این است یعقوب پسر این می بگوید و چشم ما لید چشمش و شن گشت اول سوالی که از بهود اگر د
آن بود که یوسف احال صیبت بود گفت با دشا هم راست یعقوب فرمود من از پادشاهی چه میکنم سوال اینست که پسر او

همان پسر بود

بر این

بر چه دین که استی گفت بر دین اسلام یعقوب گفت انکذیب لقی صلا لیک القدر کفتم که مراد از بشیر پسر کنیز یعقوب بود
که او را زاده و تفریق کرده فروخته بود و او همچنان بود که مرعوب حبت کی بود که در وقت ولادت بنیامین که مادرش
فوت شد این کنیز را فرزند می بود بشیر نام همزاد بنیامین که از حیل در وقت ولادت داعی اجل البت است اجابت
گفت این کنیز که تبعه در صناع بنیامین مقرر شد و فرزند وی بشیر یعقوب بعد از آنکه کپرشه بود و فروخت و مادر بشیر
در فراق وی سوخت و بخت عالی بنا لید و گفت الهی چنانکه یعقوب میان من فرزند من جدایی افکند تو نیز میان او و فرزند
او فراق انداز تا اندک فراق فرزند چو نیست تا نفی آواز داد که ای کنیز که تو دل مشغول مدار که ما او را بفرق غریزین
فرزندمان وی مبتلا کرد ایم و تا تراب وصال فرزند تو خوشوقت نگردد این فرزند وی بوی رسائیم و اتفاقا بشیر بصرفا
و بخدمت یوسف مشرف گشته بود و سبب حکم را کیفیت احوال بیکدیگر معلوم می یوسف پسر این بوی داده جهت
اعتمادی که با وی داشت و او را روانه کنعان نمود و حق تعالی را اراده آن بود که ایجاز و عده خود فرماید و آن کنیز که
زده اول مملقات فرزند فایز آید القصة چون بشیر بجنگان رسید مادرش بگنا راست آمده بود و غسل ثیاب است لیل
میگرد که بشیر بوی رسیده از وی سوال کرد که ای ضعیفه منزل یعقوب بشیر اینجا کجا است گفت یعقوب است چنانکه از مردم
عزت گزیده و دامن از محالطت مردم بگریزیده بشیر گفت این زن قصه دراز من که من بشیر یوسفم و بر سالت من و یعقوب
میرودم این ضعیفه سر برداشت گفت الهی بد نیست که وعده داده که بشیر را بتو رسانم پیش از آنکه یعقوب ابوسلمه را
کرد ایم اکنون خبر یوسف میاید و بشیر من پسر است بشیر گفت این بشیر تو کیست گفت فرزند من که از من دور افتاد
و کیفیت واقعه تقریر کرد گفت شادمان باش که من بشیر تو ام ایما در خدا بیتی وعده خود طلاق نکند شکستی
در پیش ضعیفه را وعده دادند در آن وعده خلفت زنت بنده مؤمن به او عده حبت رضا و لغا داده اند و عده الله الذین
انتم و اعلموا الصالحات منکم معقرون و اجر اخیفا امید و از کرم ایجاز وعده خود فرماید و سنده را بر او و اصل کرد اند القصة
پسر را فرزند خود را یافت او را با شنید تمام در بر گرفت و در بسوی آسمان کرده و طیفه شکر گذاری بنفیکم رسانید
انگاه خواست که با فرزند سخن گوید از شادی بفتاد و از هوش شد بشیر ملازمت یعقوب آید بحسب سلام کجا آورده و پسر این
بر وی مبارکش مالید یعقوب بی حال پنهان شد چنانکه حق تعالی فرمود انشاء علی وجهه فارتد بصیرت ای رجح بصیرت القدره الله
و معنی ارتداد انقلاب چیز نسبت بجای که پیش از آن بر آن حال بوده و چون چشم باز کرد فرزندمان که ملائمش میگردند
بودند در نظر وی ایشان را گفت لکم اقل لکم انی اعلم ما لا تعلمون و علمار او معلوم وی اقول است بعضی گویند آنچه او سبب
که دیگران نمیدانستند حیات یوسف بود با جناب ملک الموت و بعضی گویند که اعتماد بر صحت جواب یوسف است
و بعضی گویند رسید است که اینها را به بیایات متخاکن کند و لیکن فرج و کثایش نیز مشرف گردانند گویند بعد از معاودت
بهر نظر بر چنین بشیر انداخت از وی پرسید گویند که باین خبر حبت از م بشیر کرد ایندی گفت من آن بشیرم که از مادر تفریق
نموده بفرستی گفت لا جرم سزای آن دیدم که کردید مردم مرا پیش آید وین رنج و بلا و محنت از خویش آید هر رنج
که بر سینه بیکانه زدم ریشش بدل گشته و ریش آید و در حسن القصة بشیری آورده است که یوسف نامه
از برای پدر فرستاده بود چون روکشناج بصبر معاودت نمود نامه را بشیر بدست می داد در نامه نوشته بود
بیتهم الله الرحمن الرحیم بعد از آن مکتوب را مضمون این بود که مرا فاضلا زنت از وی زیارت حبت سلامت نامی دیدم
قلب مرگوز بود فاما اشارت جد او مذی حیل و علا چنین وار د شد که سبلا متی شما با چنان تشرف از زانی فرماید تا به
دو فرج فایز آنچه هم فرج لغا و هم فرج عطا و در ذیل مکتوب اشخاری فرمود که دوستی شصت نامه حبت اولاد و احقاد
ارسال فرمود به اسم هر یک ستر می ستر و بطم طام مکلل بجواهر و یواقت با هر استری غلام حبتی که نقد آن ستر نماید

و چون در سنک راه

و نام زد در بکت از اخوان بکت به محمود فرمود که شمشیر و خاصه از برای حضرت اسرائیل نبی ملکی و عامه ملکی تعیین نموده فرستاد شد
ملکس از فضل عجم آنکه چون برای مذکور از لوث حرام و شمشیر پاک در مطهر است التفات فرموده مرا بلطیس آن سر از از فرزند
که مقصود است که حیات و اعدا از کفار و غیارات در این دیار بسیار نظر از احترام در اولاد و احفاد پسندیدند
و مسکنت تغییر نماید قال الله تعالی اذ قال علی المؤمنین انما علی الکا فیرین و از ویست غیبه رضی الله تعالی عنه روایت کرده اند که
اورنده بر این بنیامین بود و برادران همه با وی همراه آمده بودند تا نهمینه کباب کرده و اصحاب را مبر بر بند و هر یک از
برادران از الصنوف عطا یا الووف هدایا مخصوص کرده اند که گفت بزودی باید که در خدمت بدر بزرگوار را محبت نماید
و زانی آنکه از برادران استفسار نمود که اولاد و احفاد چندند گفتند هفتاد و دو نفر یوسف از برای ایشان از جامه عتیقا
و مایحتاج سفر آنچه در بخور و لوط بود در تزیین نموده فرستاد و بودار یا ایلیانین بر اعلی اختلاف از روایات تعیین نمود
تا پدر را با احفاد ساختگی تمام نموده مبر برادران از در مصر بداشت تا به آنروز که با یکدیگر به اجهم به استقبالی
پدر بر چون آمدند راویان از و سبب غیبه رضی الله تعالی عنه چنین آورده اند که چون بنیامین بر این بر روی پدر افتاد و به
بمن آن روز صبر را محبت نمود بنیامین را در کنار گرفته سر روی او را بوسید و گفت ای فرزندان از صبر خیر صیبت بنیامین
گفت بشارت ترا ای پدر که غلظت آباد محنت ساری است الا حراز اسور نور جمال حاصل آمد بویستان بل و گلستان جانرا
که از شد با در خان بجران پرموده بود فوید بهار موصلت میر شد مرغزار سینه بجران که در ترموز اشرف و زور در سوز
خشک است بر وفق کشته بود آب لال وصال تازه و خرم میگردد اندای پدر آن نور دیده یعقوبی که مدت چندین سال از سر
پرده حرقه صحت سخت امانت بیرون برده بود اکنون باز بر سر نیاز بازمی آید و آن سرور سینه مگر وی که در چاه ابدار
گرفتار گشته بود بسیار گاه و اقبال است و دنیا بد حاصل کلام آنکه نور جمال سپهر شبتان سینه است را
بشعاع شمع وصال و شن بسیر کند و شورستان دیده است که از شورش که بر سفید گشته است حیات مشاهده جمال
کاش میبازد ای تن مرده پیاسای که جان می آید چشم کشتای نگر کن که چنان می آید تازه شود ای پرموده
که چون است حیات بجز وجود است که سوی نوران می آید و سبب غیبه میگردد که اگر نه آن بودی که ان بر این از پشت
بودی یعقوبی الحال را بساخت ملک کشتی از شادی الققه بعد از آن که خواطر عاطر اسرائیل الله از این جزیر میمون
از شتابه شکفته و آسوده گشت و از غم و اندوه بر الوده الحمد لله الله و گفت و شنید را بحال تصرف بدید آید بودا
گفت با صبح روایات که ای پدر سفر مصر را آماده باش که در سببم فاسدان یوسف میر شدند و مخلصا مرتب است
طلب اعتراف و اهل بیت می آیند و اکابر و اعلی و عظیم و موالی را با عزاز و اگر ام هر چه تمام تر به بار مصر خو اهند بر در و زبیر
فرستادگان یوسف با صدد و پنجاه شتر کوه سپر شکوه منظر با پای بادیه چای بر هر یک معماری از خود قماری ترتیب داد
و بر بالای مهر بودی پرده زنبوری کشیده و سپت سر ستر بودی که در هنگام صیاحت با باد صبا بر آبروی کردی و سی
اسب نازی که نسبت بار و شش خورشید سیر راه را با بازی دان شدی بنظر یعقوب رسانیدند و حضرت اسرائیل الله
در اختیار حرکت و استعداد در صلت نزول وحی را متوجه و مترقب گشت تا جبرئیل بر او تجلیل از در اجلال که سفر اقبال
صاحب دلان با اجلاست نزول فرمود و خط جو از ناسه رخال و اشغال یعقوب رسانید و سرور زنتیه کباب سفر
کرده یعقوب با منکوحه اشکرتا که خاله یوسف بود با اتباع و اشیاع روز چهارم روی توجیه بجانب مصر نهادند
و اهل کنگان بعد از آنکه سالها با لطف تربیت اسرائیل الله حوی کرده بودند و چون احسان و مانده دعوتش آسوده زمین
جوار و برکت و زکار فرخنده آثارش را بوس گشته در پای محل وحی میخامدند و روی سنا ز در پای هوو شرفش میماند
و یعقوب بر یک بلطف اصطناع و داع میفرمود و از بخشنده بی منت جزیه حال آنکه و عاقبت به عاقبت و خاتم النبیین

و فرزند

و فراموشی معیشت به ثبات بر جاده شریعت منسلک نمیشود و قطرات عبرت از فوآرهای دیدگان در سفارقت انجبان
ببارید و در منع حسرت در مهاجرت آن مسکینان بر صحنه حسرتی افشاند تا از نظر ایشان غایب گشت نقلت که برادر
بر تقضای وصیت یوسف همه با سهای فاخر پوشیدند و بر آنجا بیت سوا عظمت و اهبت تمام قطع منازل نمودند و لیکن
یعقوب آن جامه های لوکانه پوشید و بهمان شبینه که در برداشت کشف فرمود و بر دراز کوشی سوار گشته متواضع و انکسار
قدم در سپان نهاد و در دستکاران یوسف در منزل مایه نهاده بودند و در هر محل خانی را گشته و چون یعقوب بعد از
قطع منازل و طی مراحل با اشیاع و اتباع بنزد یک مبر رسیدند بود و فرزند گرامی خود فاضل را به بشارت وصول
یعقوب فرستاد تا یوسف را خبر دهد که آفتاب فلک بتوت که مدتی در حان افول محبوس طبع بوده و غیوم غوم بجران
جمال خویش بدمشالش از اوصاف اشعاع سر و در محجوب پیدا گشته اکنون که صبا عنایت از لایه از محبت کمال کفایت
ایرین و زبیده و غشاوه غیغین بخار از عین آفتاب فلک رسالت در کشته مانده اکنون قصد اوج موصلت کرده و غمیست
بیت اشرف موافقت نموده یعنی آن پدر که نور دیده در سر کار بجران کرده بود و وطن بیت الاحزان کنگان ساحتش اکنون
بامید وصال و نوید اقبال بصورت مبر رسید یوسف چون نوید با امید مطلقا گشت بنید چون صبح از غایت روشن
ولی بخندید و چون گل از جمال شادی در جامه کجین از درون دل و جان شکر خداوند جل ذکره بتقدیم رسانید و بعد از آن
از آن از ملک بیان دست و طلبید تا موافقت برادران با استقبال پدر بر برون رود ملک فرمود که من نیز
در این ام طریق موافقت مسلک میدارم و در اجاز مشورت این جنر با تو مشارکت میوزم لاجرم روز دیگر ملک حکم فرمود
تا سران سپاه و مقدمان بارگاه و عظام دولت و امراء مملکت در موکب ابراز شهر بیرون آیند و آنجا با حشمت تمام استقبال
والد بزرگوار خود نمایند بدون آمد به بین شمسواران پیاده در رکابش تا جداران نهاده غاش خورشید
بروشش رکابش کرده همه را حلقه در کوشش تغییر چاروشان از دور شود و زکی می چشم بدر کرده مجبور انگاه
یوسف ملا زمانه که به استقبال بیرون رفت و در فوج فوج کرد ایند حجاب اعلی حده جدا جدا ساخت و نواب اعلی حده
عظام و اکابر و علما و مشایخ هر طایفه جدا جدا میفرستند و یعقوب با احتیاط بجای می آید و نایب طایفه سپاه یوسف پیدا
شد با چندین هزار صلی سپهسالار که از برقی و لعان سیوف و رماح صحرا می صحر چون فضای آسمان بر چراغ و مشعل
مینمود بلکه از فرخ غنیمای هندی و خودنای فرزندی ماه رویان مصری آفتاب فلک را بیع در پرده اجتناب میوزامی گشت
سید هزار سوار بر خشکهای با در فکار که هر یکی با باد صبا در رفتن بر آبروی کردی و بر چرخ فلک در رویدن سبقت گزینی
جوشنهای با فونی پوشیده و سپرهای فر فر بردوش افکنده و با سلاجهای جو هر در و خنجرهای جوشن کد را بر اطراف
و جوانب صراف کشته تمامی مرز بوم را با نواع ترین و اصناف تلون پیاده آسند هوای الضحرا چون لایه داماد
متوجه آمده و ساکن آن معن گشتند خضر چون اهل تماشا بنوع بیرون حرامیده از تاج و دواج سبط هو اکستان
گشته و از نشاط و انبساط بساط زمین بوستان شده و از باب روایات دوازده هزار سواد علم بر سر آن خیل ششم
بر او گشته حیرت بادشا نه بر فرق جانون یوسف گشته از دور چون نظر یعقوب بر چتر افتاد پرسید که این کیمیت
گفتند که این یوسف است که حق تعالی به این دولت و مکتبش سرافراز گردانیده با استقبال نومی آید یعقوب
از مرکب فرود آمد و دست در گردن بود آرد و در روان شد چون نظر یوسف بر آنجا نایب افتاد بود و از آنجا
دید که بر سر صحنه جنبان قامت با خفاست متوجه او است است که یعقوب است بی الحال از جنبیت فرود آمد و بیان
بن الولید نیز پیاده شد و صدیق بر ملک شکی گرفته نیز بیکدیگر رفت و اینی است که چون هر دو را نظر بر یکدیگر افتاد
هر دو از پای درآمدند و در میان میدان سپیلو میغلطید تا بیکدیگر رسیدند هر دو را در کنار گرفتند و شکر

پروین خورشید

همه از دور استاده در ایشان میزند و عزو از اطراف انجمن بر آمد و غلغل و شغب ایشان به قبه افلاک رسید و نامی آنها
بگشادند و لشکر ملک رسیدان فلک چون نظار کبان بر شرف آسمان تفرج این خاکبان صفت بر کشیدند و کان داران
کو اکسب و وز بازار و آسمان ذات العجب که ابد رتوبت لای ثوابت این بشد و عین از باغ خلد برین گلکستما
از اصناف او را در ریاحین تربیت دادند و سبب ایشان خاقان ملکوت درین سوره با سرور کشیدند و نوشتان محرم سراسر
جزوت درین تماشاست افشاینها نمودند **القصة** سلطان اطباق سموات در استیاق این دوستان
حیران ماند و بجناب فرس آهی جل و علا بنا لیدند که آهی این نوع استیاق و لذت وفاق که اکنون در میان این
پدر و فرزند اتفاق افتاد است در هیچ وقت میان دو دوست تحقق پذیرفته و هرگز هیچکس با این شادی و ذوق حضور
بوده باشد خطاب آید که ای ملائکه من سوگند بعزت و جلال من که بنده گناه کار بتباه روز کاری که صحیفه اعمال خود را
بزیارات مقنونات سپاه کرده باشد چون کربان ندامتی بگرد و بجزرت ما باز کرد در رحمت ما با آن بنده هفتاد و چندین
شادمانی و خرمی باشد طبعیت بیایا که بنیابی دیگر چه مایاری چه ما برود جهان خود کجا است لاداری سپا پا و بر
سوی روزگار صبر که نیست نقد ترا همچون خریداری و در بعضی آیات آمده است که یعقوب شتر از یوسف از
مرکب فرود آمد جبرئیل با یوسف عتاب کرد که چرا در این تعظیم بر بدستت بختی گفت با آنچه جبرئیل درین واقعه خود را
فراموش کرد و از تعظیم و توقیر عاقل ماندم گفت ای یوسف تمامی اهل آسمان ناظر احوال شما اندید که شیخ الانبیا است
پیاده و تو سواره از ادب و در میاید ای یوسف اگر در آن سابق می آمدی هفتاد و پنج هزار نسل تو پیرون می آمد اکنون تبرک این مقدس
اوست غمخیز بر از نسل تو برداشته یوسف را حسرت و پشیمانی تمام روی داد و لیکن هیچ سود نداشت در ارباب باشد
گفته اند که مدت شاد سال یوسف در ای تخم و اندوه سرگردان میداشتند و امروز که روز نشاط و شادی بود با
عمی همچنین بر دل مبارکش نهادند طبعیت اصناف و رحمت عالم بنیاد است راحت بصله که بر آدم بنیاد است
در جور و هر دم مزین و نامراد باش کین جادوم مراد مسلم بنیاد است زاین اهل روزگار در دوستی نجوی کاینجا
دو دوست بکدل و یکدم بنیاد است و در روضه الاصفیاء آورده است که در همین ملاقات چون یوسف خواست که بخت
سلام بر بدستت جوید از آن ممنوع شد و معلوم نیست که حکمت آهی جل و علا از آن منع چه بوده باشد ظاهر آنست که چون در اول
تزلزل بخت نبسته بود از سبقت بخت نترسید و ما اما امام الانام نجم المذکر و والدین قدس الله تعالی به و در وقت تفسیر
تضعیف استیقول نموده میفرماید که آنچه نقل از جبرئیل کرده اند که مر یوسف را گفت انک لم یخترتم لیک تقطع نسل النبوة منک
کلام باطل لا یجوز ان یخترک و یعتقد زیر ان انبیا را جایز نیست تعظیم نمودن بر هیچ فرد از افراد مسلمانان بخصوص پدر
کو از خویش که بر سبقت نبوت استند باشد و نسبت بسیاری از انبیا مرسل بوی بخیر شود و الله تعالی اعلم بحقیقه الحال القصة
چون یوسف شرف ملازمت اسرائیل تقدیر یافت او حضرت یعقوب فرزند عزیز را مخاطب ساخت گفت انک انک
یا مذکر الاخوان السلام علیک یا ذی النعبه و الهوان و هر دو یکدیگر در کنار گرفته چندان گزیدند که هر دو بهر
شدند و چون بهوش آمد یوسف دست پدر گرفته پیش ملک آورد و در میان بنابر آنکه به نبوت بر هم میزد و اول طبعیت او
کر دیده بودند ناموس سلطنت را بر طاق سببان نهاده در دست پای یعقوب انداد و نیاز نمندی نموده سپاس
داری یوسف نموده گفت یا اسرائیل اگر فرزند از جنت است تمام نمودی و تعبیر واقعه کجایینجی فرمودی اکثر اهل
مصر که رقم رفت یوسف بر ناصیه ایشان متبخت گشته بود و از مطلق العنان گشته و کیفیت افتخار چنان بود که در آن
که هنگام وصل محبت الی محبت بود تمامی اهل مصر حاضر بودند و همه بر بخت یوسف مقرر و معروف مجوع عثمان گفتند که ما بهینه
و ملک این صاحب ولیم و تمام اسباب املاک ما از ضیاع و فقار ملک مطلق او است یوسف گفت ای پدر مقصود از این

امران بوده

آن بوده است که امروز چون شما شریف حضور از زانی فرمایند به سببند که لطف حضرت خداوندی جل و علا در شان این
بنده غریب چه معامله فرموده و مرا از چه نوع مذلتها بچیزها مشرف گردانیده و از کجا این امر از برای من و بار نامیاری
بلکه مقصود از این امر آن بوده است که امروز همه را در نظر شما از فقیر رفتن مانیده و بقرعتت رسانیده ای مصریان همه شما
امروز بیدار مبارک و لقای میمون این پدر بزرگوار از فقید بندگی آزاد کردم و تمامی اسباب اطلاق شمارا که من نمیک
نموده باز کرد داشته بودید همه را بشما از رانی داشتیم نظیر این است که چون روز قیامت شود و جان پوند
و خاتم بند حکمت بر آینه کمال و ما من اجل خلق بیسند و صلوات مفاصل اناسی مقطعات موصل بود و این دو خاصیت
بر بند پوند و همدار حروف و حشمت امروز بر سوز جمال کلر و بیان عالم که هر یک کلد سینه باغ ارم بودی ار است
سموم عموم و صر صر هموم چون اوراق خزان پرموده و پصفافا کرد و همه خلا بق از وضع و شرف بقید تقصیرات حق و بقید
گشته بر روز خود را مانده خواصه با صلی الله علیه و سلم در آن روز فرزند و لک آنچه خیر لک من الاذی بجای مولی تعالی
دست شفاعت بگشاید چنانکه یوسف مصر باز بر روی پدر آزاد کرد حضرت الله تعالی همه کنایه کاران امت محمد را بر
روی آنحضرت از نار حرم و عذاب الیم آزاد کند و مالک جنت امر ایشانرا مسلم دارد و فضل و کرمه **اقا لطایف**
و اشارات و تلمیحات و تحقیقات متفرعه بر این آیات که میفرموده تعالی از نبوت یعقوب
مذابو سبقت فرمود بر این من بریدند و پدر که بخت در دوی از دیدن بود خواست تا هر ستم نیز از پیر من باشد چون آن
پیر من از مصر بیرون آوردند سحر می بود که بود آن پیر من بپشتانند سببی از ساقی عرش بخت خداوند تعالی جل و علا
استدعا نمودند خداوند استوری ده تا پیش از آنکه یوسف خیر سپهر پدر رساند من شتر خیر سپهر پدر بر م
تا کمال لطف نامشای منت حضرت پادشاهی جل و علا بر خود بشناسد اجازتش دادند منی احوال یکم زین انوشا
فرسنگ اه بوی یوسف را به شام یعقوب رسانید چون روح و راحت آنرا بجه فایحه بشام جان یعقوب مگرو بسید
اشفاق از آنچه نموده دلش نازید و لبش خندید حاضران از آن تعجب کردند که در این مدت مر او را خندان ندیده بود
کفایت احوال رسیدند فرمودی لا یخترک یوسف پست باد اند و زان سر و زمان خیر آورد و کالبت
جان دیگر آورد امروز هم از وصل آدم سر شستی است این بوی که بود است که با سحر آورد گفتند ای شیخ یوسف
در خاک پوسیده شد و تو هنوز از استیاق سایه دی با زنی پر داری هر چند ایشان منع میکردند و همچنان می بوئید
و از آن اشفاق استبشار می نمود تا آنروز که بود در آمد و خبر یوسف بسمع دی رسانید نظیر این است
که مؤمنان نیز در وقت مرگ و بشارت خوانند اول با دلست که بر اعضا شیخ طوبی میوزد و از آن سیم روح
پرور روح کسب بشارت قبول و نوید وصول به بنده مؤمن بر رساند کونیند بود از آنجا که پیر این بپشتانند تا بنزد یعقوب شبت
روز راه بود از متیب این سیم تا بنزد چهار شبت هر از راه باشد چهار چون چشم بکشاید پیش از آنکه بر هم نهند آن باشد
هر از راه راه طی کند و در آنچ جنت بوی رساند چون بوی هشت شبت شود بر خود بنیان و ملک الموت کویدای بنده چه می بوی
کوید لمؤلفه رحمت الله میدد بوی ندامت تا کد این بوست این بوی عشق است اینکه می آید سوسوی دوست این جان
چه بویش شنود بر خود بدرد سپهرن روح پاکست این بوی شکر درون بوست این این چه نورا است اینکه جان ذره سرگردان
اوست آفتاب این نور کی در در جمال او است این بیشتر دیگر در آنوقت مر بنده را فرشته است که از مقام قرب نبرد
بنده آید و آنچنان باشد که چون سیم شمشام جان از او فرست معطر گردانند این فرشته را بر اثر این سیم سماع او را بپشت
و اشیر و اباحتی آتی کتم تو عدون بیشتر سازد و بعد از آن ملک الموت صحیفه از خود جنت که بر وی نامی دوست نبوشته به بنده
نمانند تا جان بی تمام روح و راحت بدار السلام محرم چنانکه یعقوب ایچ پیر این پیر شام شبت سید و خبر وصال سیم رسید

خداوند تعالی

دیده است

در این کتاب
توضیح شده است که
چگونه می توان
از این کتاب
فایده برداشت

و بعد از آن بر این بر دیده مالید و آن سبب کشتانی وی شده که لذت بنده نیز در آندم آخراجل را بچینت بنام و
رسد و بچینت بشارت سببش آید سبب بر چشمت در نظرش در آید و آن سبب کشتانی گشته بچینت قدس خرد لطیف
دیگر هم در این کلمه آید و پیش عارفان گفته اند که سنت بادشاه جل و علا است که چون بر عاشقان خود ملازمند چکا
فرستند و چون باز بر بند برچ باز بر دو کوه در آید و گاه گاه سپردن رود آری روز اجل که گفته بودند یوسف را
کرک حوزر دلا سبکبار بر دل وی فرود آمد و در وقت رسیدن فرج اول غم از راهی بر این به شام او میرسانند
از آن اوراست ناد فرنگ اه در پیش می نهند و بجان صبری بر بند و بعد از آن از آن چشم بسیاری بوی نمایند و بعد از
آن اشک بسیار ببلویش میرسانند تا عاشقان دانند که آنکه مخلوق تیرا دوست میدارد این همه ابتلا می بیند و آن همه اشک
می کشد تا بچینت حوزر میرسد سبب دعوی محبت حضرت جلال احدیت کند که از آنکه بلا مار آمده باشد و سالیها
چشم اشکبار بر راه بناده تا شاید که جمال محبوب دزدی از مطلع اقبال طلوع کند و عاشق دل حسته را بزم وصال راه
نمونه حمدانند چونک سببش بر کوشمال از غم فراق مراد آنکه بزم وصال بنوازی نقشش هر روز در لوح دل
رفت اگر در آتش عشق صوم بگذری سپاه در دو بلا صفت کشیده از چپ رحمت قلب با علم عشق چون بر افزای
همین دست که آینه است در دست کوی بهر جانگی که بی تازی ولی مظاهر و اعیان چه رخ بر بندد نوزده
اینه سازی خواه که بازی هر آنکه که تو عکس جمال خود بینی اگر در آینه دل تجلی اندازی لطیفه دیگر هم در این
باب بنویسد و پیش این نغمه که شام بعقوب امر قح کرد اینده همان نغمه آبی است جل و علا که هر شبانه روزی چینی
بار که در عالم سبک در دو در سینه های مومنان و موصدان کرد بر می آید تا کجا سینه صافی بپند و سری خالی از آن
کند **عشق** آنانی نهوا قبل آن غرق الهوی فساد قلبی خالیایه نمکنند آنکه حضرت رسول فرمود این کلمه
بی آیام دیگر کم نقابت الا فتنه صوا لنها اشاره باین نغمه است که من سبب کوشش مندی منظم هم بشنو کولف
نغمه عشق کران سوی جهان میباید بمشام دلم از عالم جان می آید ناز نهوا بدل بزه که چون آس حیات بحر
جودی است که سوی نور و ان میباید جزای عقل تو از چهار سوی بیخ جو اس که بکار من از آنرا نهوا می آید
حوزر شید ناروی که جان در توه صفت از زمین تا بفلک و قمر کنان میباید حیث کین بی بصران تا بابد بچیند ز چینی
در دیده صاحب نظران می آید ای عجب سرتست که دارند هر چه از آن هیچ بوی بیافت و بعقوبت از مسافت بیشتنا
فرنگ سبب یافت زیرا که آن بوی بوی عشق بود که جز بر عاشق نمی رسد و آن تیزه رفتی نمی رسد که نامر و تیزه عشق نکرده
و بلا نای گرفته شود این بوی بمشام من رسد نه بینی که بعقوبت در بدایت کار که یوسف از بروی بردند و هم در آنحوالی درضا
افکنند نه آوی جز یافت نه بوی هیچ بوی رسد و آنرا در کغان از بوی یوسف مصری خبر میداد که آنی کلام
یوسف لطیف دیگر هم بنویسوانی لاجدر رج یوسف در رفتی که بعقوبت باین کلام حکم میفرمود جمع از ابتلا
و کشیلع انجا حاضر بودند آن بوی مهال بمشام بعقوبت رسد و بچیکه ام از حاضر از خبر نبود زیرا که بوی یوسف
اتش از روز عشق و محبت بود و در بعقوبت سوخته همان اتش جز در سوخته نگیرد آری چون قیامت قائم شود و مؤمن
با کافر امتیخته باشد بوی بهشت از پانصد ساله راه بمشام مومنان رسد و کافر از آن خبر نبوی و در خنجر از
پانصد ساله راه بمشام کافر رسد و مؤمنان از آن آگاهی نه بر بل صراط کافران زند و مؤمنان از اثری چندین کسر
بعل و عمل آرا سنده و از لذت وصال محروم و چندین را از علم و عمل هیچ نصیبند و در بزم وصال محروم عالمی
چشم گشاده و از لوازم انوار جمال هیچ ندیده و در دیش چشم بر هم نهاده و در هر ذره از ذرات کاینات مشاهده
انوار ذرات و صفات نموده و باین زمزم زبان حال بر کشوده لوالدی جمله آید ای پر تو وجود تو ذرات کاینات

مرز و بر وجود تو آیات نبات بر صف وجود بچینت نوشتند ذوات تو بنمود آینه صفات صفای دل مکنده وصل
ره نبرد هر چند سیر کردی در سداقت اسناد غره بن و حوزر اصفت بماند چون دم زند ز معرفت ترکند دست
خضر دلم که از ظلمات فنا گذشت ز آنرو قدم نهاد بر چشمه حیات و بچینت جانجی و آیتی از جو نبات
فیه بخا سنین النبات لطیفه دیگر هم بنویسوانی لاجدر رج یوسف در رفتی که بعقوبت باین کلام حکم میفرمود جمع از ابتلا
دارد همان یاد کار آخرا کار بشمار کرده برادران بر این یوسف اغزینند آینه و چون پایا لودند لاجرم در روز و سنا
پراس بر دست ایشان بود و ایشان از آن هیچ خبر نبود اما بعقوبت بر این یوسف اغزیند داشت و در روی خود
مالید لاجرم هنوز میان او و پراهن شتاب فرسنگ راه بود که فریاد بر آورد انی لاجدر رج یوسف کذک کافر
پراس خلقت خود داشت و آنرا بلویش کفر سبب لود لاجرم بدولت دیدار ز سر سبب کلام از غم غم زخم یوسف لود لاجرم
بنده مؤمن بر این خلقت حوزر اغزیند داشت بلویش کفر سبب لود لود کلمه لیسوا ایما نتم نظیر لاجرم بدولت وصال فایز
کشت که در حوزر یوسف نایزده و نیز بدان ایدر و پیش که مقدمه وصال اول را بچینت که بمشام عاشق مجبور میوزند
و آنرا بجه را بدرقه وصول میگردانند آن بر کلمه نقابت و اگر نیک نظر میکنی با هر نفسی را بجه از روی قدس
همراه است تا بواسطان روح غریب و غریبستان آب و خاک قرار میگیرد و اگر نه را بجه فرین بر نفس بودی بکدم روح
در این راه و قرار گرفتی و شش این تطویل و در غم از آن سپتن میگردانم به سمع قبول اصغافای ایدر و پیش چون جان
پاک از بام افلاک باین مفاک خاک افتاد و غری بود باین شهر باین لفت سبب داشت قالب خاک که معکف این مفاکست با جان
موافقت نموده که روح از عالم امر بود قبل از روح من از غریب و بدن از عالم خلق خلق من برای پروردگار عالم تعالی و تقدس
و تقم برشته الاله الخلق و الامم در دور از جسم سبب تار و جفالت قالب با روح سوخت اما هنوز بواسطه اختلاف طبقات
ابتلا ممکن نبود و روح غریب در این رباط مهربان آرام نمیکرفت و بر حوزر سبب و میکفت سبب و لاجرم سبب کلام
بر کوفه انی ازین خطیر برون پر که مرغ عالم جانجی تو باز جلوه بازی مقیم پرده رازی فرار گاه چه سازی برین شبنم فای
بحال حوزر نظری کن برون رود و معنی کن نجس عالم صورت بر غرار معانی تا حکیم ازلی جل جلاله بر و ابطلم بر نیلی
مرغ روح را درین نفس قالب ام داد و لطیفه هم از عالم ارواح بر آنکه شش جان غریب صفت فرستاد و اینست
که فرمان از دل در حال نقاد قضا و قدر است و بکش موش قلم رسید کلمه کلام از دار قدر نیست آن شنیده از آنجا
که بد و پوده ابد با جود احکام و قیام در کوشش لوح کوبید بر قلم که صغیر بارگاه قدرست کوشش اسرافیل نقابت قدس
آن معنی از لوح برداشته بچینت سپارد و مزمزه از لوز مزمزه قدم از کرانه فرانه غیب بنوا از آواز جبرئیل در بر جان
فرشتگان آسمان تا از آن پر شود ملکوت بچینت آید فضا حضرت جلال احدیت جل ذکره از در بچینی
بروج با عروج و بچینت با جرم از حجب غیب ظاهر شود و غنیمت که از دوسند آسمان و شکاف ملکوت قدم برون بند
بکره تباری که جهان ششین است اصل که در نگاه این لطیفه تباری از ولایت ششین بنا جیبا در رسد و از عالم
کریم جهان بزم نرم فام آید آن کریمی که از شش گرفته بود با نغمی با در هم آمیزد آن با در کم و نرم شود لاله کش جان کرد و
و تمام رنگ جان بگردان لطیفه را که از آن جهان سجانی بیدمی جان انسانی قصد این عالم زندانی داشت بدین با بچینی
و چندین هزار فرشته بدان با بکارند تا آن با در از روزن مشام جان بنده در آورده با آسانی بکلوی انسانی در آرد
ان لطیفه که بوی حقیقی همراه دارد بسیار دیده اند لاجرم فایزنا من سبب الرحمن در درون بنده بر جان شست کنند
پس ششانه روزی این بچینت چهار هزار نفس که لاله کشان جان و پیغام که از آن روح اندان بوی دوست در
برده استخوان و پوست بر جان میرسانند و آن مانت باقی در بر این غریب ندانی می نهند تا جیبا که بعقوبت سبب

راقی لاجدریچ یوسف که این جان فراق دیده چمن کشیده میگوید پست مگر صبار سرکوی دوست میآید که از این
زمان بوی دوست میآید چه رنگها است که از باد سپهر هر شب که روی او زهر بر روی دوست میآید هر آنچه آید
از غیب نیک بدینگر همین سبب است که از سوی دوست میآید لاجرم تا این نفس که پیغام کند از حق است سجا
و لغای هر دم سلام و پیغام دوست بجان غریب بنماید و باین ولایت غریب میرساند جان بوی دوست بر جا است چون
نفس منقطع شود جان غم رحیم کند چو آن فوت که سبب لغای او بود تا از نزد محبوب حقیقی هم آید جان بوی او در این
زندگانی فزای داشت چون آن فوت نماند و آن بوسه لب با زیادت لایب و فضل و دل خود خواهد کرد و با نیز منزه
خواهد نمود و لایبش از روی قدر سر نظر مایه فلک بوده ایم و بار ملک بودیم با درها بخار و یک جمله که آن شهرت
بفرض آوار عشق میرسد از چه راست ما بفلک میرودیم غم تماشا کراست حور و فلک بر ترمیم در فلک افزون
پریم زمین دو چو انگیزیم منزل ما کبر باست عالم خاک از کجا کوی هر یک از کجا برده فرود آمدیم باز کنید این
جا است آند موج است کشتی فال شکر است روح چه ازین بر است نوبت فصل و لغای است شکل بقا شد
بدید سبیل بدر بار سید صبح سعادت و سید صبح چه نور خداست تمهید مقدمه حکمت از دستاوردن بر این
بجانب یعقوب آن بود و الله تعالی علم که سینه حضرت جلال ایدنت جل و علا جان با فکشته که هر که اعم و اندو
از مری رسیده باشد فرج و راحت نیز از آن مری بوی لاحق کرد اند مثلا آدم علیه السلام را غم از ابله پس پیش آن
که او را بدلت افکند عاقبت شادی هم از مری با دم رسانیدند که زلفش را با لبس نسبت کردند و توستوس نام است
ابراهیم را غم از آتش بود تا پیوسته میگفت آوه من النار شادیش هم از آتش رسید تا ناگه گویی بر دو اسلما
علی از اینم یوسف را غم از مری خواب بود که برادران تقریر کرد و این را آید شکر گویند فرج هم از خواب رسید این
سبع بقر است یحییان موتی را غم از مری در یاد بود که مادرش در دریا افکند آن آفریننده فی القابوت فاذ فی فی التیم عاقبت
فصح و انما طاز در بار سید فخر عقیال فرعون مریم را غم از مری بود با لینی مرت قبل نه او گشت شایسته عاقبت
شادی و کتایش هم از عیسی بود و این عبد الله انانی الکتاب و جلی بنی حضرت مسالت علیه الصلوه و السلام را غم از
عمر بودی که سینه تن مسلمان بودند و از ترس عمر نماز در سرداها میکردار و در لاجرم شادیش هم از عمر رسید با
النبی خاتم النبیین استخاک من المؤمنین تا بعد از اسلام عمر دین اسلام آشکار شد که لذت یعقوب را غم از مری بر این
رسیده بود و جازو علی تمیزیدیم کذب که شادی هم از مری بر این رسانیدند از هبوا القیسی هذا کذ لک بنده مؤمنرا
غم از مری در فیا غمت است امید چنانست که راحت و آسایش صاهم از مری که بقامت خواهد بود انشاء الله تعالی است که
که اعرابی پارسد گفتند این چاری هر کست گفت چون مرگ پیش آید کجا باید شد گفتند در حضرت حق جل و علا گفت
پر که است چو با باشد که نیز کسی مبروم که هرگز هیچ چیز ندیدم مگر از حضرت او طاعت کرد دست اجل ضرر وجود حقیقت
اصل بنیاد محبت هیچ چیز در خلل من چه از اهل دلم فانی بخوام شد مرگ چون نوبت وصل می آید چه ترسم از
اجل طالبان هر کس بعد از خود مرادی با فتنه عاشقان و مدارا و زاهدان من عمل ضعیفه را دیدند که میکرست
و میگفت و الله لقد نجبت من الجنه حتی لو وجدت الموت لانت تریه تنو قالی الله تعالی و جنبا لبقا لیسو کنه جنبا
موصول و علا که از این جیات فانی بر گشته ام و از دنیا آب و خاک بیشترت که مانع وصال حقیقت است به شک آمده ام چنان
کردم که مرگ را میفرودشند بخبر داری می مبادرت نمایم از غایت اشتیاق بقا خداوند سجان و لغای مبرا
گفتند عجب اعتمادی داری بر حسن عاقبت خویش مگر اعمال پسندیده پیش فرستادی گفت نه ولیکن دوستداریم
و بقیع سید آنم که دوستان خود را عذاب نخواهد کرد طاعت چون خلقم از نیدی اول آخر نکند از بیم معطل کر

مرگ سد چو اهر کسم کاترا غمت میثاسم آنم که شایخ و بوستانست کوراه سرای دوستانست تا چند
کنم زمرگ فزاید که مرگ از اوست مرگ من باد لطیف دیگر فاقوه علی و صبر آبی با شکر لبیر ابد و پیش نزد اهل
مقرر است که آن پیران جهان پیران بود که به ابر چشم در وقت افکندن وی با شکر بوستاننده بودند و آن پیران ازین
بود چنانکه مرقوم گشت ایدر ویش این اسیم از آتش حرفت بود و یعقوب با آتش حرفت این پیران سبب خلاصی ابراهیم
اند از آتش حرفت و موجب اختلاص یعقوب شد از آتش حرفت نیز تو هم از دو آتش است بی آتش حرفت فاند زمرگ
نار از لفظی و دیگر آتش حرفت کلا آنم من تیمم یومیند کج یون حقیقی بگرم تر پیران استی اد که از ایمان و معرفت مگویند
و لیس التوی ذلک خبر اشاره باکت این پیران ایمان در پوشش ناخلیل و از آتش حرفت برهی و بلوت معانی
الوده مکن تا یعقوب صفت از آتش حرفت بجات یابی فی فقهه تعالی فاقوه علی و صبر آبی بایت نصیر اروی گفت و چشم نکفت
با وجود آنکه مراد از صبر بود که معادت نماید درین باب لطیفه شوق که صبد جان رزان است فرمود پیران بر روی پدرانند
و نام چشم بر وزیر که از چشم وی در شکایت بود که بعد از وی بیدار برادران کشاده بود و از وی هیچ شکایت نداشت
زیرا که بعد از او بروی هیچ فرزندانند نظیر این بنو فو لغای و جوه یومیند ناظره الی درینا ناظره گفت در نزد و بهار
پروردگار خود جل جلاله نظر کنند روی را گفت چشم را یاد دگر و با آنکه ناظر چشم است نه روی گانه سجان و لغای
بقول ای بنده از چشم تو شکایت دارم که بغیر ما نظر کرده است اما از روی تو هیچ شکایت ندارم که غیر ما را سجد کرده
لطیف دیگر تیم درین باب شوق فاقوه علی و صبر آبی بایت نصیر ابدان ای در ویش که تو نیز یعقوب وقت جوئی
که از مگر برادران ده گانه عرض آرزو و غفلت مهوا و هوس و شهوت و طمع و حسد و حیانت و سبقت مدت چند سال
که از مصلوب خود باز مانده و از لغای محبوب خود محروم گشته و در ملت الاخوان دنیا بنا له و زاری ادوار کلم نصر خاد
در آمده و دیده بصیرت عیب نیست که پیران فاعبیر و یا اولی الا نصیرت عیب نماید آمده و قامت استقامت
است تقوی اولی و صوار شدت بار اشظار و و ناگشتن تو یعقوب را از لذت مشاهده انوار جمال و جلال محبوب حقیقی
باز مانده تو نیز مبادید بقضای لایبیا شو این روح النیر چشم امید بر راه نوبت داری که در میدم را بجه وصول از مرتب قبول
میوزد و فرج و فرج بر در فرج کستر آن غنی ایام و تیر گم فحاشا بمسام مشام منرویان زوایای جنول و ستیران
اشعه شع وصول میرسد و هودا عنایت پیران رحمت و کان بالمؤمنین آورده بر روی یعقوب جان مگر و سبت
می اندازد دیده بصیرت که مدتی از مشاهده محاسن ملکوتی و لطایف سر را لا هو فی محجوب مپوده سبکبار پنا کرد و
و با یوسف حقیقت دست مو است در کردن مرافقت در آورده و ذلک فضل الله یؤتی من یشاء و انما یعقوب از بوی
پیران پنا گشته چشم چشاد و نه بازاد بقار تده نصیر انجا جانست بجه رحمت چشم راحت بکتاب جانانرا میزند که
و منی انصیکم افلا تبصرون لکن الله عفی عنہ بونی زلفش میدمدای عقل شیدا شوروان با در بهاری میوزد چون کل صحران شود
روان زان اوزار زجیل الورد یعقوب جان بونی شنید پیران یوسف سیدای دیده پنا شوروان اند
جمالش جلوه کرد شد فاش اندر کج بود چون با فنی نور بصیرت نماشا شوروان زوایش عشقش از جانب علم
زین فرشت زنده قدم بر عرش بالا روان در گوش جان آمدند از بارگاه کبریا نوظهره آبی پاهم سوی دریا شوروان
سوی کجا عشو که اتفاق افتاد سفر از عقل و دانش هرگز سرست شیدا شوروان از خویش و سجان بجه سخی
بهاری مده با جودی از خود دینه در خویش شمشوروان از خویش چون شماردی از لاسوی الارسی کیانیت
کاخجاری پدست بی باشوروان چون نوزد پنهان شوی چه خواهی آن شوی خواهی که تا جانان شوی از غیبت
شوروان در روی دریا چون شمشیر کردان بسی خواهی صبر کردی کسی زنهار تا باشوروان قالوا یا انا

در ویس که نزد ارباب کرم این قاعده مقرر گشته که هر کس هرگز از بجا غفوق کند و او را شمر سازند و در خبر است که فرزند ایشان
حق سبحانه و تعالی اسیر نامها و بجای نام غفور و رحیم و تواب و حلیم زیرا که این چهار نام از کناه یاد میدادند که این
نامها بخوانند و بیایند و دعاها را با ایشان آید و بهشت ایشان مگر در کشتی و از افعال خویش شمر سازند و مصفا
هرگز از بجا شمر سازند و آنچه استیم آنکه بجا بی از زندان یعنی بود بر کمتر از نعمت بجات از پناه زیرا که اینها بجا آنچه
کبیر برادر آن و آن سهل نبود و سبب سبب زندان نکافات نالت بود و بجات از آن عظیم ترین نعمتها بود و چهارم آنکه بجا
مرا در محنت نبود بلکه عین نعمت بود زیرا که دولت نبوت و وحی حضرت عزت جل جلاله در جاه میرگشت پس چون بجا
جاه و مصیبت و وحی آنکه از وی نالیدن جهت نداشت چه چشم آنکه در زندان مصاحبت با کناه کاران و تباها روزگار ان پستی
نمود و در جاه محبت با ملائکه معصوم میباشد است از لاجرم از جاه ننالیدن و از زندان بنا لید و چه ششم آنکه جاه بی اختیار
او بود و زندان با جنت یار او زیرا که گفته بود رب العزت العالی عما یؤمنون الیه لایدرهم از اختیار خود بنا لید که اختیار بند
در اختیار حقیقی فانی باید چنانکه شمر از این معنی در محمل خود مستی گشت قوله تعالی و جاب الله کل من الی الله و در او بیاورد است
مشتق از بند آید و بتبعی ظهور و بادی را بدو از برای آن گفته اند که زمین است بسط و هوامهر که در وی باشد از دور
ظاهرا و هویدا اینها بدو گرفتند که اینها از انعام و احسان حقیقی است به نسبت بوی یعنی احسان دیگر به نسبت به آن بود که
شمار از سپاهان نبرد من آورد و یعقوب است اولاد وی اهل مواسی و بادی بنشین بودند من بعد آن ترغیب است شیطان یعنی ترغیب
خویشی ترغیبی فایضا و فیل استخف بنا و افتد یبنا و اغنی بعضا ببعضی و مستعمل میان عرب است که چون اندک فکار
سیان مردم بدید آید بجا ترغیب استعمال کنند ان ربی لطیف لما یشاء و لای عالم یدقیق الامور و حقا یقینا ان الله هو العظیم الخالق
جمع افعال نفیست که چون یعقوب سوخت ملاقات فرمود چنانکه در باب محبت است سرگذشت فرزان و دیگر
و شکوای ایام است با یکدیگر در میان آورده و دین یعقوب فرمود ای فرزند من بدت مدید که از یکدیگر مفارقت بودم
مرا منزل و ما و ای تو معلوم نبود و تو را وطن بالوف مر معلوم بود چگونه مکتوبی یا به پیغامی مرا یاد کردی و احوال سلامتی خود
اعلام نفرمودی یعقوب دست پر در گرفته بخزانه در آورد و چنان صدوق سر بر جفا و مجموع از قطعه های کاغذ معلوم بود و در وقت
هر یک گوشه من یوسف الیعقوب گفت ای پدر مرا رفتد کردم که مکتوبی بجانب تو ارسال دارم و قلم بجا غزیر کاغذ نهادند این کلمه ثبت
کردم جز بنیل مر اسع یفرمود که هنوز اجل معهودش قضی نشده و هنگام احتیاف کردب انصیر من حضرت یعقوب بر سر سینه بالآن جعبه
در خزینه میساختم و بخدمت و اندوه فراق می بردم و بهر است نغمه که از یوسف دست پر در گرفته بخزانه و وفای خویش بگذریدند
خزانه فضا و در سبب و فضا بجا حضرت عرض فرمود چون بخزینه که محتیا از برای کاغذ بود بگذرید گفت ای فرزند
ترا اینم که غز در خزینه مخزون و من بجهت این اندوگین مخزون چگونه بود که بر من فلی مرا یاد نکردی و خواطر مخزون مرا نشانده اند و
با آنکه میان من و تو بهشت مرصه پیش بود و فواقیل تعاقب میباید گفت ای پدر مرا جبرئیل از آن منع فرمود گفت ای فرزند
سبب چه بود گفت شمارا به نسبت بجهت بیاد است از وی سوال فرمود یعقوب است جبرئیل سبب منع پرست گشت
مرا حقیقی فرمود و سبب آن بود که تو از او زلفتی اخاف آن بایکله الذین جوارز کرکرت سیدی و از حفظ و محبت فانه آید
نفیست که چون یعقوب پرسید که ای فرزند من بجا حقیقت بد آنکه سبب این محنت و فرقت چه بود و از ما هر دو کناه که
کدام یک بودیم یوسف گفت کناه کار در میان من بودیم که محال گفت امر شما کردم که فرمودید جزو اسباب برادران بگوی من
گفتم بشما است آن نافرمانی بود که من باین محنت مبتلا گشتم و شما نیز بسبب آن باین محنت و اندوه گرفتار گشتید یعقوب گفت
که کناه کار من بودیم که از کرکرت سیدیم و بر فرزند ان اعتماد کردم ملک تعالی اینم عمده اندوه سبب آن بر من بجا گشت و فرزند
بطفیل من باینم مبتلا کرد و ایندی الحال جبرئیل در رسید و فرمود باینی که چون هر دو افاضاد اید خداوند تعالی فرمود که ما

مردورا

هر دو را از کناه مبتلا کرد و ایندی که کناه را بر کردن شیطان نهادیم که من تعریفان ترغیب است شیطان یعنی ترغیب خویشی اشارت
ای در ویس بد و ما در محنت فراق گشده بودند نعمت وصال نیز ایشان چشیدند مدت شش تا دو سال ایشان بیکر شدند
و برادران همچنین دیدند و ذالک تعالی را مومنان میپندند فرستگان زیرا که مومنان امروز در دنیا با حق و محنت دنیا
سبب گشته اند و در فرستگان در مقام روح و راحت و قربت حضرت عزت جل جلاله بوده اند لاجرم بدولت وصال لذت
مشاهده جمال مومنان قایز آید و فرستگان ازین دولت محروم مانند بعد از آن یوسف گفت ای پدر مقصود از این همه
عظم و اندوه چه بود که بخاطر شریف راه دادی در سفر رفتن من چندان بگریستی که سواد دیده را به سپاس مبدل کرد ایندی با
آنکه علم یعقوب میپندارستی که روز قیامت فراغت همه بوصول اشغال خواهد پذیرفت مطلقا تبیر خواهد شد یعقوب فرمود
بل چنین است ولیکن از آن می اندیشیدم که بساوا عیاذ الله کذا خلعت من عاری کردی و لباس تقوی را خود بپوشید
بلوت محاسن پالایی و از نشانت آن در این جهان نیز از ملاقات یکدیگر محروم مانیم بعد از آن یعقوب فرمود ای یوسف بخت هم
که از واقعات گذشته و جفا های خزان شده برای من بمان کنی گفت ای پدر از من پرس که برادران با من چه جوهر و جفا کردند
آن پرس که حضرت خداوند جل جلاله با من چه لطف کرد که پیش بر در با من دله اوفای دوستان نشاند گویی بهر آنکه
جفا می دشمنان یاد گویی آزادی را بخون خود شسته گویی بهر آنکه هزار سینه آزاد کنی قوله تعالی قلنا ادخلوا علی یوسف اسی الیه ینبذ
اشارت ای پدر و پیش در رفتن برادران باید برابر بودند اما بوقت مواخت مختلف گشتند پدر و خانه بر عرش گشت
نشاند و بصحبت و فرشتان مخصوص گردانیدند چنانکه در وقت جل جلاله فرمود که در قع ابوبه علی العرش و برادران در محال گشت
فرود آورد و خرداله مجددا اشاره بانست که فردای قیامت مومنان از عموم بهیست اندر آند عاصی امر زیده و مطیع سبب
پس آنکه اهل معصیت بوده اند بخت فابر گشته اند بهشت نیان باز که از نداد اهل معرفت را بدولت فرقت سعادت
زلفت مخصوص گردانند و حضرت عندت فرمود و از آن خندند چنانکه مقتدی سپهر طریقت از آنجا فرمود که اهل خدمت دیگرند و اهل
صحبت دیگر اهل خدمت اسیران بهشتند و اهل صحبت امیران بهشت امیران در ناز و نغمه اند و امیران بار از اول بهشت بند
قوله تعالی قد احسن فی ذلک حتی من الرحمن ایدر و شیخ حسن نه او است که بابتند با احسان کند سخن او است که بعد از جفا
کند یوسف اول جفا بی خشم و جدید که در زندان التجا بانی کرده گفت که گویی عندت ربک است مخلص خود از زندان بفضل
و که حقیقی دید او را احسان نمود و گفت حسن بی ذلالتی من الرحمن و هر چند که برای جابه دیده بود و از زبان گفت که آن
بلاد حق خود نعمت میدید که در جاه و حقیقی با داشت پیغام ملک شنید و جبرئیل یک حضرتر آید و او حینا الیه لیتنبه با
مذاکف است تعالی در زندان با من بنیگوید که یعنی بعد از آنکه سزاوار ملاست بودم با من کرامت کرد بدی دید از من بفضل خود بر
مرا بخت کرد مرا از زندان خلاصی داد بعد از مفارقت بسیار بواصلت خویشان سزاوار کرد و ایندی و اینم از لطف منده نوازی
او بودار قیامت کرم و کار سازی و ان ربی لطیف لما یشاء اما ذکر و فاسر امیل و نوازی عمر مبارک او مستبصران
تواریخ و آثار و مستخران احادیث و اخبار در کتب شیخ محمد در تالیفات و مقرر چنین ساحتی که بعد از آنکه بنوا سزاکر
بفرغ بال و رفاه حال مدت مدید در مصر بواصلت و مصاحبت یکدیگر گذراندند تا بروایت صحیح مدت هشت و چهار سال
بر قیامت تمام باختتام رسانیدند و چون مدت ملاکرافضا پذیرفت ناکاه از جریان احکام فضا موکل اجل فنا حلقه قضا
بر دور و فضا یعقوب فرودگرفت و زخم ابواب جلوت سرمای او را در کت در آورد و چون اسرار انیل و انست که از آن سبب است از بر
عزرائیل پای فرار را انحال فراموشتور نیست فرزندان را بخواند و شرایط و صفت بجای آورد و از ایشان پرسید انفسا
سوال فرمود چنانکه حقیقی در قرآن سپان کرده است و قال لیذیبا نبعثون من بعدی قالوا نعبد الالهة قال الالهة انما هی
واهمجیل و ارجح الالهة واحد اوجس الله لیلمون بعد از آن فرمود یا نبی ان الله لکم الدین فلا تموتون و انتم یومنون بالالهة یوسف را

مصنفی

مخزون



علیه السلام چون در تحقیق ولایت از جانب سنده است که از غیر حق تعالی اعراض کند و بچنان حضرت او را جلالت اقبال نماید و تحقیق
 ولایت حق تعالی بر نسبت بر سنده است که بنده را در دنیا اطاعت دلالت کند و در آخرت بر حمت حواله نماید در دنیا بدین
 مشغول نگردد و در عقبی از مملکت غلبه شش معزول نگردد و دوستی سنا است که دل بنده را بسبب معرفت و محبت بدو دوستی
 آخرت است که دیده اش را بسبب محبت نور مشاهده کرد است فرما بدو دوستی سنا است که سالک را در پرتو ریاضت و مجاهدت
 بگذارد و دوستی آخرت است که عاشق را در پرتو مشاهدت نبوت و ایل است که بی فی الدنیا و الآخرة توفیق مستیلا و توفیق
 یا الصالحین یعنی نمره دوستی در دنیا است که بنده را به مسلمانان میراند و قاعده دوستی در آخرت است که بنده را از
 بادوستان طبعی گرداند بداند که در باب معرفت و دین اصحاب سنی است که چون حاجتی از خداوند تعالی در خواست نماید
 اولاد بنی حنیف حضرت خداوند جل و جلاله مبادرت نموده بعد از آن حاجت خویش معروض اند لاجرم حضرت صدیق زکریا
 حق تعالی را تقدیم نموده که در توفیق من اللذکر و علقته من توفیق اللاحادین فاطمات السمرات و الاخرین بعد از آن عرض نیاز خود فرمود
 توفیقی مستیلا اطلب فانت نمودن از حضرت منی بر این بود که مشتاق لغای آبادی است بود و طوق با ایشان جو فوف موت
 بود بشرط اسلام لاجرم چنین استدعا فرمود که توفیقی مستیلا و تحقیقی یا الصالحین یعنی بعضی حضرتان بر آنند که وی طلب موت نمود
 ولیکن گفت ای توفیقی توفیقی علی الاسلام مقصود وی آن بود که چون اجل معهود در اسن اهل تاجد و دیگر دو طفل فاش بر سر اینها
 رفتند و ضا شاک فوت در قریح آب حیات افکند قال فنا از صحنه فنا بر آید و سپیک اجل بر همان حق عزوجل در آید خدا
 در آنوقت محلات بر ایمان و فوات اسلام کرامت فرمایم مرارات سکر است موت ایشند شهادت از کام جان بر روید
 و کدورات مردوات نفسانی را بصیقل یقین انضمام ایمان بزوی ذکر انما توجید از اضریح و ساکس شیطانی و هو هر نفسانی
 بقیق حج و بر این توفیق ربانی بسلاست بسا اهل آخرت سانی سر بایه معرفت که در اسن لال روز بار در دنیا است از این منازل
 پر پول بقوت لاجل گذرانی بشران حمت لایحاف و اولاد آخرت و احوال انان بر سر بایه با بفرستی مفرمان جناب قدس بر اطر و اطر اگر بیان
 بجزین و کفین باروان سازی از غشاوه و خشم که بس کفن بر نوب فرمایم عبرت بر وی ریخته کلاب بر حمت بر وی افشانی
 احکامه جسد ماری جسد چون عروسان بر تخت طرد بجا بانی و در وقت سنوان خطبه قبل مؤالفة اهد بملقین بروی جوانی اعمال صالحه
 در صورت خوبترین چون جو رعین در خطبه برین در پیش باین باب استانی روح پر فوج ما در اعلای علین بوقار و نمکین در خلق
 احسان و تحسین بنشانی در وقت نشور و بعثت از فتور و دلکش سرای جهان در وضو رضوان فرین صالحان رفیق مفرمان کرد
 در هنگام ظهور انور و روز اسرار از شراب ظهور سکران و مبتلا به دیدار مرخان داری انبت مضمون آنکه فرمود توفیقی مستیلا
 و تحقیقی یا الصالحین اما پیمان بر حال پورسف از در ملال ملک سبز و ال آورده اند که پورسف بعد از آنکه تیر و دعا از کجا
 صدق و صفا بچنان فیکس کیم با فرستاد اجابت و عاقبت کشت برادر از اطلب است نه تیر و جود بنشاند و خطبه در این برایشان
 خواند و بود که انوار فرستاد انار نجابت در ناصیه او پیشتر مشاهده میفرمود با بارت و ریاست بنی اسرائیل و انبیاء و اولاد
 چندان ظلیل نصب فرمود و همه با تقیاد و امر و نبی و اطاعت فرمان و انشارت فرمود و اولاد بعقوت و صیفت می قبول کرده
 که بعد از تو احوال منتسبان دو دمان رسالت در خدا و شدت و ضعف و قوت چون خواهد بود و بجا خواهد انجامید و بعد از آنکه
 بر جاده ولایت بر همه مستقیم باشند و متابعت آبا خود را از هم شمارید که باری سبحانه و تعالی در تیر شما برکت فرموده و مهران
 شمار بر وفق مرام با تمام خواهد رسانید اما بعد از قوت من ببدنی قلیل و زمانی اندک بجباری ستمکاری و ظالمانی فتاری از زنت
 اسباب عتلاق و قطب بر مالک حضرت سولی شود و از غایت عجز بر سیرت که اگشته دعوی ربوبیت کند و بدت چهار صد سال
 قادر و جلالت او را در فرمان دبی مملکت مد و عجز بنی اسرائیل را در رفیق عبودیت و ذل بندگی کند و علامت آن بد کردار است
 که خود سقیدی که در خانه نیست از حسن و خرموش شود و صباح او در آن اوقات مطلق کوش اهل فساد و صلاح برسد و چون ایام سلطنت

ای کتاب است
 ۱۰۲

المکون

غدا را با نقضا منقار کرد و در آن سبط برادر ملایم پنجمی موسی نام سجود کرد و وجود کمرست مع جودش همین بود
 باز در جودش این دو آن بی ترسل بچکات و افح و آیات الیخیر آن منور و متغلب را عاجز سازد و سجزه خویش آنجا کار باد و پیا را
 از طریق آب با شش و زخ سپار و باید که فرزند از ابطنا بعد نظر و صیفت نمایند که آن پنجم بزرگ منزلت چون پدید آید و تیر
 شمار از رحمت شمار آورده از مصر بیرون بر دهنند و ق جسد مرا از مدفن بفر بر آورده همراه بر خدا با اکر ام من رسانید و توفیق
 گرداند نظر هم این کفایت و باشک دیده فر کرد آموک و لایتن دیگر کرد زین همه که چه در و زارند راهبیت که جمالی و
 و اما اوقات حیات آنحضرت مختلف میباشد از توفیر و روایت کرده اند که مدت صد و ده سال زندگانی یافت و تمام پنج
 میگردید در گذشتند که بعد و هفت سال مبلغ عمر شریفش رسیده و محمد بن اسحق صد و پنجاه سال آورده است اما غلبی
 در عاب صد و هشت سال گفته است و اعتماد ائمه و تاریخ بر قول اول است الله اعلم بالصواب اگر چه از ربانی و دیگر هزار
 بعاقبت ملک الموت آید برود و از این شیخ شیخ فرید الدین عطار در اسرار نامه شریفین ساخته نظر هم کرم ملک
 جهان بر زمین است با فوجای نوز بر زمین است اگر ملک زبانی تا ما هست سر با کماست بر این دروازه راهبیت
 زهر جزی که داری کام و ناکام جدا میاید بشد در سر انجام چنین عمری که رोजان توشا است چه مرک آید بجان تو که با
 اگر سگ سگد پیش گیری ز وقت خود پیش پیش گیری فرود اندیش تا چندین زن مرد کجا رفتند با دلهای پر درد
 همه صحرای عالم جای تلجای سر اسر خفته می پس سر پای ماری دل ز گردن فرمود زبکس کور آورده فرود بر
 که البر کج سجد کردن بر آورد که در آخرش از جهان بر آورد تیر زین در زمانه فتنه نسبت کزین چیز کسی را
 رخنه نیست اگر حواسی کزین زندان بر آئی هم از اول قدم از جان بر آئی جبار بر کسی بخوار کی نیست که کس را
 پاره کی نیست منقولست که چون طایر بر رفیع الشان منبع القدر روح مبارکش از قصر قلب بکشد سرای
 دن نمود آن شهباز روحانی مر این شمس جلی عالم جسمانی و ادع فرمود میان مهربان مناقش پیدا شد و عظمای و شکر
 آنکس محله را تمنای آن بود که فیض ذات پاک او بجاک آنجمله مخصوص باشد و بدین سبب نزدیک بود که
 الا که فرقه غوغای تمام میان خواص و عوام و کرام و لنام پدید آمد لاجرم ارباب عفو صواب انجان دیدند
 هر شش در و در نیل مدون سازند تا همچنانکه عیقان خطه خاک را مشاهده انبیا و مر اقد اصفا که حاجات است
 که بر اینتر قد صدس آنحضرت قبله مهادت که میر ادا ت باشد چون آب بین بر مر قسطه شش جان باید
 هیچ مکان قطان هر نیمیم پذیر و مدت مدید از وقت وفات آنحضرت تا بچین بعثت کلیم آن کج نفوذ فضل و کمال
 حسن و جمال در و در نیل مخزون بود و تا موسی بفرمان الهی ماموس شد که بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر و از
 میان یاز و در چون لیل الدراج دواج ظلمت بر سر کشید و تکان و اران افلاک نفوذ در اهرم و زان
 سر سینه ظلمت در سواد پدید آمد و ایشان راه کم کرده از طریق مستقیم انحراف نمودند بعد از آنکه از صعوبت
 سده و خیر فرمودند علمای بنی اسرائیل همه اتفاق کردند که سبب این پریشانی آنست که پورسف
 که تیر بود که از مصر بیرون نرویم تا جسد مبارکش از دیار فرعون بیرون نبریم چون کلیم از این سخن خبر داد
 و صیفت صدقین عمل نماید هر چند استفسار نمود که مدفن آنحضرت در کدام محل از نیل تواند بود و بگوید
 است عاقبت الامر سپهر زانچیزی مظلومی با پستانی بود که از غایت فرقتی پرده او سن البیوت و عیال
 در احوال و لیلی و ایام عمر و از یافته گفتند شاید انجوز را در این امر و قوف باشد از انبیا
 وقت من آنحضرت حاضر بود و من شریفش نصب العین دارم موسی فرمود که مرا بر هر سنو سیرین
 دلالت کن که وقت بعاقبت صیفت است که شش متعاقب سیر زان است

ناصرالدین شاه

بجھیل آن معاونت فرمای تا بر مرقد متور او دلیل باشم چو چشم من تا پنا است پای من تار و او بدیدم صدف و نازان
چشم اپنائی ده و پای هر روانی و بدیم را تو انانی یعنی جو اینرا بمن کردن و شرط چهارم آنکه مرا در پشت رفیق خود
کردان چون این چهار شرط در میان آورد و موثقی شرط و بر ابرو کشید و حسی آمد که با موسی از تو قبول کردان و از ما
را که حق سبحانه و تعالی اچاز و عده خود فرمود موسی علیه السلام را بر مرقد صدیق
دلالت نمود تا بونی بود از سنگ مرمر بیرون آوردند و یکجا طلعت بر نفع شد و ماه طالع کشت و در این
و انج شد و صندوق صدیق علیه السلام را بر ابرو غلیل و شد اسرا نیل علیه السلام رسانید
در جو آبا و اجداد عظام وی مدفون گردانید صلوات الله تعالی و سلامه علی نبیا و اولی
جمع الانبیاء و المرسلین و علی ملائکة المقربین و علی عباده الصالحین من اول السموات
و اهل الارضین و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین بحمد
یا ارحم الراحمین تمت بیده القضاة المبارکة فی شهر شعبان
المظتم سنة خمس و سبعین بعد الف من الهجرة
النبویة علیه و علی الة الالف الثانیة و النخبة

سبع و اتمام عالیجناب صناعت کتاب استاد ابوالقاسم کلیایکانی در درار الحلافة در کار
شأن عزت نشان معاوت نبیان کر بلاذی محمد حسین و کر بلاذی محمد قلی صاحب القلم
ختم تمام پذیرفت علی بد اقل کتاب محمد صادق الحسینی فی یوم الثانی و العشرون من شهر
محضی ثمانه که چون کتاب مطاب احسن القمص از تالیفات فاضل ادیب عارف لیب سعید جوین خوار
و مسلمین و ادباه سوزین بود در در بیان مرآت کشف و وسول و عدم قنوط و یاس از روح او
نموده بود و خاک که امر نظیر بر طریقت و امر طریقت حقیقت بود لهذا این فبند الصیحت
کلیایکانی در او ان میاسن اقران حضرت اقدس شاهنشاه عهد ملک الملوت
ابوالنصر الفصح و الظفر السلطان ابن السلطان السلطان
خند الله ملکه دامن همت بر کمر زده و بقدر بقدر و بر دست
و تمیق آن کوشیده و اگر نادر غلطی ملاحظه آید از روی
عفو و اغماض چشم فرابوشند و جزوه کهنه
و من ذالذی مرضی بجایاه کل
کفی المرء بئلا ان تعد معیایا
و کان ذلك في ۱۲۳۸



ختم تمام این کتاب مطاب و طبع آن بفرمایش نواب اشرف
شاهزاده و الا بتار بجرام میرزا و توجه کامل ایشان شده فی شهر

